ج ۱

ج ۱

ج ۱

نصب نامهٔ شاه جنت مکان فردوس آشیان شاه عباس ماضی غازی

اعلیحضرت شاه عباس بن شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب بن شاه اسمعیل بن سلطان حیدر
بن سلطان جنید بن سلطان شیخ ابراهیم بن سلطان خواجه علی مشهور بسیاه پوش بن سید جبرئیل
بن شیخ سید صالح بن شیخ سید قطب الدین بن شیخ سید صلاح الدین رشید بن سید محمد الحافظ
بن سید عوض الخواص بن سید فیروز شاه زرین کلاه بن سید محمد بن سید شرف بن سید حسن
بن سید محمد بن سید ابراهیم بن سید جعفر بن سید محمد بن سید اسمعیل بن سید احمد بن سید
محمد اعرابی بن سید محمد قاسم بن سید ابو القاسم بن سید حمزه بن امام الهمام امام موسی کاظم علیه
الصلوة والسلام از جانب والد شاه عباس ماضی فخر النسا بیگم بنت میر عبد الله خان بن سلطان
محمود خان بن سید عبد الکریم بن سید محمد خان بن سید مرتضی خان بن سید علی خان بن سید
کمال الدین والی ساری بن سید قوام الدین ملقب به میر بزرگ بن سید صادق بن سید عبد الله
بن سید محمد بن سید ابو الهاشم بن سید علی بن سید مرعش بن سید عبد الله بن سید محمد اکبر
بن سید حسن بن سید حسین اصغر بن امام الکرام امام زین العابدین علیه الصلوة والسلام که
از جانب پدر بیست و نه پشت میکذرد در پشت سی ام بحضرت امام موسی کاظم الحلیم الکریم صلوات
الله علیه افضل الصلوة واکمل التحیات میرسد و پشت به پشت از جانب والده که فخر النسا بیگم است در
نوزده پشت بحضرت امام علی زین العابدین و سید الساجدین المعصوم الطاهر
الصلوة وعلیه السلام میرسد پشت به پشت که نوشته شد نصب نامه اعلیحضرت
... سلطان شاه سلیمان المغفور الموسوی الحسینی

[illegible] عالم آرا[illegible] جلد اول [illegible] اسمعیل واسلاف او [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ عالم آرای صفویه اول سلطان فیروزشاه زرین کلاه هفت پشت میکذرد و پشت ششم
حضرت شیخ المحققین شیخ صفی الدین اسحاق است و از شیخ پنج پشت میکذرد پشت ششم شاه
اسمعیل بهادرخان است که از شاه اسمعیل تا سلطان فیروزشاه چهارده پشت است که اعلیحضرت [illegible]
صلوات قهرمان قاهر غالب سیف الله الغالب علی بن ابی طالب تا سیزده پشت مروج مذهب اثنی عشر فاتح البلاد و
ناصر العباد آیة الله فی العالمین الفایض رحمات رب جلیل نواب خاقان صاحبقران سلیمان
شاه سلطان شاه اسمعیل صفوی الموسوی الحسینی بهادرخان علیه الرحمة والغفران

آورده اند که چون مفترض الطاعه وواجب التعظیم حضرت امام موسی کاظم علیه افضل الصلوة واکمل التحیات که
جد وجد سلطان فیروزشاه است وسلطان سید فیروزشاه در دار الارشاد اردبیل وطن داشت وحق تعالی از
نور علوم غیبی وفیض وفیوض لاریبی آن شهریار را فیروزمند وارجمند وسربلند کردانیده بود ودر زمان سلطان
ادهم شاه فرزندزادهای ابراهیم ادهم که پادشاه ایران بود آن شهریار کشور سلوک بکمال مکنت وعقار وضیاع
در بلده طیبه مزبور با مریدان وصوفیان خود بذکر وفکر واحد قدیم مشغول بوده ودر آن زمان اکثر بلده آذربجان ومغان
از طوایف سنی ونصرانی بودند ومذهب حقه ائمه اثنی عشریه مخفی بود وچون آوازه کمال سلطان فیروزشاه [illegible]
[illegible] پادشاه والاجاه سلطان ادهم اولاد سلطان ابراهیم ادهم رسید از شوق مژده آن سرو [illegible] چون
[illegible] کشته اراده دیدن آن نور حدیقه حقیقت نمود چون ببلده طیبه اردبیل رسید سادات وعظام وفقرا
تا باستقبال سلطان نمودند وسلطان فیروزشاه نیز با جماعت صوفیان پیشباز سلطان

خود را در پیش شکوه آن شهریار جهانبان در نور ضیا واز لذت بلکه بدیدار آن گل رخسار بی اختیار شده اینچنین در
دل او سرایت کرده در آغوش شفقت ومرحمت کشوده چون جان وتن در یکدیگر پیوسته شدند بعد از مصافحه ومکالمه در
آمده احوالات کذشته پرسید وآمده بمنزل سلطان فیروزشاه نزول فرمود ودر یکبرج قران سعدین شد سلطان
تکلم نمود که مطلب از آمدن این راه دور آن بود که آوازه مریدان تو بکوش ما رسید وبعضی از جاهلان ظاهر
بین گفتند که مبادا رفته رفته سلطان فیروزشاه بر ایران استیلا یابد اولا آنست که عیار کار او را بمحک امتحان
ملاحظه نموده اگر غل وغشی داشته باشد باتش غضب تا به بوته رسیده رایج کرده دغابانه سخن استماع می افتاد در دل الهی
راه نمی یافت وبکمال خرمی در خاطر خطور میکرد بنا بر این برخاسته بملاقات کرامی سربلند شدیم اما چون هر مرتبه
که در آیینه روی نکوی تو می نکرم ذره تیرکی در او مشاهده نمیشود میخواهم منت بر من بکذاری واز روی
برادری ایران را ضبط نمایی که ما را خاطر از جانب تو بسیار جمع است هر چند سلطان ادهم ازین قسم سخنان
میگفت سلطان فیروزشاه ابا می نمود تا آخر او را بحضرت ایزد قسم داده التماس نمود که مملکت اردبیل را
بطویل خود وملازمان وبندگان خود قبول کند حضرت فیروزشاه بنا بر قسمی که او را داده بود نتوانست [illegible]
کند قبول نمود چون قبول نمود سلطان ادهم کلاه مرصع خود را برداشته بر سر او کذاشته فرمود که ترا سلطان فیروز
شاه زرین کلاه خطاب دادیم بعد از این سلطان فیروزشاه زرین کلاه میگفتند خلق را بجاده مستقیم دلالت
می نمود تا آنکه اجل طبیعی در رسید چون بیمار شد فرزند ارجمند خود را طلبید وصیت کرده وجای خود را بسید عوض
الخواص داده خود داعی حق را لبیک اجابت کفت وعوض الخواص بجای پدر بزرگوار نشست ومردم را بارشاد
راه نمایی می نمود ومدتی مدید در اردبیل بود واو نیز چون آبای کرام از علوم کشف اسرار بهره مند بود حق تعالی او را
فرزندی کرامت فرمود او را سید محمد حافظ نام بود وکمال صلح وصلاح در او بود وچون هفت سال از عمر مبارک آن
سرور درگذشت روزی عوض الخواص در سر شاکردان ومریدان [illegible] دید که یک طرف او صدای که بر خواست
چنانکه مریدان تمام شنیدند [illegible]

بامریدان شروع بگریه کردند بعد از گریه بامریدان گفت من فرزند را بخدای عالم سپردم امیدوارم که دیداری آن
گرامی را به بینم مدت هفت سال از محمد حافظ خبری نشد روزی وقت چاشت بود که فرزند بیاد عوض الخواص
آمد بمناجات در آمده گفت خداوندا کریما واهب عطایا بحرمت ذاتت و بحق صفاتت که فرزند مرا بمن باز رسان
که ناگاه از عالم بالا شنیدند صدای خنده برآمد بعد از آن خنده عوض الخواص را چشم جهان بین بر جوان زیبا روی
افتاد که شعله روی ماهش آن بقعه روشن گردانید و تاج زرین در سر و کمر زرین بر کمر و مصحفی حمایل بسته در قاب
مرصع چون پیش آمد محمد حافظ را دید بر پدر سلام کرد بر جست از جا و فرزند را در بر گرفته بعد از پرسش گفت جان من
درین مدت بکجا رفتی و سبب گریه آن روز و خنده امروز و بردن تو و آوردن حال چونست بمن بگو گفت بدان
ای پدر بزرگوار که گویا آن روز که هفت سال قبل ازین بوده که مرا بردند آن بود سبب که پادشاه جنیان را فرزندی
بود هفت ساله گم شده بود و در عقب او میگشتند که او را پیدا کنند گذارش باین مکان هم می افتد چون مرا [illegible]
من به پسر او شبیه بودم گویا جنه میگوید درست بفرزند من می ماند ایشان شروع بگریه میکنند و پادشاه میگوید
که فرزند من هر روز قرآن میخواند و من بسیار محظوظ قرآن خواندن او بودم من این پسر را میبرم اگر آن زنده است
خواهد آمد و اگر کشته اند او را بجای فرزند نگاه میدارم آن بود که مرا بردند چون مرا بردند دیدم مرد پیری روی
سرخی و موی سفیدی داشت کلاه شاهی در سر داشت دانستم که پادشاه جنیانست مرا بفرزندی قبول کرده
معلم از برای من تعیین نمود هر صبح و شام اشاره میکرد که قرآن بخوانم درین مدت از جمیع علوم که در
میان ایشان بود مرا تعلیم دادند امروز با او بودم بجانب مغرب بدیدن اقوام خود رفته بود گذارش بازین
طرف افتاد چون رسید دید که تو در مناجاتی و از حق تعالی وصال مرا طلب می نمودی او را رحم بخاطر رسیده و صدای
خنده از آن بود و مرا رخصت داد اینک بخدمت آمدم پدر از استماع آن سخن بسیار شگفته گردیده آن بود که
بعد از مدتی او نیز از عالم رحلت نمود جای خود را بفرزند داد و از محمد حافظ صلاح الدین بهم رسید و آن مردی
[illegible] و اسباب و اموال که داشت تمام را بمسلمانان در راه خدا صدقه کرد و بلباس

درویشی بر آمد رفت بجانب ده خاران و در آن قریه بسر میکرد و از او فرزندی بهم رسید قطب الدین نام
بود سید صلاح الدین عالم فانی را وداع کرده جای خود را بسید قطب الدین داد و ولی عهد خود ساخت
و از او سید صالح بوجود آمد سید صالح از قریه برخواسته بجانب اردبیل آمد سبب آمدن آن بود که خبر ارشاد
سید صالح بپادشاه نصرانی رسید در گرجستان کارنل بکرات خان جد کایون خان پادشاه بود شنید که
سید صالح اکثر نصرانی را بدین متین سید المرسلین ارشاد میدهد برخواسته بعزم کشتن سید صالح و جماعت
مریدان او با دوازده هزار کافر آرتاو روی بقریه کی خاران گذاشت آن خبر بسید صالح رسیده با هزار خانه مریدان
از زنان و فرزندان برخواسته متوجه اردبیل گردید و مریدان را در خانهای مردم اردبیل پنهان ساخته بعد از مدت
یکماه بکرات خان والی گرجستان رسید چون از مردم قریه احوال پرسید گفتند چون از آمدن تو خبردار گردید
فرار نموده بصوب اردبیل روان شد چون باردبیل آمد قتل و غارت بسیار کرد از جماعت مسلمانان بسیاری
بقتل آورد و هر کس را در بازار یا دیدند کفره فجره بقتل آورده سه روز در اردبیل بود و آتش قتال و جدال شعله ور بود روز
چهارم از اردبیل بیرون آمده با سپاه گرجی در بیرون شهر فرود آمده بود سید صالح را بخاطر رسید که از محل خود بیرون آمد
و ملاحظه نماید که آن جماعت مریدان او کدام یک را بقتل آورده اند چون بیرون آمد اتفاقاً گرجی هوالبحر از برابر
پیدا شده نیزه در دست چشمش بر درویش افتاد نیزه خود را حواله آن درویش نمود زخمی منکر زد بر ران سید صالح
و گذشت و در آن حوالی زنی از زنان مریدان سید در لب بام بود دید که سید را گرجی نیزه زد و انداخت آن
سرور را آن زن از مرید خشت پخته از فراز بام انداخت بر فرق کفره فجره آمد که مغز سرش را پراکنده گردانید
شوهرش را بیرون فرستاد و سید را باندرون خانه آوردند و مریدان خبردار شدند زخم سید را بستند سه روز
آنشهریار زنده بود جای خود را بفرزند ارجمند خود داده و سید جبرئیل را در مسند ارشاد نشاد و آن پند را بگوشش
او گفته بجوار رحمت ایزدی پیوست و سید جبرئیل خلقی را براه حق تعلیم میداد چون سی سال از عمر مبارکش
گذشت میل مسافرت کرده بجانب شیراز در حرکت آمد چون در لباس درویشی داخل شیراز گردید چون

چشم درویشان فارس بجمال نورانی درویشی بزرگی افتاد که لمعان نور خدا در جمال با صفای او لامع بود و سادات
فارس با او الفت کردند چون دانستند که از خانزاده گرام است، دراکلیف کدخدایی نمودند و از برای او دختری
در میان خود ترتیب نمودند و اورا کدخدا ساختند مدت ده سال در فارس ماند و حق تعالی باو فرزندی داد اسم
پدر خود را باو گذاشت و میر سید صالح نام نهاد که در آن ولا کتابت از جانب والده اش آمده از اردبیل و او را
طلب نموده بود و نوشته بود که اگر نیایی که دیدار فرزند ارشد ارجمند ترا ببینم فردای قیامت شکوه او را در
پیش جد انور خواهم کرد پس بنابر نوشته مادر برخاسته از خانه خود رخصت گرفته بجانب اردبیل در حرکت آمد
یادور را دید چون مادر به دیدار شریف فرزند مشرف شد گفت ای فرزند میخواهم که تو کدخدا شوی و فرزندان ترا
ببینم گفت در فارس کدخدا شدم و فرزندی دارم والده اش گفت میخواهم من ترا کدخدا کنم چون خواست
حضرت آن بود که نور اسرار شیخ صفی الدین اسحاق از مشرق غیب طلوع کند سید جبرئیل راضی شد و شروع به زن
دیگر بجاد رضا داد و در آن قریه دو جا دختر دیدند یکی را خدیجه نام بود و دیگر را دولتی نام بود والده سید جبرئیل با خدای
خود مناجات در آمده نیت کرده که در خواب هر کدام که از غیب اشاره شود از برای فرزند بخواهد چون
در خواب نیت کرده بود اشاره شد که دولتی را بخواهد چون بیدار شد رفته دولتی را خواستگاری نمود حق تعالی
در بهترین ساعتی حضرت شیخ صفی را خلق نمود چون شش سال از عمر مبارک شیخ گذشت سید جبرئیل برحمت ایزدی پیوسته
جای خود را بحضرت شیخ ابو الاسحاق داد و مریدان را باطاعت آن سرافراز فرمود و چون چهارده سال از عمر
مبارک او رفت اراده تحصیل راه الله سفر کرد و از مادر رخصت گرفته که برود بجهت فارس و برادر خود در لوبله شاید که
مسافرت بصحبت روشن دلی مشرف شود و دست ارادت بدامن سعادتمندی بزند که برای روشنی او آیینه
دل را صیقل دهد چون از دار الارشاد اردبیل بیرون آمده در هیچ راه از خلق احوال پیر نیکو میپرسید هر روشن ضمیری پرسید
گفتند در بلده شیراز مردی هست که از کثرت ریاضت کار او بجای رسیده که از اسرار دل خلقان خبر میدهد
چون ذوق دیدن شیخ نجیب الدین شیرازی در خاطر حضرت شیخ خطور کرده چون آفتاب با دل انور سرگرم

کردید

کردید چون به تنگ الله اکبر فارس رسید دید که تمام خلق شیراز جنازه را از شهر بیرون آورده بودند و خلق
بسیار در پای آن جنازه چون صبح روشن گریبان چاک کرده بودند چون اول جنازه را پرسید گفتند شیخ
نجیب الدین شیرازیست که فوت شده حضرت شیخ فرمود که دریغ از راه دور و رنج بسیار و در پای جنازه
شیخ حاضر شد چون شیخ را دفن نمودند بدر خانه برادر آمد سید صالح برادر خود را در یافته احوال مرشد کامل
از آن خود پرسید گفت شیخی هست درین شهر که او را شیخ سعدی شیرازی میگویند مرد شاعر پخته ای شال پوشیست
حضرت شیخ صفی را میل صحبت شیخ سعدی شد آمد نزد شیخ سعدی چون بچشم حقایق شیخ سعدی نظر کرد
دید که از گم کرده ارشادی ندارد پس از دو ساعت با شیخ سعدی صحبت نداشته بیرون آمد احوال مرد
دیگر پرسید نشان مولانا عبدالله شیرازی باو دادند چون بدر حجره مولانا رسید مرد خدایی دید اما کمال او چندان
در ندارد اما چون چشم مولوی که بجمال عالم آرای حضرت شیخ افتاد و بزرگی پیری بنظر در آورد که از شعله عارض
عالم آرایش نه فلک منور و مزین شده چون شیخ صفی سلام کرد مولانا جواب سلام داده گفت ای نور چشم
من چه کسی و از کجایی گفت آمده ام که پیر من و مرشد من باشی مولوی خنده کرد و گفت که آن قوت و حال
نیست که پیر تو و مرشد تو باشم اما ترا نشان مرشدی بدهم که از پرتو صحبت او کمال یقین حاصل کنی میباید رفت در گیلان
بخدمت شیخ ابراهیم زاهد گیلانی که ادهم خو سوار است و هم سوار کننده و من هنوز پیاده ام و از کتاب علوم ساده ام
چون نام نامی حضرت شیخ زاهد بسمع حضرت شیخ صفی رسید شعفی و کمال از شنیدن آن نام بدو رسید مولوی را
دعا گفته آمده بخدمت برادر و مادر رخصت گرفته بجانب اردبیل سیر کردید چون بخدمت مادر رسید دیده فراق
دیده او را بنظر جمال با کمال منور ساخته بعد از دو روز رخصت از مادر طلب کرده که سر قدم ساخته بخدمت شیخ
زاهد شتافت روز پنجشنبه هفتم ماه مبارک رمضان بود که مادر توشه طلب نموده و ملازم خدمت شیخ زاهد
گردید آورده اند که حضرت شیخ زاهد را در روی عالم قریب بصد هزار مرید بود و آنچه در خدمت حضرتش بوده اند
ده هزار مرید بوده اند و چهار صد خلیفه داشت در همان روز پنجشنبه هفتم که شیخ صفی از مادر رخصت

گرفته از در خانه بیرون آمد و در قدم آنجا که رشته ملازمت شیخ زاهد بود بکمال ریاضت دریافت و بنور معرفت دید بر رای
شیخ صفی را مژده بآن مریدان داد و گفت ای مریدان مژده باد شما را که شیخ المعصومین و عارف العلوم اسرار
حضرت رب العالمین شیخ صفی الدین اسحاق موسوی شغف کرده بجانب بقعه من می آید نام و اندام و پوشش
او را بآن مریدان داد چون سه روز گذشت آخر اول ماه مبارک رمضان بود حضرت شیخ صفی آمد به بقعه شیخ زاهد
وقت نماز بود بنماز مشغول شد و شیخ در حرم خود بود و قاعده شیخ چنان بود که چون اول ماه مبارک رمضان
میشد میرفت بچله تا روز عید هیچکس از مریدان او را نمیدیدند در این مدت بعبادت حق تعالی مشغول بود چون شیخ زاهد
بعلم هدایت یافت که شیخ صفی آمده است فرزند بزرگ خود را که شیخ جمال الدین نام او بود گفت ای فرزند برو بمیان بقعه
جوانی بزرگ و الّو عمر با این پوشش و نشان آمده و نماز است چون سلام باز دهد و سلام داده بگو بیا که شیخ زاهد
پدرم ترا می طلبد شیخ جمال گفت ای پدر بیگانه را تکلیف میکنی بحرم خود این شیوه از تو بدیع است شیخ فرمود که زنهار
این خیال فاسد در خاطر مرسان که خدا عالم از تو می رنجد بخدا که این جوان محرم بارگاه حق است و هر کس که محرم درگاه
احد گردید محرم جمیع خلفا است شیخ جمال الدین بیرون آمد چشمش بر جمال جان فزای حضرت شیخ افتاد دانست
که پدر آنچه میگوید درست و بیله پس گوشه ایستاد تا شیخ سلام باز داد پیش رفت و گفت شیخ زاهد پدرم ترا طلب
می نماید چون نام شیخ شنید خوشحال شده گفت سمعنا و اطعنا برخواسته داخل حرم فتوت شیخ شد روایت که
چون شیخ صفی آمد در برابر شیخ زاهد سلام داده سر فرود آورد و هشتاد مسئله از شیخ زاهد بعلم هدایت سینه پرسید
جواب شنید و جواب گفت و در هشتاد و یکم در ماند عرق بر ورق گلش نشست سر بزیر انداخت بعد از آن
شیخ زاهد برخواست و بغل گشوده او را در یافته و جبین او را ببوسید و گریه بسیار کرده گفت چه عجب بچه یگانه شدی
حضرت شیخ صفی فرمود که آمده ام بنظر کیمیا که اثر حضرت شیخ مس وجود را زر سازم شیخ فرمود که بسیار شفقت
کرده و در همان چله اندران او را جا نمود با حضرت شیخ صفی بعبادت مشغول گردید چون روز سیم شد دید که
طرفه ریاضت میکشد این شهباز شیخ را گمان آن بود که در میان اولیا ائمه مثل او ریاضت کشی نباشد زیرا که و از شش

شیخ چنان

شیخ چنان بود که هر ماه مبارک رمضان او را خواب و آرام نبود و روزه بر روزه میبرد الا دم آبی که افطار میکرد
تا روز عید چون دید همه جا شیخ صفی با او رفاقت میکند تا شب عید شیخ روی خود را بر خاک نهاده و گفت
خداوندا توبه کردم تو بهتر یکی بر حق دست بالای دست بسیار است چون روز عید شد دیدند که حضرت شیخ
زاهد از چله بیرون آمده دست جوان ترکی را بدست گرفته آمد بچله و به بقعه مریدان را رشک غالب شد هر کدام که
از توفیق بهره نداشتند سخنان میگفتند شیخ بنور معرفت دریافت گفت ای مریدان من زنهار که رشک بخاطر میارید
درباره این جوان که در میان خدای عالم پیش از یک چاپی نماند و در این عمر از کثرت ریاضت شیعه و نجات
را از خود رفع کرده است و یکی از جمله مریدان شیخ زاهد سید صالح اصفهانی نام که او را چیزی بخاطر رسید شیخ بنور معرفت
دریافت و گفت بد احوال تو اگر جنایت از شیخ صفی نخواهی چون بمیری خاک ترا قبول نخواهد کرد در آن ولا سید صالح
فوت شد و هر چند او را دفن میکردند خاک او را قبول نمیکرد تا مدت هفت سال در فضای عالم او را گردانیدند
آخر او را بخدمت حضرت شیخ زاهد آوردند فرمود که اگر شیخ صفی او را حلال کرد خاک او را قبول خواهد کرد پس میت
شیخ صفی او را داد او را آوردند حضرت شیخ صفی فاتحه از برای او در پیش او خواند پس بردند و دفن کردند این مرتبه
زمین او را قبول کرد و شیخ صفی بخدمت شیخ زاهد کار را بجای رسانیدند که شیخ زاهد رشک بحال می برد نه از حسد و کثرت
ریاضت روز حضرت شیخ زاهد بمریدان میگفت که زنهار با این جوان با ادب سر کنید که برگزیده حضرت خدای عالم
است چون شب شد حضرت شیخ در خواب دید از عالم غیب که شفقت بحضرت شیخ شد در همان شب شیخ صفی در
واقعه دید که تاجی بر سر مبارکش نهادند و شمشیر غلاف سرخی بر کمرش بستند در عالم خواب آن تاج را از سر برداشت
دید که آن تاج آفتاب شد از شعله تاب آن آفتاب تمام عالم روشن شد پس برداشت و بر سر خود گذاشت
چون روز شد آمد بخدمت حضرت شیخ زاهد چشم شیخ که بر او افتاد گفت ای فرزند مبارک باد که این دولت که بر تو
دادند از عالم غیب شیخ صفی گفت از جهت شکر بر است شیخ گفت تو میگویی واقعه را یا من بگویم گفت اگر شد
من بگویم گفت بگو خواب را گفت مریدان را رشک شد شیخ زاهد گفت مژده باد ترا که از فرزندان تو یکی

پادشاه خواهد شد و فروج مذهب حق خواهد بود آنفرزند اگر مارا شریک گنجها و این دولت چه شود گفت امراز
ببر است شیخ فرمود اگر دختر مرا قبول کنی شیخ صفی قبول کرده فاطمه را در حباله نکاح خود در آورد چون در
میان شیخ و شیخ صفی سخنان گذشت بعضی از مریدان شکاک در دل خود رشک آوردند که در آن اثنا حضرت شیخ را
برخواست از جا و گفت السلام علیک ای فرزند سید صدر الدین موسی چون مریدان شنیدن گفتند یا شیخ
بکه سلام دادی شیخ گفت چون مرا اشتیاق دیدن آنفرزند که از صلب شیخ صفی و بطن فرزندم فاطمه بهم خواهد
رسید استغاثه کردم که حضرت جهان آفرین آن فرزند را پیش از آنکه بعالم وجود آید بمن نماید خدای جهان
نمود آنفرزند را بمن مریدان گفتند صدق دیگر باره رشک آوردند که شیخ صفی گفت پیرم جماعتی رشک آوردند
بگفته پیرم اما من همی دیدم نشان بیاران بدهم چون آنفرزند بوجود آید خال سبزی در پیشانی او خواهد بود
جماعت شکاک گفتند شاید چنین باشد یا از قضا خالی بر گوشه پیشانی او بوده باشد دیگر باره گفت یاران را
در دل رنجی گذشت گفت خالی دیگر در عقب گوش راست او خواهد بود بعد از آنکه آن گوهر درج معرفت بوجود
آمد آن نشانها همه درست بود بعد از شش سال دیگر حضرت شیخ زاهد را وقت رفتن شد وصیت کرد بمریدان
که برخیزید و دست بیعت شیخ صفی بدهید اگر خواهید گمراه نشوید مریدان گفتند سمعنا و اطعنا حضرت شیخ
صفی قبول نکرده گفت لا والله که مرا این قدر بیجا نیستم که بر جای مرشد خود بنشینم هر چند شیخ زاهد ابرام کرده
حضرت شیخ صفی قبول نکرده دو سال بر این گذشت شیخ زاهد را این مرتبه اجل در رسید و دیگر باره مریدان را
طلب نمود و وصیت نامه نوشت که بعد از من جای من بفرزندم شیخ صفی الدین اسحاق حسینی موسوی
تعلق دارد بعضی راضی بودند جماعتی که رشک میبردند در باره آنحضرت گفتند از زمان قدیم تا حال جای
پدر به پسر تعلق دارد و شیخ جمال الدین فرزندش کمال زهد و صلاح و رشد و تقوی دارد چرا این سلسله را که مدت
هشتاد سال ریاضت که بهم آوردی و مریدان که نسلی بعد از نسل در خدمت فرزندان تو خواهد بود حیف نباشد این
قسم جا بیگانه بدهی حضرت شیخ زاهد فرمودند که زنهار که توبه کنید باز گشت نمائید شما غافلید از این

شهباز

شهبازی که سلسله من از قدوم مبارک این سرور بلند و سرافراز خواهد بود و هم دین خواهد داشت نمیدانید
که نظر حق تعالی جل و علا در باره شیخ صفی در چه مرتبه است و اولاد این سرور عالمگیر خواهند بود و روز بروز
در ترقی خواهند بود تا زمان قائم آل محمد حضرت مهدی هادی علیه السلام و کاف کفر از روی زمین برطرف
خواهند گردانید و اینک میگویم بر شما الحال ظاهر سازم تا بدانید که درجه کمال و علو شأن شیخ صفی بچه مرتبه
است حال بمن بگوئید که شیخ صفی در کجاست گفتند ای مرشد حضرت شیخ صفی در فلان مکان است
و سه فرسنگ است تا اینجا که شیخ فرمودند که شیخ جمال الدین فرزندم در خلوت خود است و یک دیوار
در میان است اگر مسافت داشته باشد من سه مرتبه فرزند خودم را طلب میکنم اگر آمد جای من از آن است و اگر بیخبر شد
شیخ صفی را صدا میزنم و سه فرسنگ راه دور است اگر در مرتبه سیم آمد جواب مرا داد پس بر شما ظاهر شد
که مستحق اینجا او خواهد بود مریدان که همچو شنیدند که شیخ صفی جانشین شیخ باشد گفتند ای مرشد ما را حال خلاص
کردی و ما نیز سر اطاعت در فرمان برداری شیخ صفی خواهیم گذاشت شیخ زاهد چون نماز را گذاشت و بعد از
سلام مریدان دیدند که شیخ زاهد فریاد زده گفتند یا شیخ جمال الدین چنانکه پیدا نشد مرتبه دویم تیز با وجود یکه
که دو بیت گام راه پیش نبود شیخ جمال الدین را بامر خدای جهان گوش بسته شد نشنید مرتبه سیم نیز
صدا بلند تر کرد کسی پیدا نشد مریدان گفتند معلوم ثابت که شیخ صفی نشنود هر گاه سی گام راه جمال الدین
آگاه نشد شیخ صفی چطور آگاه شود آنجماعت صادق ندانستند که مقام هدایت و کمال از جانب ملک بی زوال
آن بود که حضرت شیخ زاهد آهسته گفت یا شیخ صفی که آنفرزند بیام مرتبه دیگر گفت و در کرت سیم صدای لبیک از
در بقعه برخواسته دیدند که شیخ صفی بار دیگر چون آفتاب با یک نعلین در پای و دیگری در دست و یک پای
برهنه لبیک گفته داخل بقعه گردیده گفت یا مرشد امر چیست شیخ زاهد گفت ای فرزند چرا دیر آمدی گفت یا پیرم بر
ضمیر منیر پیرم روشن است که چون مرتبه اول صدای خوش نوای فرح فزای پیرم را شنیدم در نماز بودم
در صدای دویم از نماز فارغ شدم چون یکپای نعلین را در پای کردم صدای سیم را شنیدم دیگر فرصت

پای دیگرم نشد برداشتم آن نعلین را سر قدم ساختم بشرف خدمت مشرف شدم چون مریدان این
رشک و شک در خاطر داشتند و آن حال بدیع را مشاهده کردند تمام برخاستند و سر در قدم حضرت شیخ گذاشتند
و از بنده دل و جان مرید آن سرور شدند و از او حلیت طلب نمودند و سر در خط فرمان شیخ صفی نهادند و بعد از
چند روز دیگر شیخ تب محرق کرده کار بر او تنگ شد آواز کرد چون مریدان تمام حاضر شدند برخاسته دست
شیخ صفی را گرفته آورد در بالای سجاده ارشاد نشاندند و کسوت خود را در او پوشانید و کمر خود را گشوده در کمر
او بسته و سر بگوشش نهاده پند چند در گوش او گفته و مریدان را اشاره کرد جمله برخاستند و بار دیگر در
حضور شیخ زاهد تجدید بیعت کردند و در روز سیم شیخ ابراهیم زاهد گیلانی بجوار رحمت ایزدی پیوست
شیخ صفی خود غسل شیخ داده و کفن کرده نماز گذارده و او را مدفون ساخته و مدت شش سال در سر قبر شیخ
زاهد بود و بعد از آن مریدان را برداشته با فرزندان شیخ بجانب دار الارشاد اردبیل روان شد مردم اردبیل
جشن بازنمایان کرده و شیخ را بمنزل شیخ که از پدران خود داشت فرود آورده بذکر و فکر حضرت حق مشغول
بود و مردم را براه حق تعالی ترغیب می نمود و مریدان خود را فرموده بود که دو تا و پیوسته در زیر زمین هر فرشد
بعد از ذکر حق تعالی لعنت بر اعدای دین میکردند چنین سید صدر الدین را خدای جهان شفقت فرمود آن نهال
که روز عقد و الدانش حضرت شیخ صفی میداد و شیخ زاهد قصد تلقی می نمود درست بود و آن خال بهانشان در دست
بود و شیخ را کوفت حسنا ز بهر سید که ما را انجنان میکر بست که آن سرور از خانه خود بیرون می آمد و از تاب
درد می آمد و می افتاد و آن زمین که الحال روضه مطهره آن سرور است و فاطمه را یاد و طلش می آمد و میگفت
الشهریار برخیز تا بخانه رویم شیخ میگفت خانه من هم اینجاست مرا از خانه خود بکجا میبری که چنین درد بحضرت
شیخ صفی زور می آورد از خانه بیرون می آمد چون بان مکان میرسید درد اندکی ساکت میشد باری آن
سرور نیز داعی حق را لبیک اجابت گفته و جای خود را بفرزند ارجمند خود داد و آن وصیت که از پدران یاد داشته
در گوش فرزند گفت و جان بحق تسلیم کرد و مریدان سید صدر الدین را بجای شیخ نشانده جمله سر در

الطاعت

اطاعت و فرمان او آوردند و او نیز آنچه از مال شیخ و صاندرو نیات که در آن مدت مانده بود تمام را
بدرویشان داده بسیار بهمت بود و مدتی او نیز بدعوت مریدان مشغول بود و حق تعالی سلطان خواجه
علی را بان سرور شفقت فرمود و سلطان خواجه علی بکار بجای رسید که در زهد و صلاح و کشف اسرار
علوم غیبی و ریاضی و علم خدای سرآمد آفاق گردید و مریدان بسیار در زمان او بهم رسیده بودند که مردم عجائب
چند و کمال چند از و مشاهده میکردند و مرید حلقه بگوشش او می شدند و سلطان خواجه علی سیاه پوش میگفتند
او را زیرا که خرقه سیاه می پوشیدند و رونق دیگر در اردبیل بهم رسید و در زمان او خروج نمودن سلطان
خواجه علی سیاه پوش که در زمان سلطان خواجه علی سیاه پوش صاحب قران گیتی ستان امیر تیمور گورکان
چون از جانب مشرق الله ده خروج و کشورگشایی کرد و برخواست از ملک بخارا اراده ممالک خراسان نمود چون
بکنار رود جیحون رسید در میان جسر رسیده بود که تازیانه صاحب قران از دستش خطا خورده افتاد در میان
دریای جیحون این را بفال بد گرفت عنان مرکب کشیده ایستاده امرا گفتند الشهریار چرا نمیروید لشکر
از عقب رسیدند گفت بدسبب توقف چیست گفت کار خیر بد شد و این نمود خوب نبود تازیانه دولت است
و این نشان دولت بود از دست من بدر رفت بخدا قسم که تا تازیانه بدست من ندهد یک گام پیش نخواهم داشت
امرا گفتند که زنهار این معنی را بخاطر عاطر مگذرانید هرگاه تازیانه از دست افتاد در این قسم دریای بی پایان
چگونه از این توان بیرون آورد و این خود مشکل کاریست صاحب قران فرمود که من این معنی را بفال
بد گرفتم و هرگاه در خاطر من این گذشت و دل من بد شد تا تازیانه بدست من نیاید کاری نخواهم ساخت امرا
گفتند چگونه بدست خواهد آمد صاحبقران فرمود اقطاب الله در این عالم هست اگر مردان خدا تازیانه را
بمن رسانند یقین که من کشورگشایی خواهم کرد اگر از جانب الله انشاده شود بدست من خواهند داد یک ساعت
در سر جسر جیحون ایستاده بود و این حرف میگفتند چشم صاحبقران بمردی خدای افتاده دید که از جانب
قبله درویشی سیاه پوشی رسید و قدم در روی دریا نهاده می آمد چون بنزدیک رسید گفتند ای امیر تیمور

سبب ایستاده‌اند چیست گفت ای سرور آنجا که عیانست چه گویم تازیانهٔ من در این آب افتاده میخواهم این
تازیانه بمن رسد آن سرور دست مبارک در میان دریا فرو برده تازیانه را در آورده و بدست صاحبقران داد او گرفت
و بوسید و بر چشم نهاد و گفت ای شهریار چه کسی و نام گرامی تو چیست مرا از حال خود مخبر ساز آن سرور گفت
مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید یکمرتبه در درفول و ظهور من در اردبیل خواهد بود این بگفت و از نظر ناپدید شدند
پس جمعی که با صاحبقران بودند گفتند ای شهریار این مرد چه کس بود که تازیانه را از آب دریا بیرون آورده
بشما داده گفت شما دیدید آن سرور را گفتند بلی گفت ندانستم چه کس بود اما گفت دیگر ما بخدمت آن سرور
خواهیم رسیدن صاحبقران امیدوار شده از بخت فرخ خویش و از آب گذشته راه خراسان در پیش گرفته
۲۱ راهی شد **رفتن تیمور بطرف خراسان** در ملک کوی بود صاحبقران رسید احوال مرد خدا پرسید بابا را نشان
او دادند صاحبقران از پی مرشدی میگشت که دست بدامن مرشدی زند چون سلطان خواجه علی سیاه‌پوش را
دیده بود در کنار آب جیحون و او را مرشد خود میدانست که آن قسم کمالی با او نموده بود در پی او میگشت
۲۲ که دیگر باره بخدمت آن سرور برسد اما چون بابا را دید در دل گفت اگر خراسان را مسخر خواهم کرد بابا سنگوار شاه (?)
بمن خواهد نمود چنین چون دید بابا مردی دید که کثرت ریاضت کشیده اما آنچه او میخواست در و نبود سلام کرد
در برابر استاد آورده‌اند که بابا را چون چشم بصاحبقران افتاد سینهٔ خود را داد با امیر تیمور صاحبقران آن
اشاره را یافت و تحسین بابا کرده و ده صد مقرر کرد که هر سال حاصل آنرا ببابا بدهند و بعد از و باولاد بابا
وقف کنند و الحال تا حال میدهند و بسیار شده‌اند اولاد بابا در ترکستان چندین هزار مریدان دارند آن سلسله
۲۱ و فرزندان بابا را اعزاز میکنند و او را نحوی می‌باشند (?) اولاد بابا صاحبقران چون دید بابا سینهٔ خود را با آن نمود
گفت دادیم سینهٔ خود را بتو صاحبقران دانست که خراسان سینهٔ زمین است و اشارهٔ خراسان بود صاحبقران
وداع بابا کرده آمده خراسان را مسخر کرد از ملک‌های قوزکه (?) در آن ولا خراسان را ایشان داشتند و از آنجا متوجه
عراق شده چنین عراق را مسخر کرده عازم فارس گردید رسید بملک درفول خبر از برای او آوردند که چهار پایان

وشتران

وشتران از پل درفول رم میکنند هرچند میرانند مرکبان از پل عبور نمیکنند امیر تیمور برخواست و متوجه
پل درفول شد چنین بزیر پل آمده چشمش بدرویش افتاد سلام کرده پیش آمد آن درویش سلطان
خواجه علی بود چون خرقه سیاه نپوشیده بود صاحبقران نشناخت با وجودی که سلطان خواجه علی
در کنار آب جیحون با او گفته بود که در درفول مرا خواهی دید چون علامت سیاه ندید نشناخت اما
درویش را که چشم بصاحبقران افتاد برجست از جا و سنگی برداشت و نهیب داد با و انداخت آن سنگ را
بجانب صاحبقران او سینهٔ خود را داد با آن سنگ خورد بسینه‌اش درد در دلش پیچید پس دیگر باره
یک شانه را داد و سنگ دیگر انداخت شانه دیگر چنین تاب نیاورد گفت ای درویش بحق خدا ترا سوگند
میدهم که دیگر بس است سه سنگ بر من زدی حدیث درست شد سلطان المحققین سنگ چهارم از دست
انداخت گفت این فیض را تو غافل شدی سه اقلیم بیش در ظرفت نگنجد اگر قسم نمیدادی این سنگ
اقلیم چهارم بود چون از چهار دانگ عالم در طالع تو بود که شهریار باشی یکدانگ را رد کردی و سه حصه را
قبول کردی حال برو که از چهار بخش عالم سه بخش نصیب تو شد که قسم دادی مرا و قبول نکردی چون
صاحبقران این سخن شنید آه از جانش برآمد گفت قربانت شوم بینداز آن سنگ را که این مرتبه
چشم خود را نشان این سنگ میکنم گفت تیر از شانه خطا خورد دیگر حرف مزن که گذشت از طالع تو این
بگفت و متوجه آنجانب زیر پل شد امیر تیمور در پی او بی‌نگرد که از عقب برود ببالا آمد که او را در بالا در
یابد چنین ببالا آمد گفت کو درویش از این طرف ببالا آمد امرا گفتند ما کسی را ندیدیم هرچند تفحص کرد
کسی را ندید گفت بخدا که همان درویش بود که خرقه سیاه را نپوشیده بود که من او را نشناسم اما چنین از الفاظ
لفظ مبارک او شنیده بود که مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید دلش اندک تسلی یافته از درفول برگردیده متوجه
بغداد شد و از آنجانب روم رفته رفت بملک استنبول و آتش سلطان قیصر روم را خنک کرده او را گرفته
آوردند بخدمت صاحبقران چنین او را بسته آوردند نزد صاحبقران گفت ایلدرم تو را بخدا سوگند میدهم که راست

بگو در خاطرت چه میگذشت درباره من که اگر خدای جهان ترا نصرت میداد و مرا گرفته بخدمت تو میآوردند
با من چه میکردی گفت ای شهریار چون مرا بخدای جهان قسم میدهی که راست بگویم در خاطرم آن بود که ترا
بگیرم در سنگ بر شکست بسته ترا بدریای قسطنطنیه اندازم صاحبقران گفت چنین مرا در دل نیت آن بود که خدای
عالم مرا نصرت بدهد در جنگ تو ترا بسته بخدمت من بیاورند خود برخواسته دست ترا گشوده آورده در پهلوی
خود نشانده سه روز ضیافت کنم و در روز چهارم ممالک ملک روم را بتو بخشیده باج و خراج بر تو قرار داده بروم بجانب
ترکستان چون خدای عالم ترا در جنگ من گرفتار گردانید پس من باید به نیت خود وفا کنم صاحبقران سلطان
انس قیصر را باج و خراج بگردن او گذاشته از جانب دهر قاپی راه گرجستان را در پیش گرفته خبر آوردند از
جانب ترکستان که پادشاهان بدخشان بر سر سمرقند آمده اند با سپاه گران امیر تیمور از جانب دریای مازندران
بالغار روانه ترکستان شد وقتی رسید که پادشاهزادهای بدخشان کار بر بلازمان او تنگ کرده بودند که
صاحبقران رسید و سزای و جزای ایشان را در کنار ایشان گذاشته آمد بطرف بخارا اما چون صاحبقران قیصر را
گرفت و باج و خراج بر او قرار داده از آنجا متوجه مصر شد و مصر را هم گرفت از پادشاه مصر و فرزند خود را والی
دیار مصر نموده خود متوجه برگردید خبر رسید بسلطان انس قیصر روم که صاحبقران برگردیده رفت بطرف بخارا و
سمرقند قیصر خوشحال شده سپاه برداشته رفت بجانب مصر که فرزند صاحبقران را بگیرد و او را بقتل آورد و آن
خبر پیش از توجه قیصر بشاهرخ فرزند امیر تیمور رسید فی الفور قاصدان سبک سیر را که پاس خام فرموده پیچیدند
و بدیار ترکستان روانه نمود وقتی الخبر بصاحبقران رسید که از جانب بدخشان برگردیده بود از استماع الخبر
موحش شده دیگر صبر نکرده دیگر باره از راه دریا کنار رو از جانب دشت قپچاق روانه دیار قسطنطنیه شد و وقتی رسید
بآن شکوه باستنبول که قیصر با سپاه خود رفته بود بجانب مصر و ریخت در شهر استنبول و از قتل و غارت هیچ
کوتاهی نکرد تا خزینه مصر ضبط نمود و از عضب اعراض شی وقتی رسید که دور مصر را سپاه قیصر در میان گرفته بودند
و کار بر شاهرخ تنگ کرده بود و او در فراز برج در آمده بود و مردم خود را بجنگ تحریص می نمود که صدای کره نای

صاحبقران

صاحبقران از یک طرف پیدا شد چشم شاهرخ بعلم آفتاب پیکر پدر افتاد فرمود تا دروازه مصر را
گشودند با ده هزار کس از مصر بیرون آمد قیصر گفت چه شد این مقبل زاده را که غشد گو با پدرش بمدد
آمده او از فراز حصار دید علامت پدر را آه از جان سلطان انس بر آمد عنان مرکب بر گردانید که از
گوشه بدر رود که صاحبقران امان نداد خود را رسانیده او را گرفت با سلاطین روم و کس بسیار را بقتل
آورده و قریب بصد هزار کس را اسیر کرده بود و زنده در بند و زنجیر در آورده برداشت و بجانب ایران
روان گردید چون بحوالی دار الارشاد اردبیل رسید با آن حشمت و کوکبه پرسید که در اردبیل شنیده ام که از نسل
شیخ صفی درویشی هست و مریدان بسیار دارد اگر چنانچه او را کمالی خواهد بود حال خود را بمن ظاهر خواهد
ساخت و او را غرت نموده مرید او خواهم شد و اگر کمالی ندارد او را خواهم کشت تا مردم را اغوا نکند صاحبقران
در دل خود نیت کرده نگران بود که چون امیر تیمور برود داخل بقعه او شود استقبال او نکنند و در جای
خود نشسته پای حرکت نکنند تا نزدیک شدن پادشاه نزد او و دویم آن بود که از ماکول چیزی بیاورد که پادشاه
در مدت عمر خود نخورده باشد سیم دو مثقال زهر هلاهل بخورد او بدهد و آن سم را بقوت حال خود رفع کند اگر این
سه عقده را حل کند یقین که درویش خواهد بود و از مردان خدا خواهد بود پس صاحبقران داخل اردبیل شده
و خبر آوردند از برای سلطان خواجه علی سیاه پوش که صاحبقران رسید گفت آمده باشد هر چند بزرگان اردبیل
استغاثه نمودند که پادشاه مغرور است امیر تیمور مبادا بدش آید شما اگر تا کنار شهر استقبال او بکشید
سلطان خواجه علی فرمودند که مرا با او رجوعی نیست اگر او را با درویشان رجوعی هست خوش باشد
چادو الامرا با وکاری نیست دیگر باره آمدند اهالی و ارباب اردبیل که رسید سلطان خواجه علی همان
حرف میگفت تا از برابر پیدا شد صاحبقران پیش آمده سلام کرد پیر جواب سلام گفته اشاره کرد که خوش آمدی
بیا بنشین امیر تیمور را در پهلوی خود نشانیده احوال سلامتی او را پرسید چون یک ساعت گذشت
فرمود تا مریدان خانی آوردند و شغاب در میان خوان و بکفگیر نان جو و شیر برنج در میان شغاب

کفت لقمه فقرا است سلطان خواجه علی آنچنان صبر کرد که صاحبقران را چند چشم بر جمال مبارک آن سرور
مینگریست پروانه وار بر گرد سر آن نامدار بگردد اما صاحبقران در دل خود اول آنچه این او کرد که تواضع
او نکرده بود چون شیر برنج را دید در دل خود گذرانید که من شیر برنج بسیار خورده ام فی الحال بعلم بدایت
یافت گفت ای شهریار این شیر برنج را بخورید که دیگر این قسم شیر برنج نخورده اید زیرا که شیر این از شیر آهوست
و برنج این برنج ملک مصر است که در باغچه خانقاه کشته ام و این قرص نان از زراعت شما در مدت عمر خود
تناول نکرده اید چند این سخن از سلطان شنید سر در پیش انداخت و اعتقاد او یکی صد شد چند راست
از خوردن کشید فرمود شربت کو بفرما شربتی که از برای ما مهیا کرده اید شربت را فلان کس بیارد و در
میان کاسه بلور است صاحبقران سر خم کرده رفت پای آن شهریار را ببوسد سلطان خواجه علی مزاحم
شده نگذاشت و او را در بر گرفت صاحبقران گفت حاشا که این قسم بی ادبی کنم اوج کمال شما بر من
ظاهر شد سلطان او را قسم داد آوردند سلطان کوزه کاسه را گرفت و بر لب نهاده سر کشید امیر تیمور را
آه از نهاد بر آمد و دیگر که دید اما دید که سلطان خواجه علی برخواست و بذکر مشغول شد بوجد در آمده آن
سم را از جسد مطهر خود بیرون رسانید و بهدایت از عرق خود عرق کرده بیرون آمد صاحبقران دید که
هر قطره عرق که از آن سرور می چکد بر زمین کلیم را با خشت ها که تر میکند انگشت حیرت در دندان گزیده
مات مانده بود و در ساعت بکوی آن دو مثقال زهر را که اگر یک قطره او را بدریای اعظم بریزند ماهیان
از پوست در میایند آن سرور بقوت از خود دور گردانید چون از آن وجد فارغ شد آمده در جای خود
نشست امیر تیمور برخواست سر در قدم او نهاده گفت ای شهباز مرا حلال کن که اگر تو سر جریمه من بگذاری
خدای عالم مرا نخواهد بخشید و دیگر اگر راضی شدی میخواهم خدمتی بار این مخلص بفرمائی تا من بدانم که از گناه
من در گذشته و مرا بخشیده سلطان خواجه علی گفت بخشیدیم ترا و خدای عالم توفیق دهد ترا تا عالم
را مسخر کنی چنین در عین گفتگو بود آن سرور را شناخت دیگر باره سر در قدمش نهاد و گفت ای شهریار شما

بودید

بودید که تازیانه مرا از آب جیحون بیرون آوردی و بمن شفقت فرمودید گفت بلی من بودم و در زیر پل
و رغول بسنگ زدیم صاحبقران چون شناخت درجه و علو شان سلطان خواجه علی را دست
ارادت بآن سرور داده و یکی از صوفیان و حلقه بگوشان آن سرور گردید فرمود در دفتر او ثبت کردند
و گفت نامه نوشتند باولاد خود که اردبیل را در ربست با حوالی و توابع بحضرت شیخ صفی و به آستانه آن
شهریار وقف نمود و وصیت کردن آن آستانه را که اگر شخص هزار گناه کرده باشد از طرف مشرق و
مغرب فرار نموده باشد بپناه بآن آستانه آورد در امان باشد تا در آن روضه مقدسه باشد مگر خود باراده
خود بیرون آید و دیگر التماس بسیار نمود که خدمتی سلطان باو بفرماید سلطان خواجه علی فرمود که مارا
احتیاج بخلق هرگز نبوده آنچه ما را باید از خالق میبایست اما این اسیران را می باید بخشید صاحبقران گفت
منت بجان دارم فرمود تمام بندیان را آوردند بخدمت سلطان خواجه علی آن سرور بخشید تمام را آزاد
گردانید تمام مریدان اوجاق شیخ صفی شدند پاره ماندند و تتمه رفتند باوطان خود و صاحبقران برگردیده
رفت بملک لرستان و از اینجانب حق تعالی فرزند اعز ارجمند بسلطان خواجه علی شفقت فرمود
او را سلطان جنید نام نهاده چون سلطان جنید بیست ساله شد بجای پدر در روی جانماز ارشاد
نشسته و پدر بزرگوار او بجوار حق پیوست او را در روضه حضرت شیخ صفی دفن کردند زیرا که سلطان
خواجه علی در وقت برگشتن از مکه معظمه رسید بقرص خلیل در آنجا برحمت ایزد پیوست سلطان
جنید پدر را در قرص خلیل دفن کرد خود آمد باردبیل چند مریدان دست ارادت بدامن سلطان جنید زدند
و مدت مدید و عهد بعید سلطان جنید صوفیان را ارشاد میداد و در آن زمان پادشاه ایران میرزا
جهانشاه سلجوقی بود و ملک تبریز را پای تخت خود ساخته بود چند آوازه صوفیان شیخ صفی در ملک
اردبیل و آتش خانه شیخ و آن حق و حقوق بگوش میرزا جهانشاه رسید طلبید مردم دانایان خود را و
با منجمان مستخرجان صلاح دید در باره اولاد شیخ صفی و گفت می شنوم که مردم بسیار تردد میکنند بدر خانه

سلطان جنید وصفی میترسم که مبادا ازین دودمان یکی خروج کند و دولت از سلسلهٔ ما منتقل شود بدودمان
حضرت شیخ صفی ببینید که ازین سلسله بسلسلهٔ من نقصان خواهد رسید تا در پی دفع این جماعت درآییم
منجمان بعضی که مهارت تمام داشتند گفتند اگر شهریار از آنچه از سپر اختر بما ظاهر شده است عرض بکنیم باآنکه
خوش آمد بگوییم کیفیت حالت بگوش نمی گفتیم نزدیک شده است که بااندک روزگار تمام ولایت ایران و دیار
ملک روم و مملکت هندستان و ولایت ترکستان را مسخر خواهند گردانید و صاحب خروج خواهد
و مذهب را تغییر خواهد داد و از ضرب تیغ آبدار شیر اعظم از مغرب تا بمشرق را اولاد آن صاحب
قران خروج کرده بتصرف خود بدرآرند و آن مذهب را رواج خواهند داد روز بروز در ترقی خواهند بود و هر کدام
در ملک موروثی بر تخت سلطنت تکیه خواهند کرد و حشمت و شکوه و خزینه و خرد زیاده از دیگران باشند
و دولت ایشان را زوالی نباید مگر هنگام خروج صاحب الامر که در رکاب آن شمشیر خواهند زد و پادشاهی
را بجلال زمان آنحضرت سپرده و خود حلقهٔ بندگی آنسرور را در گوش خواهند کشید چون میرزا جهانشاه از منجمان
این سخن شنید کینه و عداوت اولاد شیخ صفی در دلش سرایت کرده فرمود نامه نوشتند بسلطان جنید که زنهار
چون نامهٔ من بتو رسد می باید که خلق از صحبت خود دور نمایی و مریدان را که اجماع کرده اند در خدمت تو
پراکنده سازی و در کنج عافیت بسلامت بسر بری که مرا خاطر از صوفیان تو جمع نیست مبادا باغوای
جاهلان آشوب طلب دم از خروج زده هوای سلطنت در دولت جای گیرد و کاری که الحال بایشان
وجه توان علاج کردن آنگاه بدور و دراز میکشد و انظار فی چندین هزار خون ناحق ریخته شود زنهار
که این نصیحت مرا بسمع رضا بشنو و مریدان بلاد خود را از خلعت خود دور گردان و اگر سخن مرا نشنوی
در نزد ما درجهٔ اعتبار تو بمرتبه ارفع خواهد بودن والا ترک این فضولات نکنی یقین که دفع تو و مریدان
تو بر ما فرض خواهد شد والسلام نامهٔ میرزا جهانشاه بسلطان جنید چنین نامهٔ میرزا جهانشاه
بحضرت سلطان جنید رسید طلبید مریدان خود را و گفت در جواب این مرد چه نویسیم مریدان گفتند
آنچه بخاطر

آنچه بخاطر شریف میرسد جواب بنویسید در جواب نوشت که معلوم پادشاه ایران بوده باشد که اگر
خاطر شما از طرف اولاد شیخ صفی دغدغه دارد زنهار که آن وسوسهٔ شیطان رجیم است که شما را اغوا
کند و من گوشهٔ خلوت گرفته ام و در آستانهٔ جدم بعبادت حضرت باری تعالی مشغول شده ام و صوفیان
خود را بعبادت ملک باسعادت باز داشته ام و هرگز مرا داعیهٔ خروج و کشورگیری نیست و اگر منجمان خوش
آمد گو رسانیده اند که از اولاد شیخ صفی صاحب خروجی پیدا خواهد شد آن من نیستم شاید که از فرزندان
و فرزندزادهای ما باشد چه افتاده مرا با تو یا ترا با ما خصومت کردن و اگر در قضای حضرت الله تعالی گذشته
است که صاحب خروج بهم رسد تمام عالم اگر خواهند که این قضای آسمانی را برگردانند میسر نخواهد بود پس
آسوده باش و ما را بحال خود بگذار که مرا با تو هیچ دشمنی نیست و خاطر از من جمع دار و از غضب حضرت
خدای عالم اندیشه کن و دیگر تو میدانی چون جواب نامه بمیرزا جهانشاه رسید دیگر باره با بزرگان خود مشورت
کرد گفتند که سلطان جنید راست میگوید او را سر جهانداری نیست شاید در زمان دیگری این فعل و
آن قوت بفعل آید مدت دو سال دیگر صبر کرد دیگر باره دشمنان یاد آوردند که روز بروز صوفیان زیاده
میشوند و اگر خواهد خروج کند بیست هزار سوار امروز در اردبیل بهم میرسد که با خانه کوچ خود آمده اند و از
مغرب تا بحد بلخ و بخارا مریدان شیخ صفی می باشند میرزا جهانشاه واهمه ناک شد دیگر باره نامه نوشت که و صوفیان
هرچند ترا منع کردیم ممنوع نشدی گویا لذت بزرگی در کام و دولت جای گرفته است بهمه حال برخیز از
قلمرو من بیرون رو و الا آمده اردبیل خراب کرده بلکه قتل عام خواهم کرد چون سلطان جنید این نامه را
مطالعه نمود با سرکردهٔ صوفیان گفت که مرا از ره شد از جانب حضرت شیخ صفی که گفت برخیز ای
فرزند برو بجانب دیار دیگر سفر کن که اگر شروی این پادشاه بخرابی اردبیل بیاید مرا می باید سفر اختیار کردن
اگر با من همراهی میکنید خوش باشد و هرکس ارادهٔ آمدن ندارد زوری ندارم ایشان گفتند سر ماست و قدم
تو هر کجا میروی ای سرور ما آنجماعت کارسازی کردند و برداشتند کوچ خود را بجانب دیار بکر راهی شدند

وزن ملک دیار بکر حسن بیک آق قیونلو حاکم بود بر جماعت ترکمان و او نیز یکی از مریدان سلطان خواجه علی بود
شنید که فرزند آنسرور از واهمه میرزا جهانشاه جلای وطن کرده نزد او آمده فرموده در پیش سفیدان ایل سوار
شده دو سه منزل استقبال نمودند و خود نیز یکمنزل سوار گردیده با خویشان و استقبال نمود چون سلطان جنید را
دید پیاده شده مرشد خود را دریافته او را با مریدان مدت سه سال مهمانداری خوبی کرده و خواهر خود را باو عقد بسته
داد و بعد از مدت سه سال با مریدان برخواسته بجانب اردبیل راهی شده دیگر باره خبر آوردند از برای میرزا
جهانشاه که سلطان جنید رفته بجانب دیار بکر و خواهر حسن بیک آغ قیونلوی ترکمان را خواسته حال بجوشش
او را و روش زیاده گردیده میرزا جهانشاه فرمود سپاه جمع شوند که برود با سلطان جنید جنگ کند پس آنخبر رسید
بآن سرور بیست هزار صوفی از مریدان برداشته بجانب شیخ الکاه شیروان روان گردید و گفت میرویم
با نصرانی جنگ کنیم از اردبیل بیرون آمده متوجه قراباغ گردید خبر دادن سفیدان بخلیل پادشاه شیروان از آمدن
سلطان جنید اما آنخبر رسید بخلیل جلیلی پادشاه شیروان که نسل بانوشیروان میرسانید که سلطان جنید
می آید که شیروان را بگیرد به بهانه الکاه چرکس چون آنخبر رسید بخلیل سلطان فرمود که سپاه شیروان
مکمل شدند و کس فرستاد پیش ابوالمعصوم خان پادشاه طبرستان را خبردار گردانید و او نیز پنجهزار کس
فرستاد و سی هزار کس جمع شدند و در کنار رود کر راه گرفتند بسلطان جنید پس جنگ مغلوبه شد
آنسرور را شهید کردند و صوفیان نعش او را برداشته بجانب اردبیل آمدند و فرزند او سلطان
حیدر را بجای پدر بزرگوار نشاندند و چون خبر کشته شدن سلطان جنید بحسن بیک آق قیونلو رسید
بخونخواهی سلطان جنید برداشت سپاه ترکمان ما وراء دیار بکر متوجه تبریز شده با بیست هزار ترکمان
بخونخواهی روان شدند و گرفت میرزا جهانشاه را و بقتل آورد و خود در دار السلطنه تبریز بحکومت و
پادشاهی بر تخت سلطنت ایران قرار گرفت و سلطان حیدر را عزت بسیار کرده اردبیل را
دیگر بار ببخشید در ترتیب آنسرور و دختر خود علم شاه بیگم را بسلطان حیدر داده داماد خود گردانید

وسلطان

وسلطان حیدر مریدان خود را ضبط نمود و شبی در خواب انور ابرار و نور پاک شهریار عالم
و وصی رسول و ابن عم سید ابرار حیدر کرار نمودار گردید و آنحضرت فرمود که ای فرزند وقت آن
شد که از صلب تو فرزندها خروج کند و کاف کفر را از روی عالم براندازد اما می باید از برای صوفیان
و مریدان خود تاجی سازی از سقرلاط سرخ و آن حضرت مقراضی در دست داشت و برید تاج را دوازده
ترک قرار داده چون بیدار گردید آن روش را در خاطر داشت برید تاجی و مقرر کرد که هر کدام صو
فیان یک تاج ساخته بر سر بگذارند و تاج حیدری نام نهادند و مریدان چون همه تاج بر سر نهادند بعرف
ترکی قزلباش از آن گفته شد و آنخبر رسید بحسن پادشاه او کس فرستاد بخدمت سلطان حیدر گفت
ای فرزند آن تاجی که ساخته بفرست تا به پوشم که بچه قسم ساخته او فرستاد بخدمت حسن پادشاه چون
چشم پادشاه بآن تاج افتاد خوش آمد او را برداشت ببوسید و بر سر نهاد و با اولاد خود گفت تا بر سر
بگذارند یعقوب شاه پسر بسیرت بر سر نگذاشت و هر چند پدرش گفت او قبول نکرد و کمر عداوت
سلطان حیدر را در میان بست در آن و لا حسن پادشاه فوت شد و یعقوب شاه بجای پدر
پادشاه ایران شد و منع کرد مردم را و گفت وای بر جان آنکسی که دیگر تاج سلطان حیدری
بر سر نهد و با اولاد شیخ صفی دشمن شد از جهت حسد و رشک فرمود که دیگر تاج مریدان شیخ صفی
بر سر نگذارند آنخبر بسلطان حیدر رسید دانست که سلطان یعقوب با او بد است مریدان خود را
برداشت بخونخواهی پدر بجانب شیروان روان شد آنخبر باو رسید کس فرستاد نزد سلطان خلیل
پادشاه شیروان و گفت زنهار که علاج سلطان حیدر را بکن و چون بجنگ تو می آید او را
بکش و مریدانش را تمام قتل عام کن که من تلافی این معنی با تو خواهم کرد و با تو قرابت خویشی میکنم و
دختر ترا قبول کردم چون آنخبر بسلطان خلیل رسید در جواب نوشت که اگر راست میگویی و
فردا چون سلطان حیدر را از من طلب نمیکنی تو خود نیز لشکر بفرست سلطان یعقوب ش

سلیمان سلطان و بیجن سلطان آقلی ترکمان را با ده هزار کس از عقب فرستاد و خود از پی
و چون خبر بسلطان حیدر آمد

جنگ کردن سلطان حیدر با سلطان خلیل و کشته شدن سلطان حیدر

در کنار آب کر فرود آمد از آنجانب سلطان خلیل با پسر خود گفت که نامه دیگر بفرست پیش ابو المعصوم
خان پادشاه طبرستان که خود را برسان روز دیگر او نیز با پنجهزار کس آمد و از جانب تبریز گرد شد
سلیمان سلطان و بیجن سلطان آقلی ترکمان بدیشان رسیدند با ده هزار کس آن چهل هزار کس از جای
در آمدند چون چشم سلطان بسپاه ترکمان افتاد گفت از بس گرد اند و بهر دردی من افتاد گویا من
امروز می باید کشته شوم در بین جنگ پس صوفیان از جای در آمدند سلطان حیدر در قلب جای
گرفت و دست راست را تقرابیری ایناللو داد و دست چپ را الجیین بیک شاملو سپرده و سلطان
خلیل پادشاه خود در قلب جای گرفت و ابو المعصوم خان در دست راست صف کشید و فوج
بایر پرنس در دست چپ و سلیمان سلطان و بیجن آقلی را جرچی کرد بعد از صفوف سپاه
سلیمان سلطان بمیدان آمده مرد طلب بد سلطان حیدر تیره را در ربود متوجه میدان سلیمان
سلطان شده او را انداخت از پشت مرکب و برگردید و متوجه جای خویش گردید مریدان گفتند
ای شهریار سبب نکشتن این نامرد از چه بود گفت قتل من بر دست اوست و او نمی بایست در
دست من کشته شود سلیمان سلطان برخواست از روی خاک خجل و شرمنده ترکمانان شده ترکمانان
گفتند سلطان حیدر رحم بتو کرد اگر میخواست ترا بقتل می آورد آن نامرد شرم نکرده آن هفت هزار
کس را برداشته از عقب سپاه سلطان حیدر و زد و خود را بسپاه صوفیان و ابو المعصوم خان
نیز از یکطرف زد خود را پس آن دو دریای لشکر بر یکدیگر ریختند و جنگ مغلوبه شد پس سپاه تمام بمیدان
ریختند و پای علم خالی مانده بود که آن دو لشکر خونخوار روی بآن نامدار کردند و آنسرور در میان
دیو آدمان روباه طبع حال افتاد و فریب بصد کس را از دست خود بجهنم رسانید که از عقب سرش

سلیمان

سلیمان سلطان و بیژن آقلی نیزه غافل بر پهلوی مبارکش زد و جماعت طبرسران در میان گرفتند
آنسرور را و از مرکب انداختند چون خبر بمیدان جنگ رسید صوفیان ریختند بر سر نعش آنسرور و صد
نفر کشته شدند تا نعش مطهر او را از میدان بیرون آوردند و راه اردبیل در پیش گرفته راهی شدند چون سلطان
حیدر بجنگ می آمد فرزند بزرگ خود سلطان علی میرزا وصی و ولی عهد خود کرده سر بگوش او نهاده
آن پند را در گوش فرزند ارجمند گفته او را نایب و قایم مقام خود ساخته و چون خبر فوت پدر بآن شهریار
رسید تعزیت پدر گرفته بعد از آن صوفیان بخدمت باز داشته پس مردم روی بآن سرور آوردند

رفتن رستم پادشاه بجنگ بایسنقر

آورده اند که چون آن خبر به یعقوب شاه رسید خوشحال شده
اما روزگار او را امان نداده فوت گردید بجای او سلطان بایسنقر پادشاه شد و ترکمان سر در خط
و فرمان او نهادند چون مدت دو سال پادشاهی کرد ابیه سلطان که سپه سالار او بود از اطوار او رنجیده
رفت بجانب قلعه قهقهه و سلطان رستم را از بند نجات داده و او را پادشاه کردستان گردانید
و پسر زاده حسن پادشاه ترکمان بود بایسنقر پادشاه چون خبردار شد لشکر برداشت و بجنگ رستم
پادشاه رفت چون ابیه سلطان با او بد بود کاری نساخت و شکست خورده راه شیروان
در پیش گرفته فرار نمود ابیه سلطان رستم پادشاه را آورده در تبریز بپادشاهی نشانید چون رستم
پادشاه یکسال حکومت کرد بفکر اولاد سلطان حیدر افتاد فرمود علم شاه بیگم را با فرزندان آن که
سلطان علی میرزا بود ابراهیم میرزا و اسمعیل میرزا بودند با مادر فرستاد بجانب قلعه کلاب
در بند کشیدند و مدت هفت سال این نراد در بند کشیده بود از آنجانب بایسنقر پادشاه که دختر زاده
سلطان خلیل پادشاه شیروان بود سپاه شیروان را برداشته بعزم جنگ رستم پادشاه رفت
چون آن خبر برستم پادشاه رسید با ترکمانان صلاح دید که ما را چه باید کردن ترکمانان گفتند اگر خواهی که
دفع بایسنقر پادشاه کنی می باید فرستاد از جانب قلعه کلاب و اولاد سلطان حیدر را از بند

نجات دادن و عزت کردن سلطانعلی میرزا جوان بلند ساله و شجاع است و قریب بیست هزار
صوفی دارد و حوه نیز بیست هزار کس به نصرت بجنگ بایسنقر پادشاه تا او را از پیش بردارد چون
خاطر از جانب مدعی جمع کرده بعد از آن علاج سلطانعلی میرزا آسانست رستم پادشاه قبول
نموده کس فرستاد و اولاد سلطان حیدر را از بند آزاد کرده آوردند بجانب تبریز و عزت بسیار
او را در برگرفته گفت ای جان من گذشته آنچه با تو کردم ان شاء الله میخواهم در تلافی بکوشم و تو مرا
فرزندی بعد از من پادشاهی ایران بتو تعلق دارد و فرمود سراپای آوردند از تاج و جقه و کمر شمشیر
مرصع و کمر خنجر مرصع با اسب تازی نثار و مع زین زر و گفت ترا سلطان علی پادشاه خطاب
دادم دیگر میرزا نگویند چون خلعت رستم پادشاه پوشید این خبر رسید باطراف عالم و صوفیان شیخ
صفی از اطراف عالم خبردار گردیدند و سر قدم ساخته بخدمت آنسرور آمدند در مدت شش ماه یازده
هزار صوفی نامبر کس جمع شدند و رستم پادشاه ابیه سلطان را مقرر فرمود که بیست هزار کس برداشته
در خدمت سلطانعلی پادشاه برود بجنگ شروان شاه و بایسنقر پادشاه ترکمان و فرزندزاده
حسن پادشاه و رستم پادشاه دو منزل ابیه بعد شاهزاده آمدند و او را در برگرفته روانه نمود
پس شاهزاده آمد بملک اردبیل و صوفیان خود را دید و زیادی را رخصت داده گذاشته خود با سی هزار
کس بجنگ شروان شاه روان شد و این خبر رسید بسلطان خلیل پادشاه شروان که سلطانعلی
پادشاه می آید با سی هزار صوفیان بایسنقر پادشاه خود سی هزار کس جمع نموده سپاه را برداشت از آب
کر گذشته آمد در حوالی قراباغ سر راه گرفت چنین یک منزل بهم رسیدند از دو جانب چرخچی
قرار دادند و روز دیگر بهم رسیدند چنین صفوف قتال و جدال آراسته شد از اینجانب سلطانعلی
پادشاه خود در قلب لشکر جای گرفته و دست راست را بحسین بیک لله خود داده و دست چپ را
بده ده بیک طالش و ابیه سلطان چرخچی بود از آنجانب سلطان فرخ یسار فرزند شروان شاه

در دست

در دست راست بایسنقر پادشاه قرار گرفت و دست چپ را بکیا سلمی سپهسالار شروان
داده و از دو طرف چنین صفها بسته شد ابیه سلطان با پنجهزار کس چرخچی شده پسر کیا سلمی کیا ملک چرخچی
شده او نیز با پنجهزار کس بمیدان آمد و زد خود را با ابیه سلطان و جنگ بالا گرفت زدند بر یکدیگر و کشتن بسیاری
از طرفین کشته در معرکه کارزار افتاد پس کیا ملک خود تیغ خونچکان در دست بهر کس که میرسید کارش را می ساخت
ابیه سلطان دید که کیا ملک سپهسالارزاده شروان داد مردی و مردانگی میدهد خود بمیدان رفته تنگ کار
معرکه را و خود را رسانید بکیا ملک و او را از پای در آورد و چرخچی شکست خورده خبر رسید بکیا سلمی
که فرزندت در دست ابیه سلطان کشته شد کیا سلمی خود را رسانید بجنگگاه دید که به یکدیگر ریخته اند زد
خود را و چرخچی را بعقب نشانده سلطانعلی پادشاه دده بیک طالش را بمیدان فرستاد حاصل دست
راست و دست چپ از جا در آمدند چنین صف جای خود جنبید سپاه رستم پادشاه را برگردانیدند
ابیه سلطان زخم نیزه که داشت از کیا سلمی گریزان گردید شاهزاده چنین این قسم نامردی ترکمانان را
دیده خود با سپاه یکدل قزلباش و صوفیان از جا در آمده زد بر سپاه شروان چنین نبرد بزن در آن
سپاه افتاد چون چشم آنشهریار بر علم دار بایسنقر افتاد خود از پای علم جدا شد و هر چند کوده صوفیان
مزاحم شدند آن قبول نکرده خود را به بایسنقر پادشاه رسانید و او را از پای در آورده علم او سرنگون گشت
سپاه شروان گریزان شده فرخ پادشاه یسار راه فرار پیش گرفته رفت بجانب شماخی و مال و اسباب
و سراپرده های خود را بجا گذاشته بدر رفتند و از اینجانب سلطانعلی پادشاه با فتح و فیروزی بر
گردید بجانب تبریز آمد رستم پادشاه فرمود استقبال او کردند و خود نیز سوار شده و سنگ پیشباز
کرده چنین او را دید در برگرفته و جبین هم بوسید هم عنان داخل تبریز شدند و خلعت اعلا باو پو
شانید و مریدان اخیر دریافت چنین شنیده شد کار سلطانعلی پادشاه رواج یافته دشمنان از رشک
بحال آنسرور دبرده اغوای رستم پادشاه کردند و او را بآن داشتند که آن گوهر درج شهریاری را

از پای در آورند قرار داد با سروران خود که فردا اجلاس عظیم نماید و شاهزادگان را با بزرگان صوفیان
در مجلس بکشد و بعد از آن قتل عام مریدان شیخ صفی کند و آنچه در تبریز بوده باشد خود بکشد و حکم
نوشته بدیارهای ایران که هر جا که مریدان شیخ صفی را به بینند بقتل آورند چون شب شد یکی از مردم
ترکمان که در دل محبت اولاد شیخ صفی داشت خود را بخانه سلطانعلی پادشاه رسانید آن سرور را از
نیرنگ رستم پادشاه آگاه گردانید چون شهریار از شنیدن آن خبر موحش شد و بزرگان خود را در آن
نصف شب آگاه نمود و گفت فردا اراده کشتن من و شما دارد رستم پادشاه پس حسین بیگ لله
و دده بیگ طالش و قرابری استجلو و الیاس بیگ که در خدمت او بودند گفتند قربانت شویم برخیز
تا برویم بجانب اردبیل و مریدان ما تمام در آنجا بند اگر رستم پادشاه این اراده داشته باشد با او جنگ
میکنیم و اگر تغافل زد ما نیز بحال خود خواهیم بود شاهزاده گفت بسیار خوبست پس سوار شده با چهار صد کس.
و مریدان در آن شب خبردار گردانید که هر کدام مرکب خوبی دارند از عقب بیایند بجانب اردبیل
پس سوار شده بجانب اردبیل روان شد چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر زد خبر از برای رستم
پادشاه آوردند که سلطانعلی پادشاه فرار نموده بجانب اردبیل رفته است آه از نهادش برآمد
فرمود با ایبه سلطان آق قیونلو ترکمان که سوار شود و خود را به تعجیل برساند که اگر نعوذ بالله داخل اردبیل
شود ده هزار خلق ترکمان کشته خواهد شد پس ایبه سلطان با پنجهزار کس ترکمان بالقار راهی شدند
در شاهی که بکلور سنگ شاه بود رسانید خود را پس شاهزاده را که چشم بر گرد سپاه ترکمان افتاد فرمود که
ای برادر بجان برابر پیش بیا اسمعیل میرزا پیش آمد گفت از ما چنین شد و من امروز در این جنگ
کشته خواهم شد و جسد مرا مریدان میبرند در روضه جدم در پهلوی پدرم دفن خواهند کرد و میخواهم که خون
مرا با پدرت و خون جدت از اولاد حسن پادشاه بستانی و این فرعه مراد بطالع تو اتفاق دارد از جانب خدا
زود باشد که از جانب گیلان چون آفتاب تابان با تیغ جهانگیر خروج خواهی کرد و بضرب تیغ زنگ کفر

ازروی

از روی گیتی برطرف خواهی کرد و تاج سلطان حیدر را از سر خود برداشت و بر سر برادر گذاشت
و کمر خود را در کمرش بست و سر بگوشش نهاد و آن پندهای پدری را که اجداد میراث داشت در گوشش
او گفت و هفت نفر جدا کرد حسین بیگ لله و قرابری و ابدال بیگ و دده بیگ طالش حاصل هفت
نفر را فرمود با سلطان اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا بروند بجانب اردبیل و از آنجا بگیلان رفته بخدمت
پادشاه لاهیجان **جنگ کردن ایبه سلطان با سلطانعلی و کشته شدن هر دو** که تا هنگام فرصت
خروج کنند و هر چند برادران گفتند قربانت شویم ترا چنین در دست این جماعت دشمن گذاشته خود بدر
رویم ما نیز بجان خود را فدای تو میکنیم آن سرور قبول نکرده گفت سخن شنیدن خوبست اگر شما باشید
اوجاق ما برطرف میشود با بخت روشن شدن اوجاق شما خواهد بود و حسین بیگ سر را برهنه کرده بر ران
رکابش روی خود را مالید و هر چند عجز کرد شاهزاده گفت تو لله برادرم خواهی بود و بر صف تو می باید
این پسر خروج کند با مدد حضرت الله و حضرات ائمه معصومین پس بصد هزار محرومی و ناکامی پای ر
کاب را بوسیده بدر رفتند چون ایشان رفتند ایبه سلطان ترکمان بدرگاه رسید با پنجهزار کس
و دور آن چهار صد کس را در میان گرفتند بعد از گفتگوی بسیار بجنگ آنجا میدان زدند خود را صوفیان
دور شاهزاده را در میان گرفته بودند و در اندک زمانی هزار کس را انداختند ایبه سلطان دید
که وقت که تنگ شد در میان آن پنجهزار کس افتید آن نامرد خود از پای علم جدا شده و سر راه ش
هزاده گرفت و چون چشم آن بدگهر بر آن سرور افتاد دستش بلرزه درآمد از پیش آمدن پشیمان شد
ترکمانان را بجنگ ترغیب نمود و خود میخواست که پا بعقب گذارد که شاهزاده دید که چه اراده دارد هر کس که
پیش می آمد او را قلم قلم بروی سر افکند و راه را گشوده ایبه سلطان و از راه فرار پیش گرفته
مردم خود را جنگ مغلوبه فرموده و خود زود از یکدست میدان که بدر رود که شاهزاده نگذاشت
او را خود را رسانید گفت بگیر از دست من تا او میرفت که سپر بر دم تیغ بدهد که زد بر فرق

که تا روی زمین از زنگ دیگر شکافت چون ابراهیم سلطان کشته شد ترکانان شنیدند که او کشته شده است
شاهزاده عنان مرکب از میدان برگردانید که بگریزد شاهزاده را شهادت دیدند و نامردی از عقب در
آمده آن سرور را شهید کرده وقتی مریدان رسیدند شاهزاده را دیدند شهید شده آه از جان مریدان
برآمد و نعش آن سرور را برداشته برگردیدند و چون باردبیل آمدند و علمشاه بیگم والدهٔ سید شهریار روی
بخدای فرزند خود کرد و برادر اولاد حسن پادشاه پدر خود کرده سر سوی آسمان کرده گفت خداوندا خون ناحق
این سیدزاده را از این طایفه طاغی یاغی تو بگیر و داد مرا تو بستان از این جماعت و ترکانان برگردیده به
تبریز داخل شدند و آن خبر را برستم پادشاه رسانیدند خوشحال شد هم از کشته شدن شاهزاده هم از ابراهیم
سلطان و مقرر کرد که علیخان سلطان ترکمان برود بحکومت اردبیل و دست از پی فرزندان سلطان
حیدر برده و هر دو برادر را سر برداشته بخدمت بفرستند و از مریدان آنحضرت دمار برآورد پس علیخان سلطان
چابک لوی ترکمان بجانب اردبیل آمده هرچند تفحص نمود از شاهزادها اثری ظاهر نشد و جماعت بسیار از
صوفیان سلطان حیدر را بقتل آورد و مال ایشان را غارت کرده و اکثر که اقوام ایشان بودند بهانه
میگرفت که شما در جنگ سلطانعلی پادشاه همراه بودید چون ترکمان میبرد بقتل می آورد و در اردبیل کاری
کرد از ستم و ظلم که دست حجاج را برچوب ستم بست و علمشاه بیگم در خانهٔ سلطان حیدر بود و آنچنان
غارت کرده بود خانهٔ او را آن حرامزاده که از مال دنیا دیناری نگذاشته بود و هیچ شرم از روح حسن
پادشاه نمیکرد که دختران آن شهریار را این قسم آزار داد اما صوفیان از حال بیگم غافل نبودند و شبها
تردد میکردند و هر نذری که از برای حضرت شیخ صفی می آوردند از آن نذر با پنهان خلوت بملازمان
بیگم می سپردند و مدار آن خاتون بابن شیخ میگذشت

آغاز داستان شاه اسمعیل

آورده اند که چون شاهزادها با حسین بیک لله و خلیفة الخلفا با رفقا آمدند بجانب گیلان امیره
گیا که یکی از مریدان حضرت شیخ صفی بود و از دل و جان دوستدار آل آن شیخ بود از قدوم همایون

شاهزادها

شاهزادها خبردار گردید عزت بسیار نموده آن دو نور دیدهٔ عالمیان را در مردم چشم خود جای داد
آنچنان نکرد که بیگانه از آمدن ایشان مخبر شود و هر دو را بخواندن کلام خدا معلم معین نمود چون مدت
چهار سال گذشت از جانب علیخان سلطان جاسوسان در اطراف ایران میگشتند گذار جاسوسی
بلاهیجان افتاد و بهر گیلکی میرسید اظهار مریدی اولاد شیخ صفی میکرد تا روزی گیلکی گفت اگر راست
میگویی و از جمله هواداران اولاد شیخ صفی هستی میروی بخدمت امیره کیای پادشاه بیه پس و اظهار
دوستی نموده شاید او رخصت بدهد تا تو بشرف خدمت آن نامداران مشرف شوی چون گیلک صاف
ساده لوح از بی عقلی نشان داد آن ترکمان بدگمان دیگر در گیلان بودن راه ندید خود را باردبیل
رسانید و علیخان سلطان را اعلام داد و او همان نفس کس همراه آن خبیس بدنفس کرده بخدمت
رستم پادشاه روانه کرده چون رستم پادشاه دانست که ایشان در لاهیجان میباشند با امرای خود
صلاح دید که مرا چه باید کرد تا دشمنان خود را بدست آورم و خاطر خود را از ترس خروج ایشان جمع گردانم
هر کدام سخنی گفتند پیرا بیه سلطان گفت ای شهریار مرا فکری بخاطر رسیده اگر امر بوده باشد بعرض رسانم
چه در صحبت که رفته گفت اگر پادشاه لاهیجان با شما دوست بوده می بایست هر دو را بسته با آن چند
نفر که با ایشان رفته بخدمت میفرستاد و یا شما را اعلام می نمود کس فرستاده می آوردند پس البته
او نیز از مریدی ایشان است که هر دو را پنهان کرده است پس می باید نامه نوشت باو و در نامه
یاد کرد نسبی بعضی از ما دولت خواهان که مرا اغوا نمودند و فریب دادند آنچنان جوانی را که هم صله
رحم بود و هم پهلوانان و سپه سالار من بود از پای در آوردیم والحال کسی ندارم که اعتبار باو کرده
او را بزرگ سازم که فردا در برابر من کوس مخالفت بکوبد چون کار سلطانعلی پادشاه از قضای
خدا چنین شد میخواهم برادران او را که هر دو بمنزله فرزند منند بفرزندی قبول نمودم که تربیت پدرانه
نمایم که پشت و پناه من بوده باشند و هم تلافی خون پدر و برادر شده باشد شنیده ام که ایشان را غرت

نموده از برای خاطر اینجانب که چنین نسبت باین دودمان دارند و کار خوب کرده و ما ممنون گشتیم
ان شاء الله که تلافی بخوبی خواهد شد و آن عزیزان تمام باینجانب روانه نمای که بسیار اشتیاق
دیدار فرزندان دارم بالله ایشان و آن هفت نفر که در خدمت ایشان می باشند و اگر مردان
را خیال بدی در خاطر برسانند شفقت شاهانه ما امیدوار گردانیده که ان شاء الله هنگام حضور شفقتهای
بیش از بیش در باره ایشان خواهم کردن والسلام نامه رستم پادشاه بشاه کیلان رسید
خوشحال گردیده بقورچی گفت که من خود خبری ندارم شاید در کیلان باشند تفحص نمایم تو چند روز از رنج
راه براسای و او را سپرده خود آمد غایبانه اجلاس کرد و یاران خود را با آن هفت تن طلب
نامه را نمود بایشان حسین بیک لله با خلیفه الخلفا گفتند ای خداوند شما را چه بخاطر رسد از این
نامه نوشتن کیا امیره گفت من خوشحال شدم که این قسم نامه نوشتن نمی شاید که راست نوشته باشد
ایشان گفتند بهر مثقال خون ما و پادشاهزادها را بهزار تومان زر خریداری میکند تو صادقی
رستم پادشاه از روی مکر این نامه را نوشته است زنهار فریب نخوری و در جواب بنویس که
مرا آن طالع نبود که آن دو مشتری اوج اقبال از برج الکاء من چند شبه اعظم طالع شوند که اینچنین
خدمتی بتقدیم رسیده باشد بسر عزیز پادشاه قسم که فرزندان سلطان حیدر در نزد من نیستند
و نتوانم گفت که در کیلان من هم نباشند زیرا که اگر بکیلان آمده باشند ممکن نبود که امرا اعلام
نکنند مردم کیلک و پادشاه خاطر از من جمع دارند که من دوستان شهریار را بی رضای او در
نزد خود راه نمیدهم و دشمن خود چه کس باشد و آنچنان جوابی بنویس و این راز را پوشیده دار چون صوفیان
این سخن گفتند کیا قبول نموده جواب نوشته داد و قورچی را روانه نمود چون جواب نامه را رستم
پادشاه خواندند گفت البته کیا امیره خبری ندارد دروغ بود اما چون مدت چهار سال گذشت
سلطان ابراهیم میرزا دل از برای مادرش از جا در آمد و از برادر رخصت رفتن گرفت بجانب

اردبیل

اردبیل پس سلطان اسمعیل میرزا گفت ای برادر مبادا فلک فتنه برانگیزد و تو را بگیرد علیخان سلطان
و بکشد یا بفرستد بخدمت پادشاه مرا دل میسوزد و رنجی بمادر مرسان او گفت ای برادر من تاج را
از سر بر میدارم و طاقیه ترکانی بر سر می نهم کسی چه داند که من کیستم چون بجد گرفت اسمعیل میرزا
از کیا امیره صلاح دید او گفت می باید استخاره کرد اگر کلام خدا راه دهد برود بدین شاهزاده قبول
کرد و چون مشوره بقرآن مجید کردند راه داد و او را با یکی از جماعت کیلک که در سن چهارده سالگی بود
بجانب اردبیل روان کرد و خود آنجا ماند و سلطان ابراهیم آمد و مادر را دریافت پس صوفیان
یکدیگر را خبردار کردند و شبها می آمدند و بدست و پای او می افتادند اما چون شش ماه دیگر شد دیگر
باره خبر دادند برستم پادشاه که فرزندان سلطان حیدر در کیلانند یقین میدانم اما نمیدانم که کیا امیره
خبردار یا نه پس این مرتبه نامه نوشت و تهدید داد و در نامه یاد کرد که چرا منظور نکرده دشمنان مرا نگاه
داشته در کیلان این مرتبه اگر فرستادی در میانه ما و شما همان دوستی قدیم خواهد بود و الا کس بفرستم
با سپاه بی حد که دار و درخت لاهیجان را بسوزانند و قتل عام کنم همه کیلان را البته البته هر دو را اگر
بکشی و اگر خواهی که عوض ایشان شریک نبات نتی زنند هر دو را بخدمت روانه کن که چشم انتظار در
راه است چون نامه بکیا امیره رسید با جماعت خود صلاح دید که رستم پادشاه قسم یاد نموده است
که اگر نفرستی کل کیلان را قتل عام کنم ایشان گفتند به تاثیر ندارد خود دانند قوم و خویش یکدیگرند
پس فکری باید کرد هر چند فکر میکنیم یقین میدانیم که با پادشاه ایران برنمی آییم پس فکر کنان رفت
بحرم خود و در این اندیشه بود که شاهزاده را بدهد برستم پادشاه چون بخواب رفت دید که از برابرش
حضرت امیر المؤمنین علی پیدا شد گفت ای کیا امیره در چه فکری زنهار که با فرزند ما این قسم ادا بی
نکنی که فردای قیامت در نزد ما شرمنده خواهی بود و در آن اثنا بر خود بلرزید و از آن لرزه از خواب
بیدار شد و برخاست و بیرون آمد رفت بخدمت سلطان اسمعیل میرزا و دست و پای او را بوسیده

شنید که حضرت امیر المؤمنین از نفس پرش بگذرد چون رسید بآن خانه که مکان و نشیمن شاهزاده بود
و در عقب حرمش جای داده بود و در آن طرف آن حجت لفور را جای داده بود و کنیزی چند در خدمت
آن شهریار تعیین کرده که بعقب در دید که شاهزاده با شخصی سخن میگوید چون گوش انداخت شنید که شاهزاده
میگوید قربانت شوم ای شهریار کنیز این کنیزی بمن گفت گویا نامه رسیده است از رستم پادشاه و مرا میخواهد
نزد آید است ملازمان رستم پادشاه بسیار چون این بگفت بعد از لحظه دیگر باره گفت که ای شهریار وقت
خروج من شد چون کیا امیره این سخن شنید گفت ای فرزند در را بگشا شاهزاده در خواب بود صدا شنید
و بیدار گردیده فرمود که چه کسی گفت منم فلان شاهزاده در را گشود گفت چه عجب درین نصف شب
کجا بوده آمده که گرفته مرا ملازمان رستم پادشاه بسیاری گفت قربانت آن روز مباد که این کار کنم شما
بگویید که با که سخن میگفتی و هر چند نظر کرد در آن خانه کسی نبود شاهزاده گفت با حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
در سخن بودم و آنچه شنیده بود بگفت او گفت قربانت شوم حضرت در نزد من بود در عالم روحانی و
سفارش شما این کرد و آمدم پای شما را بوسه دهم مرا حلال کنی شاهزاده او را تحسین نمود روز دیگر کیا امیره
آمد ببارگاه خود و ایلچی رستم پادشاه را دید و گفت برو و دعای ما را برستم پادشاه برسان و بگو
دروغ بسمع پادشاه رسانیده اند دشمنان از اوجاق حسن پادشاه بما چه بدی رسیده است که دشمنان
ایشان را ما جای داده محافظت نماییم برو دعا برسان و بگو اگر تا صد سال ظاهر شود که ما خبری از اولاد
سلطان حیدر داشته باشیم ایلچی رفت بخدمت پادشاه و آنچه شنیده بود عرض کرد که دیگر باره
یکی از اقوام امله خود برستم پادشاه عرض نموده که اولاد سلطان حیدر در نزد اوست و او خبر دارد
آتش در نهاد رستم پادشاه افتاد و فرمود سیصد قورچی ترکمان را که می روید اسمعیل میرزا و ابراهیم میرزا
را از کیا امیره گرفته و اگر نشمانند بدهد و شما پی اندامی کند خود باشید و مرا اعلام کنید و قاسم بیگ
ترکمان که یین باشی بود و از جماعت قراقویونلو بود او را فرستاد با این خدمت چون او داخل لاهیجان شده

رفت

رفت ببارگاه کیا امیره و نامه پادشاه را داده چون مطالعه نمود نوشته بود که چرا ما را از خود می رنجانی بله
پسران سلطان حیدر را اگر بقاسم بیگ نسپاری خود می آیم و کل گیلان را قتل عام میکنم از خواندن نامه
دلگیر گردید گفت شاید در زمین گیلان بوده باشند من تفحص کنم شاید باشند و من خبری نداشته باشم
و قاسم بیگ را فرود آورد و کیا امیره دلگیر شد و از روش نیامد که بشاهزاده بگوید که این جماعت آمده
اند به بردن تو اما خبر رسید بجانی بیک لله و خلیفة الخلفا و ابدال بیگ و ده ده بیگ که رستم پادشاه بگرفتن
شما و شاهزاده فرستاده است ایشان گفتند امر از خدای عالم است اما چون شب دیگر شد
دیگر باره حضرت امیر بخواب آمد و گفت می باید بعد از ده روز دیگر قاسم بیگ را ببارگاه بطلب و
بگو که کس بسیار فرستادم خانه بخانه دیده به و اولاد سلطان حیدر درین ملک نیستند و اگر باور ندارید
من قسم یاد نمایم که ایشان در زمین گیلان نیستند می باید از میان دو درخت بزرگ ریسمان ببندی
و زنبیل بیاویزی و فردا در حضور فرستادهای رستم پادشاه دست بمصحف گذاشته قسم یاد
میکنی که ایشان در زمین گیلان نیستند چون حضرت امیر المؤمنین صلوات علیه این ارشاد
داد و او را چنین گفت روز دیگر ببارگاه آمد قاسم بیگ را طلب نمود و آنچه حضرت فرموده بود آنچنان کرده
ایشان را روانه نمود چون دوازده سال از عمر مبارک آن شهریار گذشته بود از حضرت رخصت گرفته گفت
میخواهم الحال خروج کنم او گفت حال وقت آن نیست که دو سال دیگر باید شما را صبر کرد تا بحد بلوغ
برسی آن شهریار قبول نموده تا چهارده سال از عمر مبارکش گذشت خبر آمد بگیلان که رستم پادشاه
فوت شد پس از شنیدن آن خبر بسیار خوشحال گردیده و گفت ای شهریار حال وقت آنست که خروج کنی

ذکر خروج شاه اسمعیل

آورده اند که در ملک قسطنطنیه درویشی بود او را ده ده محمد نام بود
و از مریدان حاجی بکتاش ولی بود و بکثرت ریاضت آینه دل را آنچنان صیقل داده بود که بنور
معرفت راز دل اهل راز را چون موج آب در روی چشمه پاک مشاهده میکرد و قریب بدویست هزار

مرید در خدمت او بودند و از مریدان او درویشی اراده زیارت مکه معظمه کرد و از پیر رخصت طلبید داده
گفت رخصت است چون از زیارت مکه و مدینه فارغ خواهی شد اراده زیارت اعتبات حضرات خواهی
کرد و از آنجا بجانب دار السلطنه تبریز خواهی رفت چون روز اول داخل تبریز خواهی شد در آن روز از اولاد حضرات
طیبین و طاهرین که صاحب خروج خواهد بود پادشاه شده سکه و خطبه بهمان روز زده و خوانده خواهد بود در
میدان تبریز آن شهریار چوگان بازی خواهد کرد میروی و سلام من بآن سرور میرسانی و این ابلق را میدهی که
بر سر تاج خود بند کرده در روز جنگ و این زنگ را میگویی در گردن مرکب خود می بندی پس مرید داده
مجدد قبول نموده آن امانت را گرفته بجانب زیارت حرمین روان شده چون متوجه بغداد شد از مدینه سکینه
در بیابان راه از قافله جدا افتاده چون وقتی دیده گشود که از قافله اثری در آن صحرا نبود مدت سه روز بخوت
حال درویش راه میرفت تا گرما بر او تنگ شده افتاد و از تشنگی زبان او از کام او بیرون آمده دل بر مرگ
نهاد چون آفتاب بر فلک رسید دید که از برابرش جوان عربی سواره رسید و او را گفت برخیز بابا دا رسانی
نزدیک رسید او اشارت کرد که قوت رفتن بر من نمانده پس دست او را گرفته چون دست او بدست
آن جوان رسید قوت تمام در خود مشاهده کرد و در جلو او متوجه شد چون بفراز پشته برآمد در آن طرف نظر کرد
دید که تا چشم کار میکند سبزه و گل و لاله در آن صحرا بسیار است و خیمهای زربفت و اطلس بر سر پای کرده
اند گفت ای جوان عرب این قسم جایی در صحرای نجف و کم هرگز کسی نشان نداده است این چه مکانست
و صاحب این سپاه کیست گفت خواهی دانست بیا که پادشاه ما ترا طلب میکند در جلو او می آمد
تا رسید بدرگاهی که قبه اش با ماه و آفتاب برابری میکند چون داخل شد طرفه بارگاهی بنظر درآورد
و تخت رفیعی زده اند و جوان نقابداری بر فراز تخت شاهی نشسته و در دور تخت کرسیهای زرین
چیده و در بالای کرسیها سران سپاه آن سرور قرار گرفته اند سلام داده دست بر سینه نهاد و دعا کرد
پس صدای جواب سلام از نقابدار آمد گفت بنشین پس فرمود که طعام آوردند که در مدت عمر خود مثل

آن اطعمه

آن اطعمه ندیده بود و آب سردی نوشید که از بوی خوش آن آب او را مست کردانید چون از خوردن
فارغ شد دید که جمعی آمدند و پسری را در سن چهارده سالگی تخمینا بود جوان سرخ موی سفید
روی منقش چشم و تاج سرخ در سر او و او را پیش آوردند آن جوان سلام داده دست بر سینه نهاده ایستاد
آن شهریار گفت ای اسمعیل حال وقت آن شد که خروج کنی گفت امر از حضرت آن شهریار فرمود
پیش بیا پیش آمد کمرش را گرفته سه مرتبه کند و او را بر زمین گذاشت و کمرش را بدست مبارک خود
بست و تاج را بر سرش گذاشت و کمرخنجر کردی در میان او بود برداشت و در پیش درویش انداخت
گفت نگاه دار با آن ابلق و زنگ به آن شخص که داده فرموده است و شمشیری آنحضرت طلبید
از ملازمان خود و بدست مبارک خود بر کمرش بست و گفت برو که رخصت است و فاتحه خوانده
او را بسپرد بآن دو سه نفر که او را آورده بودند چون او رفت مرا نیز رخصت داده بهمان جوان عرب را
اشاره کرد که برش و بقافله برسان و او درویش را آورد و گفت آن قافله است که از او جدا مانده
بودی پس قافله دید گفت ای جوان عرب بحرمت خدا ترا سوگند میدهم که آن سرور که بود و این
پسر چکس بود گفت ای درویش هنوز ندانستی که این شهریار کیست صاحب الزمان بود چون
نام صاحب الامر شنید ایستاد و گفت مرا برگردان تا یکبار دیگر پابوس آنحضرت برسم و چیزی
طلب کنم بلکه در خدمت آن شهریار بوده باشم گفت حال نمیشود ولی بایست مرتبه اول حاجت خود
خواستی دیگر برگردیدن خوب نیست در هر جا که باشی حاجت بخواه که حضرت صاحب الامر روا میکند
درویش رفت که برگردد سوار ناپدید آمد بر بالای پشته هر چند نگاه کرد علامت آن گلشن و آن
خیمه و آن سراپرده ها ناپدید آه از جانش برآمده دید که قافله در رسید لا علاج خود را بقافله رسانید تا
بگوییم که کجا خواهد رسید اما از آنجانب از حالات شهریار زمان بشنو که چون کمرش را صاحب الامر بست
و از پادشاه گیلان رخصت خواست چون شاه اسمعیل بهادر خان از حضرت صاحب الامر رخصت

خروج گرفت آن هفت صوفی پاک اعتقاد را برداشت و از کیا امیره رخصت گرفته از گیلان بیرون
آمد چون بطارم رسید از مریدان پدرش کس پیش ازین کتابت نوشته بودند و فرستاده بود که خود را بگیلان
برسانید که وقت خروج ماست هفتاد کس در راه برخوردند بآن شهریار و روز بروز ده نفر پنج نفر زیاده
می‌شدند تا آمدند بحوالی طارم یکصد و سی نفر شدند و حسین سلطان ترکمان که حاکم طارم بود با هفتصد
نفر ترکمان خبردار گردید و از طارم عازم جنگ شاه اسمعیل بهادرخان شده و هفتصد نفر را برداشته
در چهار فرسنگی طارم شنید که شاه بان کر اینک می‌رسند اما شاه خبری از آمدن او نداشت با لله و شش
نفر دیگر یکفرسنگ پیش پیش لشکر در زیر دست صحرا نزده بودند و شکار میکرد که دید از برابرش گرد شد
و حسین سلطان ترکمان رسید و حسین بیک لله گفت که قربانت شوم مادر تورا در میان گرفته بر گردیم
و خود را بجماعت خود برسانیم شاید که علاج این جماعت توانیم کرد آن شهریار فرمود که اول خروج من
از سپاه دشمن فرار نکنم بفال بد خواهد بود دل و آن خدا ما را مدد خواهد کرد این شما را هم فتح و نصرت شفقت خواهد
فرمود لا علاج آن صوفیان صاف عقب شاه را گرفته و در برابر هفتصد کس صف بر کشیدند حسین
سلطان ترکمان شاطر خود را فرستاد که برو خبری بیار چند پیش آمد احوال پرسید شاه فرمود که برو
بحسین سلطان بگو که منم اسمعیل میرزا اگر تو پای و پای مرا بوسیدی من ترا بزرگ مرتبه کنم و الا جنگ
میکنی خوشباش شاطر رفت و پیغام داد و سجده شکر کرده گفت ببین که اقبال من مدد کرده است و
این پسر را تنها گیر بیان گیر کرده است این بگفت و صف کشیده در برابر و گفت که میرود بمیدان
این پسر را گرفته بیاورد برادرش حسن سلطان اسب از جای برانگیخت سر راه گرفت حسین بیک لله
از شاه رخصت گرفته او نیز بمیدان آمد بعد از گفتگوی بسیار او را بقتل آورد آه از نهاد برادرش
بر آمد با سپاه خود گفت بگذارید که مردمش از عقب می‌آیند و کار دشوار میشود و آن هفتصد
تا کس دور شاه را در میان گرفتند حضرت شاه اسمعیل شمشیر صاحب الامر را از غلاف بیرون

آورده

آورده و زد خود را بآن گله نامرد و هر کس که میرسید بیک ضرب حیدری از پای در می‌آورد و دو ساعت
نجومی دور آن شهریار را در میان داشتند و آن هفت صوفی عقب سر شاه را داشتند که
شهریار خود را رسانید بحسین سلطان و بعد از آنکه او را نصیحت نمود زد بر فرقش که تا جلو درا
شد و آن اشقیا آن چهل و سی کس سید و زدند خود را بآن ترکمانان و چهار صد کس را کشتند و تتمه
امان آمدند و هر کدام علی ولی الله گفته ملازم خود کرد و تتمه را بقتل آوردند دویست نفر شدند
و هر کدام صاحب دو سه اسب و نوکر شدند و مال ایشانرا متصرف شدند چون طارم را گرفت
متوجه خلخال شد آنجا نیز جنگ کرده و هفتصد کس بر سر شاه جمع شدند در خلخال چند روزی شد
هزار و پانصد کس بهم رسانید متوجه دار الارشاد اردبیل شد آنخبر بعلیخان سلطان چابکلو رسید
که شیخ اوغلی اینک از گیلان خروج کرده است طارم و خلخال را مسخر کرده است و بر سر تو می‌آید
فرمود آن قاصد را گرفته در بند کشیدند و بزرگان خود را گفت اگر صوفیان شاه اسمعیل بشنوند
که او خروج کرده است مردم اردبیل ما را از پیش بر میدارند میباید امشب به بهانه شکار جماعتی را
از شهر اردبیل برداشته بیرون رفت و آنچنان نمود که مردم اردبیل خبردار شوند برویم و سر راه شاه
اسمعیل را بگیریم و میگویند در قوا دره فرود آمده بود امروز فردا اقرار داده که برخیزد بشهر ترکمان پس
آن روز تا شب یراقهای خود را مهیا کردند و کس فرستاده بود سر راه گیلان را گرفته بودند که مبادا کس
دیگر بیاید و مریدان را خبردار کند اما یکی از جماعت صوفیان که از مریدان حلقه بگوش سلطان
حیدر بود و در لباس ترکمانی بود در نزدیکی از آقایان علیخان سلطان ملازم بوده این معنی را
دریافته نصف شب بخانه حسن بیک برادر حسین بیک لله و شرح را گفت او آمد در آن نیم شب
بخانه سلطان حیدر فرمود که علم شاه بیکم والده حضرت شاه را اعلام دادند از خروج
و آمدن بجانب اردبیل و ترکمان خبردار شده آه از نهاد آن خاتون اعظم بر آمده گفت الفرزند

برو بخدمت فرزندم و بگو زنهار که وقت آمدن حال نیست و مریدان پدرت کسی در این شهر نیست
وتمام رفته اند بییلاق می باید شش ماه دیگر صبر کنی و حال برگرد و برو بجانب طارم تا مریدان و صوفیان
با خانه کوچهای خود بیایند بجانب اردبیل آنگاه قافل بر سر شاه بدکاری از پیش ببری زنهار که برو
پیش از آنکه علیخان سلطان نامرد برسد و علاج فرزند کند خود را برسان گفت منت دارم و در آن
نصف شب که مردم ترکمانان کله کله از شهر بیرون میرفتند او نیز بیرون آمده خود را وقت مناجات
رسانده نفر ادره رفت نزد برادر و از آمدن علیخان سلطان با هفت هزار ترکمان بر سر او خبردار
گردانید و حسین بیگ لوله بخدمت شاه آمد و شرح را گفت پس شاهزاده گفت چه باید کرد قزلباش گفتند
که خوب هر طرف بیکم است الحال وقت نبود ما را که باردبیل آییم حضرت شاه فرمود که هرگاه رخصت
خروج از حضرت امیر گرفته ام چرا باید که رفتن ما باردبیل پس حسین بیگ گفت الشهریار خروج باید
نمیت بطرف دیگر محال دیگر باردبیل می آییم و اگر بیکم ما را خبر نمیکرد ما با هفت هزار نامرد چه میکردیم شاه
فرمود که صوفیان پدرم که در اردبیل می باشند خبردار نیستند مگر از آمدن من و اگر هستند چرا بمدد نیامده
اند پس حسین بیگ گفت نواب علیه بیگم فرموده اند که تمام در قراباغ اند چون شاه شنید که صوفیان
اردبیل در شهر نیستند راضی شد به برگشتن با هزار و پانصد کس برگردیده راه دیار بکر را پیش گرفته از آنجا
در ده فرسنگی برگردیده بکنار دریای کور روان شد چون دم آفتاب بود که شاه کوچ کرده بود
وقت چاشت ترکمانان رسیدند و کسی را ندیدند و ندانستند که از کدام راه برگشته اند
هر کس سخنی گفت چون خواست خدا نبود که از عقب بروند برگردیدند و رفتند اما چون شاه رفت بجانب طارم

داستان اولاد رستم پادشاه آورده اند که چون رستم پادشاه فوت شد از و پنج پسر مانده
بود پسر بزرگش مقصود میرزا بود و امرای ترکمان او را پادشاه کردند و او فرمود که بزغاله را بریان
کردند و یوسف میرزا برادرش رفت بخدمت ریش سفیدان ایل قراقیونلو و گفت هرگاه برادر بزرگ

من دیوانه

من دیوانه باشم چه شد از من بزرگتر است اما جهانداری را عقل و خرد می باید اگر شما او را بکشید
و مرا پادشاه کنید من بی رضای شما آب نخورم ایشان گفتند همچنان باشد پس او را برداشتند و آمدند
ببارگاه تا او میرفت بگوید چه کار دارید که پاره پاره اش کردند و یوسف میرزا را بر جای پدر بر تخت
نشاندند و الوند میرزا برادر سیم شنید که یوسف میرزا دست بدامن قراقیونلو زده او را پادشاه
کردند و برادر بزرگ را کشتند او نیز برخواست و رفت نزد بزرگان آغ قیونلو و شروع بعجز کرد و
گفت برادر بزرگ ما مستحق پادشاهی بود و جای پدر ما بود و میرسید چون برادر کوچک پراهی نموده است
و او را نا حق کشته است اگر خون پادشاه خود را از و و از آن جماعت که بفرموده او این عمل قبیح کردند بستانید
و مرا پادشاه کنید من دو برابر آن کنم که با شما که برادرم با ایل قراقیونلو خواهد کرد و ایشان نیز گفتند
حسن پادشاه از ایل ما بود این نامردان رو سیاه را چه حد که دم از هم چشمی ما بزنند و برداشتند الوند
پادشاه را و وقتی ببارگاه آمدند که یوسف پادشاه میگفت که آن بزغاله بریان که برادر ما هوس کرده
بود بکشند و بیارند که در آن اثنا رسیدند جماعت در بارگاه و او را نیز پاره پاره کردند که بطریقی
برادر خود را پاره پاره کرده بودند بریان معطل ماند و الوند پادشاه تاج بر سر نهاد و بر کرسی حسن
پادشاه قرار گرفت و آن خبر رسید بسلطان مراد برادر چهارمم که حال بدین منوال است و او نیز بر
خواسته رفت نزد ریش سفیدان قراقیونلو و گریه کرد و گفت برادرم بکشتن دادید و هرگاه
شما پادشاه نمیخواهید و تمام برسید از ایل آغ قیونلو می بایست بجای خود باشید و آنقدر گفت که
آن جماعت را اغوا کرد گفتند چه شاه او شرح را بگفت ایشان گفتند ترا بجای برادرت پادشاه
میکنیم و او را برداشتند از اینجانب دو برادر پاره پاره در پای تخت افتاده اند و الوند فرمود که آن
بزغاله را بیارید که من بخورم قسمت برادر دیگر شود که دید از در بارگاه غوغا برخواست پرسید چه میشود
شرح را گفتند او خود این پیش بینی کرده بود که اگر برادر دیگر خواهد ایل ترکمان را اغوا کند و بر سر او بیاید

و او شیبانیخان تقریب هزار کس از مردم آغ قیونلو را در دور خود داشت اما دید که مردم قراقیونلو دو سه هزار کس
می آیند فرمود و بنه بارگاه را گرفتند و کس فرستاد که چند نفر ریش سفیدان قراقیونلو بیایند که با ایشان صلاح
دارم سلطانمراد گفت وقتی بشود که چند نفر از ایل آغ قیونلو بیایند و یکبره ریش بابا بشند و ما چند کس
دعوض بفرستیم و قرار چنین شد چنین سه گیرده ایل قراقیونلو آمدند پیش الوند پادشاه او گفت یاران
مگر شما بلایی را دیدید از اولاد حسن پادشاه محمد و برادر مانده ایم یکدیگر را بکشیم فردا پادشاهی سلسله
شیخ صفی انتقال یابد ایشان گفتند چه می باید کرد گفت چنین با او برادریم الکا را برادروار قسمت
میکنیم و من بزرگترم از او هم در جای پدر باشم او برود در شیراز پادشاهی کند و تمام فارس و یزد
و کرمان و اصفهان و کاشان و قم و قزوین و همدان با قبیله آن و میانه از او باشد این طرف
تمام از لاهیجان و اردبیل و شیروان و قراباغ و ایران و دیاربکر از من باشد و امرای ترکمان قبول
کردند و هر دو برادر را قسم دادند و آن دو ایل اعظم قسم یاد نمودند و فرمودند که سفره بیاورند چنین
سفره آوردند آن دو برادر بریان را نخوردند مثل مشهور است که گه کنند و گه خورد و سلطان مراد رفت
بجانب فارس و از این طرف خبر آوردند که شاه اسمعیل خروج کرده و آمد بقرار ده حوالی اردبیل و چنین
علیخان سلطان رفت برکرش سر سیده برگشته و کو بار رفت بجانب گیلان که خود را دیگر پنهان
کند الوند پادشاه خوشحال گردید و خلعت فرستاد از برای علیخان سلطان اما واهم در دلش
اثر کرده بود و فرمود از اطراف و جوانب لشکر بیایند در تبریز جمع شوند رفتن شاه اسمعیل باردبیل
آورده اند که شاه اسمعیل چنین بطارم آمد زمستان را در طارم سر کرد و اول نوروز سوار شده بجانب
اردبیل روان گردید و سه هزار کس بر سر کرش جمعیت کردند و وقتی داخل اردبیل گردید که علیخان
سلطان در خانه خود در خواب بود و وقت مناجات شاه داخل اردبیل شد و ریختند در خانهای
ترکمانان و چنین مردم اردبیل شنیدند که شاه آمد و ترکمانان را شمشیر گرفتند و شاه آمد و دور خانه
علیخان

علیخان سلطان را در میان گرفته و او با دو هزار ترکمان حصاری شده در خانه خود چنین آفتاب سر زد
ریختند صوفیان شاه پانزده هزار صوفی بر سر شاه جمعیت کردند علیخان سلطان را دست
بسته بخدمت شاه آوردند چنین چشم شهریار باو افتاد گفت بیا ای علیخان سلطان من
ترا سپه سالار خود میکنم بشرطی که علی ولی الله بگویی آن ملعون قبول نکرد شاه فرمود از هر خانه
یک پشته چوب بیاورند هیزم بسیار جمع نمودند که هر کدام که شهاده میگفتند شاه ملازم خود
میکرد و هر کس نمیگفت او را در آتش می انداخت و میسوخت و علیخان سلطان را فرمود
در آتش انداختند و سوختند و شاه اردبیل را گرفته والده را با برادر دریافت و هفت هزار
کس برداشت و بجانب دیاربکر روان شد و هفت هزار کس دیگر را در اردبیل گذاشته بزرگ برادر
و مادر و چنین بحوالی رود ارس رسید گفتند از اولاد میرزا جهانشاه پادشاهزاده میاید با بیست هزار
خانه ایل ترکمان و ذو القدر و پادشاه آن ایل است داستان سلطان حسین بایقره
و نام او سلطان حسین بارانی است و هر سال سوقاتی بپادشاه ایران میدهد آن
هم قلیلی و میخواست اراده خروج کند چنین شنید که شاه اسمعیل بهادرخان خروج کرده است
و میرود بر سر ایل آغ قیونلو بجانب دیاربکر پس او با ریش سفیدان ایل گفت که من میخواستم خروج کنم
شاه اسمعیل پیش دستی کرده حال باینجانب می آید و مرا چه اگر بشنید که خروج کنم بزرگان او
گفتند ای شهریار می باید بیاری پیر از در مکر درآمد و علاج او کرد چنین او کشته شد تو خروج کن
گفت مرا چه باید کرد گفتند می باید استقبال او کرد و او را فریب داد و چون بضیافت بیاید
زهر در کارش کنیم و مردمش اگر اطاعت نکنند بقتل رسان و قرار چنین شد تا شاه رسید بحوالی
ایل سلطان حسین بارانی و مردمش آمدند و استقبال کردند و خود در حوالی ایلغ فرسنگ
سوار شده چنین شاهزاده را دید پیاده گردید و دامان رکاب او را بوسید و گفت ای شهریار مدتی

مدید بود که دیدهٔ انتظار در راه خروج این شهریار بود الحمد لله شفقت فرمودند و باین صوب
آمدید و دوازده هزار کس دارم بر میدارم و همراه می آیم و میرویم بملک شیروان و الوند را علاج کرده
و ترا پادشاه کرده و خود در خدمت کمر بسته شمشیر میزنیم شاه خوشحال گردید و او را در بر گرفت
و فرود آمدند شاه را گفت چند از رنج راه باقی دارید بیاسائید که فردا شما را ملازمت خواهیم
کرد شاه رفت بخیمهٔ دولت روز دیگر امرای شاه را طلب کرده گفت من طبیعت مبارک شاه را دیگر
نمیدانم بهر قسم که شما میگوئید بنده تهیهٔ معاش بکنم ایشان تعلیم دادند روز دیگر شاه باو را
گفت که شما بروید و با او صحبت بدارید و دل او را بمحک امتحان اخلاص بزنید و اگر بی غل و غش
بوده باشد ما را خبردار کنید والا ما را مخبر ساخته که من هیچ بوی اخلاص در مردم شما نمیابم
حسین بیگ لله گفت منت دارم آن هفت نفر آمدند بخدمت سلطان حسین نشستند و از
کیفیت حالات شاه را او از پدران آنسرور آنچه برایشان مشاهده شده بود میگفتند و او
می یافت هیچ بوی خوشی نمی آید سلطان حسین بارانی کس فرستاد بخدمت شاه که خوش باشند
در آن وقت مرشد کامل در خواب بود و او را گفتند باش که پادشاه بیدار شود اما حضرت شاه
در خواب دید که از برابر شمس نور پاک حضرت امیر پیدا گردید گفت ای فرزند زنهار مرو بضیافت سلطان
حسین بارانی که زهر در کاسه آش کرده میخواهد تو را با هواداران تو از پای در آرد و برخیز و امشب کوچ
کن که دست دست تو خواهد بود چون شاه از خواب بیدار شد گفتند کس از پی شما فرستاده
است حسین بارانی شاه فرمود که برو و دعا برسان و بگو امروز اندک دردی هست مرا با الله امام سلطان
و جماعت من امروز صحبت میدارند و فردا همراه خواهیم آمدن فرستاده برگردید و پیغام
برد سلطان حسین گفت فردا کارش را بسازم اما چند عرض شد یاران را رخصت داد و
ایشان بخدمت شاه آمدند شاه گفت این نامرد زهر میخواست بخورد من دهد و حضرت مرا
گفت

گفت ایشان گفتند ای شهریار ما بوی صدق از نفس آنمرد نشنیدیم پس شاه خبر کرد چند صف
شد کوچ کرده راه قراباغ پیش گرفت و بدر رفت و چون آفتاب سر زد خبر بردند که پادشاه
رفته است پس او گفت که من کی گذارم که او بدر رود و فرمود هفت هشت هزار کس هر کدام
که اسب خوبی داشتند سوار شده سر در دنبال شاه گذاشتند و خود را رساندند بکنار ارس دیدند
که شاه با سه هزار کس فرود آمده است و در وقت زوال رسید شاه فرمود تا قزلباش سوار شدند
و سر راه گرفتند و بعد از مجادله شکست بر سپاه سلطان حسین افتاد چون دید که او بد کرده است
سپاه را در جنگ گذاشته خود تنها راه فرار پیش گرفته که بدر رود پس شاه او را دید و سر در دنبال
او نهاده و دو فرسنگ از عقب او تاخت و سلطان حسین بارانی از تاب تیغ شاه میخواست
که خود را بدریا اندازد که شاه رسید و او را کشته و سر او را با مرکبش برداشته برگردید و در آن اثنا
حلواچی اغلی آمد از عقب شاه و او را دید که تحسین نمود و سر او را داد بدست حلواچی اغلی و وقتی که آمدند درزنیرکه
دیدند که شکست بر مردم او افتاده بود و چهار هزار سر بریده اند و سه هزار کس دیگر علی ولی الله
گفته اند امان یافته اند و شاه برگردید آمد بر سر ایل و مال و اسباب سلطان حسین بارانی را جمع نموده
و بجماعت بخشید و از آنجا برگردید رفت بجنگ فرخ پادشاه یسار و آن خبر بردند تیز دو فرخ پادشاه
یسار که اینک شاه اسمعیل می آید بجنگ تو و سلطان حسین بارانی را بقتل آورده فرمود بروند و کنار
دریای کر را بگیرند که مبادا شاه اسمعیل جر بازد و از آب بگذرد و سه هزار کس داده فرستاد
بکنار آب و از اینجانب شاه فرمود که تو ابری برود باد و هزار کس و جر بازد که شاه از عقب
بیاید چند قراپری آمد دید که سپاه شیروان کنار آب را گرفته اند دانست که جنگ نمی توان ساختن
شاه را مخبر کردند شاه با سپاه آمد و زد خود را بر آب دریا بتوفیق خدای عالم یک کس را آب نبرد
و سپاه فرخ شاه شکست خوردند و خبر بردند که شاه از آب گذشت پس فرمود بیست هزار کس

سوار شدند و خود هم از شماخی بیرون آمده در شش فرسنگی شماخی سر راه را گرفته و شاه بهادرخان
بتوفیق خدای عالم فرخ شاه را بقتل آورده و شکست بر سپاه شیروان افتاده راه قلعه پیش گرفتند
و بدر رفتند و شاه از عقب آمده و آخر رسید شیخ شاه پسر فرخ شاه بسیار و خزینه خود را
فرستاد بقلعه گل خندان با ملازمان خود که حرم را ببرند و ایشان حرم را برداشته بجانب کوه البرز
بدر رفتند و شاه شماخی را مسخر کرده و خبر معلوم کرده حقیقت را باو عرض کردند شاه قرابری را
فرستاد بگرفتن قلعه گل خندان با چهار هزار کس و چون رسید بپای قلعه و طرفه قلعه دید
دانست که گرفتن این قلعه مشکل است نشست در پای قلعه و کس فرستاد که شاه را خبر کنند

گرفتن شاه اسمعیل قلعه را از خسرو غلام شیخ شاه اما چون عرضه بشاه رسید برخواست و
بپای قلعه آمد و فرمود تا نامه نوشتند بخسرو غلام که بیا و قلعه را بده و ترا امان دادم و غلام شیخ
شاه قبول نکرد پس ایلچی گفت بترس از آن روزی که غضب بر شهریار مستولی شده باشد
و ترا در برابر داشته باشند و با تو عتاب و خطاب کنند پس غلام را بد آمده فرمود بزنید پس
آنقدر لگد بر شکم آن ایلچی زدند و او را بقتل در آوردند چون ایلچی کشته شد گفت حالا کاری کردیم
تمام کنیم فرمود تا او را در بالای قلعه برابر شاه آویختند و چون شاه آنحال را مشاهده کرد یکمرتبه از
جای خود جست و سوار شده روی بقلعه نهاد چون قزلباش خبردار گردیدند ریختند بقلعه و نوکرها
و چاکرهای غلامان شیخ شاه را کشتند و مال و اسباب که در آن قلعه بود تمام را بقزلباش
بخشید و از آنجا برگردید و بجانب شماخی راهی شد از اینجانب خبر بالوند پادشاه رسید که شاه اسمعیل
سلطان حسین بارانی را کشت و رفت بگرفتن شیروان آه از نهاد او بر آمد فرمود تا سپاه او
جمع شدند با سی هزار کس بجانب شیروان روانه گردید چون شاه بکنار دریای کر رسید خبر آوردند
که الوند پادشاه بجنگ شما می آید پس شاه فرمود که خوب کرد و راه ما را نزدیک کرد اما الوند پادشاه

سپهسالار

سپهسالار خود را فرمود که اسباب جنگ سپاه را مهیا کن که برویم بجنگ شاه اسمعیل عثمان سلطان
ترکمان گفت که من میروم بجنگ شاه اسمعیل و کار او را میسازم تو پادشاهی بجای خود ساکن باش
که من همین دم ده هزار کس برداشته روانه میشوم و میگویند که شاه اسمعیل بهادرخان ده هزار کس دارد
الوند پادشاه گفت تو بیست هزار سوار برداشته متوجه بجنگ شو او قبول نکرده ده هزار سوار برداشته
از گنجه بیرون آمد بجنگ شاه راهی شد جنگ کردن **رفتن عثمان سلطان بجنگ شاه اسمعیل و
شهادة یافتن قرابری و کشته شدن عثمان سلطان با پسرش بدست حلواجی اغلی**
از این طرف خبر رسید بشاه اسمعیل که عثمان سلطان با لشکر می آید در آن اثنا قزلباش بعرض رسانیدند
که چون الوند پادشاه سردار فرستاده شاه نیز می باید سردار بفرستد بجنگ سردار او و اگر خود
بیاید بجنگ سردار درست نخواهد بود پس قرابری قاجار اراده جنگ عثمان سلطان نمود شاه
گفت ای پدر تو بجای پدر منی تو باش دیگری برود او قبول نکرد گفت آرزوی من آنست
که در این پیرانه سر ریش سفید را در راه تو بخون سرخ کنم شاید بدرجه شهادت برسم پس شاه التماس
او را قبول نموده فرمود که الیاس بیک حلواجی اغلی هم با او همراه شد و پنج هزار کس برداشتند
و باستقبال سپاه ترکمان روانه شدند و چون آن دو سپاه بهم رسیدند عثمان صف سپاه ترتیب
داده و فرزند خود را گفت سه هزار کس بر میداری و از عقب سپاه قزلباش بیرون می آیی و وقتی
از عقب بیرون می آیی که در پای علم قلیلی باشند و قزلباش اراده میدان نموده باشند محمد سلطان
پسر عثمان سلطان آن سه هزار کس را برداشت و بزیر درست میدان راهی شد و از آنجانب
قرابری بحلواجی اغلی گفت ای جان فرزند تو در پای علم در جای من قرار گیر که من خود چرخچی
شوم چون جنگ اول ما است با ترکمانان و بکسی دیگر گمان ندارم که او را چرخچی کنم میترسم که مبادا
پای بعقب بگذارند و من خود بمیدان میروم حلواجی اغلی گفت ای پدر تو هفتاد سال داری

ومن در اول عمر چگونه فرار کنم هر چند الحاح کرد قرابیری قبول نکرده و گفت من میروم و تو هم میدانم
که سپاه ترکمان از عقب ما خواهند آمد تو باش در عقب پای علم با دو هزار کس و من با سه هزار کس سر راه
عثمان سلطان را بگیرم حلواچی اغلی قبول نمود و چون پروانه میدان گردید و سپاه بر هم ریختند
و جنگ در گرفت که از عقب گرد شد و محمد سلطان با سه هزار کس نمودار شد و حلواچی اغلی از جای
در آمد و در اندک تلاشی سپاه را شکست داده و هزار کس را در حمله اول بچنگال هلاک انداختند و در
میان گیر و دار چشم حلواچی اغلی به پسر عثمان سلطان افتاد سر در دنبال او گذاشت و چشم او
بازده بابی افتاد فرار نمود دیگر نتوانست که از آن راهی که آمده بود برگردد زد بمیان میدان خود را رسانید
حلواچی اغلی سر در عقب او نهاده و قرابیری در جنگ بود که دید حلواچی اغلی نیزه دار بوده و سر در دنبال
شخصی نهاده گفت ای فرزند عجب از تو که سخن نشنوی چرا آمدی و من پای علم را بتو سپردم گفت
ای پدر بتوفیق خدای عالم کار خود را ساختم و سه هزار کس آورده بود همین سوار که من او را میخواهم
از پای در آرم پسر عثمان سلطان است و هزار کس او را کشتم و شکست دادم و او از این راه گریزان
شد و علم را همراه آوردم چون علم را دید دعا باو کرد و با حلواچی اغلی در سخن بود که عثمان سلطان
رسید و سر راه بقرابیری گرفت گفت ای بی تدبیر هیچ میدانی که این فتنه را تو بهم رسانیدی بیا
تا ترا بخدمت الوند شاه برم و ترا سرافراز گردانم گفت ای بی توفیق اگر راست میگوئی و سعادت
داری و میخواهی تو بیا بخدمت شاه اسمعیل پس قرابیری روی بجانب حلواچی اغلی کرد که چه
ایستاده برو از پی خصمت شاید از پیش تو بدر نرود و او را فرستاد که در آن اثنا از طرف دیگر
پسر عثمان سلطان پیدا شد و از عقب قرابیری در آمده و نیزه را زده در پهلوی او که تا
سنانش فرو رفت و از یکطرف دیگر بدست او شمشیر زد که کتفش را دور انداخت و از مرکب
افتاد میخواست که سرش را ببرد که قزلباش خبردار شده ریخته خود را بر سر او که حلواچی اغلی

درمیان

درمیان جنگگاه از عقب صید خود میگردید و هر کس که میرسید از پای در می آورد که صدای
شوری شنید و خود را وقتی رسانید که قرابیری افتاده بود و بیهوش رفته و کارش را ساخته
انداخته از جانش بر آمد پیاده شد و سر او را در کنار گرفت و او هنوز رمقی داشت دیده گشود
و حلواچی اغلی را دید گفت ای فرزند مرا بنامردی کشتند پدر و پسر میخواهم که خون مرا از این ترکمان
بخواهی او گفت منت دارم و تنها خود را در میان سپاه انداخت و خود را بمحمد سلطان رسانیده
او را بکشت و سر او را بخدمت قرابیری آورد و گفت رفتم در پی کشتن عثمان سلطان
کفت
او بر او که خدای عالم تو را توفیق دهد و آمد و عثمان سلطان را هم از پای در آورد و سرش را
برید و برگردید چون قرابیری سر هر دو را دید که خصم او بودند خوشنود گردیده او را دعا کرد و گفت
ای فرزند دعای مرا بخشد برسان و بگو آرزوی دیدار مبارک داشتم اجل مهلت نداد و
مرا از فاتحه فراموش مکن و اقوام مرا از شفقت دریغ مدار که من بمرتبه مراد خود رسیدم این بگفت
و جان بحق تسلیم کرد و شکست بر سپاه ترکمان افتاد حلواچی اغلی گفت زنده مگذارید هم را
بکشید چون قرابیری و از آن ده هزار کس پنجهزار کس را کشتند و تتمه گریزان بدر رفتند
و خیمه و خرگاه بجا گذاشته بخدمت الوند پادشاه بجانب گنجه روان شدند و از پنجانب اسباب
و غنیمت ترکمانان را برداشته حلواچی اغلی بخدمت شاه اسمعیل بهادر خان روان شد
چون خبر فتح بآنحضرت رسید خوشنود شد و چون خبر فوت قرابیری را شنید گریان گردیده
تاسف بسیار خورده فرمود استقبال نعش قرابیری کردند و امرا در زیر نعش او در آمدند و آن
شهریار نیز خود در زیر نعش او در آمده فرمود بردند در اردبیل و در زیر پای سلطان حیدر پدر
آنحضرت دفن کردند و از آنجا شاه دلگیر شده فرمود کوچ کردند بجانب الوند شاه راهی گردید
از آنطرف الوند پادشاه از کشته شدن عثمان سلطان و پسرش گریان شده او نیز فرمود

کوچ کردند چون بیک منزل آمده خبر آوردند که شاه اسمعیل در بین دو فرسنگ فرود آمده روز
دیگر که نیر اعظم علیه بخش عالم آفتاب تابان سر زد و آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند

جنگ کردن الوند پادشاه با شاه اسمعیل بهادرخان و شکست خوردن الوند شاه

چون الوند پادشاه رسید از شوکت شاه فرمود که نامه نوشتند و در نامه درج کردند که معلوم
شاه اسمعیل بوده باشد که چون خواست خدای عالم این بود که قدم در معرکه خروج بگذاری
و هرگاه تو از فرزندزادهای حسن پادشاه باشی و صله رحم ما بوده باشی ما چرا در متابعت تو نکوشیم
و در وشی خویشی این نیست چنانکه بسر بیگانگی در پیش روی آشنایی نکشیم بهتر باشد و ما را با تو
جنگ نیست چون بخون پدران خود و جد ملک فرخ و فرخ پادشاه لا تقتل آوردی و شیروان را گرفتی
و ما نیز الکا اردبیل را بتو بخشیدیم برگرد و برو شیروان بحکومت مشغول باش و الکاه یگانه بیا
است و برو بهر طرف که میخواهی الکا بگیر هرگاه ترا مدد ضرور شود و از ما خواهی ما نفرستیم چون بیگانه
نیستی بخروج تو راضی شده‌ایم زینهار که این معنی را حمل بر ضعف نکنی چون صلح بهتر از جنگ است
الصلح خیر و الاولاد دعوت نکرده‌ام که پای صلح پیش گذاری خوش باشد که ما نیز با سی هزار کس در
برابر استاده‌ایم و آنچه از پرده آید خاک کریم چون نامه بشاه اسمعیل رسید و مطالعه فرمود گفت در
جواب بنویسند که معلوم الوند پادشاه بوده باشد که از اولاد حسن پادشاه باولاد شیخ صفی
بجامردی و بی اندامی بسیار رسیده است با وجودی که این همه آزار رسیده است من از سر باز
خواست خون پدر و برادر و جد خود گذشتم و مراد اعنه سلطنت و جهانگیری نیست و میخواهم
دین آبا و اجداد و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام را رواج بدهم و تا جان داشته باشم در راه
دین مبین شمشیر بزنم که ناحق بمرکز خود قرار بگیرد و می باید از روی صدق و صفا اعتقاد درست
دست بدامن پاک حضرت زده و زبان را بکلمه طیبه علی ولی الله جاری گردانی تا سعادت

وپادشاهی

و پادشاهی باستقلال بوده باشد و هر الکا را بگیرم سکه و خطبه بنام تو بخوانم و تو را برادر بزرگ
خود دانسته در راه تو شمشیر بزنم و اگر این سعادت را در نیابی خوش باشد از تو خون برادر بیگناه
خود را میخواهم تو میدانی بهر روش که بهتر میدانی اعلام کنی و چون نامه شاه بالوند پادشاه رسید
در جواب گفت که من هرگز این کار نکنم و آنچه از دست شیخ اوغلی میآید بکند پس روز دیگر آن دو
سپاه از جای در آمدند و صفوف سپاه آراسته شد و حلواچی اوغلی را شاه چرخچی گردانید اگر
معامله آن جنگ را بنویسم کار بطول می انجامد و باری تعالی یاری کرده و شکست بر سپاه الوند
پادشاه افتاد و هیجده هزار کس آنروز در معرکه میدان کشته شدند و شاه اسمعیل بهادرخان خود را
رسانید بپای علم و علمدار را قلم گردانید و احوال الوند پادشاه را پرسید گفتند چون رایات نصرت
آیات این شهریار را از دور مشاهده نمود روی بفرار نمود و بدر رفت و هر کمانان دیدند که علم
قلم شد راه فرار را پیش گرفته متوجه گنجه شدند و شاه اسمعیل آمده خیمه و اسباب الوند پادشاه
را صاحب شده و در آنجا قرار گرفت و سرها را آوردند و کارهای جوانان زیاده و شاه گفت
مبادا به تبریز رود و بیاید تا زه باو برسد و می باید او را گرفت در همان روز کارهای سپاه را دیدند
و سر از دنبال الوند پادشاه نهاد از آنجانب الوند شاه در گنجه بود و در فکر بود که آیا چه کند و بکدام
طرف برود قرارش بآنجا رسید که برود بجانب دیار بکر و آذربایجان و نور احمد بخدمت علاء الدوله
ذو القدر از گنجه راه قراحمد پیش گرفته راهی شد روز دیگر شاه رسید و گنجه را بامرای قزلباش
سپرد و راه تبریز را پیش گرفته بالقار راهی شدند و چون رایات حضرت شاه رسید به تبریز مردم
تبریز استقبال شاه نمودند و پیشباز آنحضرت کردند و در هر چند قدم طبقهای زر بر سرش نثار
کردند و آنحضرت را آوردند بخانه حسن پادشاه و کرسی حسن پادشاه را آوردند و در ساعت
سعد آن شهریار بر تخت زر قرار گرفت

بر تخت نشستن شاه اسمعیل در تبریز بر تخت حسن پادشاه

پادشاه

چون حضرت شهریار عالم بر پادشاهی قرار گرفت و خزینهٔ الوند پادشاه را بر قزلباش قسمت
نمود و سکه علی ولی الله زدند و خطبه خواندند اما قزلباش گفتند ای شهریار فکری می باید کرد در
خواندن خطبهٔ اثنا عشر چرا که دویست سیصد هزار کس در تبریز اند و از زمان حضرت تا حال این
خطبه را کسی بر ملا نخوانده و می ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمیخواهیم نعوذ بالله که
رعیت بر گردند پس می باید که درین باب فکری کرد شاه فرمود که مرا باین کار باز داشته اند و
خدای عالم با حضرات ائمه همراه منند و من از هیچ کس باک ندارم بتوفیق الله تعالی اگر رعیت
هم حرفی بگویند شمشیر از غلاف میکشم و بعون خدا یک کس را زنده نمیگذارم روز جمعه خود میروم
و خطبه اثنی عشر میخوانم اما شاه در فکر بود که میدانست که قزلباش راست میگویند چون بخواب
رفت دید که از برابر شمس نور پاک حضرت امیر نمودار گردید و گفت ای فرزند دغدغه بخاطر مرسان
روز جمعه میفرمایی که قزلباش تمام براق پوش می آیند و در میان دو کس از رعیت قرار میگیرند
و در وقت خطبه اگر رعیت حرکت کنند که ایشان را قزلباش گرفته میکشند و باین تدبیر بفرما
خطبه بخوانند آن سرور از خواب بیدار شد خوشحال گردیده فرمود که حسین بیک لله و ابدال
بیک با سران قزلباش آمدند شرح خواب را بیان کرد ایشان گفتند حقا که بدون این تعلیم
نمیشود روز جمعه شاه رفت بمسجد جامع تبریز و فرمود مولانا احمد اردبیلی که یکی از اکابر
شیعه بود بر سر منبر رفت و شاه خود بر فراز منبر رفت و شمشیر جهانگیری برهنه کرد چون
آفتاب تابان کشیده چون خطبه خواند غلغله از مردم برخواست اما دو دانگ آن شهر شکرها
کرده گفتند قربان لب و دهان تو گردیم ای حضرت مولانا اما چهار دانگ دیگر رفتند که
از جا حرکت کنند که از دو طرف فرو کشیدند جوانان قزلباش چون خطبه خوانده شد حضرت
شاه شمشیر بلند کرده گفت تبرا کنید آن بود که بعد از مدت نهصد سال آن تبرا را هیچ

گوشی

گوشی نشنیده بود و آن دو دانگ با آواز بلند بیش باد و کم مباد گفتند و آن چهار دانگ دیدند
که جوانان قزلباش خنجرها و شمشیرها در دست گرفتند هر کدام که نمیگویند کشته میشوند تمام از
ترس خود گفتند که شاه فرمود همین تبرائی تبر بزرگ در دست و در پیش جلو شاه میرفت و
تبرا میکرد و حضرت شاه بدولت قرار گرفت در تخت سلطنت فرمود که نامها بنویسند باطراف
و جوانب و الکاها هر کدام که اطاعت کردند خود حاکم آن صوب شدند و نیم کس تبرائی شد از
ترس رفتند بطرف فارس بخدمت سلطان مراد و جماعتی بجانب قرا احمد بخدمت الوند
پادشاه اما چون شاه در تبریز قرار گرفت و فرمود نامه نوشتند بجانب فارس بنزد سلطان مراد
و تاج و خلعت فرستاد که ما ترا امیرزاده مرادی میدانیم باش بحال خود و مرا بانوکاری نایب و سکه
و خطبه مرا بخوان و بزن و همان برادر بزرگ بدان ما را چون شنید که شاه او را خلعت امان داده
استقبال خلعت کرده و خلعت شاهی را پوشید و فرمود که سکه بنام شاه اسمعیل زدند و خطبه خواند

رفتن الوند بجانب دیار بکر

چون از اینجانب الوند پادشاه و باده هزار سپاه شکست
خورده بجانب دیار بکر روان شدند و از آنجا رفتند بخدمت علاء الدوله ذوالقدر چون پیش
از آمدن او خبر رفت القصه خبر شنید فرمود که استقبال الوند پادشاه کردند چون الوند پادشاه
داخل الکاء او شد طرفه دشتی دید که هشتاد هزار خانه ذوالقدر در خدمت علاء الدوله می باشند و
سلیمان بیک پدر کلان او از آن جا گریخته آمد بخدمت حسن پادشاه و ملازمت آن پادشاه را
اختیار کرد و استدعا کرده که او را در آن سرحد مهمر بدهد پس بنا بر التماس او فرستاد در
آن سرحد و چنان یک طائفه ذوالقدر را باو داد و او با ایشان مردمی کرد که همه را از خود راضی
نمود و چند سال چنان یکی بود و مرتبه مرتبه دو سه خدمت گرفت و کار او بجایی رسید که او
فوت شد و یعقوب پادشاه پسر او را که علاء الدوله باشد حاکم آنجا نصب کرد و او کار را از پدر

گذرانید و پادشاه آن ولایت گردید و در فکر و تلبیس با ابلیس رجیم میداد و آنچنان
ظاهر شد در سالاری و جهانداری که از قیصر روم باج میگرفت و از قایتبای پادشاه مصر
هم باج و خراج میگرفت آورده اند که چون ایلچی پادشاه روم می آمد از ملازمان خود چند نفر را
بروش مردم مصر می ساخت و می آمد در بارگاه می نشست و نامه که خود نوشته بود ایلچی میداد
بدست او و چون او نامه را میگرفت بدست وزیر خود میداد که مطالعه می نمود نوشته بود که معلوم
علاء الدوله پادشاه ذو القدر بوده باشد که شنیده ام حشمت و خزینه و رعیت تو تا چه مرتبه
است و هشتاد هزار خانه در زیر حکم و فرمان تست و اگر شفقت کرده تو از اینجانب هشتاد
هزار کس برداری و بروی بسر الکاء قیصر و آنچه خرج سفر بوده باشد من دو برابر از برای تو
بفرستم و من هم با سپاه خود از انجانب آمده شاید که قیصر را از میان برداریم و این یکمنه محقری
پیشکش فرستاده شد بنظر قبول اصلاح افتد و چون نامه را خواند و پیشکش کشیده شد قریب
بصد هزار تومان زر نقد و پارچهای نفیس از نظر میگذرانیدند و چند کیسه را با طاق زربفت و اطلس
بدست هزار کس داده از نظر میگذرانیدند و چون پیشکش تمام شد علاء الدوله دلگیر شد و نامه را
دور انداخت و گفت برو بقایتبای بگو که مرا گاهی نیز فریب میدهی و مرا نیز احتیاج نیست
و اگر با تمام خزینه قیصر از منست و اگر مرا احتیاج افتد او ده برابر از برای من خواهد فرستاد و من
سلطان روم را از خود نمی رنجانم و میخواستم که پیشکش را قبول نکنم گفتم مبادا حمل بدیگر چیز بگویند
باین روش در پیش ایلچی تکرار میکرد و ایلچی میرفت و خبر از جهت قیصر میبرد و او هر سالی بار خاطر
میفرستاد که قایتبای با قیصر جنگ کند و او یاری قیصر کند و چون ایلچی قایتبای می آمد بدستور
قریب بچهل سالی از آن دو پادشاه عظیم ایشان باجها میگرفت بند پیر و عقل و چون
از همت اوجاق حسن پادشاه بآن مرتبه رسیده بود پس فرمود استقبال الوند پادشاه

کردند

کردند و چون الوند پادشاه رسید بحوالی بارگاه او دو پسران او آمدند و او را آوردند
و چون چشم الوند پادشاه در بالای تخت بر پادشاهی افتاد که ریش سفید تا بزیر ناف کشیده و
بجواهر یکدانه و طاقیه شاهی در سر و تاج او هفت کنگره داشت و بارگاهی دید که بارگاه
او و پدرش و جد او سهل بود در جنب او چشمش با او افتاده سجده کرد و آمد که دست او ببوسد
علاء الدوله را خوش آمد از آن و او را در بر گرفت و گفت که رحمت باد که کار خود را ساختی
چون مرا اطاعت کرده و مرا گفته و آمده من دختر خود را بتو دادم و ترا بدامادی خود سرافراز نمودم
الوند پادشاه گفت تو پدر منی و من اوجاق ذو القدر را گفته پناه بتو آورده ام گفت بسیار خوب
کرده بعد از آن گفت بیست هزار کس بمن ده و من خود ده هزار کس دارم بروم با شاه
اسمعیل جنگ کنیم و تا ان کر کرو نکرده سر او را بریده داشته بدرگاه تو بفرستم گفت بسیار خوب است
روز دیگر طلبید رئیس سفیدان ایل را و گفت این الوند پادشاه پسرزاده حسن پادشاه است
و شما را گفته آمده است و من میخواهم که او را بمراد برسانم ایشان گفتند آنچه رضای تو باشد چنین است
میکنیم گفت بروید و بیست هزار کس جدا کرده همراه او کنید از انجانب خبر رسید بشاه
اسمعیل که اینک الوند پادشاه رسید با سی هزار کس و بجنگ تو می آید پس شاه فرمود که سپاه را
جمع نموده دوازده هزار جوان قزلباش در آمد تمام مرصع پوش و اسبهای بدو از شامی و عربی
نژاد که هر روز بیست فرسنگ میرفتند چون اینها را مهیا کردند خبر آمد که الوند شاه به روز
دیگر میرسد شاه گفت ما نیز دو سه فرسنگ استقبال بکنیم و چون شاه از تبریز بیرون رفت بروز
دویم الوند شنید که شاه از راه وان رفت بجنگ او و او از راه دیگر آمده وقت غروب آفتاب
بود که الوند پادشاه رخت در شهر تبریز و دلش پر بود که مردم تبریز استقبال شاه کرده بودند و شبیه
شده بودند و فرمود که بکشند هفت هزار کس که در پیر و نهها بودند کشته شدند و چون خبر شنوع یافت

که کوچه‌بندان کردند جوانان تبریزی و حلواچی اغلی را شاه در تبریز گذاشته بود در سر حرم که مبادا
سنیان تبریزی دست تبردی بنمایند و او را با پنصد کس خبردار کرده بود و فرموده در خانهٔ حسن پادشاه
بر بستند و غلامان شاه و آن سیصد قورچی بر لب بامها در آمدند و تیر و تفنگ گرفتند
ترکمانان را و الوند پادشاه هرچند سعی کرد که حرم شاه را بدست آورده و برادر شاه را هم بگیرد
و داغی بر دل شاه بگذارد آن جوانمرد حلواچی اغلی گفت مگذارید و داد مردی و مردانگی بدهید
و یک شب نگاه داشت و مردم تبریزی کسی دل با الوند شاه نداد و شیعیان با او بد بودند و سنیان
میدانستند که او با شاه بر نمی‌آید چون الوند شاه دید که او را جای نمیدهند رعیت و از آنجانب شاه
بالغار میرفت و در شب دویم در خواب دید که جماعت سگان دور خانهٔ حسن پادشاه را در میان
دارند و حلواچی اغلی با غلامان و ملازمان خود به پشت بامها بر آمده‌اند و سنگ بر آن سگان می
اندازند و سر سگان شکسته می‌شود شاه از خواب بیدار شد فرمود که کوچ کنند معلوم داشت که الوند
پادشاه از راه دیگر رفته است بجانب تبریز چون وقت ظهر روز چهارم شد شاه داخل تبریز
شد مردم صدای کرنای فرح‌فزای شاه را شنیدند بانگ و غلغله از مردم بر خواست دیگر تاب
با الوند نماند عنان مرکب را برگردانیده براه دیار بکر روانشد و بکش بکش در میان ذو القدران
افتاد و جماعت پنداشتند که الوند در جنگ است از وقت ظهر تا محل غروب آفتاب در
جنگ بودند و ده هزار کس کشته شد و از ایشان شخصی گفت که این جنگ از برای که میکنید که
همان ساعت الوند شاه گریزان شده بدر رفت و آن بیست هزار کس که مانده بودند گفتند
لعنت بر او و یامان آمدند شاه گفت هرکدام علی ولی الله بگویند امان بدهید والا همه را بکشید
دو سه هزار کس امان آورده شد و تتمه کشته شدند و سه هزار کس در عقب الوند رفته بودند
چون الوند پادشاه دیگر روی رفتن فراجمید نداشت بجانب قسطنطنیه بخدمت قیصر روانشد

آن سه هزار

و آن سه هزار کس برهنه و بعضی پیاده و بی خیمه و سراپرده رفتند بخدمت علاء الدوله و
شرح را گفتند او گفت بلی که در رفت بخدمت قیصر می‌بایست بار بیاید بردن که دیگر باره لشکرش میدادم

رفتن الوند بجانب روم و کمک کشیدن او

اما از اینجانب الوند پادشاه رفت
بجانب استنبول و خبر آمدن او بقیصر رسید و فرمود تا پاشا و وزیر اعظم سوار شد با یاران عظیم
ایشان و او را استقبال نمایان کردند و چون داخل بارگاه قیصر شد سجده کرد و قیصر را خوش آمد
از تعظیم او حاصل صد و بیست هزار کس در مدت دو سال جمع نموده بودند و شنیده بود که
ایران هرج و مرج شده و لشکر عظیم جمع کرده بود شش ماه او را نگاه داشت و صد و بیست هزار
کس بر داشت و از راه بغداد راهی شد و عرض نکردیم که چون الوند پادشاه در گنجه شکست
خورده رفت بجانب دیار بکر و نامه نوشت بالمه سلطان عمزاده‌اش که حاکم بغداد بود که مدد
کن و مراتب خویشی را منظور بدار او جواب داد چون طمع با ترکمانان و ذو القدر بد آمد دیگر باره نامه
نوشت و او را طلب نموده نیامد چون شکست خورد و بجانب استنبول یکبخت آمد در بغداد
بسر المه سلطان و قاسم سلطان حاکم بغداد بود نامه فرستاد که آمده‌ام و میخواهم که همراهی کنی و
پنجاه هزار کس تو داری و من نیز ده هزار کس دارم و باز سر کردیم و با تو برویم به تبریز و برادرم
سلطان مراد را از آن طرف طلب کنیم و شاه اسمعیل را از پیش برداریم چون نامه را قاسم بیک
خواند با مردم خود صلاح دید ایشان گفتند زنهار که فریب الوند پادشاه را نخوری که او دیگر حریف
شاه اسمعیل نخواهد شد و باین بهانه میخواهد که بغداد را بگیرد و ترا بیرون خواهد کرد و یا خواهد کشت
او دانست که راست میگویند فرمود که برای او سوری بپزند و گفت مردم من با آمدن تو راضی نمیشوند
و میگویند که ما در اینجا بحال خودیم و فردا شاه اسمعیل خواهد آمد و ما با او بر نمی‌آئیم و شما را فکر دیگر باید
کردن و الوند پادشاه چون دید که دستی با آن جماعت ندارد لاعلاج رفت بخدمت قیصر و هنگام

آمدن از آن راه آمد چون بحوالی بغداد رسیده دیگر باره نامه نوشت که بر خیز و بیا باستقبال من و خود
سوار شو و اگر ترسی داری خاطر جمع دار چاره نامه بقاسم بیگ رسید با یاران خود صلاح دید گفتند فریب
میدهد زنهار که قبول مکن که او دستی بماندارد و ایشان نمیتوانستند که با ما قلعه داری کنند زیرا که
آذوقه می باید و اگر در اینجا قلعه داری کنند بی قوت میشوند و از جانب قیصر رخصت ندارند
چون قاسم بیگ دانست که راست میگویند در قلعه را بربست و آنخبر بمصطفی پاشاه و قانی سلطان
پاشاه که وزیر اعظم بود رسید آمدند بپای قلعه بغداد و هر چند نصیحت کردند که شاید فریب باو
بدهند و تهدید هم بجایی نرسید لاعلاج کوچ کردند و الوند پادشاه استمالت نامه نوشت بقلعه
فرستاد که چون از من واهمه دارید لشکر بفرستید و سرداری تعیین کنید که از عقب ما بیاید و
او در جواب نوشت که تو برو و اگر فتح کردی الکاها از آن تست و ما هم از آن توایم و اگر کاری
نساختی ما با جماعت قلیلی چه خواهیم کردن با قزلباش اما از اینجانب سپاه قیصر کوچ کردند و
بجانب همدان روان شدند و آنخبر رسیده بود بشاه اسمعیل بهادرخان و آنشهریار والاجاه در
ملک قزوین بود که خبر آمدن سپاه روم و الوند رسید فرمود تا نامها بفرستند بالکاها استجلو و
شاملو و غیرهم و از جانب گنجه و شیروان و قراباغ و چون لشکر جمع شدند پانزده هزار کس
بر سر شاه جهت نمودند و حضرت شاه فرمود که یکی برود پیش سلطان مراد نام را دکه ما او را
خطاب داده ایم و به پرسند که چه اراده هست او را اگر اراده یاری برادر داشته باشد بگوید که شاه
میفرماید که تو بحال خود باش که ما را مددکار و معاون حضرت پروردگار است و مرا از بسیاری
لشکر اعدا هیچ اندیشه نیست و دل من بقوت بازوی خیبرگشای مولای من قویست اما چون
ما ترا امان داده ایم و میخواهیم اولاد حسن پادشاه یکباره مستاصل نشود و تو چون اطاعت ما
نمودی در امان خدای جهان باشی و گنج عاقبت را داشته باشی تا از فضای آسمان چرخ
نماید

نماید و اگر میل یاری الوند داشته باشی دو دم از دشمن مازنی شمشیر تو بالای شمشیر برادرت باشد
غرض آنچه از برای روزگار تو نیکوست چنان کن و قنبر آقای لله شاهزاده خریده سلطان جنید پدر
سلطان حیدر پدر شاه بود و هفتاد سال از عمرش رفته بود و مرد جهاندیده و روزگار دیده
بود او گفت قربانت شوم آنشهریار چون سلطان مراد را روزگار پایمال کرده است و غفلت
بخت و ناهمواری او و کج روی او را سراسیمه کرده است شاید ناصح مشفقی او را بنگاه که از روی
دوستی او را نصیحت نماید و ملازمان او هر کدام که جاهلان شورطلبند و میل فتنه و جنگ دارند
که شاید در جنگ خدمتی بجا آورند که با ایالت برسند و ریش سفیدان جهاندیده را دو چیز مانع است
یکی آنکه میدانند که نصیحت تلخ می باشد و میگویند بلکه ملک بر طبعش بد آید و یا ما را از اولاد شیخ
صفی دانند چرا نصیحت کنیم دویم تغیر مذهب در میان است از تعصب مذهب میخواهند چنان
شود که با آن مذهب قدیم بمانند بنده بروم و نامه شاه را باو بخوانم و او را از خواب غفلت بیدار
سازم و شاید دلش را از صیقل نصیحت از زنگ باطل پاک کرده باشم شاید که توفیق رفیق او گشته
هم دنیا داشته باشد هم در عقبا روی سفید قدم پیش نهد پس شاه گفت ای قنبر آقا تو مرا بجای
پدری و میترسم که باغوای جاهلان نادان مرا داغی بر دل نهند و ترا بکشند و داغ سلطان
حیدر پدرم تازه شود زیرا که پدر مرا بدوش بزرگ کرده و مرا و برادرم را او گفت ای شهریار از
زمان آدم تا حال رسم نیست که ایلچی را بکشند و الخصوص که سلطان مراد دم از اطاعت شاه
زده و تا حال در امان شاه هست و چون این کار بکند القصه شاه او را رخصت داده و با چهل
کس روانه نمود بعد از آن که قنبر آقا داخل شیراز شد و رفت ببارگاه سلطان مراد و چنانکه رسم
پادشاهی بود بجای آورد القصه طعام در مجلس آوردند و چون سفره برخواست قنبر آقا نامه را بدست
یکی از محرمان او داد پس سلطان مراد گفت که چه عجب شاه ترا فرستاده باین ثوب قنبر آقا گفت

که چون فرمحرم شاه ولد ادویم و غلام قدیمی آن شهریار م جهت اینست که مرا بخدمت فرستاده
که ترا نصیحت کرده و پیغام چند داده دیگر نتواند گفت بنا بمصلحت خود یا خوش آمد بگوید
و با او ابهام کند بنابرین مرا بخدمت فرستاد چون نامه خوانده شد گفت شاه میخواهد که فرصت بدست
او آید و مرا هم از میان بردارد و درین مدت نیامد بجنگ من خاطرش از الوندشاه جمع نبود
و میگفت ناگاه الوندشاه مرا بازدم سلطانمراد حرکت نخواهد کرد و مرا نامراد میدانست که
من حرکت نخواهم کرد و من نیز بنا بمصلحت وقت اطاعت میکردم تا از برادر زیادتی مشاهده
کنم و چون شنیدم که قیصر روم شفقت فرموده و صد و بیست هزار کس از سپاه ملک روم با
توپهای قلعه کوب که هر یک بمثابه رعد غران و اژدهای آتش فشان نه فرآیند و اگر شاه اسمعیل
بیرون شده باشد با سپاهش برابر برود که برادرم چون آفتاب تابان و چون شمع درخشان
محرق خواهد گردانید و خواهد سوخت و من چرا چنین فرصت را از دست بگذارم و دست از
دودمان خود دور کرده بدودمان شیخ صفی اقبال کنم و حال آنکه پادشاهم و آنگاه ملازم دیگری
کردم و اگر مرد جهان دیده باخردی ترا پند میدهم با وجاق شیخ صفی که کدام یک بهتر است پس
قنبر آقا گفت ای شهریار آنچه گفتی حالا گوش باش و بشنو چند قسم دادی اجاق شیخ صفی که راست
بگویم اولا آنچه شاه نوشته است بشنو که گوشه عاقبت را مرعی دار و ترا کار بیراه در بنای مصلحت
ترا دیده و بر مصلحت دولت خود فرموده زیرا که شاه درین مدت میتوانست که ترا بگیرد و یا
در بند درآورد و یا بکشد اینها نکرد و ترا نامراد گفت و دیگر شاه را مدد از کسی نیست و او از
جانب خدای عالم خروج کرده است که مذهب بحق ائمه اثنی عشر را بعون حضرت باری رواج
دهد و هر گاه از جانب خدای عالم کس برانگیخته باشد چه پروای دارد اگر لشکر روی زمین روی
بوی نهند چند شفقتی درباره تو داشت و میخواهست که تو باشی برادرت بسوزی و اولاد حسن

پادشاه

پادشاه یکباره بطرف شوند ترا اعلام داد و اما سوای باعث تو دیگر مرشد کامل را هیچ اراده
در خاطر نیست و چون قنبر آقا جواب شاه را بپایان کرد سلطان مراد گفت برو و جواب بگو با قای
خود که اگر تو مرا میخواهی راست بگویم که من با تو دشمنم و دشمن را هیچکس در جهان زنده نمیخواهد و
اینک آمدیم از اینطرف من و از آنجانب برادرم و فلان و فلان و هر یک با سپاهم و دیگر تاب در
دل قنبر آقا نمانده با خود گفت ای غلام بیا امروز جان خود را در راه ولینعمت خود فدا کن و جواب
هذیان این برگشته بخت را بده گفت ای بی ادب بترس از آن روزی که در برابر مرشد کامل باز داشته
باشندت و سر خجلت در پیش انداخته باشی و در جواب عاجز باشی و بهر گونه سزائی که خواهد
بر تو حکم کند چون قنبر آقا این سخن بگفت سلطانمراد را بد آمد فرمود که سرش را بگیرند و انداختند
و در زیر لگد او را کوفتند و آنجماعت که با او بودند فرمود گرفتند و همه را کشتند و پنج شش
کس از نوکران قنبر آقا شنیدند که او را بجفای تمام کشتند گریخته خود را بشاه رسانیدند و آنچه شده
بود همه را بعرض شهریار رسانیدند آه از نهاد شاه برآمد گفت نامرد باشم اگر او را سیاست نکنم بخون
لله خودم **رفتن سلطانمراد بجانب جرفادقان و جنگ کردن سلطان ابراهیم و حلواچی اوغلی
با سپاه سلطان مراد و شکست خوردن سلطان مراد** پس شاه فرمود که سپاه از شهر
قزوین بیرون آمدند و از آنجانب سلطانمراد فرمود از اصفهان و از حوالی فارس سپاه بیرون
آمده بجانب جرفادقان روان شدند از راه بهمن زار و توپخانه را فرمود پیش انداخته با سه هزار
با تمور برادرش روان شد چون بجرفادقان رسید شاه خاقان سپاه گرفته توپخانه را به پنجهزار کس
داده بجانب یساری فرستاد و خبر بشاه رسید در جدار پیغمبر نزول اجلال نموده بود فرمود که
یکی میخواهم که برود و سر راه توپخانه سلطانمراد را گرفته برگرداند و از برای ما بیاورد و هنوز سخن
در دهن مبارک شاه بود که سلطان ابراهیم برادر شاه گفت اگر امر عالی بوده باشد من بروم

وسر راه بتوبخانه بگیرم شاه فرمود سرت را می نازم کسی نخاهد پشت من جز ناخن و انگشت من
مراهم چشم بتو بود تو چند هزار کس همراه می بری گفت ای شهریار من با پانصد کس با خود می برم
پس شاه گفت هزار و پانصد کس بردار و حلواچی اغلی را گفت تو پانصد کس خود را بزن آن بالان پنجهزار
کس و هزار کس با برادرم توبخانه را به پیش انداخته بیارند پس گفت ای برادر عزیز تو فهم که من میخواستم
سیصد کس ببرم و چون میفرمائید هزار کس میبرم پس شاه گفت برو که خدای جهان یار و مدد
کار تو باشد و هزار کس برداشت سه منزل بود تا آنجا بالغار آمده وقتی رسید که توبخانه را و عراده
توبخانه را پیش انداخته بودند و زمین هموار بود و باسانی تمام توبخانه میرفت که شاهزاده رسید
و فرمود دویست نفر عقب لشکر را گرفته و دویست نفر دیگر توبخانه را پیش انداخته و تعجیل براندند
و خود با ششصد کس زد خود را بآن پنجهزار کس و در حمله اول پانصد کس را انداخت و در حمله دویم
پانصد کس دیگر را انهای در آورد بولایت شاه ولایت و آن هزار کس در نظر آن جماعت ده هزار
کس جلوه می نمود و سردار آن سپاه که اسفندیار سلطان نام بود و از تایفه ترکان بود پیش پیش
توبخانه بود و یکفرسنگ پیش رفته بود با هزار کس که خبر از برای او آوردند که کجا میروی که سلطان
ابراهیم با جماعت قزلباش آمدند و در جنگند پس او وقتی رسید که یکفرسنگ توبخانه را برده بودند
و از آن جماعت هزار و پانصد نفر کشته شده بودند و سپاه سلطانزاد فرار نموده اند و کسی در میدان
نمانده بود سوای کشتگان و گرد قزلباش از دور می نماید و اورا واهمه در دل بهم رسید میخواست برود
که در آن اثنا دید که یکی از قزلباش را گرفته بودن و پنج نفر بر گردیده بودند که از برای او ببرند
احوال پرسید که چند هزار کس آورده بود سلطان ابراهیم او گفت هزار کس آورده بود پس آه
از نهاد اسفندیار سلطان برآمد و از عقب ایشان روانه شد چون شاهزاده دید که گردی از
عقب برخواست توبخانه را فرستاده و خود سر راه گرفت و حلواچی اغلی گفت ای شهریار چنین

تومرا فهم

تومرا فهم دادی که تیغ از غلاف بیرون نیارم اما میخواهم ای برادر عزیز برادرت ترا فهم میدهم
که مرا رخصت بدهی که سر راه اسفندیار سلطان را بگیرم و من هم از همت تو دست آویزی داشته باشم
گفت ای برادر تو همت را رفیق من گردان که میخواهم این کار را تنها بکنم و شریک در این جنگ نداشته
باشم تو برو با توبخانه او گفت چون بجد داری ترا تنها نگذارم و سپاهم جنگ نکنند گفت با این شرط
با سیصد کس عنان برگردانیدند که اسفندیار سلطان رسید و تا میرفت که تیری بجانب شاهزاده
اندازد که سپر را رسانید و کمربندش را گرفته ربود از زین و بر خاک میدان انداخت و دستش را برببست
و خود را زد بر آن هزار کس و سیصد کس را کشته و تتمه گریزان شدند و آن روز سلطان ابراهیم
خود ششصد و پنج زین را خالی کرده بود و حلواچی اغلی تحسین او نموده و اسفندیار سلطان را با هفتاد
زنده با دو شاهزاده بخدمت شاه روانه شدند و خبر فتح ایشان بشاه رسید فرمود استقبال برادرش
کردند و او را دریافت و تحسین بسیار نمود و گفت ای برادر حقا که برادر منی و خاطرم از رهگذار
تو جمع شد و شکر که کسی را چنین برادر معتبر نیست و هر که ایشان سر او بخورشید انور بود و میدانم
که از تو کاری برمی آید و او را در بر گرفته جبین او را ببوسید و اسفندیار سلطان را فرمود که شیعه شو
او قبول نکرد فرمود که بخون قنبر آقا لله او را با رفیقان لگدمال کردند و از آنجا کوچ کرده بجانب
ذره آل بر بلاغر روانه شد که پادشاه رومیان فرود آمده بودند و از آنجانب سپاه شکست لشکر
خورده رسیدند و آن قضیه را بسلطانزاده عرض کردند آه از جانش برآمد و دانست که اقبال سعی
از ایشان برتافته است بسیار دلگیر شد لاعلاج بخدمت برادر راهی شد و روز دیگر کس فرستاد
پیش الوند پادشاه و آن محضر را نوشته باو رسانیدند و از آن خبر موحش اثر لرزه بر اندام نوشش
افتاده و فانیساد پاشاه و مصطفی پاشاه و ینکچری آغاسی قیصر روم پرسیدند که سبب تغیر
رنگ تو از چه شد آن شرح را بایشان گفت ایشان گفتند اندیشه بخاطر مرسان که کار جنگ

چنین می‌باشد اگر بیست عدد توپ و ضربزن جنگ برادرت را قزلباش برده‌اند ما هفت صد عدد
توپ و ضربزن جنگ همراه داریم و هرگاه ایشان آن قلیل را بجانب ما آتش دهند پس این توپخانه
قیصر چه خواهد کرد با سپاه ایشان و الوند را دلداری دادند و روز پنجم سلطان مراد با آن سپاه
آمد و بزرگان روم باستقبال رفتند و او را بیارگاه در آوردند و مجلس کردند و از آنجانب سپاه
شاه آمد بحوالی الما بلاغ همدان و ده فرسنگ ما بین ایشان بود و در آنجا شاه بهادرخان
فرمود جبه خانه را بخشند و هر جوانی را که براقی بایست بود و قابل بود دادند اسلحه او را که رفتند
و بدیگری میدادند و او را تیغ و تیر و کمان و نیزه و سپر میدادند چون اسلحه بخشید فرمود مرکب اعلا
در خور مردشان دادند و چون آن دوازده هزار کس را مکمل نمود چهار فرسنگ پیش آمدند و در شش
فرسنگی سپاه روم رسید و فرمود که مردی میخواهم که از خدمت سپاه رومی نترسد و پیشخانه ما را
ببرد در دو فرسنگی سپاه روم بر سر پای کند و در آن اثنا حلواچی اقلی گفت چنین من چرخچی سپاه
ظفر اثر قزلباشم این کار بدست شاه فرمود که تو با دو هزار کس قاجار چرخچی باش و پیشخانه را
بخان دیگر سپرد سلطان ابراهیم گفت ای شهریار درین جنگ میخواهم که چرخچی من باشم و جلو
آوازه شمشیر من بگوش رومی رسیده است و نام من در زبانهای ایشانست و جاسوس من
آمد و اینچنین گفت اگر امر عالی باشد من بروم پس شاه گفت تو توپخانه را که از ایشان گرفته
همان توپ بردار و ببر و پیشخانه را بده و بیک طالش داد و از عقب او حلواچی اقلی باشد و از عقب
او تو با دو هزار کس خود توپخانه را میبری و از عقب تو من میآیم با سپاه صف بسته قرار چنین شد
که اول حلواچی اقلی آید و در دو فرسنگی رومی خیمه بر پای کند و پیشخانه را آوردند و چون توپخانه
رسید و این خبر بالوند پادشاه رسید که در میانه شما و این جماعت چهار فرسنگ ما بین است و بیست هزار
کس زیاده نیست بر سر توپخانه و شیخ اقلی فرود می‌آید پس الوند روی بسلطان مراد برادرش کرد
و گفت اگر

و گفت اگر لشکر روم جنگ این پسر را ندیده‌اند من دیده‌ام و هرگاه امروز سپاه بزرگان را ببرد
روم و درین عصر ایشان غافل‌اند و گمان ایشان آنست که صباح جنگ خواهد شد و زین از مرکبان
گرفته‌اند و بخاطر جمع برهنه شده و آسوده‌اند چرا ما نریزیم و این جماعت را از پیش برنداریم و
توپخانه را پس گرفته و برادر شاه اسمعیل را بکشم و داغی بر دلش بگذارم تا دلش شکسته شود و بکه
بگریزد و بگوشه بدر رود و او گفت به بین که پادشاه چه میگوید چون صلاح دید گفت دوش مردم
ایرانی را شما بهتر میدانید که این جماعت قزلباش این قدر بی پروا نیند که اینچنین که میگویی احتیاط ندارند
و می باید که درین عصر بروید خوبست از سپاه ما آنچه میخواهید همراه ببرید پس الوند پادشاه گفت
ده هزار کس من دارم و از سپاه رومی ده دانگ بس است گفت چنین باشد پس بیست هزار کسی
همراهش الوند پادشاه و بیک سلطان ابراهیم روانه شد شبخون زدن الوند پادشاه بر سپاه
قزلباش و کشته شدن او بدست شاه اسمعیل و کشته شدن عم پادشاه بدست میرزا ابراهیم
اما از اینجانب شاه فرموده بود که بیدار و هشیار باشید در برابر رومی پس ایشان بهمان قسم که
شاه بهادرخان گفته بود مستعد و بیدار و هشیار کار خود بودند که قراول خبر آورد که اینک
بیست هزار کس با الوند شاه می‌آید پس سلطان ابراهیم فرمود که پیش توپخانه را سواره و
پیاده گرفتند که ندانند دشمن که توپخانه در کدام طرف است و عصر بلندی بود که الوند شاه
رسید و چون نزدیک رسید دید که صف بسته‌اند و چرخچی بجای خود ایستاده او از آمدن پشیمان
شد اما چه فایده لاعلاج فرمود با آن بیست هزار کس که چون وقت تنگ است یکبار بریزید
بمیدان و حلواچی اقلی زد خود را با الما دو هزار کس با آن بیست هزار کس و جنگ گران شد
که همه از دهنه توپخانه گریخته و خود را بقلب سپاه سلطان ابراهیم رسانیدند پس الوند پادشاه
خوشحال شد که حلواچی اقلی پای بر عقب نهاد و فرمود ترکانان را که مگذارید چون ترکانان بگیرند

بمیدان که اشاره شد پس آتش زدند توپها را و بیست و پنج گلوله یکبار بیرون آمد و افتاد در میان
آنجماعت و قریب بهفت هزار رومی و ترکمان را در هم خورد کرده چون حلواچی اغلی دید که توپها خالی
شد رسانید خود را بمیدان که مبادا توپها را پر زنند و الوند شاه انگشت حیرت در دندان گرفته
او نحسب پا برا محکم کرده بجنگ مشغول شد که از اینجانب شاه فرمود که لشکر سوار شود و در عرصه
تنگ بود که شاه رسید و اما وقتی رسید که وزیر اعظم از عقب ده هزار کس آورده بود و آن
بیست و سه هزار کس حمله کردند و کار بر قزلباش تنگ کرده بودند که از یکطرف علم اژدها پیکر شهریار
دادگستر چون آفتاب انور ظاهر گردید و صدای کرنا بر آمد و در عیان گیرودار آن شهریار پیدا
گردید فرد و بر لشکر شقاوت و در آن مغلوبه خود را رسانید بپای علم الوند تا او میرفت که عنان
برگرداند که از روی قدرت گفت علی ولی الله و شمشیر صاحب الزمانی را بر تارک سر او زد که
تا پشت زین هر یک دیگر شکافت و سپاه رومیان چون دیدند که الوند پادشاه کشته شد در
دست شاه اسمعیل بهادر خان و فجا فان در آن لشکر افتاده و عمر پاشاه در دست سلطان
ابراهیم که سردار ده هزار کس بود کشته شد و زال پاشاه که سردار ده هزار کس بود بدست
حلواچی اغلی کشته شد و از آن سی هزار کس سیزده هزار کس بدر رفتند و هفده هزار کس
بجهنم داخل شدند و در کمر هر کدام بیست تومان زر نقد بود بدست سپاه قزلباش افتاد و شاه
فرمود که در آنشب سلطان ابراهیم از یکطرف و حلواچی اغلی از یکطرف با چهار هزار کس قراول
باشند که مبادا رومی بر سر ایشان شبخون بیاورند چون شب شد شاه در مسجد کرباس رفته
و با خدای خود در مناجات و زاری در آمده بود و مدد و استعانت از پروردگار خود میخواست
که چون وقت دمیدن شفق بود که دیده آنسرور اندک گرم گردید و در فکر بود که آیا فردا این
گردش افلاک چه بازی کند که یکبار دید از برابرش نور جمال اسد الله نمودار شد و گفت ای فرزند

هیچ غم

هیچ غم بخاطر مگذران که نور پاک منم و اولاد من همه با تو همراهند و فردا اگر گرد بادی چند خواهی دید
و آن گرد بادها علامت غبار سمند ما و اولاد ما است که دوازده امام اند انشاء الله که فردا فتح و ظفر
از جانب خدای عالم و به برکت روح سید المرسلین و امداد ما با تو خواهد بود و این لشکر را
تمام اسیر و دستگیر سپاه تو خواهیم گردانید پس چون از حضرت این مژده را شنید از خواب بیدار
شد و خوشنود شده آمد در بارگاه بخاطر جمع نشست و آن مژده شیعیان را خوشحال گردانید

جنگ شاه اسمعیل با سلطان مراد و کشته شدن محمد پاشاه و مصطفی پاشاه وزیر اعظم با چهل هزار کس

اما از اینجانب لشکر شکست خورده بی سردار رفتند بجانب وزیر اعظم و شرح کشته شدن
الوند پادشاه را با پاشاهان عرض کردند رنگ بر روی آن دو پادشاهی عظیم ایشان نماند و
بیکدیگر نگاه کردند و گفتند در این بد نمونه بود حال ما را چه سر باید کرد و طلب میدند پاشا یا نزار کس
فرستادند و سلطان مراد را طلب کردند و قضیه کشته شدن برادرش را نقل کردند که حال ما را چه
باید کرد او گفت سر من و سر قیصر سلامت باد برادرم عقل نداشت آن بود که این همه آزار از بی
خردی باو رسید و من فردا با سی و پنجهزار کس ترکمان و غیره در میدان یکطرف صف خواهم کشید
و شما با صد هزار کس پنج صف میبندید و یکطرف توپخانه را میفرمائید که آتش میزنند اگر این دوا
زده هزار کس کوه فولاد باشند که توپخانه تمام را بر هم میزند و قرار چنین شد روز دیگر که آفتاب
عالم سر زد دو دریای لشکر کینه خواه از جای در آمدند از این طرف شاه اسمعیل بهادر خان
در قلب جای گرفت و در دست راست عبد الله بیگ و عبدی خان شاملو با قورچیان
صف کشیدند و در جانب دیگر محمد خان استجلو و قرا خان برادرش را باز داشتند و حلواچی
اغلی چرخچی شد و سلطان ابراهیم طرح شد از اینجانب پس وزیر اعظم پنج صف بسته
و در صف آخر خود قرار گرفت در صف دویم ینگچری آقاسی و در سیم پاشاها و در چهارم

سلطانمراد و در پنجم محمد پاشا و در ششم دلاور پاشا و در هفتم خسرو پاشا و از دو طرف
توپخانه را بمیدان آوردند چون مرحبا چرخچیان از دو جانب بمیدان آمدند و جنگ در پیوست
و حلواچی اوغلی خسرو پاشا را چگونه شکافت و پراکنده گردانید شاه فرمود که دو هزار کس چون
پروین مجتمع شدند و آن شهریار خود پیش پیش همه از جای درآمدند صف اول را شکافت و بدویم
رسید و از آنجا پیش آمد چون سیم را شکست روی بچهارم نهاد و سلطانمراد شخصی را بجای خود
در پای علم سردار گردانید و گفت من بروم پیش وزیر اعظم مبادا که او بگریزد و بزرگان خود را
انخاره کرده و سیصد کس را برداشت و بدست چپ میدان زد و همان دم راه دیار بکر را در پیش
گرفته راهی شد و چون شاه بپای علم رسید سلطانمراد را ندید احوال پرسید گفتند او در
صف اول رفت پیش وزیر اعظم و علم سلطانمراد را نیز سرنگون کردند و به صف پنجم رسیدند
محمد پاشا را نیز قلم کردند و از آنجا چون بصف ششم رسید مصطفی پاشا ینگچری آقاسی را هم
از پای درآوردند و فانی ساز پاشای وزیر اعظم دید که علم اژدها پیکر صاحبقران زمان فریدون
جنگ شاه اسمعیل بهادرخان از برابر نمودار گردید آه از جانش برآمده در آن اثنا خبر آوردند
که پاشایان و ینگچری آقاسی را شاه بدست خود بقتل آورد و دیگر صلاح ایستادن ندید راه
فرار در پیش گرفته گریزان گردیدند و در آن اثنا شاه رسید احوال وزیر اعظم را پرسید گفتند
بکوشک گریخته است پس شاه شهپاسر بر دنبال او نهاده خود را باو رسانید چون و
بعقب سر نظر کرد دید که علم اژدها پیکر رسید او بیاران خود گفت پراکنده شوید که شیخ اوغلی
آمد و خود شهپا از طرفی روانه شد و شتم (?) ده کس و پنج کس و سه کس پراکنده گردیدند پس
دو میدان اسب مانده بود که شاه رسید گفت بخدا که یکنی که شهپا مانده است وزیر اعظم است
چون عنان را از عقب او گردانید و رسانید خود را او بانگ بر او زد و گفت سرت در گردن

قبوت

قبو کرده هواداری بخاطر رسیده است تا او میرغت (?) که فکر خود کند که شاه در رکاب دولت
راست ایستاده فرود آورد تیغ ذوالفقار نژاد را و اورا چنین چو زاد و پیکر ساخت و پیاده نجی (?)
و سر شش را برید و بفتراک بر بست و بر گردید و چند نفر از امرا از عقب رسیدند و شمشیر بر و میان
نهادند و از آن صد هزار کس چهل هزار کشته شدند و تتمه گریزان پی خیمه و خرگاه بدر رفتند
و شاه چهار فرسنگ از عقب ایشان رفت و بر گردید و مال وزیر اعظم را خود صاحب شد و مو
بقیه را قزلباشان قسمت نمودند و چون کار جوانان را تمام نمود پس برهنه شده غسل کرده رفت
بمناجات و بدرگاه خدای عالم تضرع و زاری نمود و گفت بار الها مرا زور پنجه نیست و اگر نه
لطف تو شامل حال من شود من کجا و این قسم فتحی از کجا و بعد از مناجات قسمت مالها کردند
و احوال سلطانمراد را پرسید گفتند بجانب چرقادقان گریزان شد شاه فرمود که روز سیم
از آب علی بلاغی کوچ کردند و از عقب سلطانمراد راهی گردیدند **آمدن شاه اسمعیل بجانب
چرقادقان از پی سلطان مراد** اما چون شاه بچرقادقان رسید مردم چرقادقان
استقبال شاه کردند پس شاه احوال پرسید گفتند سلطانمراد بجانب اصفهان رفت چون
شاه باصفهان آمد سلطانمراد حرم خود را در خزینه گذاشته بود و بسادات سپرده با پنجهزار
ترکمان و خود در قلعه تبرک بود چون شاه رسید مردم بلوک اصفهان استقبال کردند و اعیان
و اشراف و سادات حیثیت عریضه نوشته مخفی فرستادند بخدمت شاه خورشید احترام که ما
از ترس ترکمانان نمیتوانیم پیشباز شد و ولینعمت خود بکنیم و شاه از سر تقصیر ما بگذرد که
در دست ترکمانان مانده ایم اما شاه میباید در طرف دروازه لنبان فرود آید و بعد از آنکه شاه
بدروازه فرود آمد بخانه رئیس لنبان فرود آید و فرماید که شخصی برود و مردم صنف و غیره و کدخدایان
شهر را بگوید که شما بگوئید بسلطانمراد که اصفهان شهر عظیم است و نمیتوان کل حصار را نگاه داشت

اگر می‌توانی نوخود نگاه دار که مرا قوت آن نیست که با قزلباش قلعه‌داری کنیم شاید دست از حصار
شهریار بدارد و سلطانمراد از قضا چنان شد که شاه فرموده بود دست از حصارداری برداشت و
مردم شهر از دروازه‌ها بیرون آمدند و پای شاه را بوسیدند و آنحضرت داخل اصفهان شد و در
باغ نقش جهان فرود آمد و ده روز سلطانمراد و مردم او در قلعه تبرک قلعه‌داری کردند و شاه چیزی
نوشت بمیرزا محمد امین جابری که ابوالحسن میرزا که چرا در قلعه را بروی من باز نمیکنی و او در جواب
نوشت که شهریار عالم پنج‌هزار کس ترکمان درین قلعه اند و ان شاء الله در محل فرصت دیوار قلعه را
سوراخ خواهم کرد پس شاه فرمود تا هیمه‌ها را پیش بردند و شبی از شبها میرزا فرمود دیوار قلعه را
که بجانب او چسبیده بود سوراخ کردند و قزلباش ریختند بقلعه و دو هزار ترکمان که نیران شاه خود را
از قلعه تبرک در انداختند و سه هزار کس دیگر طعمه شمشیر قزلباش گردیدند و سادات آمدند بپای
بوسی آن شهریار مشرف شدند چنین خاله شاه در قلعه بود که دختر حسن پادشاه بود و او بسیار پیر بود
چون شاه او را دریافت و احوال سلامتی پرسید او گفت قربانت شوم ای شهریار که از گناه سلطان
مراد بگذر و او را بجان خود بگذار پس شاه گفت چنین قسم دادی و من قسم خورده‌ام که او را بکشم
بخون قنبر آغای لله ام که او را بیگناه کشت و من او را امان داده بودم و او سخن مرا قبول
نکرد و رفت بیاموی الوند پس خدیجه بیگم خاله آن شهریار بگریه درآمد و گفت من خاله تو باشم و الحال
همان زاده ام از تو بکنم و تو مرا شرمنده کنی در میان خاتونان سادات حسینه پس شاه گفت
از برای خاطر تو از خون او گذشتم بشرطی که او را بگیرم و او بیاید از روی صدق علی ولی الله بگوید
آن بیگم دیگر حرفی نگفت و شاه را دعا کرد و شاه فرمود که نامه نویسند از برای او که چون
التماس تراعیات از من کرد از سر خون تو گذشتم برخیز و بیا و اگر بزور گرفتار شدی دیگر چاره
سوای کشته شدن نیست و چنین نامه بسلطانمراد رسید در جواب نوشت که سه روز مرا مهلت

بدهید که

بدهید که با خود تاملی کنم و بعد از آن که شاه قسم یاد نماید اما همان شب سلطانمراد در
قلعه را گشوده با دو هزار سواره بیزد بدر رفت و سه هزار کس را بجانب شیراز فرستاد و کسی را
در قلعه نگذاشت که شاه را بگوید که سلطانمراد رفت و چون روز سیم شد شاه خبردار شد که
سه روز است سلطانمراد رفته است پس خود سوار شد و فرمود تا معلوم نمودند که بکدام جانب
رفته است گفتند بجانب یزد چنین شاه رغبت بیزد احوال سلطانمراد را پرسید گفتند
رفت بجانب ابرقو پیش محمد کره‌ای شاه سر از دنبال او گذاشته رفت بجانب ابرقو اما از
آنجا آنجانب چون سلطان مراد آمد با برقو و محمد کره‌ای ریش سفید ده هزار خانه کره‌ای بود و از
طرف سلطانمراد حاکم ابرقو بود اما چنین آقای خود را دید پای او را بوسید و گفت چه عجب
که شهریار باین خوب آمده او شرح شکست پاشایان و کشته شدن الوند شاه را گفت
محمد گفت خوش آمدی و ببین که بر سر شاه اسمعیل چه می‌آورم و فرمود ده هزار کس کره‌ای بیرون کس
جمع شدند و روز دهم بود که رایات نصرت آیات شاه اسمعیل نمودار شد محمد کره‌ای فرمود
دروازه‌ها را بستند و چون ده روز قلعه‌داری کردند دیدند که حریف شاه نمیشود فرمود که سلطانمراد را
گرفته دست بسته و دروازه‌ها را گشودند و او را بخدمت شاه آوردند چون شاه سلطانمراد را
دید فرمود که او را بقورچی سپردند و گفت میخواهم ترا در زیر لگد قزلباش کوشتابه کنم اما بخاطر
عمات که خاله منست بخشیدم اما در قلعه الموت در بند خواهی بود اما او را سپرد و محمد کره‌ای را
خلعت داده و فرمود چون این کار کردی همان ابرقو را بتو بخشیدم و اما خاطر مرا جمع کن
و علی ولی الله بگو او از روی ترس و مکر گفت و شاه او را خلعت داد و میخواست روز
دیگر برود بجانب شیراز اما چون سلطانمراد را آن قورچی ناصوفی برد بخیمه خود و با او بغرت سر
کرد که چون پادشاه بود و از اولاد حسن پادشاه بود پس سلطانمراد گفت ای جوانمرد مردان

کارها کرده اند که در دنیا آوازهٔ ایشان بلند است اگر تو مرا آزاد کنی و این منت بر من بگذاری
و پادشاهی را آزاد کرده باشی و معلوم نیست که شاه اسمعیل ترا تهدید کند و اگر کند من چیزی
بتو بدهم که قیمت آنرا خدای علیم عالم بهتر داند و از صد هزار تومان زیاده است پس آن ناصوفی
قبول نمود و بازوبند از او گرفته او را آزاد کردانید و آتشی داده او را بدر کرد در اول شب
و روز دیگر چاشت بخدمت پادشاه آمد و گفت سلطانمراد گریخته است و نمیدانم چه وقت
بدر رفته است شاه چون این سخن بشنید گفت بسیار است بگو که چه بتو قبول کرده و چون بها
بتو چه داده که او را رها کردی او اول منکر شد شاه بر او بد آمد و گفت ای نامرد ناصوفی تو بازو
بند از و میگیری و او را آزاد میکنی مگر من نمیدانم پس آن صوفی گفت ای شهریار عالم انصاف است
و بازوبند را گشوده و بدست شاه داد و گفت شیطان مرا فریب داد پس شاه فرمود که او را
بقتل آورند و فرمود که می باید ما را رفت از عقب او تا ترکمانان را بر سر خود جمع نکرده چون
شاه متوجه است که سوار شود که دید از یکطرف سه هزار کس نمودار گردید و سرکرده ایشان جوانی
بود و آمد بخدمت شاه چون چشم آن شهریار بر زهراب بیگ افتاد که نوکر ان رستم پادشاه
شاه را با برادران باو سپرده بود و زهراب سلطان با شاه کمال عزت و حرمت سر
کرده بود چون سلطانمراد رفت بخدمت الوند پادشاه او را جانشین کرده بود شنید
که شاه از عقب سلطانمراد آمده با برقو بیرخواست با سپاه ذوالقدر بخدمت شاه آمد
چون چشم مبارک آن شهریار بر او افتاد گفت ای زهراب بیگ چرا حال آمدی بخدمت ما
او پیاده شد و ران رکاب شهریار را ببوسید گفت قربانت شوم فرصت میخواستم که
خود را با خویشان و اقوام بخدمت بیایم و با عیال و اطفال میدانستم که شاه عالم پناه
بشیراز خواهد آمد چون شنیدم با برقو تشریف آورده سر قدم ساخته آمدم بپابوس شهریار

خودشاه

خود شاه فرمود که سلطانمراد را در راه ندیدی گفت نه چندی بود او شرح را بیان کرد از شنیدن
آنخبر گریان شده شاه گفت چرا گریه میکنی گفت ای شهریار فرزندان من در شیراز ند چنانچه
او رفت بشیراز و شنید که من خزینه او را برداشته ام و از برای شاه آورده ام او زنان و دختران
مرا نخواهد بامیگذارد و پسرانم را بقتل خواهد آورد آن شاه گفت غم مدار و بجای جهان
بسیار عیال خود را اما حلواچی اوغلی را فرمود که با زهراب سلطان خود را بشیراز برسانید
و شاید زودتر برسید و حرم او را محافظت کنید تا آمدن ما حلواچی اوغلی با او راهی شد
و از آنجانب سلطانمراد روز سیم داخل فارس شد و احوال را شنبله آه از نهادش بر آمد و
مردم شیراز را طلبید و احوال پرسید گفتند که زهراب بیگ سپاه خود را و رئیس غیلان
ایل ذوالقدر را برداشت و باستقبال شاه اسمعیل روانه شد و چون این سخن شنید آه از
نهادش بر آمده گفت این نمک بحرام را دیدی که چگونه من اعتبار کردم با این ناجوانمرد و
او با من اینچنین کرد و من خود دل خود را از و خالی کنم فرمود بروند بخانه اش و زن و فرزندان
او را اسیر کنند و قریب بصد کس از ترکمان روی بخانه زهراب سلطان کذاشتند و اقوام
او چون شنیدند که سلطانمراد از شاه گریخته است و زهراب بیگ را خواهد شنید که رفته
است بخدمت شاه خانه او را تالان خواهد فرمود صد کس گرد کردند و چون خانهٔ او دیوا
رهایش بلند بود و آذوقه بسیار داشت تفنگ و تیر و کمان و باروت و سرب بسیار بردند
و در خانه را بستند و زنان آن جماعت که علاوه با او همراه رفته بودند بردند با آن خانه و بعضی را در جاها
پنهان کردند چون آن صد کس آمدند غافل که در خانه را بشکنند که از بالا دو کس را به تیر و تفنگ
از پای در آوردند و آنخبر بسلطانمراد رسید در غضب شده گفت حال کار من بجای رسیده است
که از این جماعت مغلوک هم بکشم این بگفت و فرمود که جار بزنند و مردم شیراز همه یکبار

بریزید بخانه او و هر کس را هر چه خواهد بکنند و مردم اجلاف قریب به ده هزار کس از جای درآمدند
که بریزند بخانه حاکم خود که ریش سفیدان ایشان منع کرده گفتند زنهار که این کار مکنید که قتل
عام میدهید شیراز را و شاه از عقب سلطانمراد خواهد آمد و دولت از دودمان حسن پادشاه
بدر رفت و جاهلان دانستند که حق بر طرف ریش سفیدان است بسلطانمراد گفتند که مردم شیراز
نرفتند که خانه او را تالان کنند فرمود که بروید و کدخدایان را طلب کنید ملازمان سلطان
مراد آمده ایشان را طلبیدند میخواستند که بروند یکی از آنجماعت مزاحم شد و گفت این مرد امروز
پادشاه اسمعیل بر نمی آید زیرا که شاه از عقب می آید و او بدل گرمی میخواهد با شاه جنگ کند
چون دید که ما یاری او نخواهیم کردن اگر ما را بکشد و شیراز را تالان کند در عوض خزانه خود که
زهراب بیک از برای شاه ضبط کرد و ایشان را از خواب غفلت بیدار ساخته فی الواقع ا
اینچنین فکر داشت و فرستاده را گفت برو و بگو که ما از برای گور حسن پادشاه بود ترا گرفته از برای
شاه اسمعیل میفرستادیم برو که ترا بخشیدیم که ترا انجانه زهراب بیک کاری نباشد که فردا شاه
ما را قتل عام خواهد کرد که چرا گذاشتید چون سلطانمراد اندک امیدی بخود داشت که شاید مردم فارس
تمام سپاه جمع کرده قریب ششصد هزار کس میشد از کل فارس و ذو القدر و افشار با سپاه
که با شاه جنگ کند چون دید که مردم فارس از و برگشتند نا امید شده راه لرستان را پیش گرفت
و با پنجهزار کس رفت **داخل شدن حلواچی اوغلی و زهراب سلطان بشیراز** و از اینجانب روز دیگر
وقت عصری بود که حلواچی اوغلی با زهراب سلطان رسیدند و چون به تنگ الله اکبر رسیدند در دل
خود نیت کرده بود که اگر سیرت خرج با اموال از دست رفته است حقیقت این مذهب درست
نیست و اگر از غضب سلطانمراد در امان مانده اند حقا که معجز این مذهب برحق خواهد بود در بین
اثنا از اقوام خود یکی را دید که سواره از برابر پیدا شد گفت اول بگو که بر سر عیال من چه آمده است
او گفت

او گفت الحمد لله و المنه که از دولت علی ولی الله و مددکاری حضرت امیر شد گفت حقا و صدقا
که هر کس دست بر دامن این اوجاق زند او را در دنیا و آخرت خدای عالم معزز و مکرم
دارد و آمد بشیراز مردم شیراز را دریافت و گفت رحمت خدای بر شما باد که حلقه بگوش من
کرده اید انشاء الله که تلافی و تدارک این را شاه با شما خواهد کرد و می باید یراق جنگ و استقبال
شاه بگیرید و روز سیم استقبال کنید مردم شیراز خوشحال شدند از آمدن شاه و روز سیم
بیرون آمدند و پای مبارک آن رواج دهنده دین اثنا عشر را بوسیدند و شاه ایشان را نواخت
و احوال سلطانمراد را پرسید گفتند رفت بجانب قلعه سفید و شاه سه روز دیگر آنجا ماند و از
عقب او بیرون آمد و چون در قلعه سفید چیزی نبود تا میرفت یراق بگیرد میسر نشد رفت بطرف
شوشتر و عبد الله شوشتری خبردار شد از آمدن سلطانمراد با او گفت چه اراده داری پادشاه او گفت
میخواهم که جای محکمی بهم رسانم تا ترکمانان که در ایران اند با مور و ملخ بیایند و بر سر من جمع شوند
و یکبار دیگر لشکر بردارم و بر سر شاه اسمعیل بروم او گفت اختیار داری و میخواست که خود را
بقلعه شوشتر اندازد که از جانب شاه رقم آمد نزد میر عبد الله که ای سید مراد طلب پادشاهی
نیست و من میخواهم که دین علی ولی الله رواج بدهم که جد بزرگوار ما و زنهار که دل به
او ندهی اگر توانی او را بگیر و الا مگذار که برود بقلعه شوشتر که چون داخل قلعه شد ترا میکشد روز
دیگر میر عبد الله گفت ای شهریار شنیده ام که شاه بالقار از عقب تو می آید و من در قلعه
آذوقه ندارم و سرب و باروت هم کم است اگر شما خود را بدیار بکر برسانید شاید که علاء
الدوله همراهی کند او گفت ای سید خوب گفتی که همراهم در دل نیست این بود روز دیگر سوار شده
با هفت هزار کس بجانب دیار بکر روانه شد و از اینجانب خبر بشاه رسید خلعت از برای میر
فرستاد چون خاطرش جمع شد از جانب سلطانمراد و برگردیده بجانب شیراز و شیراز را سپرد

بزهراب بیک وخود بجانب اصفهان روان شد رسیدن نامه از طهران بشاه اسمعیل

که از جانب طهران خبری آمد وعریضه آوردند چنانچه شهریار دوران مطالعه نمود از طهران نوشته بودند

که چون سلطانمراد مرتبه اول شکست میخورد همراه سلطان جهان شاهی با دو هزار کس از ایل ترکمان

کمهزان شاه میرود بجانب رستمداد ورنبور کجور در پیش کیا حسین چلاوی ملازم میشود واورا

در دماوند جای میدهد وایل ترکمان پاره قدر فیروزکوه بود چون شنیدند که شاه اسمعیل

رفت بجانب شیراز ودر قزوین از سپاه قزلباش کسی نیست که سر راه تواند گرفت وبلعیز

کیای چلاوی گفت شاه دور است قدری سپاه بردار وبجانب طهران وورامین وایل

قزلباش سیصد خانه در آن صحرا میباشند وقتل وغارت نموده مال واسیرانرا پیاویم او

قبول نمود پانزده هزار کس برداشته بجانب طهران آمدند وریختند بر سر آن ایل ومردان آن

ایل را قتل عام کردند وزنان ودختران را با مال واسباب اسیر نمودند ورفتند بگرفتن

قلعه ورامین چنانچه شاه اسمعیل در اصفهان این سخن شنید دلگیر گردید فرمود حلواچی اغلی را

که سیصد کس بر میداری وخود را بقلعه ورامین میاندازی تا آمدن ما چون حلواچی اغلی بالغار از

اصفهان روان گردید وچون بورامین رسید واحوال پرسید گفتند داد از دست مراد بیک

جهانشاهی وآن نامرد که چه مقدار بخون ما تشنه بود وبخون قزلباش هم تشنه اند والقصه

بیک حلواچی اغلی در قلعه ورامین بود که از آنجانب مراد بیک با حسین کیا صلاح دید وگفت

این حلواچی اغلی جوان شجاع است ودلاور اگر شنود که ما میرویم بجنگ او البته که از قلعه

ورامین بیرون می آید وبا ما جنگ خواهد کرد کیا حسین چلاوی سپاه همراه برداشت واول

اورا با دو هزار کس ترکمان فرستاد وخود از عقب روان شد واز جانب فیروزکوه گردن

ومراد بیک با دو هزار سوار نمودار شد وحلواچی اغلی شنید که او می آید فرمود که دویست کس

که اول

که اول در قلعه بودند باشند واو با سیصد کس از مردم قاجار از قلعه بیرون آمده در

برابر مراد بیک صف بر کشید وآن دو سپاه از جای درآمدند وحلواچی اغلی چنانچه شیر دژم

از جای درآمده خود را بآن دو هزار کس زد ودر حمله دویم وسیم شیصد کس را از پای درآورد ومراد

بیک دید که اگر یکدم دیگر ایستادگی کند تمام سپاه را بکشتن میدهد وهم خود کشته میشود پس

جنگ گریز میکرد چون دو فرسنگ گریخت هزار کس او مانده بود بعد از آن از دور گرد شد

وکیا حسین چلاوی با پانزده هزار کس نمودار شد ومراد بیک عنان برگردانید وسپاه

بحلواچی اغلی گفتند که می باید رفت بقلعه که سپاه بسیار شد وما دویست وپنجاه کس

مانده ایم او گفت آنروز مباد که من پشت بدشمن کنم میزنیم خود را اگر مرشد کامل سلامت

باشد وبا آن جماعت قلیل سر راه گرفتند بر پانزده هزار کس واز وقت ظهر تا آفتاب ورفت

دو هزار وپانصد کس چلاوی را کشت واز آن سیصد کس چهل وهشتاد کس ماندند وراه قلعه را پیش

گرفته آمدند بقلعه داری وکیا حسین چلاوی گفت که این مرد نیست این دیو آهنین جنگست

وامروز کاری کرد که از هیچکس بر نمی آید وروز دیگر آمدند ودور قلعه ورامین را در میان گرفتند

وچون چهل روز قلعه داری کردند خبر آوردند از برای کیا حسین چلاوی که پنج روز دیگر شاه

مرآید وبقم رسیده است چون خبر آمدن شاه بکیا حسین چلاوی پادشاه مازندران

رسید بمراد بیک گفت مرا سبک کردی در میان پادشاهان وما حریف دویست جوان قزلباش

نشدیم وسه هزار وپانصد کس مارا سیصد نفر قزلباش بکشت تا من این جوانرا نکشم شک

دار خواهم بود مراد بیک گفت من بگیر او را بدست نویدهم وفرمود که نامه نوشتند باین مضمون

که سلطانمراد بیک گفته بود وفرستاد بقلعه چنانچه حلواچی اغلی مطالعه نمود فریب او را خورده با

ورکرد ومضمون او این بود که از زبان کیا حسین چلاوی نوشته بود که معلوم حلواچی اغلی

بوده باشد که چون من گناه عظیم کرده ام و قتل عام سیصد خانه قزلباش نمودند توبیان من
از صوفیان شاه شنیدم که شاه فردا میرسد و من حریف آن شهریار نیستم زیرا که تو با سیصد
کس قزلباش سه هزار و پانصد کس را کشتی و شاه با دوازده هزار جوان بیاید سپاه روی زمین
حریف او نخواهند بود و چون تو در خدمت شاه اعتبار بسیار داری میخواهم بپایی و مرا بخدمت
شاه ببری والتماس تقصیرات من از آن شهریار بکنی که دست منست و دامن تو آن ترک
صادق ساده دل باور کرده در قلعه را گشوده با آن چهل کسی که از سپاه او مانده بودند برداشت
و رفت بخیمه کیا حسین چون هنگام طعام کشیدن بود که چند کس از عقب سرش ریختند
و او را کشتند و آن چهل نفر را هم بقتل آوردند و ریختند بقلعه و رام و آن دویست کس
دیگر که غافل بودند از در دیگر قلعه بدر رفتند و گرفت قلعه را و برخواست بجانب نور کجور روانه شد

خبردار شدن شاه اسمعیل از کشته شدن حلواچی اغلی اما از اینجانب شاه

در قم بود که خبر کشته شدن حلواچی اغلی بشاه رسید آه از نهاد آن شهریار برآمد و گفت اگر
بخون او من کیا حسین را نسوزانم در عوض آنکه دلم را اینچنین سوخت از اولاد شیخ صفی نباشم
و شاه بالغار بجانب طهران روانه شد و در طهران احوال پرسید گفتند الشهریار تا بطهران
آمدند و سپاه چلاوی را بجانب ورامی راهی کردند کیا حسین از خویشان خود شخصی را با پنجهزار کس
در قلعه ورامین گذاشته خود رفت بجانب قلعه گل خندان و فیروزکوه چون شاه رفت و قلعه
ورامین را گرفت و چون بقلعه گلخندان رفت کیا اشرف عم خود را در قلعه گل خندان گذاشته
بود و خود بجانب فیروزکوه روانه شده بود و از اینجانب شاه آمد دور قلعه را در میان گرفت
و فرمود که ایلچی برود و او را منع نماید و چون ایلچی بخدمت کیا اشرف رفت چون چشم کیا اشرف
باو افتاد او را کشتند و چون کشته شدن ایلچی بشاه رسید فرمود سپاه از جای درآمدند و بقهر

تمام آن

تمام آن قلعه را گرفت و پنجهزار چلاوی با زن و مرد کشته شدند و قلعه را فرمود خراب کردند و آن خبر
بکیا حسین رسید کیا میر علی برادر خود را در قلعه فیروزکوه گذاشته و خود رفت بجانب کجور
چون شاه بپای قلعه فیروزکوه آمد و فرمود که یکی برود و کیا میر علی را نصیحت کند و چون ایلچی
شاه نامه را آورد او گفت سه روز مهلت بدهید تا جواب نوشته شود و کیا میر علی بزرگان
قلعه را طلب نمود و گفت ای برادران اقبال شاه اسمعیل بلند است و کسی امروز با او برابری
نمیتواند کرد و ما را فکری باید کردن ایشان گفتند که فکر از برای چه بکنیم شاه اسمعیل ایران را
برهم سوزانید و از چهار طرف مردم از جای در می آیند و او بیش از یکماه نمی تواند درین الکا قرار
گیرد و این قلعه را هیچکس بزور نمی تواند بگیرد و یا ره خواهد نشست و تنگ آمده میرود بجانب آذربایجان
و چون از ریش سفیدان این شنید گفت شما بهتر میدانید و نشست بقلعه داری و شاه هر گاه فهمید
که دل بر جنگ داده اند و شاه اسمعیل فرمود که میخواهم بتوفیق خدای عالم کار این قلعه را بدور و
باتمام رسانم اما فکری باید کرد هر کدام حرفی گفتند شاه دید که هر کس از برای خود حرف
میزند خود در مناجات مشغول شد از خدای خود راهنمایی طلب نمود و گفت خداوندا
مرا فکر در گرفتن این قلعه بجایی نمیرسد تو مرا و سپاه مرا راهنمایی و چون شاه را خواب ربود
از برابرش نور پاک امیرالمومنین علی علیه السلام نمودار گردید و گفت ای فرزند چرا دلگیری گفت
قربانت شوم ای بزرگوار مرا راهنمایی او گفت غم مدار که این قلعه را مسخر خواهی کرد اما قوما
ناخراب کنند که خوب نیست بودن این قلعه و از عقب کوه جا غیر را بفرست که دست
بقلعه خواهند یافت و مردم قلعه راهی ساخته اند که چون کار بایشان تنگ شود از عقب
فرار نموده خود را بدره فیروزکوه برسانند چون حضرت راه نموده شاه از خوشحالی بیدار
شد و چون صبح شد ابدال بیگ قورچی باشی را طلب کرد و گفت بردار هزار و پانصد

کس قورچی را از عقب کوه برو که حضرت فرموده است او گفت منت بجان دارم
و در آن روز در زیر دست قلعه زده و از آنجا دره بدره و کوه بکوه می آمدند تا بحوالی کوه رسیدند
فرمود آتش روشن کردند و قزلباش چون آتش را دیدند دانستند که ابدال بیک در عقب کوه رسیده
است و شاه فرمود که یورش بکوه انداختند و از عقب کوه کار بر جماعت کیا امیر علی
تنگ کردند کیا امیر علی با مردم خود گفت دست از جنگ بدارید و امان بطلبید و اگر امان
دادند شاید جانی بدر بریم و یکبار صدای الامان بر آوردند و شاه چون نام امان شنید
فرمود که دست از جنگ بدارید و کیا امیر علی شمشیر در گردن انداخته بدرگاه شاه آمد با سران
سپاه خود و شاه او را نجیبه گفت با ما خواهی بود یا میروی پیش برادرت او گفت ای شهریار
عالم فقیر بنده شاهم و شاه فرمود ما نیز برادرت را بجوان حلواچی اغلی میکشیم و جای او را
بتو میدهیم او گفت امر از ولینعمت است و شاه فرمود که قلعه فیروزکوه را خراب کردند
و از آنجا بطرف رستمدار در حرکت آمد و خبر از برای شاه آوردند که کیا امیر حسین چلاوی
سر کتل را با دوازده هزار کس گرفته است و شاه از برادرش احوال پرسید گفت ای شهریار
قریب به فرسنگ بلندی کتل است و نشیب هم بدستور و اگر ده تفنگچی سر آن کوه را بگیرند
سپاه عالم را جواب میدهند و شاه اسمعیل بهادر خان فرمود که بتوفیق خدای عالم او را بدست
می آورم و فرمود بیرام خان قرامانلو را که سه هزار کس را بر میداری و میروی دره را گرفته او را
از دره بر میخیزانی تا آمدن من کیا امیر علی گفت ای شهریار مشکل کاریست او را چگونه از سر راه
برخیزانیدن و اگر امر عالی بوده باشد من سه هزار کس خود را بر دارم و او را فریب دهم که
آمده ام نزد تو و از شاه گریخته ام آنقدر که بیالا بر آمدم او را مشغول سازم بنوعی که من دهنه را
نگاه دارم و چون او سرا شیب شد کس میفرستم و بیرام خان را از کمین گاه خبر دار ساخته

اورا ببالا

او را ببالا میطلبیم و بلکه از عقب او رفته او را دستگیر نمائیم شاه گفت فکر درست خوبست اما مرا
بخاطر میرسد که تو می باید تیر انگنی تا دل من از تو جمع شود آن مرد مردانه فی الفور از روی صدق
و اعتقاد در دست شیعه شد و شاه او را دریافت و فرستاد **جنگ کردن کیا امیر علی با برادرش
کیا حسین** از اینجانب خبر از برای کیا امیر حسین چلاوی آوردند که شاه قلعه را
گرفته است و برادرت را نجیبه و او با مردمش اطاعت شاه کرده و ملازم شاه
اسمعیل شده ندا آه از نهاد او بر آمد گفت من این بد رگبر او را میدیدم که روز سیم در سر کتل
بود که دید برادرش با تاج و اسب شاهی و مرصع پوشیده از دور نمودار گردیده و از عقب سپاه
می آیند رفتند جوانان تفنگچی که او را مزاحم شده نگذارند که کیا امیر علی فریاد زده گفت ای برادر
من از شاه بر گردیده ام و تیر انگنده ام و آمده ام او گفت بگذارید که بیالا بیاید چون برادر را دید
احوال پرسید آنچه شده بود عرض کرده او را فرستاد بجانب پای تخت و خود ایستاد بمحافظت
دره و چون برادرش سرا شیب شد او بیرام خان را طلبید بر فراز کتل و هنوز نیم فرسنگ نرفته
بود که از عقب سر صدای کرنای قزلباش بلند گردید چون کیا حسین چلاوی صدای کرنا شنید
دانست که برادر او را مکر زده انگشت بدندان گزیده آه از نهادش بر آمد دید که از فراز کوه
سرازیر شدند قزلباش و بضرب تیر و تیغ و تفنگ بمردم او نهادند و ایشان نتوانستند
که بر گردند بسیاری از ایشان کشته شد و شکست بر مردم کیا حسین افتاده کیا حسین
که آنحال دید با جمعی از سواران بدر رفته و از آنجانب کیا امیر علی هزار کس اسیر با سر بسیار از برای
شاه فرستاد و آن سرها با خبر فتح کتل بشاه رسید خوشحال گردیده او را دعا کرده سوار شد
چون بر فراز کتل رسید دانست که خدمت عظیم بقزلباش دارد او را خلعت داده تحسین بسیار
نمود و قدم بر الکاء رستم دار نهادند و از آنجانب کیا امیر حسین چلاوی رفت بقلعه ماران

ودر قلعه دیگر بود هر کدام را بیکی از اقوام خود داد و خود با هفت هزار کس رفت بقلعه از دارکلا
و چون جامه اسب حکیم در زمان بهمن مازندران را از بهمن گرفته در ساعتی مرو شد که
که تا چهار هزار سال دولت در دودمان او بود و از گردش کواکب دیده بود که صاحب
خروج بر سر اولاد او خواهد آمد و قلعه کلار دارا ساخت و ماران کوه تیر نام داد و چون آن کوه
رفیع در میان دره واقع بود و رودخانه عظیم از یکطرف کوه میرفت فرمود که دو تیر پرتاب
راه از فراز قلعه بالای دره آب را دو بخش کردند و از دو طرف قلعه میرفت و در زیر دست
بهم ممزوج میشود و آب قلعه از و بود که کسی نمیدانست راه آب را و کیا حسین چلاوی رفت
میان قلعه و بو آزوقه بسیار برد بقلعه و چون شاه اسمعیل آمد بپای قلعه کجور کیا میرزا علی
خواهرزاده اش در آن قلعه بود چون یک منزلی قلعه کجور رسید کیا امیر علی نامه نوشت بخواهرزاده
خود که ای جان خالو تو برخیز و بیا که این دولت از دودمان ما بدر نرود و شاه اسمعیل صاحبقرانست
و می باید که عالم گیر شود و خالوی تو با این شهریار چه خواهد کرد برخیز و بیا بخدمت او که من التماس
بسیار کرده ام دو روز دیگر شاه بپای قلعه ماران کوه روان شد و رسید بپای قلعه چند شاه
اسمعیل بهادرخان آن دو دریا را و آن کوه را بنظر در آورد از آمدن پشیمان شد چون آمده بود
لاعلاج ماند در پای قلعه و بفکر افتاده بود که کیا امیر علی گفت ای شهریار شاید برادرم
از ترس در قلعه رفته باشد و اگر امر عالی بوده باشد شاه ایلچی بفرستند و از سر تقصیر او بگذرد و چند
حلواچی افلی را کشته است او را نبخشند زیرا که در قلعه گلخندان قریب بده هزار کس کشته شد
و اینها هم در عوض خون الیاس بیک حلواچی افلی پس شاه فرمود که نامه نوشته بفرستند و آن نامه را
بکیا امیر و خواهرزاده اش دادند و فرستادند بقلعه چون نامه را خواند گفت معلوم نیست که
سپاه روی زمین توانند این قلعه را بگیرند و مرا از شاه اسمعیل چه پروا است که اطاعت او کنم
و من شنیده ام

و من شنیده ام که او قسم یاد نموده است که مرا بکشد گفت ای خالو نرنجاه که برخیز و اطاعت
شاه کن که دودمان ما را برباد فنا خواهی داد پس او را بد آمد از این نصیحت و فرمود که او را از قلعه
در میان رودخانه انداختند و چون شاه خبردار گردید بسیار آزرده شد و در فکر بود که
گرفتن قلعه مشکل گردیده و چون شب بسر رسیده آمده در واقعه دید که نور پاک حضرت امیرالمؤمنین
صلوات الله علیه نمودار شد و گفت ای فرزند فردا برخیز و از هر جا که نشان خط سبز بنظرت
می آید بفرما تا آنجا را بکنند و آب را بگردانند از پای قلعه تا مردم قلعه از کم آب با مان آمده او را
گرفته بخدمت تو بیاورند شاه خوشحال شده از خواب بیدار شد و چون آفتاب سر زد امرا را
طلب نموده و آن واقعه را گفت و سوار شدند و آمد تا بآن خطی رسید که حضرت نشان داده
بود و قزلباش در ده روز کندند و آب را گردانیدند و مردم قلعه چون دیدند که آب انبار نماند رفتند
بخدمت کیا حسین که فکر ما را بکن که آب نیست او گفت چه فکر کنیم روز دوم او را گرفته از قلعه بیرون
آوردند و شاه فرمود که مردم بسیار بقتل آورند و هر کدام که شیعه بود نبخشیدند و باقی را بقتل
آوردند و قلعه را خراب کرد و کیا امیر حسین چلاوی را فرمود که در قفس آهنین در آوردند و الکاء
رستمدار را بکیا امیر علی برادرش بخشید و سپاه را برداشت با قفس کیا امیر حسین و بجانب طهران
روان شد و چون بپای قلعه ورامین رسید از قضای خدا عزاده او در آنجا ایستاده بود که
حلواچی افلی را کشته بود و کار بر او دشوار شده بود و سیخها که در قفس او محکم بود زد گردن خود را
فرو کرد بسر آن سیخها و چون گردن را کشید خون او در همانجا ریخت که حلواچی افلی را کشته بود
و آنخبر بشاه رسید بازه تعجب کرد و فرمود جسد او را در میان قفس آهن آوردند تا اصفهان
و شاه فرمود که جسد او را در میدان کهنه اصفهان سوختند **نامه فرستادن شاه نعمت الله**
از برای شاه اسمعیل روز دیگر خبر آوردند از برای شاه که قاصدی را بگیر با کس چند دیدند در

دره دوازده حسن اباد آمده و احوال پرسید که شاه در اصفهان است گفت شد که دو روز است
که آمده است چون این سخن شنید افتاد و مدهوش شد شاه فرمود که او را فصد کنند و بهوش آورند
و چون او را بهوش آوردند بعد از آن نامه را داد بدست شاه و گفت ای شهریار عالیمقدار
من غلام شاه نعمت الله ام و محمد کرهی آمده و نیز در اکرقه شاه نامه را مطالعه نمود دید که شاه
نعمت الله نوشته بود که ای شهریار محمد کرهی با هفت هزار کس از جانب کرهی آمده و غافل بخت
بر قلعه یزد و حسین بیک سلطان شاملو برادرزاده عبدی خان را کشت با سیصد نفر شاملو
و مرا گرفته است که بیا با من بیعت کن و دخترت را بمن بده والا ترا خواهم کشت و چون دیدم
چاره ندارم دوازده روز مهلت خواستم و همان روز غلام را بخدمت فرستاده ام اگر
شاه بمدد نرسد مرا این ظالم میکشد و چون شاه نامه را خواند و بخط مبارک خود نوشت که
روز هفتم خود را میرسانم و خاطر جمع دار و غلام را روانه کرد اما از آنطرف روز نهم شد محمد کرهی
فرمود اسباب عروسی گرفتند و روز دهم مجلس نموده و فرستاد شاه نعمت الله را
طلبید با اهالی و چون مجلس درست شد فرمود که قاضی عقد به بندد ایشان گفتند
مهلت سه روز دیگر خواست پس محمد گفت که من دیگر فریب شما را نمیخورم روی بشاه
نعمت الله کرد که اگر دختر میدهی بسم الله عقد کن والا کار بزور افتد من میدانم که چه باید کرد
چون سید این سخن شنید بترسید و گفت بقاضی که عقد کن و صیغه را روز سیم بگو محمد را خوش
آمد و گفت شاه خوب فرمود چون عقد بسته شد محمد گفت من عروسی را بعد از کدخدایی خواهم
کردن و امشب کدخدا میشوم و میر هر چند رفت که سخن بگوید محمد قبول نکرد و میر آزرده
بخانه آمد مادر دختر گفت من علاج بکنم اگر مطلب تو سه روز دیگر است او گفت غلام من
دوازده روز است که رفته است باصفهان می باید که امروز و فردا برسد پس حرم میر شاطر را

فرستاد

فرستاد نزد محمد کرهی و گفت بگو والده دختر حرم محترم شاه نعمت الله میگوید که دختر
پانزده روز را که میخواهند او را بحمام برده سر را بندند و نگاه دارند دست و پای او می بندند تو چرا مهلت
نمیدهی دختر ما را او در جواب گفت برو و دعای ما را بنواب بیگم برسان و بگو که گفت شد
بحمام میبریم و عروسی را چند روز دیگر اندازند من قبول نکردم چون چنین است سه روز دیگر
رخصت است اما از اینجانب غلام آمده و گفت دو روز دیگر موعد شاه مانده است و فردا
روز سیم بود در فکر بود که یکی از خدمتکاران شاه نعمت الله رفت بخدمت محمد کرهی و او در مجلس
نشسته بود که او را اشاره نمود و او پیش خدمت میرزا را دید بر خواست و بگوشه رفت او گفت
سه روز دیگر شاه اسمعیل موعد کرده است که بیاید و ترا شاه نعمت الله بازی میدهد او که این سخن
شنید آتش از نهادش برآمد و فرمود که جماعت کرهی بیایند و چند ریش سفیدان آمدند گفت
سوار شوید و بروید بخانه میر و او را بکشید و دختر او را بکشید و بیارید ایشان گفتند سبب
چیست پس سبب را گفت بجماعت کرهی ایشان گفتند مبادا دروغ باشد و شاه نعمت الله
خبر نداشته باشد این غلام خواهد که او را بکشتن دهد که خود آزاد شود صبر کنید و صباح او را طلبید
و اگر در دادن دختر عذری بیارد قبول نکنید و اگر ظاهر شود که او این کار کرده است و گناهش را
بر مردم نیز خاطر نشان بکنید او را در بند بکشید و مردم نیز دریابند که شما گناه ندارید در
باره او زیرا که مردم نیز او را میپرستند و با وجاق او بسیار اعتقاد دارند کشتن او خوب نیست
مال او را تالان بکنید و او را در بند بکشید و قبول نمود که فردا دیوان او بکند و از
آنجانب شاه نعمت الله در دیوانخانه نشسته بود و حرف آمدن شاه میزد که یکی از مردم کرهی
آمد و اشاره کرد بجانب شاه و او را طلبید و بطریقی که خدمتکار او بمحمد گفته بود او نیز شرح را
تمام گفت پس آه از نهاد میر برآمد و او را زهر کشید فرمود پنجاه تومان زر باو دادند و گفت

بروکه خدا یار تو باد که ان شاء الله ترا بزرگ مرتبه میگردانم واگر دیگر پیش او نمیروی در گوشه
باش تا آمدن شاه اسمعیل من ترا ملازم خود میکنم و حرف ترا بشاه عرض میکنم فرار نمودن
شاه نعمت الله از دست محمد کره‌ی و رسیدن شاه اسمعیل و گرفتار شدن محمد
چون شاه نعمت الله مردم خود را طلبید و گفت می باید رفت بجانب میبد در خانه خواجه
ابوالقاسم می بودی که اگر صباح ما را می طلبد دختر را بزور خواهد گرفت و در آن شب آنچه زر
نقد بود فرمود در خانهای مردم یزد پنهان کردند و خانه کوچ خود را برداشته بجانب میبد روانه شد
روز دیگر وقت چاشت محمد کره‌ی خبردار گردید که میر رفت بجانب میبد او سه هزار کس را
برداشته و چهار هزار کس دیگر را گذاشت در یزد و آمد بمیبد و دور خانه خواجه ابوالقاسم را در
میان گرفت و اول کس فرستاد که نصیحت میر بکند و هرچند خواست که او را فریب دهد
و دختر را از او بگیرد میر فریب او را نخورد و آن سه هزار کس از جای درآمدند و روی بخانه شاه
نعمت الله نهادند و غلامان میر و تفنگچیان از بالای بام ریختند و تیر و تفنگ بر سپاه محمد
کره‌ی ریختند چون کار بر ایشان تنگ کرده بود که شب شد و محمد کره‌ی فرمود که دست از جنگ کشیدند
روز دیگر وقت سر زدن آفتاب بود که محمد از جای درآمد و بخانه میر نهاد که از جانب یزد
قاصدی آمد از پیش سلطان بیک کره‌ی و آن نوشته را آوردند و با او دادند نوشته بود که چه نشسته
که شاه اسمعیل فردا وقت عصر خواهد آمد بپای قلعه یزد آه از جانش برآمد هرچند قسم نامه
نوشته و فرستاد که شاید فریب دهد و او را بدست آورد و دختر میر را از او بگیرد و میرزا را
با مردم یزد هوادار خود کند و شاه نعمت الله را خاطر جمع شده بود از آمدن شاه اسمعیل
و چون محمد مایوس شد از واهمه خود را بقلعه یزد انداخت و برج و باره را تیار است
و روز دیگر وقت عصر بود که شاه در یکفرسخی رسید گفتند که محمد کره‌ی رفته است پس بد بر سر

خانه خواجه ابوالقاسم میر بدی از آنجانب شاه آمد بمیبد و شاه نعمت الله با مردم میبدی
استقبال شاه کردند و پای شاه را بوسیدند و شاه نعمت الله را دریافت و او را
تحسین نمود گفت روی تو سفید ما تیر بهشت منزل از اصفهان آمدیم بمیبد تو و او شاه را دعا
کرد و روز دیگر بپای قلعه یزد راهی گردیدند و شاه دور قلعه یزد را در میان گرفت و فرمود
که اول نصیحت نامه نوشتند به پیش محمد کره‌ی او گفت شاه اسمعیل مرا امان نخواهد داد چند
روز زندگی غنیمت است جواب بجنگ گفت شاه فرمود که صیبه بزنند و مدت یکماه
جنگ بود و هر شب محمد کره‌ی بیرون می آمد و بر سر صیبها میریخت و کس بسیار از قزلباش را
آن نامرد بقتل میرآورد تا آنکه شاه نعمت الله نامه نوشت بمردم یزد که چرا دروازه را
بروی شاه باز نمیکنید و در اقبال بروی خود باز کنید چون مردم یزد این نامه را
خواندند فرصت یافته در را گشودند و دور منشخان پسر عبدی خان ریخت در میان شهر یزد
و از آن هفت هزار کس چهار هزار کس کشته شدند و محمد با سه هزار کس رفت بنارین قلعه
حاصل شاه پیشت روز دیگر داخل نارین قلعه یزد شد و محمد کره‌ی رفت بمیان برج نقاره
خانه با هفت کس و شاه خود سپر بر سر کشید و قدم بر زینه پایهای نقاره خانه نهاد و هرچند
مزاحم شدند امرا شاه قبول نکردند و خود سپر را بوده رفت ببالای برج و محمد را
گرفت با آن هفت نفر و بزیر آورده و در قفس آهنین کرده آورده باصفهان و شاه
نعمت الله را حاکم یزد کرده و دختر خود را داد شاه نعمت الله و از آنجا متوجه اصفهان
گردید و مردم اصفهان پیش باز شاه کردند و روز سیم محمد کره‌ی را با آن هفت نفر آورده
در میدان نقش جهان با قفس در آتش انداخت و چون خاطر از جانب کره‌ی جمع کرد میخواست
که بجانب تبریز روانه شود رسیدن قاصد از طرف تبریز نزد شاه اسمعیل

که از جانب تبریز قاصدی آمد و گفت ای شهریار سارم خان پادشاه کردستان چکاری با
قبیلهای کردستان شنیده اند که محمد کره یاغی شده است و شاه اسمعیل رفت بجانب یزد
و او نیز فرصت یافته گوی مخالفت کوفته و چهل هزار کس برداشته بر سر سلطان ابراهیم برادر
شاه بگرفتن تبریز راهی گردید چون رسید بقبیله اروملو قراکونه سلطان با سیصد کس حاکم قلعه
اروملو بود سارم خان آمد بپای قلعه اروملو چون قاصد این خبر را آورد شاه ساروحسین
شاملو را سه هزار کس داده از اصفهان بجانب تبریز روانه نمود و او لله شاهزاده بود که در تبریز
بانکه شاهزاده جاهلست و روش جنگ نمیداند او بایلغار خود را رسانید بملک تبریز و از شاهزاده
احوال سارم خان پرسید او گفت که مدت یکماهست که در پای قلعه اروملو با قراکونه در جنگست
و از اینجانب کار بر قراکونه تنگ شده و کس فرستاده پیش سارم خان که مرا راه بده که بروم بجانب
تبریز و سارم خان عهد کرد که او قلعه را بدهد و با خانه کوچ برود بجانب تبریز و چون قسم یاد نمود
او از قلعه بیرون آمد فرمود کردان از عقب آمدند و تمام را کشتند و زن و فرزند آنجماعت را
اسیر کرده برگشتند و خبر رسید بسلطان ابراهیم میرزا که سارم خان قلعهٔ اروملو را گرفته
متوجه تبریز گردید شاهزاده با لله خود شاه و سلطان مهردار صلاح دید که ما را می باید رفت
باستقبال سارم خان که اگر بیاید تبریز را غارت میکند سارو خان لله اش گفت که سه هزار
کس من آورده ام و تو نیز چهار هزار کس داری و سه هزار کس نیز از جماعت تبریزی بر میداریم و
میرویم با ده هزار کس و سر راه سارم خان را میگیریم پس قرار چنین شد و از تبریز بیرون آمدند
و در خوی رسیدند سارو سلطان سارم خان بمیدان آمده مرد طلبید شاهزاده خود میخواست
که بمیدان برود که لله اش مزاحم شده نگذاشت پس خود بمیدان آمد و در دست سارو سلطان
کشته شد و سرش را بریده میخواست که بخدمت پدرش برد که شاهزاده مرکب از جای جهاند

وخودرا

وخود را رسانید و او را بقتل آورده سرش را برید با سر لله اش و میخواست که برگردد که سارم
خان بچون فرزند بی تاب شده نگذاشت که کسی دیگر بمیدان رود و آن بدگهر خود از غم فرزند
بمیدان آمد و بعد از آنکه دانست که شاهزاده است گفت دل برادرت را بمرگ تو بسوزانم
بطریقی که دل مرا از مرگ فرزندم سوزاندی شاهزاده نهیب داده و هر دو نیزه بجور بودند و چنگ
جنگ تیر کردند چون عصاها از سر تا رک یکدیگر زدند تا نیزهها بر هم شکست دست به تیر و کمان کردند
و سه چوبه تیر بر یکدیگر زدند و در تیر سیم سارم خان مرکب شاهزاده را از پای در آورد و پی
مرکب گردید فی الحال جست و دست به تیغ حیدری ذو الفقار نژاد زد و از غلاف در آورده
تا سارم خان میرفت که تیر دیگر بجانب او بیندازد که هنگام شست کندن آن تیر آن شهریار جا را
بدل کرده تیرش بر خاک نشسته شاهزاده خود را رسانید و زد تیغ را بر گردن مرکبش که سرش جدا
ساخت و از دو جانب جنیب دوانیدند و دیگر باره سوار شدند و شمشیرها کشیده روی
بهم نهادند آن کهنه گبر تیزدی زد شمشیر را بر قبهٔ سپر شاهزاده که سپرش را شکافته آمده
بمیان تیغ پیش سینه اش را شکافته از آنجا بر زین زر آمد و اسب را زخم کرد سارم خان از باد
مرکب بدر رفته که قزلباش رنجه شدند بمیدان و جنگ عظیم روی داده تا وقت عصر جنگ کردند
و آنروز داد مردی و مردانگی را قزلباش دادند و قزلباش شاهزاده را برداشتند و بجانب تبریز
روانه شدند و سارم بگردان خود اعراض نمود و گفت ای کله نامرد چند قزلباش ربع شما بودند
و از شما سه هزار کس کشتند و نتوانستید که از پیش بردارید و چون فرزندم را بگیرید ایشان
گفتند که قزلباش آدم کونیست یا تن اینها را از روی فولاد ریخته اند مگر نمیدیدی که بچه قسم
بدم شمشیر می آمدند اما از آنجانب چون شاه سارو خان مهردار را فرستاد و آمد بقزوین
و عبدی خان شاملو را با چهار هزار کس دیگر از قزوین روانه نمود بسبب آنکه امیره مظفر

پادشاه رشت باغوای جماعت ترکمان که چهار هزار کس از جنگ الوند شاه فرار نموده بودند
در رفته بودند بگیلان و ملازم امیره مظفر شده بودند و ایشان شنیدند که سارم خان
بزیدی از گردان چکاری یاغی شده و در طرف یزد و ابرقوه محمد کره یاغی شده گفتند چرا ما قزوین را
نگیریم آن بی عقل گفت که مدت یکسال پدرم شاهزاده را در ملک رشت نگاه داشت با
صوفیان و من چرا آن آشنایی را برهم زنم از اینجانب شاه سپاه جمع کرده بجانب
رشت روان شد و عبدی خان را فرستاد بجانب تبریز و چون عبدی خان شاملو بتبریز
آمد شنید که شاهزاده رفته است باستقبال سارم خان و او نیز داخل تبریز شده و از عقب
روان شد و چون بصوفیان رسید دید که شاهزاده زخم دار می آید و هزار و پانصد نفر او را
کشته اند و شاهزاده را برگردانید و در همانجا فرود آمدند روز دویم سارم خان نمودار
شد و صف کشیدند وارد وان بیک پسر دیگر شیخی از پدر رخصت گرفته بمیدان آمد و مرد
میدان طلبید عبدی خان بیک شاهزاده را در پای علم بداشت که زخم دار بود و خود در
یکطرف استاده بود که مرکب از جای برانگیخت و چون بمیدان آمد بعد از مکالمه تیری بجانب عبدی
خان انداخت بر ناف آیله او را از اسب انداخت و دورمش خان پیرش آه از نهادش برآمده و گریان
در پله بمیدان آمد و او میخواست که پیاده شود و سر پسر را برگیرد که امان نداده فریاد زد که ای شوم دشت
اگر مردی با جوانان جنگ کن و مرد پیر هفتاد ساله را زدن مردی نیست او گفت آن پدر تو
بود گفت آری او رفت که سخن بگوید دشنام داده گفت ای نامرد باش که رسیدم تیر دیگر
بر کمان نهاده نشست کند دید بدید که دورمش خان در روی زین راست شده به پشت خوابید
آن تیر بر سینه مال گذشت پس قدر راست کرد آفرین و احسن از آن دو سپاه برآمد خود از تبلیغ
و آنچنان تیغ بر فرق پسر زد که تا ناف بر هم شکافت پس سارم خان گفت مگذارید که دان

ازجای

ازجای درآمدند و سپاه شاه تکلو آن دو هزار کس بیاری دورمش خان مرکب بمیدان جهانیده
زدند بر یکدیگر ایشان نیز داد رجنگ مغلوبه بگذارید و از شاه اسمعیل بشنو که چون بجانب
گیلان روان شد خبر آمدن شاه را جاسوسان بردند با میره مظفر آه از نهاد او برآمد با سرداران
خود گفت مرا چه باید کرد ایشان گفتند می باید جماعت ترکمانرا بسر راه شاه فرستادن
و خود در کمین بود اگر کاری ساختند خوب والا گریزان شده رفت بجانب فومن شاید شاه
از عقب نیاید و آن بیخرد ترکمانان را طلبید و گفت شما بروید در کنار بغداد و سر راه شاه را
بگیرید تا من بیایم از عقب بالشکر ایشان رفتند و در راه شنیدند که چه خبر است در میان جل
جنگل زده گریزان بدر رفتند و شاه آمد بجانب رشت چون خانه او را در میان گرفته خبر
آوردند که بجانب فومن فرار نموده است شاه رفت بجانب فومن از آنجا او خبردار شده
رفت بمیان جنگل چون شاه بفومن رسید گفتند دیروز رفت بمیان جنگل شاه فرمود
کی گذارم که از آنجانب امیره مظفر رفت به پیش امیر زین الدین که شاه را تعلیم قرآن درس
گفته بود گفت بغیر از تو کسی دیگر التماس مرا از شاه نمیتواند کرد که حق تعلیم در گردن شاه
داری بیرو بخدمت شاه شاید مرا عفو نماید پس او بیرون خواست و وقتی آمد که شاه در سخن
اوست که میر رسید و کلام خدا در دست چون شاه او را دید تعظیم کلام خدا نمود گفت ای
پدر کجا بودی گفت ای شهریار این پیر غلام بالتماس امیره مظفر آمده است و بحق این کلام
که از سر تقصیر او درگذر پس شاه گفت چون تو حق تعلیم داری در گردن من میبخشم او را اما بان شرط
که آن جماعت که او را اغوا کرده اند دست بسته و خود شمشیر در گردن انداخته بیاید پس میر گفت
ای شهریار بروم و او را بیارم و نوشت که بیا و سه چهار نفر که ترا اغوا کردند همراه خود بیار که شاه
طلب نموده پس او فرمود آن جماعت را گرفتند و خود تیغ و کفن برداشت و بخدمت شاه آمد و

وبای شاهرا بوسید شاه او را بخشید و آن جماعت را گردن زد و احوال جماعت ترکمان پرسید
گفت که فرار نموده اند شاه فرمود که فرصت ایستادن ندارم اگر ایشانرا بگیری بکش و سر از برای
من بفرست و خود سوار شده از راه اردبیل بجانب تبریز بالغار روان شد و از قزوین یازده روز
رفت بگیلان و از آنجا خود را به تبریز رسانید و خبر آمد که کار بر قزلباش تنگ شده بود و دورمیش خان
و بیرام خان زخم دار شده بودند و از غیرت تاب نمی آوردند و از ننگ و عار فرار نمی رسیدند
که در آن اثنا از جانب بیابان علم سفید اژدها پیکر شهریار نمایان شد و صدای نعره الله شهریار
برآمد گویا که جان بر تن جوانان قزلباش آمده و چون شاه رسید خود را زد بآن گردان یزیدی
و در آن جنگ سارم خان دوچار آن شهریار شده از روی قهر و غضب غلاف کش زد بر دوال
کمرش که او را بدو نیم گردانید و بجهنم واصل کرده و سپاه گردان شکست خورده و مصطفا خان
محمودی از جانب میدان گریزان شده بدر رفت و ششصد سردار بجانب الکاء خود فرار نموده
بدر رفتند و شاه برادر را دریافت و دورمیش خان را در بر گرفت و گفت مردی بر تو
حلال است و او را خطاب فرزندی داده با فتح و نصرت داخل دار السلطنه تبریز گردید

آمدن علاء الدوله با هشتاد هزار ذو القدر و سی هزار ترکمان با سلطانمراد بجنگ الوند بجانب آذربایجان

و از اینجانب چون سلطانمراد رفت بخدمت علاء الدوله ذو القدر
و خبر بردند که سلطانمراد برادر الوند پادشاه شما را گفته و آمده است او فرمود که سرداران
ذو القدر استقبال کردند و او را آوردند چون داخل قلعه گردید و سه پسر علاء الدوله باستقبال
آمدند و او را آوردند چون چشم سلطانمراد بر کهن پیری افتاد که قد چون میل منار سکندر و تاج
هفت کنگره در سر و بر تخت شاهی قرار گرفته پس او سلام کرده و او را سجده کرده و سر در پیش
افکنده علاء الدوله را خوش آمد که شاه ایران در پیش او زانو زده و سر در پیش افکنده بسیار

بسیار محظوظ

بسیار محظوظ شد و فرمود کرسی گذاشتند و او قرار گرفت و احوال راه از او پرسید
او گفت داد از دست شیخ اغلی شاه اسمعیل اولاد شیخ صفی که او دود از دودمان ما بر آورد
علاء الدوله گفت هیچ غم نیست چند مارا گفته و آمدی من سر تا سر او از گردانم از برای خاطر روح
حسن پادشاه که او را در آبا و اجداد من حق عظیم است و دختر خود را میخواستم ببرادرت
دهم او را کشتند پس دختر را بتو دادم سلطانمراد او را دعا گفته و فرمود ساعت سعد یقینی کردند
و عقد بست و دختر را باو داد و چون او را داماد کرد فرمود که ایل ذو القدر جمعیت کردند هشتاد
هزار ذو القدر را بآن داد و سی هزار دیگر از ترکمان با آن لشکر بداد خواهی سلطانمراد و بجنگ
الوند پادشاه بجانب آذربایجان روان گردید و چون خبر رسید بصاحبقران زمان فرمود
که دوازده هزار جوان استجلو و شاملو از جانب تبریز بیرون آمده بجانب دیار بکر راهی گردیدند
چون رسید بقلعه مراخور و بیره جوک و بیره جوک ابدال سلطان ترکمان حاکم بود از جانب
الوند پادشاه و شاه در پای قلعه بیره جوک فرود آمد فرمود که نامه بنویسند از برای او
که بر خیز و بیا و باین قلعه امیدوار مشو که اگر خود بیایی و اطاعت کنی ترا بزرگ مرتبه گردانم
زنهار که فریب کسی نخوری که از برای دنیا و آخرت تو خوب نیست و بهبود تو در این است
و چون نامه باو رسید با بزرگان خود مصلحت کرد که مارا چه باید کرد ریش سفیدان گفتند که
ما ملازم تو ایم بهر طریق که خاطر خواه تو باشد اطاعت میکنیم گفت مرا در دل اطاعت شاه
اسمعیل بهتر از جنگ است ایشان قبول کردند و ایلچی را رخصت کردند و گفتند برو و عرض
بندگی بشاه برسان که ما خود فردا پیشکش درست کرده بپابوس شاه خواهیم آمد ایلچی آمد و عرض
کرد روز دیگر ابدال سلطان با تحفه های بسیار بیرون آمد و شمشیر در گردن انداخته بپای
بوس شاه آمده خود را در قدم شاه انداخت شهریار او را رخصت کرده و فرمود تیغ از گردنش

برداشتند و اورا خلعت داده بامردمش وگفت همان در قلعه خود باش او عرض کرد که میخواهم در خدمت حضرت بوده باشم و از صدقه آنحضرت در جای دیگر نان خورم شاه را بسیار خوش آمد و ابدال سلطانرا برداشت و آمد بدیار بکر و آنجارا نیز مسخر نمود کاشته علاء الدوله فرار نمود و بخدمت او رفت و شاه دیار بکر را با توابع آن بمحمدی خان استجلو داد و اورا بیکلربیکی آن سرحد نمود که خبر آمد از برای شاه که علاء الدوله با سلطانمراد رسید با صد و بیست هزار سوار شاه فرمود که استقبال سپاه او کردند و در دو منزلی میان دیار بکر رسیدند در برابر یکدیگر فرود آمدند و علاء الدوله فرمود نامه نوشتند بشاه اسمعیل که شنیده ام از مردی و مردانگی بخت داری و چون اراده خروج کرده و ایرانرا از اولاد حسن پادشاه گرفته چون بیگانه نیستی و ایمان از آن سلسله پس بی مروتی خوب نباشد اگر هر دو برادر وار ایرانرا قسمت کنیم و هر دو پشت به پشت یکدیگر اندازیم دیگر دشمن را آن قدرت و قوت نیست که با شما تواند جنگ کرد و من نیز با هشتاد هزار خانه ذوالقدر هوادار خواهم بود و اگر شمارا احتیاج بلشکر و حشم باشد مرا اعلام نمائید که هر امدادی که باید بکنم و اگر بصلح بگذرد بهتر خواهد بود والا کاری بروز کارت بیارم که در داستانها یاد کنند و چون نامه را نوشت و میخواست که ایلچی تعین کند که پسر بزرگ او که ساروا صلان نام داشت گفت ای پدر من میروم ببارگاه شیخ اوغلی بلکه در بارگاه علاجی توانم کرد و دوازده هزار کس برمیدارم و میروم بالچیگری چنین کار او را ساختم خود را بیرون میرسانم و جنگ کنان بخدمت میایم چون پدرش پیر و خرف بود فکر نکرد که این کار برمخاطره چنین از پیش خواهد رفت گفت شاید این قسم کاری تواند کرد پس اورا فرستاد با دوازده هزار کس چنین بحوالی اردوی آن شهریار رسید خبر بآن شهریار دادند که دوازده هزار کسی سایند شاه فرمود که البته این جاهل فکری دارد و فرمود که سپاه قزلباش تمام اسلحه پوش در خیمهای

خود بامرکب

خود با مرکبهای زین دار باشند که اگر فکری داشته باشد علاج آن آسان شود و چنین ساروا صلان با بهجت تمام آمد و چون بدر بارگاه رسید چشمش بر جوانان افتاد که اگر دهان باز کنند اورا بلکه پدرش را با لشکر و حشر بدم در کشند آمد داخل بارگاه گردید و فرمود آنجاعت سواره ایستادند و سر چهل کس با خود آورد چون چشمش بر جمال با کمال پادشاه نیکو خصال افتاد چنین موشی شد که صولت شیر نر را از دور مشاهده نماید سجده کرده آمد در برابر آن سرور بر کرسی زرنگار قرار گرفت و نامه را داد بدست شهریار و چون مطالعه آن شهریار فرمود که برو و دعای مرا برسان بر پدرت و بگو امروز دولت از دودمان حسن پادشاه قطع شده و بدختر زاده اش منتقل شده و دویم آنکه نکبت باولاد رستم پادشاه روی نهاده است و هر کس که با ایشان نزدیکی میکند و امدادی مینماید سرایت میکند و من از جانب الله و حضرات ائمه معصومین مرخصم که جهانرا از وجود اهل ظلم و طغیان پاک سازم و دین مبین علی ولی الله را رواج بدهم و اگر سلطانمراد زبان بکلمه مبارک علی ولی الله گویا سازد هر آینه من اورا در این دولت و در این خروج شریک خود سازم و هر الکارا که بگیرم با او حصه نمایم و اگر در این دولت بر سر در امان خدای عالم خواهد بود و همان الکاء موروثی و آنچه خود گرفته خواهی داشت و مرا با تو هیچ جنگ و پرخاشی نخواهد بود چنین ساروا صلان شنید بند از بندش بلرزه در آمد و برخواست و رفت بخدمت پدرش و علاء الدوله پرسید که چه کردی گفت ای پدر طرفه اقبال دیدم و طرفه دلاوریست این شهریار و اگر با این جوان مدارا کنید پس بهتر خواهد بود که من طرفه اقبالی دیدم از این جوان پس پدرش گفت که تو ترسیده و فرمود که طبل جنگ زدند از آنجانب نیز شاه فرمود که طبل جنگ زدند و چنین نیر اعظم فرو رفت از دو طرف بکار سازی مشغول شدند جنگ کردن علاء الدوله با شاه اسمعیل و گریختن علاء الدوله چنین نصف شب شد شاه بحسین بیگ لله گفت که ای لله بیگ

چابروبم بمیان اردو و تماشا بکنیم و ببینیم که قزلباش در چه صحبتند او گفت ای شهریار بسیار
خوبست پس شاه با حسین بیک لله سیاه پوش گشته قدم در اردوی خود گذاشت و بهر خیمه که
رسیدند تماشا میکردند و جاهلان در بازی بودند و ریش سفیدان قاعدهٔ جنگ و اسلحه را درست
میکردند و چند جای رسید که شاه گوش انداخته که شاید کسی را احتیاجی بوده باشد و بتوفیق
حضرات ائمه معصومین تمام سپاه از مال دنیا معمور بودند که هیچ یک احتیاج نداشتند پس
شاه شکر کرد که الحمد لله و المنه که بامداد حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه سپاه من تمام غنی اند
و هیچ یک احتیاج ندارند و در هنگام برگشتن دید که در خیمهٔ های و هوی بلند شد و شاه بالداش
متوجه آن صدا شد و دید که صد نفر از سلاطین نشسته اند و شراب میخورند شاه برابد آمد و گفت
و در سپاه من شراب بوده است لله بیک گفت ای شهریار جاهلان قزلباشند چون صباح جنگ میکنند
یکشب را غنیمت میدانند و شاه تماشای مجلس مستان میکرد که ناگاه سلطان جاهل
الست و جای پدر را شاه باو داده است و مست است روی کرد باهل مجلس و گفت میخواستم
فردا خود را برسانم بپای علم علاء الدوله و او را زنده یا سر بر داشته از برای شاه بیارم و دیگری
گفت که مرشد ما را احتیاج بتو نیست و خود شمشیر صاحب الامر او را ناف خواهد شکافت
یا خواهد گرفت دیگری گفت ما خواهیم گرفت بنام شاه شهرت خواهد کرد چنین او بگفت دیگران
گفتند ای ناصوفی کفر میگوئی شمشیر ما چه قوت دارد و تیغ آن شهریار از ذو الفقار نژاد دارد
و ذره در پیش آفتاب چه نماید و حضرت شاه را بد آمده غضب بر آن شهریار مستولی شد
میخواست که برود و داخل مجلس شود و آن ناصوفی را از پای در آورد که لله بیک گفت ای شهریار
عالم شراب است در خود نیست و فی میگویند شاه فرمود که صباح من بر تمام قزلباش ظاهر سازم
که شمشیر را نیز من میزنم یا یاران میزنند و پادشاهی میکنم و شاه از قزلباش آزرده شد

بزرگان

بزرگان گفته اند یک تماشا شبانه در مجلسی بهتر صد دل هوشمندان انجمنی و چون صبح روشن گشت
و عالم را منور ساخت آن دو دریای لشکر از جای در آمدند و از آنجانب علاء الدوله در قلب
جای گرفت و سلطان مراد را در پهلوی خود جای داد و سه پسر خود را در دست راست و چپ
باز داشت و صد و بیست هزار کس پنج صف بستند از اینجانب شاه کشورگیر در قلب
جای گرفت و علم اژدها پیکر آفتاب شعله را بر سرش افراشتند و دست راست خود را بابدال
بیک داد و دست چپ را به ده بیک داد و پسر حلواچی اغلی را چرچی کرد چنین از دو جانب صفها آراسته
شد و چشم دلاوران بحضرت شاه بود که کی اجازت میدان دهد که ناگاه دیدند که رنگ
و روی شاه برافروخته شد و گفت ای غازیان و ای جوانان شما که در مجلسها می نشینید
و میگوئید که شمشیر را ما میزنیم و پادشاهی را شاه میکند خوش باشد این میدان و این شمشیر
چون قزلباش این سخن از مرشد خود شنیدند گفتند آیا کدام زبان بریده این سخن را گفته است
و امرا سر در پیش انداخته بودند دیگر باره شاه اعاده کرد آخر خداپس امرا گفتند ای شهریار
عالم این چه سخن است که دل قزلباش آب شد گفت سخن همین است اما از آنجانب چرچی بمیدان
آمد و از اینجانب حسن بیک پسر الیاس بیک حلواچی اغلی از شاه رخصت گرفته بمیدان رفت
حاصل سه روز جنگ شد و یاران شکست خوردند و قزلباش فتح نکردند و روز سیم شاه گفت
ای جوانان حال ظاهر شد که جنگ را من میکرده ام و شما نمیکرده اید و حال سه روز است که بمیدان
رفتید و کار پیش نمیرفت حال هر کس که دشمن اوجاق شیخ صفی است از جای خود حرکت
میکنند تا آنوقت که ببینند که من علم علاء الدوله را قلم نمایم آنگاه شما از جای در آئید و در این دو
روز من با برادرم با دو هزار کس جنگ نکردیم حال میدان از مارست این بگفت و سلطان
ابراهیم را گفت ای برادر از عقب من بیا و آن دو هزار کس را از عقب شاه گذاشتند

وغدغن کرد که هر کس از عقب من بمیدان خواهد آمد او ناصوفی خواهد بود و نوکر من نیست و
قزلباش در جای خود ایستادند و حرکت نکردند و شاه اسمعیل خود در ابتدای عالم سپرده قدم
بمیدان نهاد و شمشیر عالم گیر از غلاف در آورده و چون آفتاب جهانگیر حمله کرد چرخچی را شکست
داده آمد بصف اول و سرداران صف اول را کشت و صفهای دیگر را تمام شکست داده علاء الدوله
سلطانمراد را گفت می بینی گفت من دیده ام اما دیگر جای ما و تو نیست بیا تا برویم در عقب
سپاه که شیخ اغلی رسید و از اینجانب آن شهریار والاگهر رسید بپای علم و احوال علاء الدوله را پرسید
گفتند که وقت علامت شعار دید با سلطانمراد رفت در عقب لشکر و شاه علم را سرنگون
کرد و چون خبر بقزلباش رسید که علم سرنگون شد از جای در آمدند و بتوفیق پروردگار عالم شکست
در سپاه ذوالقدر رسید ایشان فرار نمودند و سی هزار کس در آن روز کشته شده بودند و مال بسیار
جماعت قزلباش با سراپرده و اموال و اسب و شتر گرفتند و از آنجانب علاء الدوله فرار نموده
راه قلعه دورنار در پیش گرفته فرار نمود و از اینجانب شاه دیار بکر را بمحمدخان استجلو داد و سر
از عقب سلطانمراد و علاء الدوله گذاشت و چون بکنار رودخانه رسید حسین بیک لله را فرمود که
چهار هزار کس را بردار و برو در کنار آب جسر باز تا آمدن شاه و از آنجانب علاء الدوله فرمود
سارو قیلان پسرش را که بردار ده هزار کس را و برو بکنار رود درنا و سر راه شاه را بگیر و مگذار
که سپاه قزلباش از آب درنا بگذرند سارو قیلان چون بکنار آب رسید خیمه زد و سراپرده در
کنار آب برپا کردند و چون پنج روز گذشت شبی سارو قیلان را بخاطر رسید که از آب بگذرد
و شبخون برد بحسین بیک لله و فرمود که کشتیها را که مهیا کرده بودند آوردند و از آن طرف گذشتند
و در این طرف آن چهار هزار کس غافل بودند و آنچه بخاطر حسین بیک نمیرسید این کار بود چون وقتی
خبردار شد که سارو قیلان با ده هزار کس ریخته بر سپاه قزلباش و کشش بکشش در میان ایشان
انداختند

انداختند و حسین بیک لله سوار شد و لاعلاج بجنگ در آمد و آنقدر سعی کرد که دو هزار کس سوار
شدند و دو هزار کس دیگر کشته شدند گفت می باید فرار نمود چون رفت که از میان بدر رود که دید
دور پیش را در میان گرفته اند و راه نمیدهند ماند تا سفیده صبح دمید یکطرف را شکافتند و با قزلباش
بخدمت شاه بدر رفتند و سارو قیلان گفت مگذارید و خود از عقب حسین بیک لله میگشت
که دید پیری روشن ضمیری و سبیلهای سیاه از بناگوش بدر رفته است و اسب بدوی سوار گفت
البته این سردار شیخ اغلی است و نیزه را ربود و خود را رسانید بحسین بیک لله و نیزه را راست کرده
بکمر زنجیر حسین بیک لله بند نموده کند از روی زین و زد بر زمین و بباد مرکب بدر رفت و ملازم داشت
حسین بیک لله که او را شاهرخ بیک نام بود از دور دید که سارو قیلان او را بر زمین زد و بباد
مرکب بدر رفت و خود را باو رسانید و از مرکب خود پیاده گردید و گفت تو خود را برسان
بمیان سپاه قزلباش که من سر راه سارو قیلان را میگیرم اگر کشته شدم جان تو و جان باز ماند
کان من و خود را بمرکب دیگر رسانیده سوار شد چون سارو قیلان رسید دید که آن مرد پیر را
که انداخته بود قزلباشی او را سوار کرده بدر رفت از میان میدان گفت این مرد البته حسین بیک لله
شاهست میخواست که خود را باو رساند و نگذارد که بدر رود سارو قیلان خود را رسانیده
از اینجانب شاهرخ بیک سر راه او را گرفت گفت کجا میروی گفت این حسین بیک لله بود
گفت بلی از قهر نیزه را حواله شاهرخ بیک نموده زد بر زمین و او را کشته و سر بدنبال حسین بیک
گذاشته چون لله دید او را خود را در میان قزلباش انداخت و جنگ عظیم شد در یکطرف پشته خاکی بود
حسین بیک خود را بآن پشته رسانید و دو هزار قزلباش دور او را در میان گرفتند ایشان را در جنگ
بگذار و از اینجانب از شاه اسمعیل بشنو که شب در خواب دید که دور خیمه حسین بیک لله را جماعتی
در میان دارند حضرت از خواب بیدار شد و فرمود درشنجالا را طلبیدند گفت اینچنین

خوانچی از برای لله دیده ام من میروم تو از عقب بیا و اسلحه شاه را آوردند پوشید و بمبادیان
منصور سوار شده راه اردوی حسین بیک لله را در پیش گرفت و از آنجانب کار بر حسین
بیک تنگ شده دارند که دور او را گرفته اند و کسی نمیتوانست که خود را به شاه برساند پناه
بحضرت شاه مردان برده جنگ میکرد اما قزلباشی را ذو القدری گرفته بود آورد بخدمت
سارو قیلان سارو قیلان گفت که من میدانم که شیخ اوغلی از این جنگ خبر ندارد ترا رها
میکنم برو بخدمت شاه و بگو که سارو قیلان خونخوار تمام سپاه را قتل عام میکند و سر آفتاب
بود که او را رها ساخت اما چون وقت مناجات حضرت شاه سوار شده بود وقت چاشت
رسید با جوانان چند شاه را دید پیاده گردید و گفت قربانت شوم خود را برسان بلله که سارو
قیلان طرفه بیدادی میکند آنحضرت بسرعت تمام خود را رسانید که از آنجانب حسین بیک در مانده
بود و هر چند در آن بیابان نظر میکرد شاه بعلامت سپاهی را مشاهده نمینمود هیچ امیدی حاصل
نشد چون از مدد و کمک نا امید شد سر بسوی آسمان کرد بمناجات خدای عالم در آمد و مدد از احد قدیم
طلبیده که در آن اثناء قادر قدرت نما قدرت نموده علم شقه سفید از دور نمودار گردید چشم
حسین بیک لله بر یکه سواری که زمین و زمان بمردی و مردانگی او گواهی میدادند شهریار گردون
وقاری فریدون فری سکندر شکوهی دارا آرای سام صلابتی زال فراستی رستم دلی اسفندیار
طلعتی عیسی دمی موسی کرمی یوسف روی محمد خلقی علی علمی حسن حسبی حسین نسبی که از ضیاء جمالش آن
دشت چون وادی ایمن روشن و مزین گردیده چون آفتاب جمال شاه اسمعیل از افق میدان
لامع گردید از انوار نور محمدی دیده قزلباش روشن شد و چشم منافقان ذو القدر خیره و تیره گردید
قزلباش صدای تکبیر الله اکبر بر فلک رسانیدند و آنحضرت زد بر عقب آن کلاه گور چند و
بضرب نیزه جان ستان بسیار سردار آنرا بخاک هلاک انداخت حسین بیک لله و هزار قزلباش

زوند خودرا

زوند خودرا و بکشش در سپاه خوارج انداختند که در آن مغلوبه سارو قیلان خود را
رسانید بر عقب شاه میخواست شاه را غافل سازد و ضربتی در کار آنحضرت کند حسین بیک لله
گفت قربانت شوم سارو قیلانست که رسید شاه گفت من او را پیش از تو دیده ام اما
شاه در گرم جنگ بود که سارو قیلان از عقب در آمد که شاه عنان را بر گردانید و گفت
ای نامرد مدام کار شما بمکر و کید است و چون خود را در بلای محیط دید و راه گریز مسدود بود
لاعلاج عنان بجانب شاه بر گردانید تیغی بطرف آن شهریار انداخت آنحضرت پشت
تیغ بر دم تیغش داده که از نیش تا قبضه خورد شده و در بدل زد بر کمرش که چون خیار تر قلم کرد
و چون سپاه ذو القدر سارو قیلان را کشته دیدند راه فرار پیش گرفته بدر رفتند چون سنت
آن شهریار نبود که از عقب لشکر شکست خورده برود بنابر آن با لشکر خود راه البستان
گرفتند و خیمه و خرگاه انجماعت را بتصرف غازیان قزلباش دادند و شاه فرمود که جسر را
تمام کنند که بر سر قلعه علاء الدوله ذو القدر راهی شود گفتند قربانت شویم جسر ساختن دیر
میشود اگر امر شاه جهان پناه باشد از جانب بیره جوک کشتیها بهم میرسد چند کس از احمد سلطان
قاجار نوشتند شاه گفت هر کدام زودتر روی دهد خوب است اما از اینجانب چون سپاه شکست
خورده رفتند بخدمت علاء الدوله و کشته شدن پسر و شکست سپاه عرض کردند تاج شاهی
بر زمین زده گریبان چاک نموده سیاه پوش گردید خبر آوردند که شاه بر سر تو می آید رئیس سفیدان
ایل را طلب نموده گفت یاران فکر این حادثه بکنید گفتند ما از تست بهر چه میفرمائی چنان
کنیم گفت فرمان صلاح ذو القدر است اگر میروم لشکر عظیم بکشم باعث خانه خرابی عبث
میشود و کاری بسازیم با نسازیم و این پسر نظر کرده است اگر چهار پادشاه عظیم الشان
روی بو آرند بضرب تیغ همه را از پای در می آورد پس مرا بخاطر رسیده است که از برای

رفاهیت ایل و عجزه و ما کمین با این پسر مدارا کنیم و میگویند جوانی با مروت است شاید
بطرف آذربایجان عنان دولت برگرداند جاهلان شور طلب گفتند که چرا تا ام برآمده ذوالقدر را
بخاک تیره برابر میکنی تو آن پادشاهی که قیصر روم یکی از باج گذاران تست و قانصوه مصر
یکی باج گذار تست شیخ اوغلی کنزیاده از دوازده هزار کس ندارد چرا میباید با و مدارا کرد امرای ریش
سفیدان گفتند خوب بطرف شهریار است آنچه او دیده است خوبست و قرار بر صلح دادند علاء
الدوله رفت بخزینه و تحفهای نفیس که قیصر از جانب روم فرستاده بود و از دیبهای مصری
که قانصوه از برای او فرستاده بود از اسباب چینی خانه و فراشخانه و خیمه و سراپرده از
زربفت و خطایی و دُرواکسون و مخمل واکسون و اسبهای شاهی و مصری و غلامهای زرین
کمر و مغول که از فرنگ و حبش و ادلس خطای قریب ششصد هزار تومان اسباب از برای شاه
اسمعیل فرستاده و نامه نوشت مشتمل بر دوستی و یکرنگی اوجاق شیخ صفی موسوی و مردمان زبان
دان همراه آن بدرگاه عالم پناه روانه نمود چون فرستاده باستانه بوس آن شهریار عالیمقدار
سربلندی یافت آن عریضه را بدست شاه دادند آنحضرت چون از دودمان عظام و کرام
بودند فرمود که خوان زر نثار آن عریضه کردند و چون مطالعه نمودند نوشته بود که عریضه است از نزد
غلام پر تقصیر بخدمت ملائک حضرت امیر المومنین شهریار نامدار گیتی ستان نوباوۀ نهال سرور
اولادی شیخ المحققین وارث علوم اولین و آخرین شیخ صفی الدین اسحاق اعنی پادشاه
جم جاه ستاره سپاه ظل الله شاه اسمعیل بهادر خان امید که سالهای بسیار و قرنهای
بیشمار سایه معدلت آن ظل الله مدام پاینده باد بحق محمد و آله اما بر پیشگاه منیر خورشید تنویر
آن شهریار عالیمقدار مخفی نیست که امروز مدت صد سال است که اوجاق ما از پرتو دولت یوسف
پادشاه ایران روشن است هرگاه اولاد ایشان از ستم روزگار غدار پناه باین اوجاق
پرورندگان

پرورندگان آبا و اجدادشان بیاورند در نزد منصفی عقل ابا معاونت آن پناه آوردگان واجب
است بانه یقین که واجب و لازم است جهت اولاد حسن پادشاه را مدد و معاونت لازم
بود نمودیم و چون دولت از ایشان رو گردان بود که کاری از پیش نبردند و پناه بجا
آوردند و نکبت ایشان بجا سرایت کرده چهار پسر من کشته شدند غرض در میان اوجاق
ذوالقدر و اوجاق شیخ صفی علاء دشمنی بذات نبود و نیست اگر آن شهریار عالیمقدار اغماض
دارد دو دیار بکر را که بضرب تیغ جهانگیر مسخر نموده پیشکش ملازمان آنحضرت و از کنار رود خانه
بیره جوک که الحال در تصرف اینجانب است واگذارند و ما هر ساله محقری به بدرگاه جهان پناه
سال بسال روانه نمائیم و یکی از هواداران سلسله علیه شیخ صفی الدین اسحاق باشیم زیاده
شرفت والسلام چون عریضه را استماع نمود آنجا که کرم و مروت ذاتی که از آبا و اجداد خود میراث
داشت ترحم نمود گفت چون علاء الدوله از دوستی اوجاق شیخ صفی دم میزند بجای پدر ماست
ما نیز او را معاف داشتیم تا محلی که از و عذری سر نزند ما را نیز با و دوستی خواهد بود فرستاده
تسلیم از جانب علاء الدوله نمود و مرخص گردید از اینجانب ایلچی زبان دانی را تعین نموده
خلعت پادشاهانه و تاج و تومار و جیغه و کمر شمشیر و خنجر و قباء و بالاپوش و اسب با زین
مرصع از برای علاء الدوله فرستاد و چون خبر باو رسید چهار فرسنگ استقبال خلعت شاهی
نمود و تاج را بوسیده بسر گذاشت و خلعت آنحضرت را پوشیده چهارده هزار تومان بقورچی
داد و عزت بسیار نمود و توپزی که قانصی پادشاه از برای او فرستاده بود با نیزه و سپری که
سی هزار تومان قیمت آن میشد از برای آنحضرت بقورچی داده فرستاد و عرض کرد که آنحضرت
دیار بکر را بجان محمد خان استجلو سپرده و او را بکلربکی و خان آن سرحد نموده میخواست که بجانب
تبریز روانه شود که عریضه میر شرف گیلی رسید که کردان اراده زیارت مرشد کامل دارند و لهذا این غلام

از آبا و اجداد صوفی حلقه بگوش و مریدان آن اوجاق بوده و هستیم امیدوارم که مرحمت کامل عنان
دولت از طرف قلعه تفلیس بکردستان معطوف نموده که حیات تازه و فیض بی اندازه بصوفیان
و غلامان ببرکت آنحضرت متوجه تفلیس شدند و چون به منزل لی قلعه رسیدند میر شرف با فرزندان
و اقوام بشرف رکاب بوسی آنحضرت مشرف شدند و پیشکش بسیار از نظر خسرو عدالت و رعیت
پرور گذرانیدند و از آنجا بطرف موصل حرکت در آمده آنخبر بامیر خان موصلو رسید او تیر تهیه پیشباز
سرانجام داده با سران آن سرحد باستقبال شهریار بیرون آمده و از سجده آستانه شاه سربلندی
یافته بجانب بغداد راهی شدند امیر خان عرض نمود که فرمانبر شوم موصل را بهر غلام که نظر دارند
شفقت فرمایند که این غلام دیگر دست از حضرت بر نمیدارم و میخواهم که در رکاب ولی نعمت
خود آنچه لازمه خدمتکاری و جان سپاری بوده باشد بتقدیم رسانم شاه فرمود که راست میگوئی موصل
در خور توئیست بلکه یکی از اقوام خود که مانرا سربلند خواهیم نمود و دیگر عرض کرد که قاتیمز برادر این
فقیر در فلان قلعه است و میترسم که اطاعت خان محمد خان بیگلربیگی نکند و از و غدری سر
زند و این غلام بی‌گناه او بدنام شوم آنحضرت فرمود که طریق تصوف کسی بگناه دیگری سرنگون نمیشود
خواه برادر خواه پدر امیر خان گفت الحمد لله و این غلام برادر خود را میداند که چگونه ذاتی دارد
صلاح دولت مرحمت کامل در دفع اوست آنحضرت فرمودند که رقمی بنویسند بقلعه قراحمید و او را طلب
کنند و در رقم قید نمایند که قاتیمز بیاید که ما او را مهردار خاصه شریفه نمودیم چون آن رقم رفت
قاتیمز بیک در جواب گفت نمیتوانم آمد و از جانب کردستان خاطر جمع نیست چون قورچی بر گردید و آنخبر
آورد امیر خان گفت فرمانبر شوم من میدانم که زبان او با پیر سلطان ترکمان یکیست و اما
اگر او را در آنجا بگذارید خون ریزی بسیار خواهد شد حضرت سه روز در قلعه او در سر شکار ماندند
و قراخان سلطان متوجه پای قلعه قراحمید شد با سپاه استجلو چون قاتیمز سلطان شنید که برادر

خان محمد خان

خان محمد خان میآید بسر او فرمود در قلعه را بستند و آب در خندق سر دادند قراخان سلطان
آمده در پای قلعه قراحمید فرود آمده اول کس فرستاد که جوانان ترکمان بجنون میاندازی از دست
تو چه کار می آید که با بندگان حضرت شاه اسمعیل در مقام جدال در می آیی تو زیاده از علاء الدوله
نیستی که عریضه بخدمت آن شهریار نوشتاد قاتیمز بیک گفت من یاغی شاه نشده ام چون شما بجنگ
من آمده اید در مقام پرخاش آیدام قراخان سلطان گفت پس بیرون بیا تا ترا بخدمت حضرت
شاه ببرم و عرض نمایم بی جنگ و جدال اطاعت نموده بیرون بیا تا ترا این شوکیم چیزی بلا را بر خود محیط
دیده و اهمه نموده از قلعه بیرون آمد شاه فرموده بود که چنین قاتیمز بیک بیاید قراخان سلطان حاکم
قراحمید باشد قراخان سلطان سپاه استجلو را داخل قلعه قراحمید نموده خود با قاتیمز روانه بخدمت
شاه نوجوان شد آنحضرت فرمودند چون ما مهرداری را بقاتیمز بیک داده ایم مهر ها را با خلعت امان
حکومت پیشباز کنند چهار مهرهای مبارک شاه را آوردند از روی استغنا گرفته بوسیله بر سر نهاده
بر گردن انداخت و چهار پدر و سنگی اردوی شاه رسید آنحضرت فرمود که کل امرای قزلباش
بروند به پیشباز قاتیمز سلطان حنا امیر خان را فرمود که برو به پیشباز برادرت و او بجای شاه را
گفته سوار شد و راهی گردید چون نزدیک رسید برادر را بدید امیر خان گفت بخدا که این نامرد شدید العدا
وت خاین است اما امیر خان برادر را دید در پهلوی مرکب او مرکب میراند و برادر را امیدوار
میکرد به شفقتهای آن شهریار که قاتیمز گفت از شومی تو شد اگر اطاعت این شیخ زاده نمیکردی چه قدرت
داشت که دیار بکر را صاحب شود چون میرفت باذربایجان کل ترکمان در دست یکی میکردیم و همان
دیار بکر را داشتیم دیگر تاب در امیر خان نمانده آنچنان بلند گفت که اکثر مردم قزلباش شنیدند
امیر خان او را غافل نموده آنچنان تیغ بر گردنش زد که سرش در زیر پای مرکبش افتاد امرا گفتند که
چرا اینچنین کاری کردی او شرح را بامرا گفت بعضی که شنیده بودند گفتند که دستش درد نکند و بعضی دیگر

که شنیده بودند گفتند که مبادا حضرت شاه را بد آید اما آخر خبر بیشتر رسید بخورشید انور ایران
فرمود که دستش دربند کنند و جماعتی که شنیده بودند بعرض رسانیدند که او چه گفت شاه فرمود که یقین
دربندست فرمود که خلعت درست مرتبه از برای امیرخان فرستادند چون بخدمت رسید آن شهریار
او را تحسین نمود و از آنجا سیر کنان بموصل آمدند و امیرخان شاه را ضیافت شاهانه نمود آن شهریار
با امرای قزلباش از آنجا کوچ کرده بگرفتن بغداد و زیارت حضرات ائمه معصومین روان شد
چون به منزلی بغداد رسید حسین بیک لله را فرمود که بابر سلطان شاید از شکوه پادشاهی و ابهت
ناگریخته تو پیش میروی و اگر اراده جنگ داشته باشد معلوم میکنی و اگر اراده جنگ ندارد او را اطمینان
قلب میدهی و متعهد میشوی که بخدمت شاه گذرانیده آنچه مطلب تو باشد آنچنان کنیم حسین
بیک لله زهی بوسیله بفرمان شاه زمان با پنجهزار قزلباش بآنخدمت روانشد چون رسید بپای قلعه
در یکطرف فرود آمد و کس فرستاد نزد بابر سلطان که در چه فکری و چرا باستقبال شهریار بیرون
نمی آیی اگر حرفی داری بمن اعلام کنی تا من خاطر ترا مطمئن گردانم چون فرستاده لله رسید او در جواب
گفت که ما از هیچکس واهمه نداریم الکا داریم و نشسته ایم بخاطر جمع ما را با جماعت رافضی چه الفت
چون فرستاده این خبر آورد حسین بیک دانست که علاج فساد او را شمشیر میکند نشست تا شهریار
جلودار بیاید اما از آن طرف که سید محمد کمونه که کلیددار روضه حضرت رب العالمین بود او گفت
ای شهریار اگر با شاه اسمعیل بهادرخان مدارا میکردی بهتر بود از برای عجزه و مساکین بغداد
او گفت ای سید رافضی مگر من نمیدانم که تو رافضی ای مرا با این جماعت هیچ دوستی نیست خواهی
دید که چه شمشیر بایشان خواهم زد و فرمود که این سید را بگیرید و دربند کشید تا جواب قزلباش
بدهم آنگاه او را از بند رها کنم که خاطرم از این سید جمع نیست بفرمان بابر سلطان او را
گرفته دربند کشیدند و بردند آن سید عزیز را در سیاه چال انداختند و فرمود سپاه را سان
گرفتند

گرفتند و ده هزار کس بر سرش جمعیت کردند و فرمود که منزلم بر سپاه قزلباش و آن جماعت را از پای
در می آورم و دیگر بیرون نرفته قلعه داری میکنم با شیخ اقلی و قرار چنین کرده غافل از قلعه بیرون آمده
و ریختند بر سر قزلباش و از اینجانب شاه فرمود که چشم من مجتهد سپاه کوچ کنند و حسن بیک حلواچی اوغلی را
با دو منتخبان پیش فرستاد ایشان وقتی رسیدند که جنگ گرم بود زدند بر عقب لشکر بابر سلطان
آه از نهاد بابر بک برآمد لاعلاج مشغول جنگ شد اما چون وقت چاشت شد که علم نصر من الله از روی
دشت بغداد نمودار شد آه از نهاد بابر بک برآمد هر چند خواست که خود را بقلعه بغداد اندازد راه ندادند
اما چون شیعیان بغداد از فراز برج باره نظر کردند علم آفتاب طلعت اژدها پیکر شاه را دیدند
دانستند که اگر بابر سلطان داخل قلعه شود ایام محاصره بدور خواهد کشید رفته بر سر زندان
سید محمد کمونه را از بند نجات داده آمدند بر فراز دروازه و نقاره بشارت زدند که دولت دولت
شاه اسمعیل بهادرخان و تیغ تیغ غازیان قزلباش چون بابر بک بدرگ آن صدا بشنید بلا را از
چهار طرف بر خود محیط دید شکافت آن سپاه را و خود را بدروازه رسانید دید که سید محمد بر فراز
برج دروازه است و دروازه را بسته اند گفت سید نا سلام دروازه را بگشا که کار [illegible]
اگر شاه مرا بگیرد امان نمیدهد شاید در قلعه باشم و کس بفرستم امان بطلبم احتمال دارد که امان بدهد
سید گفت که وقتی که ترا گفتم امان بطلب قبول نکردی الحال کار از امان گذشته است برو و شمشیر
بر گردن انداز تا شاه آگاه شود تا تیر اینجا هر چند که عجز کرد سید فرمود که تیر بجانب او انداختند اما بابر بک
لاعلاج شده بجانب روم عنان گردانیده دل از حرم و ناموس و خزینه برداشته با دو سه هزار کس
که خانه ایشان در بغداد نبود با او موافقت کرده از عقب او راهی شدند اما آنحضرت از جسر گذشته
با تمام سپاه چون قدم مبارک شاه بمیدان رسید که شکست بر بابر بک بدرگ افتاد و فرار نموده بدر رفت
آنحضرت را کمال آنکه داخل قلعه شد که کس سید محمد کمونه آمده عرض نمود که خوشباش که بابر بک بدرگ را راه

ندادیم آنحضرت فرمودند که او بکجا رفت گفتند بجانب روم روان شد حضرت فرمودند که اگر او
بدر رود فتنه خواهد شد کجا گذارم که بدر رود و سر در دنبال بابرک بیدرک نهاده چون بابرک پاره راه رفت
رایات شاه را از دور دید فرمود که جسر را ببریدند شهریار چنین بکنار آب رسید جسر را بریده دید ما
دیان منصور را در آب جهانید مادیان خود راند بجان دریا چنین قزلباش آنحال بدیدند غلامان
حضرت امیرالمؤمنین علیه السلم بجنبید در شط بغداد چنین شاه از شط بیرون آمد عنان کشیده با تمام
سپاه از آب بیرون آمدند آنحضرت فرمود به بینید که کسی را آب برده است گفتند شاه سلامت باشی
یکی را آب برده است که میرود شاه فرمود که معلوم نیست که او از ما باشی بگیرید و بیارید شناوران
او را گرفتند حضرت فرمود از ابدا او را کنند اتفاقا دم دارست و علامتی در او بود که از کرد آن
یزیدی بود که نوکر بابرک بود چون خود را شهادت میان مردم قزلباش دید تاجی یافت و بر سر گذاشت
و در میان سواران مانده بود در عقب قزلباش رسیده بر آب زدند او نیز لاعلاج بر آب زده
آن بود که غرق شده بود اما آنحضرت عنان دولت بجانب رشت بغداد از عقب بابرک بیک گردانیده
روان شد اما بابرک چنین مرکب را به تعجیل میراند شب بر سر دست آمده آنشب تا صبح مرکب میدوانید
چون آفتاب سر زد جماعتی از سپاه او در عقب مانده بودند گفت فرود آییم تا مرکبان اندکی الف
بخورند ما نیز پاره نانی بخوریم و بیاساییم و بعد از آن سوار شده راهی گردیم وقت چاشت شده بود که
دیدند از جانب بغداد گردی که بقدرت رب جلیل شاه اسمعیل رسید و از عقب او حلواچی اغلی
و از عقب او دورمشخان و دیگر از عقب ایشان امرا جلو داده می آیند چنین چشم بابرک بیک بر علامت
حضرت شاه افتاد گفت یاران شاه اسمعیل شهادت مگذارید و سوار شده سر راه آنحضرت را
بعزم جنگ گرفت آن شهریار عالی مقدار تیغ حضرت صاحب لا مر را از غلاف کشیده زد و خود را
بر آن لشکر و تیغ بر فرق هر کس که میزد چون خوزاد و پیکر میساخت و بر کمر میزد بر نیان میکرد
وحسن بیک

وحسن بیک حلواچی اغلی نیز خود را زد بر سپاه اشرار و چنین شیر دلیم داد مردی و مردانگی میداد و
هر شمشیر که حضرت شاه میزد تکبیر الله اکبر میگفت حلواچی اغلی گفت که من میشمردم آنحضرت هر کس را که
میکشت یک تکبیر میگفت و ششصد بانگ الله اکبر آن شهریار در آن میدان میان مغلوبه شمردم و خود را
رساند بر بابرک سلطان و آنچنان بر دوال کمر آن بد سیر زد که او را با جبه و جوشن چنین خیار تر قلم کردانید
چنین بابرک را بدرک الاسفل فرستاد جوانان قزلباش هر کدام که مرکب رهوار داشتند خود را رسانیدند
و آن سپاه بی سردار بامان آمدند شاه فرمود که هر کدام علی ولی الله میگویند امانست جماعتی که توفیق
یافتند امان دادند ما بقی را که بغض داشتند بجهنم واصل کردند و آنحضرت باقبال دولت برگردیده داخل
بغداد شد و بعد از نسق بغداد احرام طواف روضه منوره مقدس و مطهر حضرت شاه نجف سرور مردان
مردان مقتدی ایمان اسد الله الغالب غالب کل غالب و مطلوب کل طالب و مظهر العجایب
و مفرق الکتایب وکیل کارخانه حضرت الله تعالی امیرالمؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلم
به نجف اشرف راهی چنین علامت گنبد عرش اشتباه ولی الله نمودار شد خود را با کل امرا از مرکبان بزیر
انداخته از آنجا یا علی گویان و ذکر کنان راهی شدند و چنین داخل حایل شدند سید و سادات انا عوض
نکردیم که علمها را برداشته باستقبال برده بودند اما چون داخل حایل شدند سر و پای برهنه آن شهریار
مست شوق و کف بر لب مبارک آورده سر و پا برهنه گریه کنان و یا علی گویان قدم بر آن کلبه اخلاص
و مرقد خاص نهاده داخل شد و امر کرده بود که دورمشخان کسی را نگذارد تا رخصت آنحضرت نشود اما
چون چشم حق بین آن شاه آگاه بر صندوق شیر خدا افتاد نعره زد و مدهوش گردیده بروی درافتاد
دورمشخان در بیرون ایستاده سه ساعت نجومی شد شاه بیرون نیامد و کسی قدرت نمیکرد که به پلند
که بر سر آن شهریار چه آمد امرا گفتند که مبادا حادثه بر سر شاه آمده باشد سید محمد را گفتند که ای سید برو خبری
معلوم کن که مبادا حادثه بر سر شاه آمده باشد سید تبسم نموده گفت عجب از شما صوفیان با خلاص

که حضرت امیر المؤمنین در بیابان و در دشت و صحرا محافظت فرزند خود میکنند حال که بمنزل
شریف آنحضرت تشریف آورده است محافظت نمیکنند صوفیان گفتند صدق ای سید که ما
غلط کردیم اما چون چهار ساعت نجومی گذشت دورمشخان قدم سبک برداشت و بعقب در دولت
سرای آنحضرت آمده قدرت نگاه کردن نداشت اما گوش انداخت شنید که حضرت حرف میزند و فرمان
و صدقه میشود گاهی میگوید یا ولی الله منت بجان دارم خدمت کنم چون آن چند کلمه را استماع
نموده که یکمرتبه شنید که آنحضرت فرمود که دورمشخان برو اینجا مارت سجده کرده قدم بر عقب
نهاده بیرون آمد امرا گفتند که خان چه خبر است گفت دغدغه مکشید که بیرون می آید که صدای در
برآمد چشم دورمشخان و امرای قزلباش بشاه اسمعیل افتاد که آفتاب وار بیرون آمد و نقره رفت
و طلای احمر در آمد تمام سجده در افتادند و آنحضرت را بسیار خندان و خرم دیدند یافتند که نظر کرده
حضرت حق تعالی شهریار را نظر کرده است امرا تمام بر دست و پای شاه عالم پناه افتادند فرمود
که هر وقت زیارت اول زیارت خاص بعد از آن زیارت عام ثم روز دیگر شاه آمد باستانه منوره
و فرمود که قالیهای ابریشم و کلابتون باف و پرده های زربفت و قنادیل طلا و نقره و سی هزار تومان
از مال حلال خود صرف آستانه نمود و آن در مرصع را فرمود که زرگران سازند و اهل نجف را تمام انعام
تفقد فرمود و از آنجا بکربلای معلا راهی شد و آنچه در زیارت شاه مردان نموده بود بهمان طریق
زیارت نموده نظر کرده ابا عبد الله کردید از اسباب روضه آنچنان که از برای پدر عالی گهر حضرت
ترتیب نموده بود و بهمان قدر از قالی و نمد و فرش و قنادیل طلا و نقره فرمود و بعد از زیارت
ابا عبد الله بزیارت صاحب الامر رفته و حضرت کاظمین زیارت نمود و فرمود که گنبد امام موسی
علیه السلم را سفید و از جانب بغداد بطرف عراق آهنگ نمود و چون حضرت شاه بجانب
سامره میرفت در نزدیکی دشت مسیب دید که چند نفر از جوانان قزلباش اسبهای خود را

میدوانند

میدوانند چون نزد آنحضرت رسیدند شاه فرمود که چه بود شمارا گفتند ای شهریار ما رفتیم که
شکار شیری بکنیم و از برای شاه شاید شیر را گرفته زنده بیاریم که ناگه دیدیم از پای بیشه گری نره
شیری بیرون آمده بر ما حمله نمود و یکنفر رفیق مارا گرفته بزیر دست و پای خود گرفت ما گریزان شده
بخدمت آمدیم شاه فرمود که بیائید نشان آن شیر را بمن دهید ایشان شاه را آورده بپای آن
بیشه گری نمودند شاه فرمود که شما اینجا باشید چون شاه نزدیک رسید صدای غرشی شنید چون نگاه کرد شیر
نر ببر او دید که در این مدت فروج چند این شیر را بقتل آورده بود مثل این نره شیر ندیده بود مادیان منقور
هر چند نهیب داد مادیان رم میکرد و پیش نمیرفت که شیر جستن کرده خود را بمرکب شاه انداخت
و چون شاه دید که مرکب پیش نمیرود و رم میکند و بعقب میرود و شیر او را عاجز نموده از
مرکب جستن نموده خود را بر روی زمین رساند و شمشیر صاحب الامر را علم کرده خدا را یاد نموده
زد بر فرق شیر که تا دم او را دو پاره نموده صدای آفرین از امرای قزلباش بلند شده آمدند و در پای
شاه افتادند و شکر خدای عالم بجای آوردند و تصدقات بسیار بدرویش و مساکین دادند
و راهی شدند و چون بقلعه زنجیر رسیدند گفتند که ملک شاه رستم الوار که ایشان از زمان حضرت
امیر المؤمنین علیه السلم تا حال شیعه قطری آنحضرتند و ایشان را عباسی میگویند یعنی نژاد او بعباس
علیه السلم میرسانند و چهل هزار خانه الوار بفرمان اوست در مدت باج بپادشاهان ترکمان نداده
و هر سال چند مرتبه که قافله عظیم از این راه عبور میکنند میزنند نه حاکم بغداد ایشان را حریف میشوند
و نه دیگری آنحضرت فرمود که نامه نوشتند بملک شاه رستم الوار که معلوم شاه رستم بوده باشد که
شنیده ام شما شیعه قطری شاه مردانید و نمیخواهم که در میانه ما و شما کار بجنگ و جدال بکشد باید
پیش از این در بادیه خودسری سرگردان نشوی اگر چه حق بطرف تو بوده که اطاعت سنیان نمیکردی و
حال خود روزگار بکام شما گردیده و مذهب امامیه رواج یافته برخواسته بخدمت ما بیائید که ترا ببینیم

وهمان در ملک موروث بوده باشد چنین نامه نامی گرامی آنحضرت بملک شاه رستم رسید بالوار صلاح دید
در باب جنگ و اطاعت شاه اسمعیل بهادر خان ایشان گفتند معلوم نیست که قیصر روم با لشکر
بیکران تواند رفت در ملک خرم آباد گرد میرویم بر سر راه او آنچنان شمشیری بر او بزنیم که اگر احیاناً گرفتار
نشود دیگر اراده جنگ الوار نکند چون از الوار اشرار آن شنید باور نمود گفت بسم الله بیست
هزار کس الوار جنگ جو جدا نموده از میان ایل لر شاه منصوری ابن عم خود را سردار نموده آمدند
آنجماعت دره را گرفتند از اینجانب حضرت شاه آگاه گردید حسین بیگ حلواچی اغلی را گفت که پنجهزار
کس بردار و خود قراول سپاه باش تا من از عقب بیایم چنین حلواچی اغلی براه افتاد جاسوسی آمده خبر
آمدن ملک شاه رستم منصور را با بیست هزار کس بر سر راه معروض آن شهریار نمود آنحضرت فرمود که ۱۳۱
مرکب دولت کشیدند و سوار شدند از عقب حلواچی اغلی راهی گردید چون سپاه الوار اشرار را
از دور سپاهی قزلباش را دیدند فریاد و فغان برآوردند و دست بر دهان زده قیه بلند کردند پنجهزار
سوار و پانزده هزار پیاده از آن کوهسار چون سیل سیاه سراشیب شدند آنچنان حمله آوردند که
اگر حلواچی اغلی نبود هیچ کس و سرداری تاب مقاومت الوار نمی‌آوردند چون حلواچی اغلی دید که
سپاه قزلباش غیرت نموده پای بعقب نمیگذارند اما بسیاری را از پای درآوردند و نیز کلمه طیبه بر زبان
جاری ساخته قدم در پیش نهاد و در سن هیجده سالگی در بهادری در برابر پدر بود با لشکر قزلباش گفت
چرا سپاه را ضایع کنیم میباید بکری نموده قدم گریز بر عقب بگذاریم آنقدر که از پیادهای الوار دور گردیم
ایشان سر در دنبال ما خواهند گذاشت بعد از آن عنان برگردانیم و داد دل خود را از این الوار
بگیریم یکبار روی بر گریز نهادند الوار چون دیدند که سپاه قزلباش گریزان شدند برداشته سواره
و پیاده از برای کسب سر در دنبال قزلباش نهادند و ایشان دانسته کسب سر انداختند الوار بر بهنه طمع
مال سر بدنبال ایشان گذاشتند چنین نیم و سنگ ایشانرا بر روی دشت کشیدند یکبار عنان برگردانیده

زوند

زوند خود را بر الوار داد مردی و مردانگی دادند دو هزار سوار طعمه شمشیر غازیان شیر شکار گردید الوار
چون دیدند که تاب مقاومت ندارند عنان برگردانیدند بجانب دره و پیادها علفه تیغ غازیان
که دیدند با وجودی که پیادها پراکنده شده خود را بکوه پایها رسانیدند و هشت هزار الوار از پای درآور
ده بودند و شاه منصور زخم تیره در بازو برداشته گریزان رفت بدره و دهنه کوه را گرفته ماند که
از آنجانب ملک شاه رستم رسید با ده هزار کس الوار چون این قضیه را دید آتش در نهاد وی افتاده میخواست
که خود را بزند بر سپاه قزلباش که در آن اثنا علم اژدها پیکر از دور نمایان گردید گفتند که شاه اسمعیل
بهادر خان آمده دیگر جگر آمدن نکرده چون حضرت آن کشتهای الوار را دید فرمود که اینجماعت را
میگویند که شیعه اند چرا اینقدر کشته اند حسین بیگ حلواچی اغلی گفت قربانت شوم معلوم نیست
که اینجماعت شیعه باشند مرتبه اول ما را کباب کردند و پانصد کس ما را بضرب سنگ مغز پاشیدند
بعد از آن این غلام بکر نموده با این تمهید ایشانرا شکست دادیم شاه تحسین بسیار نموده آمدند در
برابر دره فرمود آمدند که از آنجانب الوار گفتند که امشب کاری بجز قزلباش بیاریم که فردا دم آفتاب
کوچ نموده جرأت بودن نکنند امشب دزد در میان ایشان نفرستیم گفتند که این مرکبان قزلباش
ما را عاجز میکنند پانصد کس امشب داخل اردوی قزلباش شویم و مرکبان ایشانرا پی کنیم که فردا
از ترس کوچ کنند قرار چنین دادند اما دوست در همه جا هست اول شب بود که الواری آمده گفت
حسین بیگ حلواچی اغلی را میخواهم و او را نشان دادند آمد و از تمهید الوار آن نامرد را خبردار نموده
بحضرت شاه عرض نمود آن شهریار فرمود که تو می باید امشب طلای بخشیر و هر کدام که هستند پیاده
و سواره که از طرف دشت نمایان شود بناوک از پای درآرید همان الوار عرض نموده بشهریار که دور
سپاه را میباید خبردار بود که میگفتند که از هر طرف که رخنه یابند خود را بمیان قزلباش میرسانیم آنحضرت فرمود
که تمامت سپاه امشب سوار شدند و نزدیک یکدیگر فرود آیند بطریق رومیان امشب خیمه را طناب

در طناب بزنند و چند نهبه کرفتند تاریک شد و الوار بعزم دزدی از سر کوه بشیب آمدند و هر چند بدور
اردو گردیدند سواره میدیدند چند نفر میخواستند که درشب بردی بزنند و قتی خبردار بشوند که تیر آمد بر
پهلوی ایشان که صایغ از طرف دیگر بدر رفت چند نفر از آن شب از پای در آوردند چون تیر اعظم سر زد
شاه آگاه سوار شد و ملک شاه رستم ز جای در آمد اول مرتبه چرچیان بردند بر یکدیگر گردش و از اینطرف
و از آنطرف جنگ در پیوست الوار در برابر پادشاه خود داد مردی میدادند آنحضرت دست بر قبضه
تیغ صاحب الامر کرده جهاند در میان گروه الوار اشرار افتاده مثل شیر نره که در میان گله گوران
افتد و از عقب دورمشخان و حسن بیک حلواچی اغلی و منتش بیک و دیو سلطان که هنوز خطاب
دیوی نیافته بود و میرزا محمد طالش و منصور بیک قپچاقی و حسین بیک لله و عابدین بیک شاملو و ده
ده بیک قورچی باشی و خانان سلطان و کپک سلطان و سلطان ابراهیم میرزا و بادنجان سلطان
با جوانان قزلباش و قورچیان عظام زدند بر آن الوار اشرار و کندند از جا و هر چند ملک شاه رستم
خواست که پا محکم نماید نتوانست روی بفرار نهاد و غازیان شیر شکار زدند بر آن گروه اشرار چون
رستم شاه نبود که از پی سپاه شکست خورده برود عنان کشیدند و دست از خون شستند و بعد از
عجز بسیار که بدرگاه احد جبار کردند بمجلس آمده فرمودند که طرفه جماعتی اند این الوار که شیعه اند و با ما بد
نیز از سنی جنگ میکنند و آن شب آسایش نموده روز دیگر سر در دنبال شاه رستم نهاده چون بخیر آباد
خبر نیاوردند گفتند که رفت بجانب زرده کوه آنحضرت سر در دنبال او گذاشته چون بزرده کوه
سراغ گرفته آنجا نیز نبود در این اثنا جاسوسان خبر آوردند که شاه رستم بجانب کوه صیدمره
رفت آنحضرت بالغار راهی شدند چون بصیدمره رسیدند یک جنگ دیگر واقع شد از ده قدم که بسینه
کوه نهادند دیدند که آن کوه عظیم کوهیست و الوار با خانه کوچهای خود در سینه کوه هند با مواشی و رمه
و سنگهای عظیم در سر راه افتاده است اما چون کف دست سنگهای لعل در بالای کوه سبزه زار

وچشمهای

وچشمهای بسیار و قلهای کوه بسیار است اما سنگ و سنگ راهست از دره تا قله کوه چون حضرت
یکطرف کوه و دامنه کوه فرو آید پشیمان شد که عبث خود را سبک کردیم و در فکر کوچ بود آن شهریار نامدار
چون سه روز در پای کوه نشست دانست که جنگ در این کوه نمیتوان انداخت زیرا که سپاه بسیار
ضایع میشود آنحضرت فرمود که کوچ کنند و آن نامدار با قزلباش براه افتادند چون اردو بار شد
و باره راه رفتند بمیان دره رسیدند و آن گروه یکبار شروع کردند بقیه و صدای زنان و زنان
روبا کسهای خود را بر کمر دستر بکمر دش در آوردند آنجا که حمیت شاهی غیرت بطلانم در آمده فرمود
که دشمن سر حضرت امیرالمؤمنین باشد هر کس از عقب من بر این کوه قدم نگذارد این بگفت و از کرب
جستن کرده سپری از دست قورچی گرفته چون پلنگ پیاده قدم بر آنکوه نهاد از عقب آنحضرت
حلواچی اغلی و از عقب دورمشخان و از عقب دیو سلطان تمام امرای عظام روی بآنکوه نهادند و
چون الوار آن بدیدند از غم زن و فرزندان و ناموس بجنگ در آمدند هر چند که مانع شدند آنحضرت
سپر در دست از عقب سنگها جستن میکرد و هر سنگی که از بالای قله کوه خطا میدادند آنحضرت
بزور سر پنجه مردی از دامنه سپر رد مینمود تا خود را رسانید بملک شاه رستم و گفت تو کاری نکرده که
امیدواری داشته باشی گفت چون کشته میشوم باری بمردی کشته شوم بالای تخته سنگی ایستاد و دست
شمشیر بلند کرده که چون آن شاه سرافراز پیش پایش بلند کند فرود آورد بر فرق او اما شهریار رسید
و سپر را داد بدم تیغ او تا بر قبضه شمشیر میرسید که بقدرت حضرت حق تعالی گرفت بدست دیگر
بند پای او را و فرو کشید آنچنان که پشت او خورد بآن تخته سنگ چون بر سینه اش نشست که دست
او را ببندد که ملک شاه رستم گفت که تو بابت شوم بر خیز از روی سینه ام که یکی از مریدان و غلامان اوجاق
شیخ صفی گردیدم آنحضرت گفت تو شیعه بودی چرا اینقسم با ما پیش آمدی گفت تو بابت شوم باین
کوه خاطرم جمع بود اما فکر نکردم که در کوه پلنگ عاجز نیست چون آنحضرت او را دید مجنبر از دور دل

آنحضرت افتاده از روی سینه او برخواست ملک شاه رستم چون آن مروت از آن دریای فتوت
دید غلام باخلاص آنشهریار شده و از کوه بزیر آمده پیشکشی لایق از نظر آنحضرت گذرانیده شهریار
جعفر بدو ومشخان تعریف ریش ملک شاه رستم کرده فرمود جواهر و مروارید بسیار آوردند و ریش
او را بجواهر بکلانیدند و قاب مرصعی از برای ریش او ساختند و آنحضرت میخواست که بجانب
عراق در حرکت آید که ملک شاه رستم بعرض رسانید که درین حوالی جنوبی الکاء ما الکاء حویزه است
و سلطان فیاض مشعشعی علی اللهی پادشاه است اما دعوی علوهیت میکند با عجز بشریت
چون آن سخن بگوش صاحبقران رسید از قهر و غضب بر خود بپیچید بلرزید و فرمود که کارخانهای
زیادتی بطرف همدان راهی نمو و آنحضرت با دوازده هزار قزلباش از طرف کتل کیالان بر سر سلطان
فیاض مشعشعی روانه شدند اما راه بسیار سخت بود و بمشقت تمام از آن کتل گذشت
و چون بحوالی الکاء فیاض رسید ملک شاه رستم را پیش رو سپاه خود نموده و خود با امرای قزلباش
از عقب می آمدند چون به منزلی حویزه رسید سلطان فیاض خبردار شده سی هزار کس بنعمان
مشعشعی داده پیش روی خود نموده و خود با بیست هزار عرب بدو سوار از عقب راهی گردید اما
چون ملک شاه رستم با سپاه الوار رسید بلشکر عربان و در برابر یکدیگر صف کشیدند و لشکر الوار بجنبید
برعربان خونخوار و جنگ عظیم شد و لشکر الوار شکستند سپاه عرب را و بر عقب نشاندند که درین
اثنا سلطان فیاض از عقب رسید لشکر الوار را شکست دادند ملک شاه رستم را عار آمد که
فرار نماید بالان ریش مرصع آنقدر زد خود را که حضرت شاه رسید چشم آنشهریار عالیمقدار بر علم
فیاض افتاد از غیرت دین موی در بدن آنشهریار راست ایستاد و فرمود که احتیاج صف
بستن نیست زد بر آن عربان بی ایمان صف را شکافته آنحضرت خود را رسانید نزدیک قلب
و فیاض محسن مشعشعی که یکی از بهادران عرب است و سپه سالار او است و زرهی دارد هفت من بوزن
شاه هست

شاه هست فیاض از وا اهم شجاعت شاه اسمعیل او را مقرر کرده بود که از سر او دور نشود چون
دید که حضرت رسید و دست از فیاض برنمیدارد در فرصت گرفته بر سر او آمد و نیزه بر بن را بجانب
مهر و سپهر شجاعت خلف دودمان ولایت راست نمود آنشهریار نیز نیزه در نیزه او انداخت
و بعد از چند حمله زد نیزه را بر کمرش که هر دو پای محسن مشعشعی از رکاب خالی کرده سرنگون افتاد
و آنحضرت اشاره کرد بر منتش سلطان که به بند او را سلطان از مرکب جستن کرده او را محکم بست
و از میان بیرون فرستاد و آنشهریار خود را رسانید بر قلب نزدیک فیاض چند شجاع را بقتل آورده
فیاض چون بلا را بر خود محیط دید عنان مرکب را بجانب کریز معطوف گردانید چون علم سرنگون
شد سپاه او از بیم تیغ شاه در آن دشت متواری گردیده و بزان بزان بر آن سپاه بی ایمان
انداختند هر چند خواست فیاض که قزلباش دست از تعاقب او بردارند میسر نشد اینک رسیدند
چون یک فرسنگ راه فرار نمودند دیدند از برابر گرد شد و ابوالمحسن پسر فیاض آمد با بیست هزار کس
سلطان ابوالمحسن پدر را منع نموده گفت ای پدر با این سپاه آراسته از دوازده هزار قزلباش
فرار نموده برگرد که من سر راه شیخ اقلی را گرفته کارش را میسازم گفت ای پسر بلای خداست کسی
حریف او نمیشود پدر و پسر در گفتگو بودند که رایات نصرت آیات آنشاه عادل کامل نمودار شد امرای
قزلباش از عقب رسیدند اما آن صحرا تمام از عربان مشعشعی بودند که روی برگشته را فرو گرفته بودند
و پراکنده شدند و رسیدند بکنار رودخانه لنهه قلعه و فیاض را کمر بخاطر رسید ایلچی فرستاد و آنحضرت چون
شنید که ایلچی می آید عنان کشید از عقب عربان که شاید سلطان فیاض توبه کند و باز گشت نماید در کناره
آب فرود آمد و ایلچی آمد عرض کرده که هر ساله باج و خراج بدرگاه شاه عالم پناه میفرستم دست از الکاء
ما کوتاه کن و چنانچه زور بما میکنی ما فرار نموده بجانب بر میرویم تو مدام درین سرحد نخواهی ماند اگر بکسی خواهی
سپرد چنانچه تو شریف میبردی ما از بر آمده کاشته تو را ازین دیار بدر خواهیم کرد پس اگر تو با ما از روی

محبت و الصاف چنین آلی تبرباج گذار تو باشیم چون ایلچی آن پیغام را عرض نمود شهریار فرمود که برو
و بگو خود شنیده ام که تو گمراه شده بنابرین آمده ام که ترا راه نمای کنم تو دین و ایمان نگاه دار که مرا ایمان
و ملک تو هیچ طمع نیست چون آن خبر رسید بسلطان فیاض با یاران خود صلاح دید که ما حریف شیخ اوغلی
نمیتوانیم بود فردا یک جنگ دیگر کرده اگر علامت شکست ظاهر شود سپاه را در جنگ گذاشته بجانب برا
بشویم اما چون سفیده دمید از آنجانب فیاض مشعشع از جای در آمده و از اینجانب نیز سپاه قزلباش
و الوار حرکت نموده در حمله اول کندند عربان را و ملک شاه رستم گفت سر راه گریز این پیدینان را باید
گرفت که چون داخل بیشه شد گرفتن او مشکلست آنحضرت فرمود که تکبیر الله اکبر میکشیم و خود را میزنیم
بر قلب این پیدینان قزلباشان تکبیر گفته زدند بر قلب آن پیدینان و بکشش بکشش تا خود را رسانیدند
بجای علم فیاض لاعلاج شعله شجاعت بخاطر شورش رسید تیغ کشید سر راه بعزم جنگ بحضرت شاه
بهادرخان گرفت آنحضرت شمشیر را آنچنان بر فرق فیاض زد که تا کمربند چرس شکافت و آنحضرت
فرمود که قتل عام کنند و هر کرا دیدند بقتل آوردند و دمار از عربان مشعشع بر آوردند و سلطان
محسن فرار نموده بدر برد و بدشت با قلیلی از عربان و آنحضرت خزینه او را بار نموده بجانب دار السلطنه
تبریز روانه نمود و از آنجا بخرم آباد آمده و چون بهمدان رسید خبر آوردند که سلطان مراد برادر الوند پادشاه
ترکمان در اصفهان سان سپاه میگیرد که با حضرت شاه جنگ کند آن شهریار از استماع این خبر تبسم
شدند گفتند ما اراده جنگ روم داشتیم اول دشمنان خانگی را باید علاج نمود عنان دولت
بجانب اصفهان از راه جرفادقان معطوف گردانیدند و در حرکت آمد و الحال آنحضرت را
بگذار و از جانب دیار بکر و خان محمد خان استاجلو بشنو و علاء الدوله ذو القدر تاخت نمودن
١١١ سلطان سلیم قیصر پسر بایزید بدیار بکر اما چون خان محمد خان تمام الکاء دیار بکر را
بضرب شمشیر مسخر نمود سلطان سلیم پسر سلطان بایزید قیصر شنید که دیار بکر را از تصرف علاء الدوله

قزلباش بدر

قزلباش بدر آورده رقمی نوشت بسرحدداران و بکلربکیان که هر تاختی میخواهید بکنید بجانب دیار بکر
که قزلباش متصرف شده اند ایشان گفتند اگر راست میگوی حکم پادشاه از برای ما بفرست تا ما
١١٢ تاخت و تالان بکنیم و اگر نتوانیم تصرف نمائیم سلطان سلیم آن خبر شنید رفت بخدمت قیصر و صلاح
دید او گفت زنهار و الف زنهار ای پسر که با شیخ اوغلی کاری مدار که دشمن او جاق ایشان شوم است
و تا این پادشاه قدم در جاده خروج گذارده بهر جانب که رو آورده فتح و اقبال دو اسبه در رکاب
اوست بحال خود باش که منجمان و مستخرجان طالع او را در زرده اعلا دیده اند سلطان سلیم
چون از پدر مایوس گردید چیزی نوشت بر پسران علاء الدوله که چرا شما را حمیت نیست پدر شما الحال
پیر گردیده است اگر از شیخ اوغلی واهمه ناکرده شما چرا در اول عمر و جوانی الکاء خود را بضرب تیغ نگیرید
چون نامه سلطان سلیم بن سلطان بایزید قیصر روم رسید بار دوانه بیک و قاسم بیک استاجلو و
کور شاهرخ ایشان بخدمت پدر رفته و طمع ازمایشی پدر کردند او گفت ای فرزندان با شیخ
اوغلی رزم و پرخاش خوب نیست هر چند فرزندان را منع نمود ایشان ممنوع نشدند و گفتند
ما میرویم چون دید ایشان میروند لاعلاج سپاه خود را فرمود که با پسران او بروند بجانب دیار بکر
و سی هزار کس برداشتند و بر سر خان محمد خان استاجلو آمدند و از آنجانب چون خبر توجه ایشان را باو رسان
آوردند از برای خان محمد خان فرمود سلاطینی آن سرحد مثل احمد سلطان قاجار و قرا خان خان
برادرش که در قلعه قراحمید بود و محمد چلبی و حسین سلطان از کنار آب مره جوک تمام را خبردار
نمودند و دو کلمه نوشت بقلعه تفلیس بخدمت میر شرف از همه جا سپاه طلب نمود و چون خان محمد خان
سپاه را مستعد کرده برداشته باستقبال اردوانه بیک و برادران روانشد چون سپاه ذو القدر
از آب گذشتند آمدند بپای قلعه قراحمید چون سه روز شد روز چهارم خان محمد خان رسید با ده
هزار نفر فرمود شخصی را که میروی پیش اردوانه بیک باو بگو که نه شما پادشاه اوار گردیده که دیگر ازکنار

آب درنا با ینطرف گذار نکنند الحال سر خود آمده آید باید شمار افرستاده و چون فرستاده رفته
پیغام برد و برگردید که اردوانه بیک میگوید که امروز حرفه دولت ما در آن بود امروز آمده ایم بر سر
خود و ستم بر کسی نکرده ایم حال بخوشی الکاء ما را خالی میکنی یا نه بضرب تیغ آبدار از شما خواهیم گرفت
خانمحمد خان گفت چنین باشد روز دیگر آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و هر دو طرف در صف
آرا بودند که اتفاقا سگهای توله میباشند از تخم طولهای فرنگی در میان ذوالقدر و از اینطرف نیز
طولهای دیار بکر ظالمند در درندگی از هر دو طرف طولها بمیدان در آمدند و شروع بجنگ شد صدای
سگها از طرفین بلند شده و جانب سگها را فرستادند بمیدان خان محمد خان گفت خوب تماشایی است
جای مرزا کامل خالیست در این تماشا قراخان خان برادرش گفت اگر سگان ایشان شکست خوردند
از سگان ما یقین که ما فتح خواهیم کرد و اگر بر عکس شد فتح از ایشان است و از آنجانب نیز آن چهار برادر این
نیت کردند دیدند از هر دو طرف سگان بر یکدیگر ریختند و آنچنان جنگی شد که دیده دوربین عقل تعقل
اینچنین جنگی هرگز نکرده قریب بده هزار سگ زدند بر یکدیگر هر چند سپاهیان خواستند که سگانرا
از هم جدا کنند نتوانستند از سر آفتاب تا محل چاشت بر یکدیگر میزدند آخر الامر سگان استاجلویان
زیادتی نمودند سگان ذوالقدر را اکثر برانیدند صدای فغان بر فلک بلند شد و غلامان علی تکبیر
الله اکبر کشیدند و بمیدان آمده و از آنجانب اردوانه بیک بمیدان آمده و نبرد نموده مرد میدان طلبید
که از اینجانب خان محمد خان میخواست بمیدان رود و بهزاد بیک غلام خان مرکب جهانده پیش آمده
سر فرود آورده رخصت طلبید گفت نه تو نمیتوانی علاج این را نمود گفت سر تو سلامت
باشد اردوانه بیک جوان گرجی رنگی را دید پرسید از او که تو کیستی گفت من غلام بیگلربیگی دیار بکر داماد
مرزا کامل خان محمد خان گفت چرا خودش بمیدان جنگ نیامد مگر ترسیده است گفت تو شان آن
نداری که با او جنگ کنی اگر حریف تو نباشم مرا علاج کرده آنگاه او را طلب کن نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند

بعد از چند

بعد از چند طعن نیزه زد بر حلق غلام خان که از طرف دیگرش سر کشید و مرد میدان طلبید
خانمحمد خان میخواست که اسب بجهاند که قراخان سلطان پیش جهاند و گفت تو باش در پای علم
که او را دست بسته بیارم بخدمت رخصت گرفته آمد بمیدان و بعد از مکالمه بمجادله رسید بعد از
چند نیزه توپوزها در بودند و چند توپوز کوفتند بر سر و ترک یکدیگر قراخان خان توپوز را در بند
قراک محکم کرده دست بر قبضه تیغ کرده زد بقبضه توپوز که توپوز را علم کرده گفت بگیر از دست من
تا بجود حرکت میکرد که یا علی گفت و زد بر دوش راست او که از زیر کتف چپش برق تیغ لامع شد
سر و گردن و یکدست او افتاد بر زمین صدای تکبیر بر آمد آن سه برادر از جای برانگیختند
بر سر قراخان خان و خانمحمد خان گفت بگذارید بزنید بر سپاه ذوالقدر و جنگ عظیم در گرفت
و در میان جنگ خانمحمد خان چون نهنگی در بحر رزم غوطه خورده بود که از برابرش قاتیمز بیک پسر علاءالد
لدوله نمودار شد بعد از چند حمله زد بر کمرش که او را دو نیمان کرده صدای تکبیر بر آمد قراخان خان
خود را رسانید بپای علم و علم قلم ساخت چون علم ذوالقدر قلم شد شکست در ایشان افتاد دو برادر
بصد فلاکت از میان میدان بدر رفتند خان محمد خان قزلباش را فرمود که اردوی ذوالقدر
را تالان کردند تا بکنار آب درنا و میخواستند دیگر از عقب بروند قراخان خان گفت ما به سنت
مرزا کامل خود عمل میکنیم و از عقب لشکر شکست خورده نمیرویم با فتح و فیروزی برگشته همان ساعت
فتح نامه نوشتند بخدمت مرزا کامل فرستادند و چون آن خبر بشاه والا گهر رسید خلعت سراپا از
برای خانمحمد خان و قراخان خان و احمد سلطان و کلانچان ترکمان و از برای مین باشیان و
یوزباشیان فرستاد اما از آنجانب آن دو برادر رفتند با آن بی سامانی بخدمت پدر و شرح
نمودند از شنیدن آن خبر علاءالدوله تاج شاهی بر زمین زد و گریبان برای ماتم تا بدامن دریده عریان
شده در فراق فرزندان که هفت پسرش را قزلباش کشته بودند و دو پسر دیگرش مانده یکی محمد بیک

و دیگری شاهرخ بیک کور چهل روز ماتم فرزندان گرفت و سیاه پوشیده چون مدت سه ماه آنخبر رسید
به سلطان سلیم که دو پسر علاء الدوله کشته شدند سلطان سلیم بسیار دلگیر شده و خبری نوشت بپاشای
ارزنجان که اگر پسران علاء الدوله بجنگ قزلباش بروند تو هم از یکطرف میروی بتاخت الکای
دیاربکر تو از یکطرف و ایشان از یکطرف شاید تلافی از قزلباش بکنند چون آن نوشته بعثمان پاشای
حاکم ارزنجان رسید او نوشته سلطان سلیم را فرستاد از برای محمد بیک و کور شاهرخ که اگر این
مرتبه باز گشت خواهید کرد بدیاربکر من نیز از جانب فرموده سلطان سلیم اراده تاخت قلعهای
دیاربکر خواهم کرد چون اجل ایشان رسیده بود خود سعی میکردند در کشتن خود دیگر باره لشکر بسیار
برداشتند و بر سر قلعه واحید روانشدند و از آنجانب عثمان پاشا بر سر قلعه احمد سلطان
قاجار آمده بود چون اینخبر بخان محمد خان رسید گفت احمد سلطان مرد با غیرتست عارش می آید که
در اخبر کند با هفتصد کس با دوازده هزار کس جنگ خواهد کرد و شش هزار کس برداشته بعزم شکار
بجانب قلعه احمد سلطان روانشد از آنطرف پسران علاء الدوله با پنجاه هزار کس آمدند و دور
قلعه را در میان گرفتند و قراخانخان در قلعه نبود بجانب دیاربکر رفته بود و محمود بیک عمزاده را
نایب خود کرده بود و چون خبر رسید بمحمد بیک که در قلعه کسی نیست گفت هرگاه این قلعه را بتصرف
خود در آوریم دیاربکر را مسخر نمودن آسانست یورش بقلعه نمودند که آنخبر رسید بقراخان خان
سیصد کس همراه داشت و هفتصد کس در قلعه بودند با این سیصد کس الغار نموده چون نزدیک
قلعه رسیدند کسی فرستاد بقلعه که واقف باشید که اول شب وقت نماز شام و خفتن میشود
ما خواهیم آمد محمود بیک فرمود که تمام در عقب در ایستادند که قراخانخان زد خود را بمیان
لشکر ذوالقدر تا خبردار میشدند و هرکس سر راه میگرفت بقتل می آوردند تا آنکه سیصد کس
ذوالقدر را کشته داخل قلعه شدند و چون قراخانخان داخل قلعه شد محمد بیک و کور شاهرخ میخواستند که
برش کنند

برش کنند ذوالقدری در میان قلعه بود خبری نوشته به تیر بست و انداخت که چرا خود را بکشتن میدهید
که آنذوقه که بود تمام شده است و سوخته نوشته رسیده است اگر چند وقت دیگر پای قلعه بنشینید خود بیرون
می آیند و محمد بیک در فکر بود که چه کنند **آمدن عثمان پاشاه بر سر قلعه احمد سلطان و شکست
خوردن و رسیدن خان محمد خان بمدد احمد سلطان در وقتی که فتح کرده بود** اما از آنجانب که
عثمان پاشا با دوازده هزار کس بر سر احمد سلطان قاجار روانشد و آنخبر را از برای شیر بیشه دلیری
آوردند فرمود سپاه که هرکدام دو مرکب بردارند که میخواهم شبخون با این هزار نفر کنم که حریف بعد از ده
این قسم جرات نکنند سپاه او تمام یکدل و یکجهت بودند گفتند هرجا که میروی با سر در رکابیم هر
کسی که بود دو مرکب برداشته از قلعه بیرون آمدند جاسوس پیش افتاده منزل دو میان داشتند با قلعه
که آن بیچاره فرسنگ را ابراد دوازده فرسنگ آمدند و در عقب کوهی فرود آمدند چون اول شب شد که رومیان
آمده از پیش قزلباش گذشتند و در پای آنکوه فرود آمدند عثمان پاشا فرمود که جاسوسان بروند و خبری
بیاورند و خود فرود آمد و کی بخاطر شان میرسید که احمد سلطان از بیم سر از برج و باره قلعه بیرون
کند چه جای آنکه برخیزد و استقبال آید چون فرود آمدند و مرکبان را زین برداشتند و خود بخاطر جمع
برهنه شدند که در آن اثنا احمد سلطان فرمود که قزلباش از جای در آمدند بیکبار خود را زدند بر آن
دوازده هزار کس تا میخواستند که بر خود بجنبند که دور خیمه عثمان پاشا را در میان گرفتند و او را گردن
زدند سر او را بر نیزه کردند و شمشیر کشیده در میان سپاه بی سردار افتادند و ایشان اینقدر کار کردند
که هرکس را نظر بر مرکبی می افتاد برهنه سوار میشدند و بجانب ارزنجان بدر میرفتند در نیم ساعت
الفتح فتحی روی داده بامداد روح حضرات ائمه معصومین و خیمه و خرگاه و مال و اسباب و گنج و غلامان
و هرچه داشتند احمد سلطان صاحب شده با شش هزار سر برگردید و داخل قلعه شد و فتح عظیمی از جانب
دیاربکر دید که خان محمد خان بمدد او می آید احمد سلطان فرمود که سرهای رومیان را پیشباز خان محمد خان

پیکلربیکی فرستاد و خود نیز باستقبال آمد خان محمد خان چون آن مردانگی از او بدید تحسین بسیار
نمود و احمد سلطان شرح جنگ را بیان نمود گفت روی تو سفید حقا که انصاف و بکرداری و حضرت
شاه مکرر بالفقیر فرموده‌اند که اگر احمد سلطان تکه تاب نبود در جنگ او را سپه سالار میکردم عجبی
که دارد بجا فکر است بار سه روز ضیافت خان کرده پیشکش بسیار از نظر گذرانید روز چهارم منهیان رسیدند
که بعضی از کسان آن سرحد بروند که از جانب دیاربکر خبر آوردند که دیگرباره پسران علاء الدوله با سی
هزار کس بر سر قلعه فراحمید آمده‌اند خان محمد خان گفت محمود بیک عم ما در قلعه است اما معلوم نیست
که او سر کله تواند زد با ذوالقدر همان ساعت سوار شده راه قلعه فراحمید در پیش گرفته راهی شد که از
آن طرف فراخانخان شبها بیرون می‌آمد بر سر ذوالقدر میریخت و دستبردها مینمود در روز پنجم بود که خان
با قزلباش آمده در برابر سپاه ذوالقدر فرود آمد و بعد از رسل و رسایل کار بجنگ قرار گرفت از دو جانب
سپاه ذوالقدر و قزلباش در برابر یکدیگر صف کشیدند بعد از صفوف قتال از جانب سپاه ذوالقدر کورشا
هرخ از محمد بیک برادرش رخصت گرفته بمیدان آمد و مرد میدان طلبید از قضا جوانی بود استاجلو
نام او نیز کورشاهرخ بود مرکب پیش جهاند و سر فرود آورده بخان گفت که چندیست هم چشم ندیده میخواهم
که رخصت بدهی که بمیدان رفته به بینم اقبال استاجلو غلام علی با اقبال کورشاهرخ غلام عمر چه میکند خان
خنده زد و گفت برو که حضرت مرتضی علی یار و یاورت باد کورشاهرخ ذوالقدر طرید نبرد مینمود و
گفت ای خان محمد خان استاجلو بیا بمیدان که خون هفت برادر خود را از استاجلو میخواهم در آن اثنا
کورشاهرخ استاجلو جهاند در برابر شخص مثل خود واحد العین را دید گفت بگو چه کسی گفت مرا کورشا
هرخ استاجلو میگویند بعد از گفتگوی بسیار نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند در نیزه برابر شدند و دست
به تیر و کمان بردند در آنجا برابر شدند هر دو تیغ از میان کشیدند روی بر یکدیگر نهادند آنقدر تیغ بر سر
هم زدند که تیغ هر دو زره زره شد دست بر کمر زنجیر یکدیگر بند کردند و عنان اسبان برگردانیدند و کور

شاهرخ

شاهرخ استاجلو یا علی مدد گفته کنده او را از زین و بزمین زده بر روی سینه‌اش نشست و دست کرد تیغ را
محکم بست که سپاه ذوالقدر میخواست که از جا در آید کورشاهرخ فریاد کرد که اگر حرکت خواهید کرد سرش را
از بدن جدا میکنم از واهمه حرکت نکردند چون کورشاهرخ را از میدان بیرون برد که از آنجانب
محمد بیک گفت ما سی هزار کس داریم چرا جنگ مغلوبه نکنیم بعد از گرفتاری برادر دست و شمشیر خون
چکان کرده و زدند خود را بر استاجلو و فراخانخان چرخچی بود زد خود را بر آن قوم شرار و نیران جنگ گرم
شد خان محمد خان دست بر تیغ کرده یا علی مدد گفته زد خود را بر سپاه ذوالقدر و جنگ مغلوبه از دو جانب
جنگ میکردند که شب بسر دست در آمد طبل بازگشتن زدند از هر دو طرف دست از جنگ کشیدند و چنین
شب شما کورشاهرخ را آوردند بخدمت خان محمد خان بفراخانخان گفت ای برادر بکش این حرامزاده را
فرمود که تا گردن زدند اما بشنو که در میان اسکندر خان بیات که الکاء او در آن حوالی بود و علاء
الدوله را با او دوستی قدیم بود و درین وقت دو کلمه نوشت باسکندر خان که میان ما و شما دوستیست
باین حوالی آمده‌ایم چرا ما را مدد نمیکنید و با جماعت که با ایشان در جنگیم چون درین سرحد متفق شدند
سر بسر شما نیز خواهند گذاشت اینحال اگر مدد خواهید کرد آذوقه نداریم آذوقه نیز از برای ما بیارید و هر کس
دیگر اگر خواهند آورد از او نیز خواهیم خرید رسید آن نوشته بخدمت اسکندر خان و او با ریش سفیدان
خود گفت که حق بطرف محمد بیک است زیرا که از دولت علاء الدوله هیچکس با ما قدرت دشمنی نداشت
اگر همراهی او نکنیم دیگر کی خواهیم کرد پرسید که قزلباش چند هزار کسند گفتند ده هزار کس خواهند بود گفت
سی هزار کس ذوالقدر و نیز ده هزار کس قزلباش نخواهند شد این چه سخن است او نیز ده هزار کس از کردان
بانه سرحد دیاربکر برداشته بپای قلعه فراحمید راهی شد که از اینجانب جاسوسان آمدند و شرح را
عرض کردند بخدمت خان که اسکندر خان سه روز دیگر خواهد آمد فراخانخان گفت بخان محمد خان که
ای برادر آمدن کردان و داخل سپاه ذوالقدر شدن حرفه ماندیست میباید من بروم تو اینجا باش

با تو بروم یا اینجا باشم گفت امرا از خانه من سه هزار کس بر میدارم و میروم باستقبال اسکندر خان خیره
سر گفت خدا یار تو باد سه هزار کس برداشته آنخان رفت باستقبال اسکندر خان که هیچکس از ذوالقدر
خبردار نشدند روز دیگر از برابر گردی و گرد فرو ریخت علامت آن نمودار گردید که اسکندر خان گفت ١٤٧
که یکی برود و خبر بیاورد که کدام سردار است که باستقبال ما می‌آید بعد از خبر گفتند که خان محمد خان است
که پسران علاء الدوله را کشته است باستقبال شما آمده که مبادا شما بشنوید و فرار نمائید اسکندر
خان چون این را شنید باور نموده سر اسپانرا برگردانیده و اردو را جا گذاشته فرار نمود که خانمحمد خان
هزار کس ایشانرا بقتل آورده چون سنت نبود که از عقب برود برگردید آنچه اسباب را برداشته
بخدمت خانمحمد خان برگردید خان از فتح برادر خبردار شده فرمود او را با عزت تمام داخل بارگاه
کردند چون این خبر رسید بمحمد بیک ذوالقدر آه از جانش برآمده فرمود که طبل جنگ زدند که فردا کار را یکرو میکنم
یا من هم چو برادران کشته میشوم یا انجماعت را از پیش بر میدارم آنشب تا صبح از دو جانب در کارسازی
جنگ بودند چون روز دیگر نیر اعظم آفتاب عالمتاب سر زد آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیدند و دو سپاه از جای درآمدند و زدند بر یکدیگر و خانمحمد خان چرخچی بود کند آن سپاهرا و گرم جنگ بود
وقتی خبردار شد که هیچکس در عقب سرش نبود برگشتن را صلاح ندید و زد بر سپاه ذوالقدر و از آن طرف
سر برآورد با خود گفت حال از طرف دیگر خواهی رفت بار دیگر زد بر سپاه و همچنین بهمین چهار زمین خالی میکرد
و درین اثنا رسید بر جوانی با فر و شکوه بود زد بر فرق سرش که تا روی پستان بر هم شکافت و فغان
از لشکر ذوالقدر برخاست و گفتند که محمد بیک پسر علاء الدوله را کشتی و برهم خورد آن سپاه و عنان
گریز معطوف داشتند و خانمحمد خان از عقب تاخت تا بکنار اردوی ایشان رسید و از عقب ایشان
میکشتند و میرفتند تا بکنار آب درنا چهارده هزار کس را بقتل آوردند و خیمه و خرگاه و سراپرده و مال
و اسباب ایشانرا تمام صاحب شدند با فتح و فیروزی برگردیدند و رفتند بدیار بکر و دیگر باره

فتح نامه

فتح نامه نوشتند بخدمت شاه بلندقدر شاه اسمعیل حضرت آن دو برادر را با رئیس سفیدان قزلباش شفقت
و خلعتی پیش از پیش فرستاد و از آنجانب چون سپاه شکست خورده رفتند به البستان و قلعه درنا
و خبر فوت آن پسران را بعلاء الدوله دادند این مرتبه نمد سیاهی پوشیده و نمد سیاهی بر دوش
و بر سر گذاشت و امر فرمود که دیگر نقاره و ساز نزنند و مدت یکهفته تا کمر در خاک نشسته بود بزرگان
ذوالقدر رفتند بخدمت علاء الدوله و گفتند چرا اوجاق خود را کور میکنی امروز فرزندزادگان را
برسانی پسران ساروقیلان و پسر کور شاهرخ را چون تو تربیت بکنی شاید بجای پدر برسند و چون تو در
میان نباشی اوجاق تو بر طرف میشود علاء الدوله گفت پسران ساروقیلان هر دو فوت شده اند
پیش از پدر مگر پسران شاهرخ بیک را تربیت نمایم بیارند او را چون رفتند که او را بیارند دیر کردند
علاء الدوله گفت چرا نمی‌آرند چون مشخص کردند با سپاه بود و همراه پدر رفته بود قزلباش او را کیب
کرده برده بودند چون این سخن گفتند آه از نهاد علاء الدوله بر آمده ماتم را تازه کرد و گفت خانه ذوا
لقدر خراب شود که خانه مرا خراب کردند طفل دوازده ساله را چکار بود نتوانستند بیرون آوردن
اینجماعت خانه خراب اما او را در نوحه و زاری بگذار و از اینجانب از شاه عالم پناه بشنو ٥
خواستن شاه اسمعیل دختر عابدین خان شاملو خواهر دورمش خان را چون شهریار
گردون وقار بجانب تبریز تشریف ارزانی فرمودند دختری داشت عابدین خان شاملو که خواهر
دورمش خان بوده پادشاه خدای عالم آنچنان حسن و جمالی با آن یگانه آفاق شفقت فرموده بود که مصوران
چین و ختن اگر خواهند سر موی او را بقلم موی بکشند قدرت ندارند آنحضرت آنخورشید اوج عصمت را
عقد بسته ببرج سعادت خویش در آورد آن یگانه صدف سعادت گوهر پاک شاهوار حامله گردید و در
این اثنا خبر آوردند از برای آنحضرت که از جانب خراسان ایلچی می‌آید از نزد سلطان حسین میرزای
بایقرای پادشاه کل خراسان و آنحضرت فرمودند که استقبال نمودند و حمید بیک چغتای را نزد حضرت

آوردند و مبارکباد سلطنت آنحضرت نموده و پیشکش بسیار آورده بود از نظر گذرانید آنحضرت
فرمودند که مگر سلطان قاعدهٔ سروری نمیداند چرا نامه ننوشته قاعدهٔ سروری چنین نمی باشد آقا آنحضرت
فرمودند که سلطان مرا با ما عذری کرده برویم بجانب اصفهان چنانچه حضرت بجانب اصفهان روان شد
آنحضرت را در اصفهان بگذار و از جانب سلطان سلیم بشنو که سلطان بایزید را فرزند نمی شد
از حضرت باری تعالی فرزند میخواست که تاج و تخت عثمانی بعد از او بدیگری منتقل نگردد و مدام نذر
و نیات قبول میکرد و بهر بقعه و آستانه می شنید که مرقد مرد خدائیست بر سبیل نذر شمعهای معنبر
و زر و قندیلها می فرستاد و خود بزیارت میرفت به تکیهٔ حاجی بکتاش ولی نذر بسیار برده و مریدان
او را نوازش مینمود اتفاقا خاصه داشت از جماعت چرکس نازنینی بسیار مقبول و صاحب جمال بود او
حامله شد بعد از وضع حمل سلطان سلیم را زائید و سلطان بایزید بدیدار او شادمان و امیدوار
گردید و خیرات بسیار بدرویشان داد و چون هفت سال از عمر نامبارک او گذشت و سلطان سلیم
در صورت بسیار بدقهر و بدمهابت بود چون مار ارقم مدام در حرم از آزار او زهر قاتل بحرم میرسید
و پدر از و بسیار آزرده بود و هیچ آثار رحم در او نبود و هر مرتبه که او را امید بدروی میکردانید
تا روزی دو نفر کنیز مقبول را بقتل آورد بضرب توپوز و سلطان بایزید خاطر هر دو را بسیار میخواست
و از استماع آن معنی بسیار بر خود پیچید فرمود که او را پنجاه تازیانه زدند آخر همشیرهٔ سلطان بایزید التماس
نموده او را بیرون برد و قیصر آماده بیمارگاه بسیار دلگیر و آزرده بود وزیر اعظم احوال آزردگی
سلطان را پرسید او شکوهٔ سلطان سلیم نموده گفت من میدانم که این حرامزاده چه دلی دارد
و هیچ رحم خدای عالم گویا در دل او خلق نکرده و هر مرتبه که او را می بینم بدنم میلرزد که گویا قاتل من خواهد
بود وزیر اعظم هر چند که خواست کینهٔ او را از دل او بیرون کند بسی کم آزرده بود بجز شفقت
نیامد و چند ده سال شد روزی منجمان در خدمت قیصر بودند سلطان بایزید میخواست احوال خود را

به بپند

به بپند و میانه خویش را با فرزند خود امتحان کنند که از پسر آزاری باو میرسد آیا عاقبت چون شود
با منجم گفت که چنین شخصی را در نظر دارم دل او را چنین با من چو نیست اگر او را بزرگ کنم و دست بلند
با من عذر نخواهد کرد منجم نمیدانست که میانه پسر و خود است چون نظر کرد بعد از تامل بسیار عرض
نمود که زنهار حضرت اعتبار بآن شخص که نیت کردند و فرمودند نهند که اگر دست بیابد بوجود
حضرت صاحب عداوت نعوذ بالله آزار بلیغ میرساند قیصر فرمود که ظاهر است و من بیقین میدانم
چنین است چون بحرم آمد قضا را خونی هم کرده بود و بقیصر عرض کردند سلطان سلیم را طلبید و توپوزی
در دست داشت از روی قدرت زد بر سر سلیم اگر چه نشکست اما مدهوش افتاد گمان شد اهل حرم را
که سلیم کشته شد قیصر نیز باور نموده فرمود که ببرند و دفن نمایند و چون از نظر قیصر بردند او را فصد
کردند دیده گشود خوشحال شدند و گفتند دیده بپوش که فکری از برای تو بکنیم دیده پوشید او را پنهان
کردند و در آن اثنا غلام ده ساله بیمار بود فوت شده بود او را آوردند و بجای سلیم چادر سفید بر سر
کشیدند و در باغچه خود کفن کردند و بعد از آن بردند بگورخانه و با عزاز تمام دفن کردند هر چند
باز قیصر دلگیر شد اما سه دختر داشت و پسر دیگر نداشت و برادرزادگان داشت گفت اگر
خدا مرا پسری نداد یکی از دختران خود را به برادرزادهای خود بدهم و او را ولیعهد خود گردانم و بانوی
قیصر و خواهرش با دو کنیزک از آن خبر داشتند دیگر هیچکس از این معنی خبر نداشت و تا مدت هفت
سال سلطان سلیم را در لباس دختران داشتند در حرم خود روزی سلطان بایزید آمد بحرم و خواجه
خود با آن بانوی بانوان همراه بایزید در حرم بودند و سلطان بایزید باغ خوبی داشت در اندرون
حرم و قیصر با دو کنیزان گفت با یکدیگر کشتی بگیرند دو کنیزک بهم چسپیده با یکدیگر بتلاش در آمدند
سلطان را خوش آمد فرمود که دو تا بهم کشتی بگیرند هر کدام که بیفتاد او را جلد و بدهم تمام یکدیگر
دویدند الا دو کنیزک ماندند که بهم کشتی نمیگرفتند قیصر فرمود که چرا شما بهم نمی چسپید آن دو تا بهم

جسپیدند اتفاقاً از آن دو نوکر یکی سلیم بود و بطرف کنیزی رو کرفت او را و فرو کند به
انداخت قیصر دید که این دختر به روش مردان کشتی گرفت پادشاه فرمود که او را پیش آوردند
چون پیش آمد گفت این دختر نیست این مرد است رفتند که ملاحظه نمایند که خواهرش گفت
قربان بینائیش شوم این سلطان سلیم فرزند شما است چون امپراطور شنید رنگ از روی قیصر رفت
لاعلاج گفت جوان هیجده ساله را چون از پای در آورد یال و بال از یکدیگر بدر رفته است رفتار بطریق
خورشید تابنده چهره سلطان سلیم را آوردند پای پدر را بوسید حاصل که آن خبر در استنبول شهرت یافت
که سلطان سلیم زنده بوده این قسم طوطیه کرده بودند وزیر اعظم خبردار شده آمد بخدمت قیصر
و احوال معلوم نموده گفت آنچه بود بوزیر اعظم گفت صاحب سلامت چون خواست خدای
عالم چنین بود که او زنده بماند و اوجاق پادشاه روشن باشد نقاره بشارت زدند روز جمعه قیصر سوار
شده رفت بمسجد جامع که نماز کنند و چشم مردم قسطنطنیه بسلطان سلیم افتاد با آن یال و بال و فر و شکوه
او را دیدند خوشحال گردیدند چون بیست و پنج ساله شد عرض شد که چند مرتبه کتابت نوشت بر پسران
علاء الدوله و ایشان را بتاخت قزلباش بدیار بکر فرستاده تا کشته شدند چون خبر قتل پسران
علاء الدوله رسید بسلطان سلیم سی هزار کس برداشته از راه ارزنجان آمده باره تاخت و تالان
نموده تا آنجا که خانمحمد خان میرسید که سلطان سلیم برگردید و رفت بجانب استنبول اما خرابی بسیار
کرده بود و خانمحمد خان آزرده و دلگیر بود مراد بیک استاجلو را طلبیدند مراد بیک در آن وقت در
قلعه بود با سیصد کس و صد کس برداشته از قلعه بیرون آمد که بخدمت خان بیاید و سه منزل
بود از آن قلعه تا قلعه بیره جوک و در قلعه بیره جوک احمد سلطان قاجار میبود چون یکمنزل بیرون آمد
رسید به محل آب و سبزه و نرگس و لاله زار بود گفت امروز در اینجا شکار میکنیم و فردا آفروز
بهراه میرویم جوانان استاجلو گفتند امر از شما است ایشان را در عیش و شکار بگذار

وچند کلمه

وچند کلمه از جانب مصر و سلطان قانیبای بشنو که چون در مجلس او سخن از شجاعت
در میان آمد از هر کجا سخن گفته شد تا اینکه سخن از پسران علاء الدوله در میان آمد که در دست
خانمحمد خان کشته شدند و از شجاعت شیخ اقلی سخن در میان آمد غلامی از غلامان حبشی سلطان
قانبای در بارگاه حاضر بود گفت اگر شاه اسمعیل را میدیدم او را از روی مرکب میربودم و
بخدمت سلطان می آوردم و از قضا از جمله صوفیان سلسله شیخ صفی در آن مجلس حاضر بود
شنوا شد که آن لاف را از و بگذراند گفت زنهار که در شمشیر و روز پهلوانی و شجاعت نام
آن شهریار را کسی نمیتواند برد که در عالم هیچکس در میدان با او برابر نمی آید البته که مغلوب او خواهد شد
حبشی را چون آن سخن بگوش رسید گفت اگر در اینجا میبود او را مثل کرباس از یکدیگر پاره میکردم
آن صوفی پاکیزه اعتقاد گفت چرا لاف و گزاف میزنی ای حبشی شاه اسمعیل بهادر خان را تو
ندیده و او ظل الله است چندین هزار غلام حلقه بگوش بکمترین دارد که از آنجمله یکی خانمحمد خان حاکم دیاربکر
است با او کسی دست و بغل برده و میداند که شجاعت و چاشنی حضرت شیخ اقلی تا کجا است آن
حبشی را دریای غضب بتلاطم در آمد و گفت رفتم که سر خانمحمد خان را بریده بفتراک بسته از برای
سلطان قانبای بیاورم تا بدانند که غلامان او را شجاعت تا کجا است و سلطان قانبای از او
دلگیر بود و بهانه میخواست که او را از پای در آورد و چون این سخن از و شنید گفت ای بدبخت
چرا چنین لاف میزنی گفت بسر عزیز تو قسم که لاف نمیزنم و میروم گفت اگر بروی و آنچه میگویی از عهده
آن بیرون آیی ترا ابر زرگ مینه و ریش سفید سی هزار غلام حبشی خواهم کرد چون سیاه این را شنید
از جا جست سیصد حبشی را از تابینان خود همراه برداشته راهی گردید با سیصد دیو نژاد که هر کدام
را قد بر فلک میرسید و گره های بازو مثل ران هیون و برهنه و ژولیده موی و تنوره پوست
شیر و چرم گاو بسته و خنجر کردی کج بر میان زده اما این غلام سعدان نام که سر کرده ایشان

دو منتها ایشان است و چشمها چون مشعل در حدقه میگردد و بر اسبان کوه نژاد سوار شده مثل کوه بر کوهی
سوار شود سلطان قانبا گفت خوشش آن زمان که بر آید بیک کرشمه دو کار با کاری میسازد
باکشته میشود چون از مصر بیرون آمدند هم جا می آمدند تا بحلب رسیدند و خیر الدین پاشا حلب
سه روز ایشانرا ضیافت نموده بعد از سه روز بلد همراه ایشان کرد تا بکنار آب بیره جوک
چون بآنجا رسیدند وقت عصری بود که مراد بگ در شکار بود که دید از یکطرف گردی برخواست بیکبارگی گفت
برو ببین که البته از جماعت ذو القدر خواهد بود چون دشمن دیگر در اینجانب گمان نداریم و فرستاده
چون نزدیک رسید علامت سپاهان را دید عنان مرکب برگردانیده آمد نزد مراد بگ که سیصد کس
تخمینا خواهد بود آن صد کس گفتند که ما اسلحه جنگ در بر نداریم حال صرفه ما در جنگ نیست خود را
باحمد سلطان قاجار برسانیم مراد بگ گفت که اگر این کار بکنیم دیگر در هیچ بارگاه و محفل از ننگ سر
بر نمیتوانیم آورد لاعلاج عازم جنگ شدند و از آنجانب سعدان غلام قانبا رسید حبشی را فرستاد که
احوال معلوم کند و آن غلام حبشی چون کوه سیاه که بر کوه دیگر سوار باشد با آن مهابت پیش جهانیده
احوال معلوم نمود مراد بگ گفت شما چکسید احوال خود را بگوئید ما نیز احوال خود را عرض کنیم حبشی شرح
خود را گفت مراد بگ فرمود که جنگ میکنیم چون آن خبر بسعدان حبشی رسید مرکب کوه پیکر را بمیدان
جهاند و مرد میدان طلبید مراد بگ گفت یکی برود بجنگ این سیاه تا من روش جنگ این سیاه را ببینم
جوانی بمیدان تاخت هنوز پنجاه گام مانده بود که بر کوه حبشی حلقه را از کمر بدر آورد و بر انگشت بگردش
در آورده کمند داده آمد بر بیخ گوشش خورده چون برق نفوسش را بدر برد آنجوان از مرکب در
غلطید مراد بگ چون چنان دید نیزه را بر بوده مرکب را جهاند که بمیدان داخل شود نوبت دیگر حبشی
حلقه را بجانب او انداخت مراد بگ بعقب خوابیده گذشت از روی سینه اش برخواست و بر روی
زین نشست که نوبت دیگر انداخت این مرتبه دیگر نیز بروش دیگر رد نمود و خود را نزدیک رساند که
حبشی نیزه

حبشی نیزه دار خود را اشاره نمود و نیزه از و گرفت و مراد بگ چون نزدیک رسید طرفه دیو پیکری دید سلام
داد او نیز از روی مهابت و صلابت جواب باز داد مراد بگ گفت شما را با ما چه عداوت است این
تاخت دور و دراز البته سببی دارد که این بیابان ریگ روان را بر پله پیما او گفت در بارگاه سلطان چون سخن
از شجاعت قزلباش گذشت و گفتند که خانمحمد خان پسران علاء الدوله را بقتل آورده و چنین و چنان
کرده است و من دو طلبیده بدیار بکر آمده که خانمحمد خان را بمیدان طلب کنم و او را گرفته ببرم بحضور
بخدمت آقای خود حال بتو برخوردم مراد بگ گفت من غلام خانمحمد خانم با من جنگ کنی و اگر فرصت
یافتی بعد از آن برو با آقای من جنگ کن مراد بگ نیزه را حواله سینه او نموده که دست زد و سنان نیزه
مراد بیگ را گرفته نعره از جگر بر آورد و نیزه را بزور از کف مراد بیگ کشیده بدور انداخت دیگر دست
بحربه دیگر نکرده دست بمثل شاخ چنار زد و کمربند مراد بیگ را گرفت که از روی مرکب بر باید مراد بگ
گفت این نامرد خود را بدست این دیو میدهی نعوذ بالله شمشیر بیکبار اش کین کشید تیغ خونریز را تا او
میرفت که بزور در آید و مراد بیگ را از روی زین بر باید که زد تیغ را بزیر بغل بر نهاد اش که چون خیار
قلم کرد و سعدان از مرکب در گردیده بزمین افتاد چون آن سپاهان آن ضرب دست دیدند گفتند که
وا ویلا که شجاعت عبس شهرت نمیکنند عنان گریز برگردانیدند مراد بیگ سر در دنبال ایشان
گذاشته صد و هشتاد کس از آن زنگیان انداخته شد و بیست کس را زنده گرفت و چند کس دیگر زدند
بآن دشت و بدر رفتند مراد بیگ سر سعدان غلام قانبا را بریده بر سر نیزه کرده سرهای دیگر را بار
مرکبان نموده اتفاقا که سپاه حبشی همین طلای ناب طوق و حلقه که در بازو انداخته بودند و یراق
کمر خنجر شان میشد با اسلحه و سرها در مرکبان شان بسته و عنان مرکبان مصری را کشیده و بیست نفر زنده
را دوشاخه کرده در قلعه بیره جوک احمد سلطان قاجار یکفرسنگ استقبال نموده همانروز قاصدی
فرستاد بدیار بکر نزد بگلربیگی خانمحمد خان که مراد بیگ را چنین خان طلبیده بود و با صد کس آمده که در

فلان غلکار کالا درنگار بود که سیصد حبشی برسم درست بزد آمده بودند که تاخت و یار بکر نمایند وفانرا اگر فتند زنده بخدمت قاینب ادملک مصر بیرند بمراد بیک برمیخورند سعدان سر کرده ایشان را بیکشند و صد و هشتاد زنگی دیگر را بقتل میرسانند و بیست نفر را زنده کرفته بخدمت می آید از استماع این خبر زنگ از دل خالمحمد خان رفته فرمود که هر کس سر مرشد کامل را دوست میدارد به پیشباز مراد بیک بیرود و هر کس دو بار بکر بود بیرون آمده خان فرمود که نقاره خانه را بار کردند و کره نای خانی باستقبال بردند و یکدست خلعت با تاج و طومار و جقهای مرصع با خفتان حضرت شاه اسمعیل که بخان شفقت نموده بود با شمشیر و کمر خنجر مرصع و اسب با زین زر با منصب سلطانی و علم و شاو نامه را باستقبال مراد سلطان فرستاد و چند دست لباس سراپا مندیل تمام زر و قبای زربفت و بان طمطراق پیشباز او کردند و چون داخل شهر شدند که از هجوم خلایق زلزله در آن شهر افتاد چشم مردم دیار بکر که بآن شرکیبهای افتاد با وجودی که در بند بودند واهم میکردند و تحسین مراد بیک مینمودند تا آمدند داخل بارگاه شدند چشم خان که بر سر سعدان افتاد چون چشم انوکشی موی سر زولیده و آن حلقهای چشم و روی بزرک کم مو مراد بیک سر را آورد و در پای خان انداخت خان تحسین بسیار نموده و یکدست خلعت دیگر در حضور بخشید و از آنجماعت زنده احوال پرسید از اول تا آخر از برای خان نقل نمودند و هر کدام که شیعه شدند ملازم خود نمود و ده نفر که قبول نکردند با زنجیر و دو شاخه با سر سعدان و پاره از آن غنیمت بجانب تبریز بخدمت شاه روانه کرد چون به تبریز آمدند شاه بجانب اصفهان رفته بود از آنجا متوجه اصفهان شدند و بنظر آنشهریار آوردند و احوال چند از آن حبشیان پرسید از اول تا آخر آنچه بود عرض نمودند آنحضرت فرمودند که آن ده نفر را از بند رها نمودند خلعت دادند فرمود اگر میروید خدا همراه و اگر میمانید شما را ملازم خود میکنم هفت نفر چون آن مروت از آن شاه دیدند غلامی آنحضرت را اختیار نمودند فرمود که هر کدام را سیصد تومان زر نقد دادند که یراق خود را بگیرند و در

رکاب

رکاب آنشهریار باشند و آن سه نفر نیز هر کدام سیصد تومان دادند و روانه نمودند اما اول از آن صد نفر بشنو که چون شکست خورده بمصر رفتند چون بمصر رسیدند آنچه دیده بودند بعرض قاینب رسانیدند سلطان فرمود که هر گاه اینقسم شجاعت نداشته باشند دوازده هزار کس چهار صد هزار و دویست کس را از پیش بر میدارند بعد از مدتی آن سه نفر نیز آمدند و تعریف شاه را بسیار نمودند ملک مصر غایبانه محب و دوستدار شاه عالم پناه گردید فرمود مردی سخن دان و زبان فهم را باید فرستاد بخدمت شیخ اقلی که اظهار دوستی و محبت نموده عذر این حرکت سپاه را خواسته که این سلسله بسیار بزرگ و نجیب است از تحفهای مصر و مغرب و روم و فرنگ و زنگبار از همه قسم تحفه جدا نموده برسم نذر ببرند و ایلچی را کار سازی نموده راهی شد او را در راه بگذار از اینجانب ار فرستاده خان بشنو چون آنحضرت فرستاده خالمحمد خان را روانه نمود یکدست خلعت سراپای پوشیدنی خود را از تاج مرصع تا مرکب و شمشیر مرصع از برای خان فرستاد و خلعت شاه آمد خان پوشید بعد از چند روز خبر آوردند که سلطان سلیم دیگر باره آمده تاخت آنطرف آب پره جوک نموده بر گردیده خان میخواست که سوار شود که در آن شب تب کرده بیمار شد فرمود که بروید بجانب قراحمید از پی برادرش قراخان که او سپاه بردارد و برود بتاخت ارزنجان و در تلافی تاخت سلیم آنچنان خرابی بکنند که هرگز آبادان نشود رفتند و قراخان را آوردند چون بخدمت برادر رسید سجده نموده سر فرود آورده گفت ای فرداس این نامرد دو مرتبه آمده است و هر بار خرابی بسیار و پسر و دختر و مال و اسباب رعیت را برده است میخواهم بروم بیمارم نمیتوانم صبر نمود حسرت را من نازم ای برادر کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من میخواهم که بروی و کاری بر سر قیصر زاده خیره سر بیاوری که دیگر آرزوی تاخت و تالان نکند گفت منت دارم اگر سلطان سلیم رفته باشد از عقب بروم گفت نه از عقب مرو تاخت حوالی ارزنجان میکنی و بر میگردی ده هزار کس همراه او کرد و روانه نمود احمد سلطان را نیز فرمود که پیش رو و چرخچی باشی

با آن ده هزار کس رفتند بجانب ارزنجان و تاخت آن دیار **تاخت نمودن قراخانخان**
ارزنجان را و خبر از برای سلطان بایزید قیصر و سلطان سلیم پسر او رفتن
اما چون قراخانخان با آن سپاه از آب پیره جوک گذشت بهر جا که میرسید از ترس شمشیر قزلباش مردم
آن سرحد دست زن و فرزند خود را گرفته بقلعهای جبال میرفتند و مال و اسباب و گله و رمه ایشانرا
قزلباش غارت مینمودند چون پنج روزه از ارزنجان رسیده خبر بپاشاه ارزنجان رسید که قراخانخان
با دریای لشکر بتاخت ارزنجان می آید ده روز بود که سلطان رفته بود پاشای ارزنجان گفت
بروید و درین حوالی هر کس که باشد خبردار نمایند که خود را بقلعهٔ ارزنجان برسانند که مبادا قزلباش غارت
نمایند و رفتند هر کس را که مرکب بود کوچ نمودند و باطراف و جوانب خبر فرستادند که لشکر از سرحدها
بمدد بیایند که اگر احیاناً مدتی در پای قلعه بمانند سپاه بمدد دیرسند که مردم قلعه تنگی نکشند چون قراخانخان
رسید در برابر قلعه فرود آمد دید که قلعه را محکم بسته اند و آب بخندق انداخته اند شش هزار کس را خود
نگاه داشت و شش هزار کس دیگر با جلد سلطان داد که برو تا ده هفته توقف غارت نماید از اسب
و گاو و گوسفند و پسر و دختر بسیار آورده بمدت ده پانزده روز و بعد از آن کوچ کرده با غنیمت
و اسیر بسیار روانه دیار بکر شدند خان درین مدت عرق صحت کرده بود با آن غنایم داخل شدند
و پنج یک غنایم را خود صاحب شدند و باره از برای مرشد کامل جدا نموده از پسران یوسف جمال و
دختران آفتاب رخسار و تتمه را بقزلباش بخشش نمود و این خبر از برای قیصر آمد که قراخانخان انتقام
جرانی کرده و عوض تاخت سلطان سلیم سرحد ارزنجان را تمام زیر و زبر نموده آه از نهاد قیصر
بر آمده روی بجانب سلطان سلیم کرده و گفت برو که بغضب خدا گرفتار شوی که من از دست تو
چکنم از شومی تو چندین هزار مسلمان زاده باسیری افتاد معلوم نیست که ده یک او را از دیار بکر آورد
باشی از شومی تو سرحد ارزنجان زیر و زبر شد سلیم گفت معامله جهانداری چنین می باید که ایشان از ما

وما ازان

و ما از ایشان میکشیم تا هر جا که خواهد برید اما چون خان محمد خان کل دیار بکر را در زیر نگین خود دید
حوصله اش بیر نداشت چرا که اعتبار و اعادی شاه و شجاعت آن سپاه بهر جا که رو می آورد فتح
و نصرت دو اسبه پیشباز میکرد بخاطرش رسید که قیصر را می باید ادب کرد تا من بعد پسر خود را منع
کند که انتقام جرانی ننماید فرمود مراد بک را طلبیدند حال او را لقب سلطان داده بود چون مراد
سلطان آمد بخدمت فرمود که فرمانت شوم امر عالی چیست گفت میخواهم بروی بمجلس قیصر
و اندیشه از سلیم بکنی بدست آنچه بدهم ببری و بقیصر بدهی و اگر زنده بمانی بیایی و اگر در راه دین کشته شوی
بمراد و مطلب و آرزوی خود برسی که تمام صوفیان دارند گفت بسم الله امر از خانست گفت روی
تو سفید چون مراد سلطان امر نمود و کارسازی خود کرده سی کس از جوانان شجاع استجلو تمام کاردان
بعد از ده روز آمد بخدمت خان با آن جوانان مرصع پوش و کتاباج و طومار و در میان زر و گوهر
غوطه خورده خان گفت رحمت باد فرمود بیارند رفتند و بوقچه زربفت اعلا بر آوردند و در میان
بوقچه کسی نمیدانست چیست فرمود این بوقچه را آن روزی که داخل بارگاه قیصر خواهی بعد از آن
که طعام خورده شد نامه را از تو خواهد طلبید بر میخیزی و این بوقچه را بر روی دست گرفته پیش میروی
و در پیش قیصر بر زمین میگذاری و عرض میکنی که نامه در اینجاست با تحفه حقیری و بجای خود آمده
می نشینی گفت امر از خانست و آن بوقچه را برداشته راهی شد و از اینجانب چون شنیدند که ایلچی می
آید گفتند البته که شیخ اوغلی ایلچی فرستاده است استقبال کردند چه گمان دارند که خان محمد خان فرستاده
یقین که سوای شاه اسمعیل کسی را حد نیست که ایلچی بفرستند و از برای هیچ پادشاهی قیصر ایلچی نفرستاده
چاوش معزز است که بفرستند از برای پادشاهان اما قیصر ایلچی که فرستاده اند سلطان سلیمان قیصر
از برای پادشاه ظل آل آیت شاه طهماسب بهادر خان ستان پادشاهی مصاحب خود را ایلچی نموده با دویست
هزار اشرفی و تحفهای بیشمار حاصل که دیگر سلسلهٔ عثمانی ایلچی مقرر نیست که از برای پادشاهان بفرستند

پادشاهان ایران و توران و فرنگ ایلچی فرستاده اند و ایشان در عوض چاوشی فرستاده اند و لهذا
خانمحمد خان را چه حد که از نزد خود کس ایلچی نفرستد و بعد از آنکه فرستاده به بینیم که چه چیز فرستاده حاصل
که پیشباز او کردند و او را داخل شهر استنبول نمودند و بعد از سه روز بارگاه قیصر را بر آراستند و مرادبیک
داخل بارگاه نمودند و حال هیچکس نمیداند که این ایلچی خان محمد خان است چون طعام کشیده سلاطین
روم و پادشاهان آن مرز بوم جابجا نشستند و انتظار دارند که آیا شاه اسمعیل بهادر خان چه نوشته باشد
و سلطان سلیم دانش در طیش است که آیا چه نوشته باشد اما چون سلاطین منتظر بودند مرادبیک مرد باخبری
بود گفت هر چند که پادشاه قیصر سلطان البرین و خاقان البحرین و شرقین و ثانی سکندر ذوالقرنین
است او را باید فخر داد که بر ملا خوب نیست و برخواست و آن بوقچه را آورده و در پای تخت نهاد
و بعرض رسانید که شفقت نموده این تحفه است که خانمحمد خان پیشکش یکی دیار بکر عریضه بخدمت
فرستاده است و کشف این بوقچه را در خلوت بکنید و دیگر امرا از صاحب سجادرت چون سلطان
این سخن استماع نمود یافت که درین بوقچه چیزی خوب نیست و فرمود به پیش خدمت پسر کنج افلان
خود که آنرا برداشته و مرادبیک بیرون آمده و سوار شد و رفت بمکانی که از برای او تعین نموده بودند
اما چون قیصر رفت بخلوت و سر آن بوقچه را گشود دید سر آغوش و لچک و رو پاک و خلخال و نیمته
و پیراهن زنانه و نامه نوشته بود که معلوم قیصر و سلطان سلیم سلطان زاده روم بوده باشد که اگر در
برابر نیابی و جنگ نکنی با خود یا فرزندت میباید که در حرم بنشینی و این لباس زنانه را بپوشی و دیگر
نام مردی را نبری هوش از سر قیصر روم رفته و گفت رحمت باد باین جوان قزلباش که این را در
دربارگاه باز نکرده و مرا در نظر سلطان و پادشاهان رسوا نساخت و میدانم که آن دیوانه افغانستان
گفته بود که در بارگاه سر بکشاید بارک الله انت الله من فردا انرا از خاک بر دارم چون سلطان سلیم
ازین خبر شد بسیار خوشحال بود و بآن کنج افلان گفت که اگر بشنوم که سلطان سلیم یا یا دیگری گفته
باشند بند

باشی بند از بندت جدا خواهم کرد او گفت چگونه میتوان گفت این سخن را اما چون قیصر به بارگاه آمد
سلطان سلیم گفت ای پدر چه خبر بود گفت الحال ای پدر با تو خواهم گفت اما و فتنه دارد گفت نامه
شاهرا با عریضه خانمحمد خان بده به بینم که چه نوشته اند گفت نامه شاه را نیاورده است و پیغام
شاه را در عریضه نوشته است خانمحمد خان استاجلو سلیم گفت مبادا که شاه اسمعیل ازین ایلچی خبر نداشته
باشد و خان از پیش خود فرستاده باشد و این ایلچی اینقسم جوانمردی خود کرده باشد که اینقدر عزت
ایلچی او نموده باشیم اگر اینچنین است بگو تا بروم ایلچی را بند از بندش جدا کنم گفت نه ای فرزند خان
محمد خان مگر نمیداند که او را اینقدر قدرت نیست که از جانب خود ایلچی از برای ما بفرستد سلیم باور
کرده روز دیگر قیصر فرمود که ایلچی شیخ اعلی را طلب کنند جماعتی آمدند از روی اشتلم گفتند بیا که قیصر
ترا طلب میکند مرادبیک دانست که او را قیصر بند از بند جدا میکند لاعلاج برخواسته بیارگاه قیصر آمده
با پنج نفر از مردم خود و در وقت آمدن بایشان گفت که اگر مرا بکشند و بکشتن شما آیند آنقدر
جنگ کنید که خون خود را بگیرید و مرادبیک چنین داخل بارگاه شد سجده نموده آمد در برابر ایستاد که اگر قیصر
حکم قتل او کند او نیز دست بشمشیر کرده جنگ نماید که قیصر گفت بنشین سجده کرده نشست و بروی
قیصر نظر کرد قیصر بگوشه ابرو اشاره نمود که دغدغه مکش روی نوشته که بسیار خوب ادا کردی که
ما را رسوا نساختی اما قیصر گفت بایلچی که برو بخدمت خان و بگو که گله کرده بود شیخ اعلی از فرزندم و خانمحمد خان
۱۶۳
نیز عرض کرده که ما از برای خاطر قیصر ازین دو سه تاخت که امرای سر حد بفرمان سلطان سلیم کرده اند در
صدد انتقام در نمی آییم اما حضرت قیصر فرزند را منع کند که دیگر اینقسم تاخت نفرماید اینچنین باشد
دیگر ملازمان خود را مانع شده نخواهیم گذاشت که اینقسم حرکتی نمایند فرمود که خلعت رخصت
از برای ایلچی آوردند و او را مرخص نمودند و باور ساندند که برو مبادا سلیم خبردار گردد و نگذارد
که بروی ایلچی خلعت پوشید و بجانب دیار بکر راهی شد تا آنکه آمد بخدمت خانمحمد خان و آنچه کرده بود

وگفته بود و شنیده بود عرض نمود خانمحمد خان پشیمان شده بود بسیار دلگیر بود که اگر شاه بشنود البته
دلگیر خواهد شد وهمیشه در فکر بود و مراد بیک نیز عرض نمود که چه قسم بقچه را برده و او از پسر پنهان کرده
خان تحاشی نمود اما از اینجانب چون مدت شش ماه گذشت سلطان سلیم دید که پدر از و پنهان میکند
با خود گفت البته آن قلیچی از پیش خود آن نامه و بقچه را فرستاده خود را رسانید بان پسر پیش خدمت
کنج افغان پدر گفت ای پسر تو میدانی که پدر بغیر از من فرزند دیگر ندارد و او پیر شده و فردا است
که من پادشاه میشوم اگر آنچه از تو معلوم کنم راست بگوئی فردا ترا باشئی عظیم شان گردانم او گفت بمن
ننمود و خط فارسی بود قیصر خود خواند و بمن نگفت من ندانستم که در خواندن آزرده شد یا خوشحال گفت
راست بگو که در بقچه چه بود گفت بقچه را خود گشوده برداشت و در صندوق گذاشت من ندانستم گفت دروغ
میگوئی هر چند خواست که او را بزبان خوش بقرار آرد او قبول نکرد و آخر خنجر کشیده او را انداخت و قسم
یاد نمود که اگر نگوئی سرت را می برم چون دید که کشته میشود گفت اگر بگویم پدرت مرا میکشد سلیم
گفت من ترا می سپارم بجائی که پدرم ترا بدست نتواند آورد او شرح نمود آنچه بود از و اینهمه را تقریر
نمود سلطان سلیم آن پسر را بجائی سپرد و خود برخاسته بخدمت پدر راهی شد و آمد به بارگاه دلگیر و آزرده
قیصر گفت ای فرزند کجا بودی و چرا دلگیری گفت چگونه دلگیر نباشم از بیجوهری تو خانمحمد خان غلجی
شاه اسمعیل را چه حد بود که از برای تو اینچنین کاری بکند که رخت زنانه بفرستد این ننگ چگونه
علاج میشود قیصر گفت ایجان پدر این حرف را بلند مگردان او از قهر و غضب تاب نیاورده آنچنان
بلند گفت که تمام امرا شنیدند و غلغله از آن بارگاه برخاست اما خواهی شنید که سلطان سلیم
با پدر چه خواهد کرد رفتن شاه اسمعیل باصفهان و مولود شاه طهماسب اما از اینجانب
چون شاه اسمعیل عرض کردیم که بجانب بغداد تشریف برده بود و تاجلو بیکم نیز همراه بود چون
زیارت امام جن والانس نمود حضرت بیکم در اندرون روضه از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تمنای

فرزند نمود

فرزند نمود دعای بیکم مستجاب گردید آثار حمل بر او ظاهر شد بعضی بر آنند که در بلده همدان وضع
حمل شد و اصح آنست که در کنار اصفهان وضع حمل شد اما چون حضرت شاه آمد در آتشگاه قریه
ایست از قرا باس اصفهان در کنار زاینده رود خیمه و سراپرده در سرپای کرده حرم در عقب بود
چهار شب بسر دست بر آمد حرم را بار کردند و وقت زمستان بود و هوا بغایت سرد بود و درد حمل
گرفت بیکم را گفتند که باد میوزد و سرمارت مبادا که بخانه فرود آمد چون زنان قریه ابت
در بکوه سنگی اصفهان شتران حرم را آوردند بزنان اتفاقا در آن ده رئیسی بود بسیار مال و اسباب
و ملک و باغ داشت و سنی بود شنید که حرم شاه را بزنان آورده اند از بس تعصبی که داشت برخاست
و از آن ده بدر رفت و بجانب باغهای خود فرار نموده و مردم تیر از عقب رفتند اما بیکم را در میان
کجاوه درد گرفته هر مرتبه شتر حرکت میکرد جان او بلب میآمد تا رسیدند بمیان ده شتران را
باز داشتند و خواجه سرایان سراغ رئیس را میگرفتند که بروند بخانه او چون آمدند هیچکس را ندیدند و گفتند
که رئیس در خانه نیست بیکم گفت تباشا خانه رعیت باشد هر جا که باشد خوبست در آن اثنا رئیس برکه از خانه
بیرون آمد چند کلمه از احوال برکه بشنو که چند سال قبل ازین رئیس برکه رعیت بود
دار باب او فرمود که هر روز یک خروار خربزه ببرد و بفروشد اتفاقا روزی بقرار عادت خرواری
خربزه آورد بشهر اصفهان و فروخت و پنج شش شاهی قیمت خربزه در دامن داشت از دروازه
در دشت بیرون آمده متوجه ده شد که زنان باشان چند رسید به بقعه شیخ مسعود رضی الله عنه صدای ذکر شنید
چهار را داد به رفقای خود و خود داخل در میان و آن قیمت خربزه در دامن داخل بقعه گردید دید
جماعتی درویشان در ذکر بند ایستاده بتماشا چون ذکر را تمام کردند سرکرده درویشان گفت
جوانی باشد که سودا بکند و چاشتی از برای درویشان بیاورد تا درویشان نفس خود را تسلی دهند
و فاتحه بخوانند که خدای عالم نصف جهان را در عوض باو بدهد چون ازین مجمع که ایستاده بودند

هیچکس حرکت نکرد پیرکه قدم پیش گذاشت گفت فقیر این سودا را من میکنم و بیرون آمده دو من
دوشاب و یکهزار ده و سه من نان خریده در میان طشتی ریخته آورد درویشان و یاران دیگر خوردند
و سیر شدند و فاتحه خواندند و گفتند پیرکسی چه نام داری گفت پیرکه گفتند که برکت باشد از بقعه بیرون
آمده چون بخانه خود رسید والده اش گفت صد دینار ارباب گفته است که بمن بدهی از قیمت خربزه او
گفت یکجا سودا کردیم و گفتند فردا بیا زر بدهیم مادر قبول نمود روز دیگر یک خروار خربزه برداشت
بجانب پل مارنان روان شد چون بر سر پل رسید میخواست که آنجا بریزد که راه گذاری که می آید یکی دو تا
بفروشد درویشی رسید دید که شخصی یک خروار خربزه دارد میخواهد که بریزد و انتظار شخصی میکشد که او را مدد
کند پیش آمد گفت ای بابا خربزه ات شیرین است گفت یکی را سوراخ کنید بدهید بمن که حلقم خشک شده
گفت بسم الله و خربزه را سوراخ کرد و داد بدرویش که اگر این شیرین نباشد دیگری را سوراخ کنم گفت
شنیده ام که خربزه اصفهان شیرین می باشد این بسیار ناشیرین است دیگری برداشت و سوراخ کرد
حاصل که صد و بیست خربزه را سوراخ کرد او گفت ناشیرین است تا بخربزه آخرین رسید گفت این
شیرین است پیرکه گفت الحمد لله که کام درویشان حاصل شد و ناامید نشدند و میخواست که سوار شود
و بر گردد بده درویش گفت ای مرد این خربزه ها را که سوراخ کرده بردار و ببر بخانه که یاران خانه میخورند
پیرکه گفت که درویشان و راه گذری بر دوم میکنند و از بیابان می آیند گلوی خشکیده دارند میخورند
و شکر خدا بجا می آورند درویش دید که هیچ آزرده نمیشود و این خربزه ها را نیز ریخت در گوشه پل که در راه
خدا مسلمانان بخورند بسیار خوشحال شده و باد زد که ای برادر رحمت خدا بر تو و بر کرم تو حال تو
چون جوان درویش دوستی ما درویشان بهره و روز بیشتر در شهر نخواهیم بود چون امشب بتو رسیده
ایم با تو صحبت میداریم آیا مهمان قبول میکنی گفت جان ما و خانه ما در راه درویشان است بسم الله
او را برداشته بجانب ده روان شدند مادرش دید که پیرکه آمد گفت مادر چکردی گفت امروز نیز یکجا

فروختم

فروختم مادر گفت صد دینار بمن نمیدهی گفت ای مادر فردا یکجا قیمت سه خروار خربزه خواهم گرفت
درویش در بیرون در ایستاده می شنید مادرش گفت مبادا هرزه کاری کرده باشی گفت نه ای مادر بخدا
قسم که هرزه کاری نکرده ام ای مادر مهمانی آورده ام درویشی فقیر است خدمت خوبی از برای او بکنی
که درویشان را قدم مبارک است مادرش گفت چیزی در خانه ندارم گفت خوب هرچه باشد درویش آمد
و او را بخانه بردند نان و ماستی آورده صرف شد اما درویش چیزی شنید که مادرش گفت دیروز و امروز خربزه بردی
و زر نیاوردی و ارباب زر میخواهد چون صحبت گرم شد درویش گفت ای جوان بیا بخدا ترا سوگند
میدهم که دیروز خربزه چکردی و بکه فروختی پیرکه گفت چرا قسم دادی گفت نه بخدا اگر بگوی چرا
قسم دادم شرح را گفت که حرف درویشان را گفت خوب کردی اما نصف شب شد گفت ای برادر من
سفیدگرم اگر مسینه داری بیار تا سفید کنم رفت بخدمت مادر گفت درویش سفیدگر است مادر طشتی
داشت با طبق و چند دیگ حاصل که هفت من مس بوزن شاه آورد بخدمت درویش گفت برو اگر
ذغال داری بیار والا چوب خشکی بیار او رفت و آنچه درویش خواسته بود آورد آتش زد و گفت
من وقت صبح میروم باصفهان و با درویشی رجوعی دارم او را دیده باز خواهم آمد و از تو رخصت
گرفته میروم اما این نوشته را فردا ای جوان که بکار تو می آید او نیز همانجا پهلوی درویش خوابید نصف شب
شد بلکه چهار دانگ از شب گذشته بود که درویش برخواست و رخصت گرفت و بدر رفت چون سفیده
دمید پیرکه برخواست و نماز گذارده آمد مسینه را برداشت و بیرون آورد دید که چون آفتاب تابان
میدرخشد مادر را طلبید و آن نوشته را خواند دید نوشته است که بدان و آگاه باش ای جوان که خدای
جهان این هنر کیمیاگری را بمن شفقت نموده و من میگردم که بدرویشان و مسکینان فیض برسانم
بتو رسیدم آنچنان خلقی نمودی در راه خدا و تمام خربزه های ارباب را پاره کردی و دل مرا آزرده
نکردی و از جانب خدا در دل من افتاد که این فیض را بتو برسانم حال همه هفت من طلای اعلا داری بدان

که چه باید کرد بیرکه و مادر بیره و بسجده افتادند و شکر حضرت باری بجای آوردند و باندک روزگاری
آنچنان شد که بیرکه رفت بزیارت مکه معظمه و مادر را نیز همراه برد و دو سه هزار تومان ملک بهم رسانید
و بیرکه بزینس بیرکه شهرت کرد و در میان ده باغ و خانه ساخت که در ملک اصفهان آنچنان خانه کسی
نداشت اما زینس زمان چون سنی بود دست ظلم زاد او را خانخام گرفته بود و زینس بیرکه چون غلام
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود با سنیان بیر آمیزش نمیکرد اما عرض کردیم که تا جلوی بیگم را
در میان کجاوه درد حمل گرفته بود فرمود که جانب دیگر فرود آیند زینس بیرکه صدای شتران شنیده
از مسجد بیرون آمد رفت که ببیند این چه صدا است شتران بسیار دید که تمام کجاوه بار دارند شیخی
که فوز محی بود معلوم کرد که اینجا خبرات گفت بیروای کیدی خود را بکشتن مده این حرم محترم شاه
اسمعیل است گفت اینجا چرا ایستاده اید گفت رفته اند که زینس را پیدا کنند و خانهای او را خالی
کنند بیرکه گفت آن زینس کیدی سنی است و خانه او نجس است من غلام حضرت امیر المؤمنین ام
و یکی از صوفیان او جای شیخ صفی ام گوشه دارم بد نیست اگر چه لایق بیگم نیست اما چون از غلامان
این خانم در خانه بندگان خود بعنوان فرود آمد بیگم چون نزدیک بود می شنید فریاد زد که بسیار خوب است
از نفس این مرد بوی صدق می شنوم و خواجه سرایی که مهار شتر بیگم را داشت شتر را کشیده او را پیش
انداخته آمدند بخانه بیرکه چون بیگم فرود آمد گفت این خوب خانه ایست و بیرکه یاران خانه را امر کرد
که بیایید چون پروانه گرد سر بیگم بگردید و بیگم را درد حمل گرفته بود و مادر بیرکه را دید و گفت ای مادر
قابله خوبی در این ده هست گفت قربانت شوم کراحد است که بغیر از این کنیزک بیگم را قابله باشد گفت
تو صاحب وقوفی گفت آری بیگم را آورد باندرون خانه که بآب طلا نقاشی کرده بودند و شیشهای
زربفت چیده و فرشهای خوب گسترده و بخاریرا از چپ و راست آتش زده بیگم بسیار محظوظ
شد که گویا در خانه خود است بلکه در خانه او نیز اینها نیست تعجب نموده که مرد چوکار برا این قسم
خانه باز

خانه باز بیگم گفت ای مادر بسیار آزار دارم گفت قربانت شوم من حاضرم هر وقت درد زیادتی
کند کنیزک خود را خبردار کردان تا نیز اخلاص کنم حاصل که بیگم بار حمل را بر زمین گذاشت اما چگونه
بار شهریاری گردون وقاری سلیمان قدری سکندر شانی دارا ابر آفتاب جمالی صاحب
قرانی ثانی رواج دهنده مذهب بحق اثنی عشر میوه بوستان خلیل اختر تاج شاه اسمعیل صفوی
الحسینی شاه عالم گیر شاه طهماسب بهادر خان غازی طلوع نموده بیگم بسیار خوشحال گردید اما اهل
خانه بیرکه آنقدر خدمت کردند که بیگم گویا در خانه عبدی خان شاملو است یقین که والده اش
این سعی نمیکرد اما والده اش در عقب بود و بعد از وضع حمل مادرش آمد گفت ایجاد مادر دیگر
بهم رسانیده ام که از تو مهربان تر است بار گفت الحال شاه در انتظار است میخواهم این مژده
را پسر تو ببرد و جلدی خوبی بستاند و بیگم خواجه ها را غدغن کرد که آوازه بیرون نیفتد از بد که کسی
این خبر را بشاه برساند شاه را بیرکه مخبر سازد و جلد و بستاند و نواب بیگم بدست خود خط چند
نوشت مژدگانی قدم شاهزاده که مرده بودیم و بیرکه را پدر گفته ام جان مرا خرید ان شاء الله در محل
حضور بزبانی عرض خواهیم نمود که این جماعت چه قسم مهربانی نموده اند زینس را گفت میروی برد
خدمت شاه و میگویی دور مشخان را میخواهم چون او را دیدی بگو بیگم مرا خلاص فرموده است و فرموده
که شما مرا بخدمت شاه ببرید که در حضور تو انجا عرض کنم چون ترا داخل بارگاه بنمایند اول نیز بانی
عرض کن و بعد از آن نوشته را بده بدست آنحضرت و بیگم نوشته را داد بدست مادرش و مادر آورد
بدست بیرکه داده برداشت و آمد باتش گاه و بدر سراپرده شاهی دور مشخان را دیده آنچه بیگم گفته بود
باو عرض نمود او دست زینس را گرفته آورد در برابر شاه نواب اشرف را چشم تا نظر بر زینس افتاد
فرمود دور مشخان این مرد خوب مردیست گفت چه کار دارد که از دیدنش دل فرح می یابد زینس
سجده کرده و شاهزاده را دعا کرد و گفت قربانت ما عبث دست دعا بر دامن شما نزده ایم خفاکه مژده

چنین می باید که از لوح جبین احوال مرید را خبر دهد و باینت شوم مژده باد حضرت شاه را که خلاصه
عالم فرزندی سعادتمندی خورشید روئی بحضرت شفقت نموده و بعد از آن نوشته را داده بنواب اشرف
و چون نواب اشرف خط بیگم را دید سراپا مطالعه نمود نگاهی در سراپای رئیس کرده و آن رقعه را در پیش
دورمش خان انداخت او بوسیده و مطالعه کرد و سجده نمود و گفت و باینت شوم و قربان دل روشنت
شوم و بعد از آن آنحضرت برخواست و قدم در راست نموده گفت ای پدر خوش آمدی چون نواب
بیگم ترا پدر گفته ما نیز ترا پدر گفته ایم غلغل از آن بارگاه برخواست شاه فرمود صندلی آوردند
و زیر دست دورمش خان گذاشت آمد و رئیس برکه نشست و عزت بسیار نمودند و آنحضرت فرمود
به قچیان بروند و آن رئیس زنان را بگیرند و نگاه دارند که مبادا از میان بدر رود و رفتند بهر قسم
که بود او را گرفته و زنجیر نمودند اما آنحضرت فرمود که بتخانه ببرند در دروازه حسناباد و آنحضرت
آنجا فرود آمد و دروازه را بستند شاه فرمود که یورش نمایند بزرگان گفتند که این شهر را به یورش نمیتوان
گرفت بنشینید تا آذوقه بر ایشان تنگ شود اما سلطانمراد در قلعه تبرک بود و بزرگان اصفهان
رفتند بخدمت پدر میرزا محمد امامی سادات حسینیه گفتند نواب ما را چه باید کرد او گفت زنهار مانع
مشوید و بگذارید که حضرت شاه بگیرد که دین مبین سید المرسلین رواج یابد و از روی شوم سنیان
و منافقان خلاص شویم سادات گفتند یقین که شاه خواهد گرفت اما آن شهریار مدت سه ماه
در پای حصار اصفهان نشست و آذوقه کمی کرد حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه بهم رسانند
رئیس برکه آنچه داشت آورد و لیکن کار شاه داد شخصی به رئیس برکه رساند که در فلان ده انبار رئیسی
رنان بسیار است اما شش فرسنگ راهست بحضرت شاه عرض کرد شاه امر کرد که رفتند
و آنقدر آذوقه آوردند که سپاه شاه یکماه دیگر گذراندند اما مردم اصفهان تمام از کمی آذوقه
بجان رسیدند و مردم گران رفتند بخدمت رئیس حسن علی گفتند که فکری از برای ما بکن گفت

شمارا حضرت

شمارا حضرت امیر المؤمنین علی فکر بکنند چند شب شد رئیس حسن علی حضرت امیر را در خواب
دید که گفت فردا شب دروازه حسناباد را بروی فرزند ما بگشا رئیس انگشت قبول بر دیده گذاشت
و حاجی بایندر که حاکم بود و حاجی گونه برادر رئیس بزرگ شیک دروازه حسناباد داده بودند و شب تا صباح
در عقب دروازه بود چون صبح شد رفت بخدمت سلطانمراد و سلطانمراد گفت طرفه خوابی دیده ام
گفت چگونه گفت در واقعه دیدم که در جانب دروازه گران که نوداری شیر سفیدی که چون آفتاب
عکس نورش دیده را خیره میکرد و [illegible] و از عقب او نیز یک شیر دیگر از روی ادب می آمد
از کنار خندق جستن نمودند و خود را در میان برج و باره دروازه گرفتند تو گوئی خنجر و هر دو شیران
رفتند بدر خانه رئیس حسن علی و بیرون آمدند یکبار دیدم که هجوم شیران شد و عقب دروازه پنج
و قریب بهزار شیر رفتند بعقب دروازه و در را گشودند و سپاه قزلباش داخل شهر شدند و مرا گرفتند
که بیدار شدم واقف باش حاجی این را شنید شیعه نفر ترکان را فرمود که شب و روز خواب و خور بر خود
حرام کنند اما از اینجانب رئیس حسن علی فرمود جماعت محله را که امشب می باید در را بروی
حضرت شاه اسمعیل بگشایند گفتند که امر از رئیس است چون اول شب شد شخصی را فرمود که خود را
از برج بزیر انداز و برو بخدمت شاه و بگو که رئیس حسن علی عرض دعا میرساند که قربانت شوم امشب
بفرمان حضرت امیر المؤمنین در دروازه را بروی شاه میگشایم میباید که چون های و هوی از عقب
دروازه بلند شود سپاه حضرت شاه بریزند بعقب دروازه چون قاصد خبر آورد حضرت شاه
سجده شکر کردند بجانب نجف اشرف و فرمود که سپاه مستعد شوند اما از اینجانب رئیس حسن علی آمد بعقب
دروازه گفت حاجی از خواب سلطانمراد سخت دلم مشوش است میترسم که رافضیان بشهر بریزند
و مرا بقتل آورند حاجی گفت شب و روز از من جدا مشو گفت امروز مهمان ما باش و شب من مهمان
تو فرمود در عقب دروازه فرشها انداختند و حاجی گونه نشست و شیصد کس ترکان در بالا و

وبانایی و در عقب دروازه در کشیک بودند چون دو دانگ از شب گذشت رئیس در فکر بود که آیا
چکنند حاجی گونه برخواست که دست بآب برساند رئیس گفت خانه ما در این جا نزدیکی است بروید
چرا دور میروید چون رئیس میخواست که امشب هجوم کند دویست سیصد کس را در خانه خود نگاهداشته بود
انتظار فرصت داشتند که حاجی گونه بپای خود بکور آمده او را گرفتند و در بند کشیدند و خواهرزاده
رئیس که نام او عنایت بود آن سیصد کس را برداشته از بالای باره برج دروازه تفنگچیان
چند اشتند که حاجی گونه است و در بالای هر برجی یکی را نشانه بودند او را میگرفتند و دهانش را
می بستند تا رسیدند ببرج دروازه رئیس گفت یکی برود و ببیند که چرا حاجی گونه دیر کرد رفتند و آمدند
که کس بسیار در خانه شما بودند هر چند احوال پرسیدیم هیچ نگفتند این نوبت جماعتی رفته و جنگ در
پیوست چهار دانگ تفنگچیان نیز از عقب دویدند رفتند رئیس فرصت یافت گفت بزنید
ریختند بطرف دروازه و در آن محل در را گشودند اول حسن بیک حلواچی اغلی با پنجهزار کس در کمین بود
ریختند بشهر و در آن نصف شب قیامت آشکار شد الخبر رسید بسلطان نمراد خود را بقلعه تبرک انداخت
چون آفتاب سر زد رئیس حسن علی آمد بپای شاه افتاد و میر میران و سادات حسینیه تمام آمدند
بپای مرشد کامل افتادند و سربلندی یافتند و ارباب و اهالی اصفهان تمام با تحفه‌های قابل بخدمت
شاه آمدند و عذر خواستند و هر کس از جماعت ترکمان علی ولی الله گفتند و لعن بر اعدای دین
کردند نجات یافتند و باقی را بقتل آوردند چون سه روز شد عرض شاه نمودند که خانه محترمه
شما زاده پای بوس دارد با مرشد فورق کردند از در قلعه تبرک تا در باغ که دولتخانه آنحضرت
شده بود آنوقت باغ بود آنحضرت عمارت را فرمود امرا پرسیدند که این شهریار پای تخت شما تبریز
خواهد بود در جواب فرمود که این عمارت را از برای حضرت صاحب الامر علیه السلام نهادم آنروز
عمارت مهدی بود و خانه آنحضرت آمدند و بخدمت آنشهریار رسانیده بود و در هفده سالگی دیده

بود وحال

بود و حال آنشهریار بیست ساله است چنین جمال با کمال آنخسرو دین دار را دید دعا کرد و چون پروانه
بگرد سرش آمده خاک قدمش را بر دیده میکشید آنشهریار از برای عزت و آبرو دختر حسن پادشاه
را منظور داشته برخواسته قدم مردی بتعظیم راست نموده نشست و بعد از دعا و قربان صدقه شدن
احوال خواهر خود را پرسید و سلامتی ابراهیم میرزا و سلیمان میرزا و بیگم را دیده بود بعد از پرسشها
سخن برادرزاده اش را بمیان آورد آنحضرت فرمود که در چه فکر است آن بیخرد گفت بدعای
شاه مشغول است و امان میخواهد حضرت فرمود که امان در ایمانست لعن بر اعدای دین کند برود
بجانب شیراز و همان پادشاه باشد گفت حق تعالی شما را از بلای بد نگاه دارد عمه اش را گفت برو او را
بیار عمه چون داخل قلعه گفت دقیقه مکش که رفتیم بخدمت شاه و التماس تو نمودم دیگر از گناه تو
گذشت گفت بیاید بخدمت من و آنچه کرده است او را بخشیدم اما لعن بر اعدای دین کند و علی ولی الله
بگوید کل فارس را باو بخشیدم و حال برخیز و پیشکشی درست کن که از تقصیر تو گذشت چون نام لعن را شنید
دل شومش وقت بود که آب شود و در فکر افتاد گفت جان عمه در چه فکری مترس که اگر شاه ترا نمی
بخشید از من واهمه نداشت هیچ اندیشه مکن گفت ای عمه منهم میدانم که شاه مرا بخشیده است اما سب
خلفای چهار گوییم از برای یکفاشوق خون صحابه کبار را لعن کنم عمه اش گفت ای گمراه راه راست آنست
گفت ای عمه تو هم رافضی بوده گفت شیعه ام رافضی سنیان نامند گفت چه فایده که تو هم مرا در این وقت
اینچنین دیده فرصت یافته خوب هیچ باکی نیست عمه اش از حرم بیرون آمد چند کس از محرمان خود انتخاب
نموده گفت میباید که برج یا حصار را سوراخ نمایند و بیرون میرویم بشیراز و در آنجا سپاه ترکمان را
جمع نموده بار دیگر برابر میشویم شاید کاری بسازیم او را در فکر رفتن بگذار و از حضرت شاه بشنو
که چون بعد از فتح شهر حرم را طلبید و حرم داخل شهر آمده داخل عمارت مهدی شدند چشم خوبان
شاه آگاه بطاق ابروی خورشید ضیا شاهزاده منوچهر چهر شاه طهماسب بهادرخان افتاد زنگانی

دل شاه برد و نواب بیگم شاهزاده را بدست والده اش که مادر رئیس بیگ باشد داده بود چنین پرده را
از روی شاهزاده برداشت بسیار بسیار خوشحال گردید بیگم گفت قربانت شوم رونمای شاهزاده چه
چیز بخشیدی بوالده اش گفت بلکه زن رئیس بیگ است گفت قربانت شوم مادر رئیس است گفت
حاصل سرکار شاهی آنچه از شهر اصفهانست به پدر خود رئیس بیگ بخشیدم و آنچه در بلوک اصفهانست
بمادر خود بخشیدم و او دعای شاه بجای آورد و بیگم سر گرد از احوال خود که چگونه رفتیم و دردم را چگونه
گرفته بود و رئیس زمان گیر بخته و اگر یکدم دیگر رئیس بیگ نمیرسید در دم اکشته بود و طفل ضایع شده بود
و ماما چه کبر مرگ کرد این مادر که مرا هیچ آزار نرسید سر کرد از برای شاه از ابتدا تا انتها از درویشان
نظر کردن او بر او و فرمنه و از ده دوشاب بدرویشان دادن چنین شاه او را شنید محبت بسیار
از رئیس بیگ در دل شهریار جا کرد گفت چنانکه تمامت رودخانه اصفهان از رئیس بیگ باشد چنین
آن شهریار از حرم بیرون آمد امرا را فرمود که بروید و پدرم رئیس بیگ را بطریقی که مرا سوار میکنید
او را سوار کرده بیارید و دو مشعلداران و حسن بیگ جلوداری افلی و حسین بیگ لله و تمام امرا بخود بستند روانه
ده شدند رئیس در ده بود امرا داخل ده شدند خبر از برای رئیس بیگ آوردند که امرا میخواهند چنین بیرون
آمد دید که تمام امرا او را دیدند از روی ادب سر فرود آوردند و عرض کردند که فرزند شما شاه شما را
میخواهد اسب بدوی از اسبهای بدو شاه با زین مرصع کشیدند و دو مشعلداران لجام اسب را گرفت
و جلوداری افلی اوزنگو گرفت و حسین بیگ لله در زیر بغلش رفته سوار شد و پیش افتاده امرا در پی
او سوار می آمدند تا بدر دولتخانه و چیزی یک تیر پرتاب مانده بود که بدر دولتخانه برسند امرا تمام
از اسب پیاده شدند و در جلو افتادند تا آنجا که شاه پیاده بشود رئیس را پیاده کردند و آورده
داخل بارگاه نمودند چون رئیس قدم در بارگاه نهاد سجده کرده آنحضرت فرمود که خوش آمدی ای پدر
چنین خطاب پدری داد غلغله در آن بارگاه افتاد و سید و سادات و علما و اعیان اصفهان در
مجلس بودند

مجلس بودند آنحضرت و هر تبه دیدند تمام رشک بردند که آنوقت مردم رعیت داد برداشتند شاه پرسید که انچه داد است گفتند
قربانت شویم اینهار عیشد فرمود که در آرند ایشانرا چون داخل شدند گفتند که قربانت شویم غله تلبیت بکجهی صد دینار شده بدست
نمی آید رنگ آنحضرت برافروخته پرسید سبب چیست گفتند که ارباب دار دو نمی فروشند که حال حاصل نبوده است و گفته نمی شاید
زیاده ازین بفروشند حضرت فرمود که جار بزنند که هر که غله دارد و یک سال از برای خود نگاه دارد و تتمه را بیارند در بازار و بریزند
و بهمان نرخ اول چند بوده بفروشند عرض کردند که چهار من بوزن سابق اصفهان یکشاهی بوده فرمود که شش من یکشاهی بفروشند
رفتند و جار زدند اندکی بهم رسید آغا ربابان عمده نمی آوردند دیگر باره داد برداشتند آنحضرت فرمود که خانه کاوی کنند
رفتند خانه کاوی کردند و غله بسیار آوردند و اربابان عمده اصفهان اندیشه نکردند نیاوردند شاه فرمود که اصفهانرا ما
به دو مشعلدار دادیم و خان اصفهان اوست چرا مردم تنگی میکشند چنین شاه اعتراض نمود دو مشعلدار فرمود که از اربابان
چلکاه بگیرند که هرگاه ظاهر شود که ایشان غله داشته اند و جار شاه را شنیده و نیارند بعد از آن مال و سران ان از
دیوان باشد و جار بر جار زدند اما چنین مردم اربابان اصفهان جار دویم را شنیدند اندیشه کردند که احیاناً این جار را اطاعت
ننمائیم و آنچه غله زیاده که داریم بیازار نبریم مال تمام از برای نسق سیاست عظیم خواهد بود آنچه از جو و گندم و ارزن و باقلا
از حبوبات در خانه و انبار هر کدام از اربابان اصفهان بود تمام را حمل نموده آوردند در میدان و در بازار خرمن
خرمن بر روی یکدیگر ریختند و از قراری که حضرت نواب شاه فرمودند بقیمت در آمد معجزه و مساکین اصفهان مرفه
حال و فارغ البال بدعاگوئی بود دوام عمر و دولت آن شهریار والاجاه خورشید بارگاه اشتغال نمودند چنین شاه اسمعیل بهادر
خان نسق و نظام دارالسلطنه مذکور را درست نموده و خاطر از همه باب جمع نموده ارباب و اهالی را بار رئیس نعیلان طلب
نموده تمام را خلعت داد و تمام دعا بجان در از عمر کامل را بجا آوردند و مرخص شدند و رئیس حسن علی را فرمود طلب
نمودند چون او رئیس اصفهان بود و او بگفته حضرت امیرالمومنین علیه السلام که شب در خواب دیده بود که گفته بود که ای
رئیس حسن علی چادر دروازه را ببر و فرزندم نمیکشت ببر او چیزی آن تمهید نموده و حاجر کوته را بفتح آورده دروازه را
گشود و آنحضرت فتح نموده اصفهانرا بامداد حضرات ائمه معصومین علیهم السلام و به تمهید رئیس حسن علی گرفته بود او را

طلب نموده عزت و اکرام بسیار نموده و او را بشفقت بی‌حس از پیش امیدوار و بهره‌مند ساخته فرموده که از برای ریش حسن علی
خلعت سراپای مرصع با اسب تازی نژاد و زین و لجام زر حاضر نمودند و ریش مذکور را بعزت و اعتبار آنچه تمام‌تر سرافراز ساخته
و علی جانداری آن شهریار عالی مقدار بجای آورده و آنحضرت سید و سادات حسینیه را نیز از پیش فراز عزت و اکرام نموده یکان
یکان را خلعت فاخر شفقت نموده بعد از آن روز دیگر اجلاس نموده امرای عظام و سلاطین کرام را طلب نموده
بانجام آمده در بارگاه عرش اشتباه جا بجا قرار گرفتند و نشستند و آن روز را بعیش و نشاط گذرانیدند و روز دیگر حضرت
شهریار اراده سیر و شکار لنجان و النجان نموده فرمود که ریش بزرگ را حاضر نمودند چون ریش داخل بارگاه شده سجده نموده بشرف
بساط بوس آن شهریار رسید حضرت شاه اسمعیل چون او را پدر گفته بود بخاطر او محترم فرمودنا جلوه بیگم که شاه طهماسب در
خانه او متولد شده بود و آن مژده را بجهت شاه آورده از آن جهت او را پدر گفته بود و او را عزت بسیار و نوازش بی‌شمار مینمود
او را دریافته فرمودند که ریشی ما اراده شکار لنجان و النجان و توابع اصفهان نموده‌ایم و میخواهیم که تو نیز با ما رفیق باشید
گفت غریب‌نوازی نمودم منت یکجان دارم و سر قدم ساخته در رکاب ظفر انتساب آن شهریار با امرا و سلاطین بجانب لنجان
والنجان راهی شدند و چند روز شکار نموده باز مراجعت نموده داخل اصفهان شدند و فرمودند که بشتی ته بطرف تبریز روانه
شود و از دار السلطنه مذکور بیرون آمده تمام ارباب و اهالی و کدخدایان و سید و سادات در رکاب ظفر انتساب بودند
آنحضرت را براه انداختند و بر گردیدند و آنحضرت بدولت و سعادت داخل دار السلطنه تبریز شدند **و الحال از شاهی**
بیک بشنو آورده‌اند که شاهی بیک خان بن ابوالخیر خان که نژاد بچنگیز میرساند شنید که از جانب سمرقند که پای تخت
سلطان احمد خان بن ابوسعید خان که نژاد بصاحبقران امیر تیمور خان میرسید فوت شده است و از اندیجان عمر شیخ
میرزا که پادشاه اندیجان بود خبر رسید که برحمت خدا رفته است و جای او بابر میرزا فرزند خلف او رسیده از استماع این
کلام بسیار خوشحال گردیده و اراده اندیجان نمود که خروج نماید و شهر سمرقند را از علی میرزا خان فرزند سلطان احمد خان گرفته
و پای تخت امیر تیمور خان را بتصرف در آورد که تمام ممالک ترکستان سر در اطاعت او بگذارند و چون شاهی بیک خان
در ملک خراسان بود عرضه داشتی بپایه سریر قاسم خان پادشاه دشت قپچاق نوشت که نایب خان کلان و نایب
چنگیز خان

چنگیز خان بوده باشد که چون تا حال آفتاب اقبال چنگیز خان که در پس پرده سحاب حجاب پیدا نبود و سپاه چغتای
با اولاد صاحبقران امیر تیمور خان که هلال مثال روز بروز نور دولت و سلطنت از آفتاب جهان تاب چنگیز خان
کسب نموده تا بمرتبه بدر رسیدند و چون مهر درخشنده که اولاد چنگیز خان باشد غایب شده بود و آن بصبح وصال نورانی
رسیده ان شاء الله تعالی چهره پر نور چنگیز خان از افق مشرق اقبال طالع شده بود و باز جهان پر از بوی دولت این
دودمان رشک بهشت عنبر سرشت خواهد شد ملتمس آنکه اگر نایب چنگیز خان دوازده هزار کس مدد این فقیر نمایند و
خود نیز هشت هزار کس دیگر دارد مزید آن نماید که بر سر سمرقند رفته پای تخت از اولاد صاحبقران گرفته و از آنجانب باندیجان
رفته فرزند عمر شیخ میرزا را از پیش بر داشته از بهر توجه خان کلان باز اولاد چنگیز خان بتاج و تخت موروث خود برسند
چون عرضه شاهی بیک خان بقاسم خان پادشاه دشت رسید التماس او را قبول داشته مدد و کومک آنچه خواسته ارسال
نموده و شاهی بیک از ملک خراسان با بیست هزار مغل بجانب سمرقند راهی شد **رفتن شاهی بیک خان با لشکر بجانب**
سمرقند و جنگ او با اتالیغ و شکست خوردن شاهی بیک خان چون بحوالی سمرقند رسید آنخبر بسلطان علی میرزا رسید که
شاه ترکستان بود و سپاه چغتای خبردار گردیدند و یحیی خواجه اتالیغ سلطان را خبردار نمود و چون اتالیغ آنخبر شنید از غروری
که داشت هیچ بجمع کردن سپاه و لشکر نپرداخت تا شاهی بیک خان رسید بحوالی سمرقند با آن بیست هزار کس ازبک دشتی فرود
آمد و سلطانزاده از یحیی خواجه پرسید که سبب تغافل چیست چرا لشکر جمع نمیکنی که جواب شاهی بیک خان بدهی اتالیغ گفت ترا
با جنگ کاری نباشد و به پای که چنین شکست باو خواهیم دادن و مدت یکماه تغافل کرد و چنین شاهی بیک دید که کسی در این مدت
از شهر سمرقند بیرون نیامده فرمود آن بیست هزار کس از جای در آمدند و در شهر سمرقند گذاشتند و یحیی خواجه گفت جار زدند
که امر اتالیغ خواجه است که خواه سپاهی و غیر سپاهی با اسلحه جنگ و چوب دستهای کلان از شهر بیرون آمده بر بزنند باردوی
شاهی بیک و قریب بصد هزار کس از شهر بیرون آمدند و ریختند بر سپاه مغل و تا شاهی بیک سوار میشد نصف اردو او را
تالان کرده بودند و دو هزار کس را مغز پریشان کرده بودند و آنچنان سنگ باشانی که مرد و مرکب بسیار برافکندند و شاهی بیک
میخواست فرار نماید که یحیی خواجه اتالیغ فرمود مردم برگشتند و چون سلطان علی میرزا از بالای برج و باره نظاره میکرد

و آن حالت را مشاهده نموده خوشحال گردیده دانست که حق بر طرف نالغ است و خاطر شاهی ایشان را بهکند رجع نمود و چون
اتالیغ آمد او را در بر گرفت و جبین او را ببوسید و گفت بغیر از تو کسی ندارم اما ازین طرف چغتای خان این رات بدنمود خلید
ربنین غیدان مغل را و گفت این کیدی روشنائی دیدی که چگونه اما من بیک کاری پیش او بیارم که در دستانها بگویند اما محمود
سلطان برادر خود را که پدر عبید خان بوده بخان گفت که تو می باید شش هزار کس از سپاه مغل انتخاب نمائی و در هنگام جنگ در
میان آن باغ در کمین باشی و این مرتبه شهر سمرقند پادشاهی اراده بیرون آمدن نمایند و من خود سر راه بگیرم و در حمله
اول و دوم و سیوم روی بفرار گذاشته و متوجه آن رود شده بجانب صحرا گریخته و آن جماعت بر سر خیمهای ما خواهند آمد و هر کدام
کوله باری خواهند بست چه در هنگام رجعت تو از میان باغ بیرون آمده باشی سر راه بر ایشان بگیرم تا تلافی شود و محمود سلطان
قبول نموده و در کمین بودند و چون سه روز شد یکباره مردم شهر و اوباش رفتند بدر خانه یحیی خواجه اتالیغ و گفتند دیگر نمی‌رویم بر سر
شاهی بیک خان و این مغل را امروز از پیش برداریم و نیز دلیر شده بود فرمود که فردا بیرون میرویم و مردم شهر بی محابا هر کدام
جوی برداشتند و جوال و ریسمان نیز برداشتند تا مال بیاورند و از شهر بیرون آمدند و چون شاهی بیک خان آن بدید شش
هزار کس مغل بمحمود سلطان داد و خود با آن سپاه سر راه گرفت و آن قدر جنگ کرد تا محمود سلطان داخل باغ شد عنان
برگردانیده فرار نموده و مردم سمرقند فیه برداشتند و آوازه زدند و دیدند که خان بیک دست از ده دوازده بدر رفت ایشان
مفت خود دانسته بخشند بر سر اردو و چون کوله بارها بر بستند که دیدند صدای کرنای شاهی بیک خان می آید و چون خان
رسید روی بمردم شهر گذاشتند و نگردند که اسبابها از دوش خود باز کرده بیندازند و طمع مزاحم شده روی بشهر آوردند
که در آن اثنا محمود سلطان از آن باغ بیرون آمده ایشان را ببادشینه تیر گرفت و سر راه دروازه را پس مغل گرفته
بود و مردم روی بطرف دروازه دیگر نهادند اما ربع فرسنگ می باید بروند تا خود را بشهر اندازند و یکی از ایشان زنده نماند
لاعلاج هجوم آور شدند و از عقب و میزرند و آنچنان در سرگردانی مانده بودند که از هیچ هم راه کس دیدند تا آمد چنین
سلطان علی میرزا از فراز برج نظر کرده و مردم شهر را دید که در ورطه بلا افتاده اند با دو هزار کس سپاهی سواره و پیاده از شهر
بیرون آمد بخلاص اتالیغ و خود با مردم شهر از عقب محمود سلطان زد و او را از پیش برداشتند و راهی از برای یحیی خواجه کشاده

و بگشتند

و بگشتند مردم از حمله او بشهر و سی هزار کس کشته شده بودند و دروازه را محکم بستند و هر چند که شاهی بیک کرد که خود را بشهر اندازد میسر نشد
و او با مغلان خود معه اسب و اسباب رفتند و خیمها بر سر پا کردند و کس فرستاد که در قلعه را بر روی من بگشائید و الا چون وقت
بیایم احدی را زنده نخواهم گذاشت و یحیی خواجه گفت برو و بخان بگو این مقدمات از قضا شده بود و الا چه افتاده بود که ما را
با شما جنگ باید کرد و سه ماه دیگر زمستان داریم و در اول قوس درین صحرا سنگ از سردی هوا آهک میشود و ما را از وقت ده ساله
بهم میرسد و اگر ما خود حرکت نکنیم سرما خود شما را ادب خواهد کرد و چون آن پیغام بشاهی بیک رسید دانست که یحیی خواجه راست
میگوید اما با خود گفت که تا سه ماه شاید این قلعه و این شهر بتصرف من درآید و نشست بقلعه داری و اما از اینجانب یحیی خواجه
نامه نوشت بحاکم بخارا محمد باقر دیوانبگی که از جانب سلطان احمد خان پدر سلطان علی میرزا در بخارا حاکم بود که چون نامه بتو میرسد
سپاه خود را برداشته خود را بمدد ما برسان و البته درین باب غدغن دانسته تخلف نورزد و چون نامه باو رسید بیست هزار کس
از جانب بخارا برداشت و روانه سمرقند گردید چون خبر بشاهی بیک رسید که اینک محمد باقر دیوانبگی می آید او هشت هزار کس
برادرزاده خود عبید خان داده و گفت جان عم با آن چغتای خود را برسان و سپاه او را در هم شکسته تا سمرقند را باسانی
بتصرف درآوریم او را روانه کرد و چون عبید خان بقلعه اوزون سقل رسید دید که سپاه بخارا بقلعه دبوزی رسیدند و
خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و اما چون علامت لشکر مغل از دور نمایان شد حاکم قلعه اوزون سقل باستقبال عبید خان بیرون
آمده کلید قلعه را نزد او گذاشته و قلعه را داد بتصرف عبید و این معنی را عبید خان بفال خوب گرفت و آن بود که حاکم بخارا
آمد و عبید منافق با سپاه ازبک گفت می باید که ما را جنگ کنیم زیرا که مرکبان این جماعت کوفته اند و اسب تازه زور آن
منافق فرصت نداده فرمود که سوار شوند و از آنجانب نیز محمد باقر سوار شده بعد از صفوف قتال و جدال ریختند بر یکدیگر اگر چه اول
مردانه زدند بر سپاه مغل و اما چون مرکبان کم زور بودند شکست بر سپاه بخارا افتاد و چهار هزار کس کشته شدند و چون شب خیمه و سرا
پردهای خود را بر جا گذاشته در اول شب بدر رفتند و چون روز شد عبید خان خبردار شد سر از دنبال او گذاشته و محمد باقر دیوانبگی
چون دید که عبید خان رسید خود را بقلعه انداخت و دو هزار کس که خانهای ایشان در بخارا بود بهمراه او ماندند و تتمه دیگر رو
بالکای خود گذاشتند و چون دید که عبید خان قلعه را میگرد دیوار قلعه را شکافته در آن شب با دو هزار کس بیرون آمده راه

بخارا را در پیش گرفته بدر رفت و چندی خود در بخارا ساختند خانه کوچ خود را با آن دو هزار کس بر داشت و بجانب بلخ
روان شد بخدمت سلطان حسین میرزای بایقرا رو او را در راه بگذار پس از اینجانب عبید خان آمد بجانب بخارا و کس فرستاد
پیش فلان که من رفتم بجانب بخارا الغ خان خود تشریف بیاورند و مردم بخارا قلعه را بمن نخواهند داد و خانه اشان دیگر
است چون شاهی بیگ خان شنید که عبید این قسم مژده فرستاده او را الجی کرده برداشت سپاه را و راه بخارا در پیش گرفت
و مردم بخارا میخواستند که قلعه داری کنند و چون شنیدند که شاهی بیگ خود آمده تهیه استقبال گرفته با تحفه های لایق
از شهر بیرون آمدند و او را استقبال کردند و فرمود خان که شما بجدل و داد سر خواهم کرد و ایشان دعا خان را گفتند و او را
داخل شهر بلده دار الاسلام کردند و فرموده که در مسجد جامع بخارا خطبه بنام شاهی بیگ خان خواندند و سکه بنام او زدند
و چون بخارا گرفته محمود سلطان برادر خود را حاکم نمود و زمستان را در بخارا بسر آورد و در اول بهار بعزم کار زار سمرقند
روی نهاد و دیگر باره قلعه سمرقند را آراستند و مردم شهر حصاری شدند و شاهی بیگ ایلچی فرستاد و هر چند سعی کرد یحیی خواجه اتالغ
قبول ننمود و جواب داد اما چون اتالغ دید که سلطان علی میرزا جوان جاهل و او اعمر است و از شاهی بیگ واهمه دارد
اما تنگ بجز امری بخاطر رسید که اگر آن سحری که مانند حقیقت سر انجم از جملهٔ خلایق پوشیده داشت که مبادا بسمع خان رسد
و روزگار اینچنین شعبده بازی نموده است که توانی خود تیغ زبان چون آفتاب عالم تاب کشیده و چون انوار خود را
بر جهانیان ظاهر ساخته است تو نیز پیغام فرست بسلطان علی میرزا و بطلب قتلق نگار خانم والدهٔ او را و اگر آن
خرمن گل بهشت را بنو داده بعقد نود در آورد تو نیز کمر اطاعت در میان جان بند و بامید وصال آن گلعذار
سینه را هدف تیر خار امثال ازبکان ساز و اگر عارش آمد و لایق دودمان سلطنت صاحبقرانی نمیداند تو
نیز بگو که مرا کاری نیست اگر مادر خود را بمن دادی من در دفع شاهی بیگ میکوشم والا فلا و چون خبر بسمع شاهزاده
رسید آه از نهاد بر آمده گریبان کریان بخدمت آن گل چمن صاحبقرانی آمد بمادر عرض نمود و آن خاتون سلسلهٔ
عالیهٔ چنگیزی گفت گهی خورده است و سر را بسنگ زده ای فرزند چرا دلگیری او جنگ نمیکند یحیی نم فردا بفرما تا خزینه
پدرت را در بکشایند و سپاه را زر بده که بر تیز ند بسر شاهی بیگ و او را بسته بخدمت تو آرند و چون از مادر شنید بدر قوانه
پدر آمد

پدر آمد که زر بیرون آورد که یحیی خواجه خبر دار شد آمد و گفت ای میرزا چه کار میکنی خود بهم رسانید که بجز دم عبید و تیز را
کار زیاد نیم من میدانم چه باید کرد پس سلطان علی میرزا نتوانست دیگر حرف زند و اتالغ فرمود که جار زدند که مردم سمرقند
سه روز در تهیه جنگ بوده باشند که میخواهم بجنگ شاهی بیگ بروم و آنخبر جار و بیرون بسمع خان رسید و معامله ها در طلبید
او نیز بر سید و عبید خان را طلب نمود و گفت جان عم طرفه قضیه رخ نموده و مرا باید علاج این حادثه کرد و فرمود که نامه بنویس با این
مضمون که معلوم سلطانزاده بوده باشد که این معنی بسمع همیون ما رسید که این تنگ بکام یحیی خواجه اراده وصلت دارد
با شما و میخواهد قدم حرم انس سلطان احمد خان خلاصهٔ صاحبقران بگذارد اما این معنی را اندیشه نداشته که هر گز مار با طاوس جفت
نمیشود و دیگر کس خود را در آشیانه شاهین مکان ساخته و مبادا که این ننگ بر دودمان خود روا داری و اگر مطلب منم خ
خود شرط میکنم بروح پاک چنگیز خان که در حق تو پدری نمایم و فرزندی باشی بلکه سکه و خطبه بنام تو بزنم و بخوانم و اگر بیگم را
بمن بدهی این مرتبه فرزندگی تو کنم و داد دل ترا از این سگ ننگ بکام بستانم و بمن گفته اند که ترا هیچ وجودی نمیگذارد و البته
البته که امشب دروازه را بگشای و خود را بخبر بر سان تا در حضور تو هر قسمی که باید بخورم تا خاطر تو از هر جمع شود و نامهٔ بقتلق
بیگم نوشت و در آن نامه نیز اظهار کرده نوشت که اگر مرا بشوهری خود قبول کنی بانوی تمام ترکستان شوی و فرزندت را
فرزند خود دانسته پدری در حق او نمایم چون نامه رسید بآن جاهل نادان بر خواسته بخدمت مادر آمد و مادر نیز راضی شد
و در آن نصف شب تا اتالغ خبر دار میشد خود را با مادر و چند خواجه سرا و کنیز گرفته خود را بشاهی بیگ رسانیدند و شاهی
بیگ ایشان را عزت کرده و خوشحال گردیده و کس فرستاد و میر عدل را در آن شب طلب نمود که خطبه عقد بگوید و آنخبر
بدان شاهی بیگ رسید با خود گفت که هر گاه او را خوارت بانوی ترکستان او خواهد بود در آن نصف شب شاهی بیگ
سلطان فرزند خود را طلبید و سخنان چند با او گفت مرا باید در بی دم بخیمهٔ سلطان علی میرزا رفتی و او را بقتل آوردن و نه
رفتم بگشای ما در شش آن گیسو بریده خود آمده بخیمهٔ قتلق نگار رود و او را در هنگام در یافتی آنچنان خنجری در پهلوی بیگم زده
تا دسته فرو رفت و فرزندش سلطان را از پای در آورد و شاهی بیگ خبر دار گردیده بر خواسته و سوار شده و خود را بشهر سمرقند
انداخت در ان نصف شب تا او خبر دار گردید که د [illegible] نه او را شاهی بیگ در میان گرفته و صدای نقاره در آن شب

بر خوارست که دولت و دولت شاهی بیک خارست و بحر خواجه گفت یکی برود و خبری از پادشاه بیاورد که شخصی آمده گفت
سر سلطان را بریده و بدم بر سر نیزه و مادر سلطان را هم کشته است آه از نهاد اتالیغ برآمد رفت که خود را در پشت بام رساند
که مردم همه شنیدند و آن بام پست بود و شاهی بیک گذاشت و او را بقتل رسانید گرفت پای تخت امیر تیمور را و از آنجا
متوجه بخارا شد و فولاد خان خواهرزادهٔ خود را حاکم سمرقند گردانید و کلانتری سمرقند را بخواجه ابوالخیر داد میخواست که بجانب
اندیجان رفته بر سر بابر پادشاه این عم شیخ پادشاه که از اینجانب فولاد خان شروع کرد بستم و دختر کشیدن و پسر کشیدن
و ابوالخیر خواجه را بد آمده و چند مرتبه او را نصیحت نمود و او گوش بسخن او نکرد گفت چرا مرا نصیحت میکنی بحال خود باش که آزار
من بتو نرسد و خواجه را بد آمده گفت پادشاهان امیر تیموری بی رضای ما آب نخورده اند این خود هیچ وجودی ندارد و با من
چنانی بگوید پس خوالوی او با ما چون سر خواهد کرد با وجودی که شاهی بیک عذر خواهی فولاد خان آزاد کرده بود و خواهرزادهٔ خود
سفارش بسیار کرده بود که مبادا با خواجه ابوالخیر بی ادبی کنی نادیده ترا از سمرقند بیرون خواهد کرد و اگر از ترس من ترا نگذرد
و اگر چه مست بود فولاد خان در هوشیاری ادب او را نگاه میداشت اما خواجه آزرده شد ریش سفیدان سمرقند را طلب نمود گفت
چه میگوئید در صاحبقران ایشان گفتند خدا او را بیامرزد با اولاد او که از این سلسله ما هرگز آزاری ندیدیم گفت پس بابر را دست
بگی کنید که بنویسم و بابر شاه را از شهر اندیجان طلب نمایم ایشان گفتند اختیار تو داری گفت اگر من دارم رضا نامه
بنویسید تمام ریش سفیدان مهر کنید و ایشان قبول نمودند چون تمام شد همان وقت عبداللطیف خواجه گفت ای
کارزنست بر خیز و برو بجانب اندیجان و بابر پادشاه را بردارد و باتفاق بیاور او گفت دیگری برود و ابوالخیر گفت
تا تو نروی او نخواهد آمد پس نامه را برداشت با کتابت چند علیحده هر خواجه بخط خود دو کلمه نوشته فرستادند و خواجه
عبداللطیف چهار بیک فرسنگی رسید کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه و رقعه نوشت و گفت برو بدست بابر پادشاه بده
رافع آمده نوشته را داد چون بابر مطالعه نمود خوشحال گردید برادر خود ناصر میرزا را گفت برو و برادر نیز سوار گردید
و شب مهتابی بود که او را بعزت تمام بیاورد و او انگشت قبول بدیده گذاشت چون شاه برگشت و خبر آورد که ناصر میرزا
باستقبال شما مر آید خواجه عبداللطیف خوشحال گردید به صد گام راه پیاده رفت و او را در بر گرفت و بعد از پرسش
اورا آورد

او را آورد بخدمت بابر پادشاه او نیز خواجه را دریافت و کتابت خواجه تار الموده و محضر را نیز نمود بابر پادشاه هزار و دویست
کس را همراه داشته و یادگار میرزا برادر کوچک خود را در اندیجان گذاشته و ناصر میرزا را برداشته بالغار راهی شد و نصف شب بود
که داخل شهر سمرقند گردید چون خواجه با خبردار گردیدند تمام آمدند بخانهٔ خواجه ابوالخیر و خواجه را نوزده در برابر بابر پادشاه گفت
این شهر یار خوش آمدی و بابر پادشاه خواجه تار را دلداری داد و برخواسته بسر خانهٔ فولاد خان آمدند و ده هزار مغل در سمرقند بود
شش هزار کشته شد و فولاد با چهار هزار کس از طرف دیگر بجانب بخارا راهی شد و بابر پادشاه سمرقند را گرفته و خطبه را متصرف شد
و سکه بنام خود زد و از آنجانب شاهی بیک میخواست که بر سر الکای خراسان برود که فولاد خان رسید و شرح را باو گفت خان
گفت کی گذارم بر داشت سپاه را و بجانب سمرقند راهی شد و چون در بیرون شهر فرود آمد و بابر پادشاه فرمود که سپاه از شهر
بیرون رود و او با ده هزار کس در برابر خان صف کشید و زده خود را بر سپاه شاهی بیک و شش هزار کس او را بقتل آورد و شاهی بیک
گریزان شد و سر در عقب او نهاد و چون دید که بابر پادشاه آمد خیمه و خرگاه را گذاشتند و برفتند و لشکر سمرقند مالهای ایشان را
برداشتند و بابر با آن هزار و ششصد کس خود گفت که شما از عقب من بیایید که دل شما بر من میسوزد و چون خصم را از میان
برداشتیم تمام ترکستان از شماست ایشان گفتند امر از پادشاه است و سر در عقب شاهی بیک گذاشته و به منزل آمد
از عقب شاهی بیک خان دید که بابر سخت دلیری میکند فرود آمده کس فرستاد با چند هزار کس آمده است چون خبر بردند که با هزار و
ششصد کس آمده است و او هشت هزار کس همراه داشت پس خان گفت صید را چه اجل آمد صوی صیاد رود و صف کشید
و بابر روی گرد بیاران خود که ای سپاه چغتای فتح و نصرت از بیشی و کمی سپاه نیست بلکه بعون و قوت الله تعالی است
این بگفت و خود حمله کرد و دید که سه هزار کس او را انداخت سر عنان گریز برگردانید و بجانب دشت روان شد و بابر
نگذاشت که برگردد و سر در دنبال او نهاده شاهی بیک بکنار رودخانه رسید نزدیک آب و بابر هم رسید گفت کی گذارم که شاهی
بیک بدر رود خان چون دید که بابر میخواهد که بر آب زند فریاد بر آورد از کنار آب که ای بابر پادشاه چرا از عقب آمده سمرقند را
گرفتی دیگر باز چه از من میخواهی پس بابر گفت کی گذارم بدر روی و هرگز شکار از پیش شیر بیرون نرفته است و دیگر
باره فریاد بر داشت و گفت ای بابر پادشاه امان امان و شرط مروت آن بود که بابر برگردد و چون برنگردید

وشاهی‌خان عنان برگردانید و به در رفت و بابر از آب درآمد و سر از عقب او نهاد حاصل حضرت منزل
میگریخت و شاهی بیک نشانه پنجی درشت گفت به پای که ستارهٔ مار و بال بیرون آمده یا نه که خان فرار نمایم
نشانه پای گفت خانم عنان برگردان که بابر از پیش تو خواهد گریخت و تو از عقب خواهی رفت و سمرقند را هم در می‌آوری
پس اتالیغ گفت با بیست هزار کس سمرقند را نگرفتم با سه هزار کس چگونه خواهم گرفت شاهی‌خان گفت سخن نشانه پای حق است و عنان
برگردانید و جنگ مردانه کرد پس بابر شکست خورده عنان برگردانید و تا حال شاهی بیک میگریخت و حال بابر میگریزد و این
شیوه از آن کورنشت عجب نیست حاصل روز هشتم بود که مردم سمرقند دیدند که گرد بر خواست و تمام بیالای برج و باره
برآمدند دیدند که گرد اول سیصد کس اند از عقب یکفرسنگ پای است اما گرد عظیم است چون شاهی بحوالی شهر رسید فکر کرد
و فرمود که گرد عظیم کردند که مردم شهر بترسند و در بروی بابر پادشاه باز نکنند اتفاقا خوب دیده بود بابر آمد هر چند گفت
در را بکشایید مردم گفتند تو اقبال نداری اگر داشتی آنچنان سخن گردی دیگر از عقب او چه امیر فقیر بود که ملک از شاهی خان است
و بصد هزار ناکامی و محرومی راه اندجان در پیش گرفته راهی گردید و مردم شهر سمرقند خان را استقبال کردند و چون داخل
شهر شد فرمود که خواجه کیران کردند و سیب بصد خواجه را که مهر در کتابت زده بودند گرفتند و میخواست که بکشد
آخر بنرجان فرار یافت اما ده نفر سر کرده این شراکشت و خواجه ابوالخیر فرار نمود و جار ضرب زده او را در بیرون
شهر گرفته آوردند و احوال پرسیدند که حکیما ریش سفید را تراشیده مگر رافضی شده او گفت من رافضی شده‌ام منم خواجه
ابوالخیر گفتند بیا که خان ترا میخواهد و او را آوردند بخدمت خان چون چشم شاهی‌خان بر او افتاد و گفت آن ریش
سفید رفت ریش دیگر آمد بار دیگر بگو بر ریشی که حاجت او گفت خانم بزرگان گفته‌اند چراغی را که ایزد برفروزد
هر آنکس پف کند ریشش بسوزد خان گفت ای رافضی میخواهی که بلطیفه جان از دست من ببری و فرمود خواجه را از حلق بر
کشیدند و سر از دنبال بابر پادشاه گذاشت او را بگذارید نامهٔ سلطان حسین میرزا بایقرا بشاه اسمعیل
آورده‌اند که چون سلطان حسین میرزا بایقرا ابن ناصر سلطان که نژاد بصاحبقران گیتی‌ستان امیر تیمور گورکان میرسانید
در ملک هرات ابواب عیش و خرمی بروی اهل هرات و مردم خراسان گشوده بود و سلطان شنید که شاه

جنت بارگاه

جنت بارگاه شاه اسمعیل بهادر خان در ایران خروج نموده است و ایران را از جور و تعدی پادشاهان ترکمان منع
امن و امان ساخته است و فرمود ایلچی فرستادند بخدمت شاه والاجاه چون آنشهریار در آب علا بلاغر هدان بودند
و از آنجا بجانب قلعه میلات رفته بودند که قلعه مذکور را از تصرف سلاطین ترکمان بیرون آورده که ایلچی سلطان رسید
بخدمت حضرت آمده سجده نمود و از زبان سلطان پرسش و کرم کرده و حضرت شاه فرمودند که عجب از سلطان
و پرسش بربالی کرده و قاعده محبت آن بود که نامه می‌نوشت اما چون شاه بنکار سوار شد عبید بیک چغتای ایلچی سلطان
نیز با سیصد کس از ملازمان خود در رکاب ظفر انتساب بود و آنحضرت بر کنار رود آب رسید بسیار شد بود که آنجا آن
فیل را ماه نمیداد و میخواست در برابر ایلچی سلطان ظاهر سازد که سپاه قزلباش چه قسم جوانانند روی آن دوازده
هزار کس کرده که پل در کجاست گفتند پل را آب سیل شکسته است و شاه زد خود را در میان آب و ایلچی سلطان در تعجب شده
دید که بتوفیق کریم کردگار شاه با آن سپاه از آب بیرون رفته شاه گفت ای ایلچی تو هم بیا و او هر چند خواست که
از آن آب عبور نماید میسر نشد و چون سپاه او و جوانان چغتای دیدند که ایلچی جگر نکرد و ده نفر زدند بر آب و هنوز
ربع آن آب عبور نکرده بودند که غلطیدند و یکی از ایشان بیرون نیامدند و شاه رو کرد با ایلچی که تو بیگانه برو
بخدمت آقای خود ایلچی همان جا رخصت گرفته برگردید و شاه متوجه اصفهان شد اما چون ایلچی رفت بخدمت سلطان
از شاه و شکوه شاه عرض کرد و سلطان دانست که آنشهریار چه قوت دارد اما چون سلطان استراباد را به بدیع
الزمان میرزا پسر بزرگ خود داده بود و بدیع الزمان میرزا شنید که حضرت شاه اسمعیل در فارس است و جای
کیای چلاوی میخواهد بسوی ری و طهران و قزوین آمده الکا را بگیرد او نیز ده هزار کس برداشته با سپاه چلو
همراهی کرد و چون شنید که شاه اسمعیل از جانب فارس باصفهان آمده میرزا برگردیده و رفت بجانب جرجان و
شاه آمد بجون حلواچی اغلی کیا حسین را بقتل آورد و الکاء او را بیرادرش داده و برگردید و از برای خاطر سلطان
متوجه استراباد نشد اما سلطان از آن رو سپاه آزرده شد کس فرستاد و بدیع الزمان میرزا را منع نمود که اگر دیگر این
قسم حرکت خواهی کرد و سرت را برمیدارم و با وجودی که پسر را منع نمود دیگر باره خاطرش جمع نبود و بدیع الزمان

میرزا را طلبیده او بهانه آورد که نیاید و میر علی شیر که وزیر سلطان بود و عداوت مذهب داشت او کس فرستاد که
سلطان از شیخ اوغلی منبر رسید و دیگر امید جوهری بتو ندارد اگر فرصت بدست تو آید هرات را که از جانب عراق بگیری من
متعهدم که سلطان هیچ نگوید و بدیع الزمان میرزا در کمین بود که آن خبر رسید بسلطان که بدیع الزمان در این فکر است و
سلطان با خدیجه بیگم زن خود که حرم محترم سلطان بود صلاح دید او گفت می باید نامه نوشت به بدیع الزمان که میر علی شیر را
خبر نیکو او را طلبیده که برخواسته بیاید که او را ولیعهد خود میکنم شاید باین بهانه بیاید پس سلطان او را چنین نمود و
آنچنان نامه نوشت و او را طلبید و پسر دیگرش که ابن حسین میرزا نام داشت در سبزوار بود و نامه باو نوشت که چون
برادرت از استراباد بیرون آید بردار سپاه خود را و برو بجرجان که برادرت را طلبیده ام و از آن طرف نامه سلطان
به بدیع الزمان رسید و محمد مؤمن میرزا پسر خود را جانشین خود نمود و خود سوار شده راه هرات را پیش گرفت چون
خبر رسید بسلطان که شاهزاده آمد سلطان فرمود استقبال کردند و میر علی شیر سوار شده با نظام الملک و علاء الملک هرات
خواجه صدر الدین و خواجه شرف الدین شاهزاده را استقبال کردند و میر علی شیر باو رسانید که ای میرزا بی عقلی کردی
چه آمدی آنوقت داشت که پدر او را بمکر طلبیده و میخواهد که بر گردد و میر علی شیر گفت که باش تا ترا
بعقل تو رسیم حال اگر میروی شیر ابر میگردانند و او را آوردند بخدمت پدر و سلطان از او روی بگردانید و فرمود که در خانه
میر علی شیر باشد تا امر سلطان چه شود و از آنجانب محمد حسین میرزا و برخواست و رفت بجانب جرجان و محمد مؤمن میرزا که
پسر بدیع الزمان میرزا کس فرستاد بخدمت عم خود که عبث میا که کشته میشوی او لاعلاج برگردیده رفت بدامغان اما چون
بدیع الزمان میرزا در خانه میر علی شیر بود و از نظر سلطان افتاده بود و دو ماه از آن معنی گذشت روزی گله کرد
در خدمت میر علی شیر که پدر این قسم با من سر میکند او گفت برخیز و سوار شو تا پدر خبردار نشود خود را بجرجان برسان
او گفت اگر تو با من این قسم یاری کنی من میتوانم بدر رفتن و او بگفته میر علی شیر از هرات بیرون آمده راه جرجان
در پیش گرفت و چون سلطان خبردار شد فرمود کس برود از عقب او و میر علی شیر مزاحم شده نگذاشت که کسی برود و عمید
بیک میخواست برود گفت تو نتوانی پسر سلطان را کشتن و او بی محابا تیر امیکشید او نیز نرسید و نرفت و بدیع الزمان میرزا
خود را بجان

خود را بجان انداخت اما از اینجانب سلطان خبر رسید که مبادا شاه اسمعیل بهادر خان بشنود که بدیع الزمان میرزا
باستراباد آمده چون حضرت شاه از اطوار او بسیار آزرده بود و مبادا که سپاه بر سر استراباد بکشد و فرمود میر علی
شیر را که می باید الحجر فرستاد بخدمت شیخ اوغلی و از و عذر بدیع الزمان را طلبید پس میر علی شیر نامه نوشت و در نامه نام
نامی آنحضرت را میرزا نوشت و اگرچه و هرچه در طرف چغتای میرزا بغیر پادشاه امانداز که در عراق میرزا مردم عجب بوا
میگویند و پادشاه را میرزا فاعل ندیده که بنویسند و شیخ الاسلام هرات خواجه صدر الدین که یکی از بزرگان هرات
بود و او را ایلچی کرده با تحفه بسیار بجانب اصفهان روانه نمود و خواجه چون بپایکرپی رسید مردم حلواچی اوغلی او را استقبال
کردند و چون خبر بحضرت شاه آوردند فرمود که او را بعزت تمام در آوردند و چون بکنز بولغار رسید حضرت شاه فرمود که تمام
امرا با اهل علم به پیشباز آمدند و او را دریافتند و خبر شاه دادند که خواجه شیعه است و حضرت او را تعظیم نمود و احوال
سلطان را معلوم نمود و چون نامه را شاه خواند چه دید ندا هر اکه از تنگ آنحضرت بطرف طبق لعل بر افروخت و نامه را انداخت
پیش نجم بیک شنیر و فرمود که مال تو پادشاهی هستیم که ما را سلطان میرزا نوشته است ان شاء الله اگر همچنان کردم که دیگر عریضه
بدرگاه من بفرستی پس شاه اسمعیل نیستم و فرمود بحلواچی اوغلی که اسباب شکار را بگیر بجانب خراسان میخواهم
شکاری بکنیم فی الفور اکثرت قبول بر دیده نهاد و شاه روی کرد به نجم بیک که شیخ الاسلام را تو بپیر دیدم و مهماندار او
باش تا من از این شکار برگردم پس حضرت شاه از راه بیابان بجانب طبس راهی شد و چون مراد بیک ترکمان در طبس
بی اندامی چند کرده بود و شاه جم پناه بر سر طبس آمده و ریخت بر قلعه طبس و از آنجانب مراد بیک تاخت کرمان کرده
بود و سلطان از و آزرده شده بود و او را فرمود از طبس برود بجانب قلعه خاف و چاجرم فانقلاب که لکی پسران
سلطان کرده بود و او را فرستاد بجانب قلعه طبس و او را با هفت هزار کس روانه نموده بود و چون شاه شمشیر بر آن سپاه
چغتای نهاد و ولی بیک با سیصد کس بدر رفت و حاجی محمد ماند و غلامی داشت که از کوچکی تربیت کرده بود و آن غلام
برداشت و رفت ببام خانه و تیر بجانب قزلباش می انداختند و چون چشم غلام بشاه افتاد روی شمشیر را برگردانید و
بر گردن آقای خود زد و سرش را برداشت و از بام بزیر آمد و انداخت در پای سمند آن شهریار و شاه پرسید که این چه

هرات گفت در راه توکشتم تا مرا بدولت برسانی و چون شاه این سخن بشنید گفت ای گرامی پنداشتم این سر مراد بیک
است بخدا قسم که اگر میدانستم که این سر حاجی محمد است داخل قلعه نمیشدم و چرا کشتی این مرد را و فرمود شمشیر بر آن کر انهادند
و پاره پاره اش کردند و مردم شهر طبس خورد و کلان با پاهان آمدند و شاه فرمود که دست از جنگ بداشتند و احوال مراد بیک
پرسید گفتند در قلعه خاف است و شاه خود را رسانید و در بیرون قلعه با هفت هزار کس ترکمان فرود آمده بودند که دور ششرا
قزلباش در میان گرفتند و مردم ترکمان را تمام بقتل آوردند و زنانرا اسیر کردند و مراد بیک را کشتند و شاه در خاف
فرود آمد گفتند انشهریار سه منزل داریم تا هرات بیا تا جلوریز در قلعه بریزیم و سلطانرا از پیش برداریم شاه گفت
مرا با سلطان رجوعی نیست تا ببینیم از جانب سلطان چه خبر می آید از اینجانب ولی بیک هنوز نرسیده بود بهرات که از جانب
خاف خبر آمد که شاه اسمعیل آمد و مراد بیک را با کل ترکمان کشت و اینک بر سر هرات می آید سلطان فرمود که زبان انکس را
ببرید که از جانب طبس ولی بیک رسید و شرح را عرض کرد رنگ از روی سلطان رفت و فرمود میر علی شیر را طلبیدند
و گفت ای ظالم از خدا نترسیدی که دسترا بیر زد این چه نامه بود که نوشتی و خانه مرا بباد فنا دادی و نوای شهریار را
چرا میرزا نوشتی او گفت هر گاه تمار السلطان حسین میرزا نویسند چه میشود از این سبب سلطان او را تعرض بسیار
کرده و رو کرد بنظام الملک و گفت این کار زشت و تو در این شهر مرا همراهی بکن و نوشته مرا بیر بخدمت آنشهریار
شاید رحم بر بیکسی من کند و برگردد خواجه گفت می باید عریضه نوشت او گفت منت بر جان خود دارم و سلطان
فرمود منشی حاضر کردند و عریضه نوشت بخدمت آنشهریار رقم بر دعا و ثنای شاه اسمعیل بهادر خان و افتادگی
بسیار و او را قسم داد بارواح جد بزرگوارش حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه که برگرد
و از سر تقصیر من در گذر روز سفید مرا بجول رنگین مکن که معلوم نیست که از این آسیای کبود بک ابنان آرد بشر
قسمت من تا بکی و چند من در گذشتم میدانم که فرزندان قابل ندارم که بعد از من بتوانند جای مرا نگاه دارند آنگاه
از فره قدوم شریف خراسان را رشک بهشت برین ساخته اگر فرزندان مرا در سایه حمایت عدالت گستری
جای بدهی مروت کرده باشی و بخوانیم اثنی عشر که از سر تقصیر من در گذر که مرا زور موری نیست و تو آن شاهی بلند
پروازی

پروازی که سیمرغ شکار تست و چون عریضه تمام شد خواجه برداشت و بجانب قلعه خاف راهی گردید و خبر بحضرت شاه
رسید فرمود خواجه را استقبال نمایان کردند و چون چشم خواجه بفوج قزلباش افتاد دید که قریب یک فرسنگ زمین
در زیر خیمه های اطلس و زربفت درآمده و در در هر خیمه سه چهار اسب بدو یاک عربی و پیشانی بسته و یک قطار شتر
مابه خواجه و یک مرکب با ساخت زین زر در در هر خیمه ایستاده که اگر از جانبی صدای بیغم شبخون یا روز خون
بریزند لشکر تمام سوار شوند و دوازده هزار قزلباش حاضر شده سوار شوند و تمام سپاه تاجهای رنگین بر سر و دستارهای
اعلا در دور تاج پیچیده اند و طومارهای مرصع و ابلقهای نه مرصع بلند کرده اکثر زربفت پوش و سمور پوش و کلم
کمر خنجرهای قبضه مرصع و شمشیرهای قبضه مرصع و هر کدام رکیب دار جوان ترک پسری شجاع نوخواسته بوقچه رکیب
بر دوش بسته و اکثر مندیل بطیبه دارند تاج و ساروق را نوکران بر دست دارند و از عقب سوار و شاطر نیز جوان
او ایل نوخواسته ایشان نیز اگر کار افتد بضرب تیغ پهلوی حریف را می شکافند و هر کدام مهری دارند یکی و دو تا بلکه
سه تا که بضرب مشت مغز دشمن را می پاشند و ساربانان نیز نوخواسته اگر چه دوازده هزار کس داشت حضرت شاه
بهادر خان اما این قسم جوانان داشت و هر چند هزار کس یک اوعاق بودند تمام با یکدیگر خویش و اقوام و بنی عم که
در سر یکدیگر کشته میشدند و هم را می پاییدند که اگر شخصی او را در جنگی میکشت باز از اقوام مادری و اگر اقوام مادری
نداشت از طرف زن که داشتند حاصل با این قسم لشکر بسته بود شاه بهادر خان و چشم خواجه نظام الملک وکیل سلطان
حسین بایقرای از دیدن قزلباش روشن گردید و چون هر امرائی را میدید بدگویا آن منصب جامه ایست باندام او
و دانست که حضرت شاهی نظر خدایی دارد و نطفه آن نگره سیوم علی ولی الله است و از جانب حق تعالی است و بیرام خان
قورچی باشی شاملو با امرای دیگر برداشته او را آوردند چون چشمش ببارگاه آنشهریار افتاد و بدو آتش روشن گردید دانست
که این خیمه را بی عون پروردگار و مدد کردگار هیچ پادشاهی را میسر نیست و چون چشمش بر طاق ابروی مردانه فرزند
شاه دلدل سوار شاه اسمعیل بهادر خان افتاد و فره صاحبقرانی و نظر شفقت سبحانی را در جبین آنشهریار رعایت
مشاهده نمود و کلاه رکل سجده از زمین چیده هفت جا زمین ادب بوسه داده پیش آمد بپای بوس شهریار نامدار سربلند

[illegible]

یافت و زبان بدعا و ثنای آن که خدای ملک خدا گشوده و بعد از پیغام زبانی نامهٔ سلطان را بآن شهریار داده چون
چشم حضرت شاه بر عریضه افتاد و آن ضعیف نالی سلطان را خوانده اشک از چشم مبارک آن سرور بی اختیار بر صفحهٔ
رخسارش فرو بارید و روی نیاز بر زمین نهاده از خدای عالم مدد طلبیده و در دل بنالید بدرگاه قاضی الحاجات
که خداوندا این مشت خس ضعیف را چندان توفیق دادی که بنظر عنایت تو بود که سلطان حسین میرزای بایقره که اکثر
شاهان چنگیزی وغیره بدرگاه او سر نوشتند و او بااین قسم عریضه از برای فقیر بنده حقیر تو نوشته و بعد از مناجات
روی کرد بخواجه نظام الملک و فرمود که ای خواجه بعزت خدای عالم که در دل خود هیچ اکراهی و عداوتی از جانب سلطان
نیست بغایتی که او تیر یاغا ازین قسم است و مطلب من ادب مرادبیک ترکمان بود که او را از پیش بردارم و حلقه بگوش
میرعلی شیر بکنم و دیگر باره شوم آهو گیر که جلو داخل چرات شوم و برو تعارفات را بحضرت سلطان برسان و بگو ما او را به پدری
قبول نموده‌ایم اگر او بما عار از فرزندی ما نیاید و شرط کردم با خدای عالم که با سلطان در حیات نیم اراده خراسان نکنم
و تا اولاد او شاه باشند هر اراده که از دست من آید در بارهٔ ایشان خود را معاف ندارم و حضرت شاه خواجه را
فرمود خلعت پوشانیدند و مرکب بدو عراقی با ساخت زرین زر و فرمود تاج مرصع آوردند و بر سرش گذاشتند
با چقهای نه مرصع و سراپای او را مرصع پوشی کردند و فرمود نامه نوشتند از زبان مرشد کامل که عرضه داشت کمترین
اسمعیل بدرود عرض بندگان نواب مستطاب معلی القاب گل چمن چنگیزخانی و خلف لااله صاحبقرانی و یادگار دودمان
بیرانشاهی و احباب سپهر شهریاری و اختر برج سعادت و گوهر درج سعادت و گوهر درج جهانداری و شاه باده جهانداران
و وارث تاج سلطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان ابو المظفر ابو المنصور سلطان حسین میرزای بهادر خان
خلد الله ملکه و سلطانه میرساند که چون شفقت نموده نامهٔ نامی سامی گرامی نواب سلطانی باین بنده رسید جهان جهان
بهجت خرمی و عیش و شادمانی ابواب بر روی آرزوی ما مفتوح ساخت و نامه بود که از طرف مصر لامداد صبا مژدهٔ
دیدار عزیز مصر را بسوی کنعان نسیم مژده آورد و دیدهٔ امید پیر کنعان روشن گردید و چون شوق ملاقات از حد
تجاوز نموده بود بنابر آن برضا اسپه باین صوب توجه نمودیم که شاید بصحبت گرامی فایض شویم و این مثل مشهور است

که ده درویش

که ده درویش در گلیمی بگنجند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بنابر این که مبادا خاطر بعضی از ظاهر بینان غبار اندیشه
نشیند و احوال سلامتی آنحضرت ابوی را از خواجه نظام الملک معلوم نمودیم و این مژدهٔ صحت بدن و خرمی خاطر عاطر ابوی
معروض داشتند و شکر حضرت باری کرده با خاطر جمع بجانب عراق روانه شدیم امید که از دعا فراموش نخواهند نمود چنین
نامه را نوشت حضرت شاه اسمعیل بهادر خان در ضمن نامه بخط شریف خود نوشته که محب المشتاق و خواجه را رخصت
داده برگشت و چهار بجانب اصفهان تشریف ارزانی داشت شیخ الاسلام هرات را الحیم بیک بخدمت شهریار آورد
و او عذر تقصیرات سلطان را از شاه بهادر خان طلب نمود و بعرض رسانید که حضرت خوب کرده که بجانب خراسان
تشریف نبردند و رحمتا این یساق بر خود قرار نداده‌اند و من میروم و سلطان را ایضای بسیار نمایم چون حضرت شاهی
ظل اللهی از و این سخن شنید از بغل عریضه سلطان را و آن ضعیف نالی که کرده بود بدست او داده و او مطالعه نمود و گفت
ای شهریار عالم امروز سرو نه روز است که حضرت بنگار رفت و تا ملک هرات از اصفهان چهل منزل است که اگر کسی لنگ
نکند و شاه عادل درین مدت قلیل با این لشکر وارد روی عظیم چگونه رفته و سود در قدم شاه نهاد و گفت که حقا خبر را
این قوت نیست و از جانب خدای جهان است و شاه او را نیز رخصت داده روانه نمود و خواجه بخدمت سلطان رسید
واما سلطان در آن چند روز از واهمهٔ قزلباش نه خواب داشت و نه آرام و هرچند فکر میکرد که آیا شاه اسمعیل
بهادر خان تا آن نوشته و حرف صوت از شهر خراسان بگذرد و پادشاهی یلگی چی را تا کنار آب جیحون باو ببخشد
و گاهی حمل بر دودمان ولایت نشان حضرات او و آبا و اجداد عالی شان آنحضرت میکرد و میگفت چون عامل
دنیا و حکومت دنیا را نسل بعد نسل رو کرده و دنیا را فانی میدانند و چون این نامدار از دودمان حیدر کرار
است نیز بعید نیست که دست از من کوتاه سازد و این همت بلند کند و دیگر باره آنجا که طمع خام شیر بود بخاطرش
رسید که هر گاه سه منزل هرات آمده باشد و مرا خود میداند که آن قدرت و قوت نیست که برابری نشستن با چنین کرده که با
دوازده هزار قزلباش او برابری نمایم که چند مرتبه علاءالدوله ذو القدر با هشتاد هزار ایل خود نتوانست در پیش او علم
شود و تمام سپاه خود را بکشتن داد و آخر بآن شان و شوکت تا عریضه نامه نمی نوشت و باامان نیامد و دست بر نداشت

وحریف سپاه او شد من چه نوع حریف شوم و هر ساعت در بحر تحیر غوطه خور بود و گوش بر آواز بود که الحال یا ساعت دیگر
علامت سپاه شاه پیدا میشود و چون شب میشد شکر میکرد که امروز چنان گذشت و چون خواجه نظام الملک دید که مروت
آن در بحر فتوت در چه مرتبه است و میداند که سلطان در انتظار است عریضه نوشت و شاطر خود را روانه کرد و روز
پنجم بود که شاطر رسید و سلطان از جای برخاسته آمد و از فرده آنچه پانصد تومان خراسانی بآن شاطر بخشید و او را از خواجه
گرفت و گفت نه که یکی از شاهزادها باشد و اما چون خواجه آمد سلطان او را دریافت و آنچه زبانی بود بعرض رسانید سلطان
جوان گردید و دعای جان شاه کرد و ممنون منت شاه شد و نه تنسوق و اسب تازی نژاد از برای سلطان شاه فرستاده بود و سه
مادیان که در طویله هیچ پادشاهی بهم نمیرسید با زینهای مرصع و لجامهای مرصع الماس نگار و مروارید نگار و یاقوت
نگار و تاج مرصع و کمر خنجر و کمر شمشیر از نظر گذرانید سلطان بخواجه گفت که چرا امرا بیرون طلب نکردی که خلعت شاه را
بپوشم و استقبال کنم و چون نامه شاه را دید بوسید و بر سر و دیده مالید و گفت حقا که فرزند امیر المومنین علی بن ابی
طالب صلوات الله علیه که بمیراث از آبا و اجداد باو رسیده است و مروت و فتوت و مرحمت این مرد را [illegible]
سر خود بخشید و باز الکا را بمن داد ادب را بپای و سلطان یکی از صوفیان آن مرزگاه کرده و دوستی اوجاق
شیخ صفی را در دل خود جا داد و آن تاج را بوسیده بر سر گذاشت و خلعت را پوشید و سوار شد و از هرات بیرون آمد و سنیان
رفتند که بعضی بگویند خواجه نظام الملک گفت از برای خاطر شما تقیه میکند که شیخ اعلی نباید و مردم را از آن گفتگو خاموش
گردانید اما عرض شد که چون محمد حسین میرزای فرزند سلطان که در سبزوار بود قبل از این چون سلطان بدیع الزمان میرزا را
از جانب استراباد دیگر طلبید و حکم استراباد را نوشته به پسر و از هرات باو فرستاد که تو برخواسته برو بجانب استراباد و یکی
برادر بشتابی و چون بدیع الزمان متوجه سلطان میشد مومن میرزا را بجای خود نشاند و چون محمد حسین میرزا متوجه استراباد
شد مومن میرزا او را راه نداده میخواست که او را بکشد او برگردید بجای خود آمد و بدیع الزمان میرزا چون بفرموده [illegible]
شیر از هرات فرار نموده باستراباد آمد و محمد حسین میرزا را میخواست بقتل آورده او دانست و از پیش سپاه او گریزان
شده بخدمت شاه آمد و حضرت شاه او را عزت نموده از برای خاطر سلطان و الکاء ساوه را باو داده و او در ساوه بود
و شاه چون

و شاه چون بجانب بغداد رفته بود بدیع الزمان میرزا از واهمه آنکه مبادا بعد از فوت سلطان با مداد شاه او جای پدر
تصرف کند و برخواست بعزم تاخت عراق روانه الکاء ایران شد و آنچه محمد حسین میرزا رسید از ساوه کوچ کرده خود را
بقم انداخت و بدیع الزمان میرزا بقم آمد و حاکم قم دروازه را بسته او در بیرون قم تاخت کرده برگردید و شاه
نیز در آن نزدیکی باصفهان آمد و میخواست به سر خراسان برود و آنچه بسلطان رسید عرض کردیم که الحال فرستاد و شاه را
بد آمد و خود سوار شده با دب ترکان از راه طبس برفت و در خاف صلح کرده با سلطان اما خواجه نظام الملک فرمود که
ما گذشتیم از برای خاطر سلطان از تقصیرات بدیع الزمان اما محمد حسین میرزا را فرزند گفته ایم و خواهیم فرستاد بجانب
استراباد و بدیع الزمان را سلطان طلب نماید خواجه قبول نمود و سلطان ترسید که مبادا محمد حسین میرزا بیاید و بدیع
الزمان راه ندهد و رقم نوشت به بدیع الزمان که برخواسته از جانب استراباد برو بطرف بلخ و ولی عهد باش و چون آن
مژده باو رسید خوشحال گردید که دو روز دیگر از جانب میر علی شیر نوشته آمد که زنهار استراباد را خالی مگذار و خود برو
بجانب بلخ و مومن میرزا را در جای خود بگذار و بگو اگر حسین میرزا بیاید راهش ندهد و بدیع الزمان میرزا ممنون میر علی
شیر شد خود بجانب بلخ راهی شد و از آنجانب کس سلطان آمده با امیران و محمد حسین میرزا را برداشته از خدمت شاه روی بجانب
استراباد رفت اما چون میرزا باستراباد رسید روز دیگر نوشته بدیع الزمان میرزا بفرزندش رسید که زنهار مبادا که محمد حسین را
راه بدهی و اگر شود او را از پای درآوری که من نیز درین سرحد مردم بلخ را طلبیده ام و بیعت با آن جماعت کرده
ام و کس فرستاده ام بجانب قندهار و امیر ذوالنون افغان را دیده از او بیعت گرفته ام و امیر خسروشاه را از جانب
بغلان طلب نموده ام بیعت نموده میخواهم که او را شیخ اعلی بفرستند در روز استقبال تا باو میرسد او را از پای درآوری
و خبر از برای من میفرستی چون نامه پدر خود را خواند قبول نمود و کس فرستاد عم را پرسیدند و گفت فردا ساعت بسیار
خوب می باید داخل استراباد شوید که ما بخدمت پدر بجانب بلخ خواهیم رفت و روز دیگر محمد حسین میرزا رسید و از طرف
محمد مومن میرزا رسید آغوش گشوده او را در بر گرفت و زد بگلو را بر پهلوی او و او را از پای درآورد و فرمود ملازمان
او را گرفتند و مالهای او را که حضرت شاه همراه او نموده بود و قریب بصد هزار تومان اسباب طلا و نقره و سر و کارخانه

از برای او جدا کرده بود همه آن اسباب را تصاحب کردند و ملازمان سلطان که در استرآباد بودند رفتند که از
جای در آیند که چرا این نوجوان را از پای در آوردی و خود سلطان ما را قتل خواهد کرد که چرا شما مزاحم نشدید ما در
جواب چه بگوییم او گفت شما ملازم پدر من هستید باشید و نذر بگیرید و کرم پدرم را میدانید درجه درجه است فی الفور
از مال محمد صالح میرزا بهر یک از ایشان بقدری فرمود هفت تومان دادند و ملازمانرا مواجب و انعام داد و گفت این حساب
نیست از مال عم خود من حصه شما دادم و لشکر چشم بمال سپاه کردند و از سلطان برگشته یاغی شدند و آنخبر به بدیع الزمان
میرزا رسید او نیز طبل یاغیگری کوفت در جانب بلخ و کس فرستاد و امیر خسروشاه را طلبید و کس دیگر بطرف قندهار پیش
امیر ذوالنون افغان و سپاه بلخ را انعام داد و آنخبر بسلطان رسید آه از نهاد او برآمد و از برای محمد صالح میرزا
سوگوار گردید خبر آمد از جانب بلخ که چه نشسته که بدیع الزمان یاغی شده میخواهد بر سر تو بیاید سلطان فرمود میر علیشیر را
حاضر کردند و گفت ای نمک بحرام روسیاه اینها از شومی تو بر سر من می آید میخواست که میر علیشیر را بقتل آورد او بخدا نالید
سلطان از سر تقصیر او در گذشت میر علیشیر گفت سلطان سلامت باشد اگر رخصت بدهی من بروم بجانب بلخ و بدیع
الزمان میرزا را نصیحت کنم و او را برداشته بخدمت سلطان بیاورم گفت اگر رفتی و او را بطلایف الحیل آوردی بجان
میر علیشیر و الا تو نیز باش در آنجا که بخدا قسم که ترا بجای این خاری وزاری بقتل می آورم و نواب میر علیشیر برخاست
و بجانب بلخ راهی گردید و آنخبر رسید به بدیع الزمان او فرمود استقبال او کردند و چشم میر علیشیر بمیرزا افتاد از مرکب
پیاده شد و بدیع الزمان شرمنده او شد زیرا که لله بدیع الزمان بوده و حق داشت و نصیحت بسیار کرد و او را
راضی نمود که باتفاق بخدمت سلطان روند و از اینجانب محمد مؤمن جهان خیرات نمود و خاطر سلطانرا از اطوار
خود آزرده ساخت و خدیجه بیگم حرم محترم سلطان که بانوی باتوان بود و در حسن و جمال و اگر سلطان یکدم او را
نمیدید دیوانه میشد و مدار دولت سلطان با آن خاتون بود و یک پسر و یک دختر داشت مظفر حسین میرزا نام
پسرش بود و دختر را نام گوهرشاد بیگم بود و در هرات بقعها و عمارات و مدرسه بسیار ساخت و فرمود گنبدی
ساختند که قریب سی هزار تومان خرج او شد و خود بر خواست و متوجه شد که علم مطهر امام واجب التعظیم امام رضا
علیه السلام را

علیه السلام را از مشهد مقدس آنسرور را نقل نماید و ببرد بجانب هرات و چون در بیرون هرات خیمه و خرگاه برپا کرد
و خود آمد بخیمه در همان شب خواب آنحضرت بیگم را دید و آنحضرت گفت ای گوهرشاد بیگم نذر تو قبول باشد و زنهار مرا از آن
مقام جدا مساز که شرط کردم پیشوا قدم در بهشت نگذارم آن بیگم دودمان صاحبقرانی از خوشحالی آن مژده از خواب
بیدار شد و متوجه حرم خود شد و سلطانرا دید آن خواب را عرض نمود و سلطان فرمود نقاره بشارت زدند و فسخ
آن اراده نمود چون سلطان مدرسه را ساخت گوهرشاد بیگم شبها می آمد در عقب در حجره طالب علمان و گوش میکرد که
با یکدیگر چه میگویند و گاهی با مادرش همراه می آمد و یک شب خدیجه بیگم آغا رفت که تماشا بکنند و گوهرشاد بیگم گفت ای مادر مرا
میروم آن دو بیگم اغطیه بر خواسته در آن شب تار متوجه مدرسه شدند و چون داخل مدرسه شدند یکی بطرفی میان رفت و یکی بطرف
بالا چون گوهرشاد بیگم آمد و چند حجره را دید و از روزنه در نظر میکرد و بعضی در کتابت بودند و بعضی در مطالعه و بعضی در صحبت
تا رسید به حجره دید که کسی در این حجره اند و با یکدیگر در بازی و خنده اند یکی گفت ای برادران بیائید و هر آرزوی که داریم بگوییم
و از جمله حاجت الطلب بخانیم دیگران گفتند راست میگویی او گفت اول من آرزوی که دارم آنست که یک لباس استر
اعلا میخواهم و اسباب سفر از چکمه تا خرجین و صد تومان زر نقد طلا که بروم بزیارت حضرت امام رضا علیه السلام و از
آنجا به بغداد و ائمه هدا را زیارت کنم و مدینه با سکینه را و از آنجا بخانه شریفه مکه معظمه و حاجی شده برگردم و فاتحه بخوانیم که
حاجت مرا خدای عالم بدهد و آن دو رفیق دست برداشتند و فاتحه خواندند و گفتند چون از سنی یکتای ولایت و خدا
کریم است که حاجت مرا قبول کند و دیگری گفت که آرزوی من آنست که نواب گوهرشاد بیگم یک کنیز ماهرویی بمن بدهد و آنقدر
مال و باغ از نو بنیش و رخوت که احتیاج بغیر نداشته باشم و دست در گردن او نموده او را دعا بکنیم پس فاتحه خواندند سیم این
گفت که من آرزوی عظیم دارم و من خود بگویم اما مشکل که دست دهد گفتند بگو بکرم خدا دور نیست اگر آرزوی محال داری
که خدای تعالی بجز می آورد او گفت والله که محال محال و محال تر از این نمی باشد که آرزوی من که دست در گردن گوهرشاد بیگم در آورم
و آنچه مراد من است از آن نگار حاصل گردانم و گفت ای یاران فاتحه بخوانید ایشان گفتند فاتحه بخوانیم شاید که قسمت تو باشد
دختر است و شوهر ندارد و شاید خدای عالم وسیله سازد که بتو بدهد پس فاتحه خواندند و بیگم آن دو فاتحه را خواند و بیاره

سر جنبانید و چون با خور رسید خدیجه بیگم را هر چند گشت نیافت و گفت تو بسیار استادی در عقب این حجره و بیگم رفته
است او نیز رفت بحرم محترم و چند کلمه از خدیجه بیگم آغا بشنو که چون بچند حجره آمد و رسید بدر حجره دید که طالب علم چوب
خود را بدست گرفته جلو فرنگی میزند و چون صدای پای بر آمد طالب علم بر خواست که به بیند کیست چشمش بر پریزادی
افتاد که از بوی خوش عبیر و عنبر مشام جانش معطر گردید و گفت ای مایه آسمانی بلا گردان قدومت شوم اندرون
فرمای بیگم سر انجام و چنین زن عاقلانه بود فکر کرد که مبادا این چه بد و باعث بدنامی شود گفت دغدغه مکن که الهام شد
بمن که خود را بحجره تو برسانم و خوب حالی داری که خدای عالم را بر تو نظر است و من از این شهر می باشم و شوهر ندارم و اما چون
حکم شد که در ابتدا عقد در غیب بسته اند و امشب اینجایم و نزدیک سحر شرابی برم و خانه مرا خواهی دید چنانکه کسی نداند و
باعث بدنامی شود اگر چه خدا میداند و آنچنان بجا پابوسی که آن برگشته بخت باور نمود و گفت آفتابه آب فرود رفته است
او گفت بلا گردانت شوم حاضر است و آفتابه را برداشت و گفت تو جای خواب را بساز تا من خود را بشویم آن ابله را
فریب زده بدر رفت و آن بخت برگشته هنوز در جا ساختن بود حاصل خدیجه بیگم آغا آمد بحرم و با دختر گفتگو میکردند و
میخندیدند که در آن اثنا سلطان رسید پرسید که چه خنده میکنید گفتند ای بابا شنیدن دارد عرض کنیم و الا
عفو خواهی کردن نگوئیم سلطان گفت تا نگوئید من دست از شما بر نمیدارم ایشان گفتند که انگشتر زنهار بده تا بگوئیم
سلطان انگشتر در پیش ایشان انداخت و اول خدیجه بیگم آنچه بر سر آن بیچاره آمده بود آغاز کرد و سلطان را تغیر در رنگ
بهم رسید و گفت ای گیسو بریده این چه معنی داشت گفت چون بتو گفتم بنا بر این خواهم فهماند مروت است که از تقصیر ما بگذری
سلطان گفت میترسم که آن کیدی باشد که اگر چه با چه خرو(؟) آن اثنا برتنش میافتاد … داد چون دست از تو بر داشت
این حسن و جمال گفت اگر خواهی صدق سخن من بتو ظاهر شود فردا بفرست و آن طالب علم را بطلب و از او
احوال معلوم کن و ببین که آنچه من میگویم یکسر موی خلاف دارد گناه کارانم سلطان گفت مرا خاطر از طرف تو جمع است اما دیگر
این قسم بی انامی مکن بلکه آن کیدی دوست از تو برنمیداشت و تو فریاد میزدی دیانت را برست و یک فصل خدمت تو
میکرد و با میکشت و یار میداد اما بشرط آنکه دیگر این قسم حرکات نکنی و او را نزد دوازده خبر رسید که تو چه دیدی او نیز آنچه

دیع و شنبه بعرض کرده و پادشاه فرمود پس بنا فرمی شد که از برای هر طالب علم یکدست خانه دیگر بسازیم و کدخدا نمایم
و هزار و دویست طالب علم بودند فرمود هزار و دویست خانه ساختند و بهر کدام زنی داد و هر کدام کنیزکی همراه داشتند
و تمام از حرم سلطان بیرون آوردند اما روز دیگر سلطان فرمود آن طالب علم را طلبیدند و آنچه از خدیجه بیگم
شنیده بود از و پرسید همه را باز گفت اما از آن سه طالب علم پرسید و آن دو نفر را که آنچه خواسته بود بدو داد
و اول سلطان بدختر خود گفت که هیچ اهل آرزوی او را باری میباید خود دل او را بدست در آری گوهرشاد بیگم
مطلب پدر را دریافت گفت بر نواب سلطان ظاهر است که مرا هوس زنان و مردان نیست و تو چند مرتبه تکلیف شوهر کردی
و من خود را نذر حضرت امام رضا علیه السلام نموده ام و کنیز آنحضرت شده ام و اختیار کنیزی در دست آنحضرت است اما من برای اجابت
آرزوی این طالب علم را برآرم سلطان گفت اگر تو او را راضی ساختی جلدوی خوب بتو میدهم و گوهرشاد بیگم فرمود که
چند عدد تخم مرغ را آوردند و در میان قابی گذاشته بدست خواجه داد و گفت این چند تخم مرغ را ببر به فلان طالب علم
و بگو امر گوهرشاد بیگم است که این چند تخم را که خوردی و یک تخم سفید که در میان بود هیچ در مزه تفاوت کرد یا تمام یک مزه بود
گفت برو و عوض بندگی برسان بنواب بیگم و بگو که یک مزه داشت و هیچ تفاوت نداشت پس خواجه سر بگوشش نهاد
و گفت نواب بیگم دعا رسانده و میگوید که پس آن آرزوی که کرده بودی در فلان شب که گوهرشاد بیگم را میخواهم و بر گرم
و من آرزوی تو را هم بفعل آوردم و از برایت کنیزی جدا کرده ام که حسنش صد برابر منست و طالب علم را رنگ از
رخسار رفت دانست که بیگم را خبر دار کرده اند و گویا کسی در بیرون در بوده شنیده و بیگم را اعلام نموده سر بزیر
انداخت و خواجه او را بدر حرم بیگم آورد و قاضی را طلبیدند و خطبه عقد خواندند و آفتاب طلعتی را بدو داشت
با مال و اسباب بر دیگران خود و دعاگان بیگم کرده اما خدیجه بیگم در خدمت میرزا سلطان محمد حسین را عرض کرد و کشته
شدن او سلطان را بقهر در آورد و گفت میباید استراباد را بمظفر حسین میرزا داد و شوهر من را چون برادر بکشند
و بدیع الزمان میرزا انتها نکرد … و پناه او را انکار و هر که او از جانب بلخ خروج کرد و پسرش را از این طرف طایفه
بچه ترکمان را بر داشت بجنگ تو آمدند و علاج هر دو دشوار میشود سلطان فرمود که نامه حکومت استراباد را بنام

مظفر حسین میرزا تو شنیدی بجماعت ترکمان که میخواستم شما را قتل عام کنم بهمه حال چون فرزندم مظفر حسین میرزا می آید و می باید که در خدمت او کمر اطاعت بربندید و اگر محمد مؤمن رو سیاه اراده سرکشی داشته باشد او را سر بریده بخدمت حرم فرستید و مظفر حسین میرزا بالغار رفت بجانب استراباد و از آنجانب خبر رفت بمحمد مؤمن میرزا که اینک عمویت می آید که ترا از استراباد دور کند و بلکه بکشد او فرمود که سپاه را یکباره زر دادند و شش هزار کس از ایشان گرفته باستقبال عم خود بیرون آمد و از اینجانب خدیجه بیگم آغا چیزی چند خاطرنشان سلطان کرد و نامه قتل محمد مؤمن میرزا فرمود نوشتند و بمهر سلطان رسانیدند و شاطری را طلبیده گفت میخواهم زود خود را بمظفر حسین میرزا فرزندم برسانی و نامه را باو بدهی و بگوئی که زنهار در کشتن محمد مؤمن تغافل نکنی و اگر تو او را نکشی در جهان عمت نخواهی گشت اما چون او را فرستاد و هزار و دویست کس همراه او کرد که مبادا او را نگذارند براه و شش بقتل آورد و چون رسید بیک بیراهه استراباد و خبر محمد مؤمن بردند او نیز سوار شده که بقتل عم خود زاد در میان برف و سوار شده در عین راه بهم برخوردند و شاطر از عقب رسید نامه سلطان را داد و چون مطالعه کرد در بغل نهاد و چند نفر را گفت من میدانم که اگر برادرزاده مرا در روز استقبال نکشد در شب بر سر من میریزد و چون پدر رخصت قتل او را بمن داده و چون محمد مؤمن میرسد پیاده شود و من نیز پیاده خواهم شد و شما پیش رفته او را بکشید که اگر فرصت از دست برود هیچ کار انجام نخواهد گشت در این سخن بودند که بهم رسیدند و محمد مؤمن پیاده شد که او را بکشند که شمشیر بر او نهادند و او را پاره پاره کردند و ترکمانان گفتند که برادرزاده چرا کشتید او رقم سلطان را نمود و چون چشم مردم بر رقم سلطان افتاد دیگر حرفی نگفتند و مظفر حسین میرزا استراباد را صاحب شد و چون خبر کشته شدن محمد مؤمن بجانب بلخ رسید وقتی بود که بدیع الزمان میرزا سه منزل از بلخ در آمده بود که قاصد از استراباد رسید و سر بگوش میرزا نهاده شرح را گفت آه از نهاد بدیع الزمان میرزا بر آمد دست بقبضه شمشیر کرده روی بمیر علیشیر کرده گفت ای بیشرف روزگار فرزندم را فرستاده ایشان کشته اند و حال آمده مرا فریب و فسون بری بجانب هرات و بکشتن دهی این بگفت و دست انداخته شمشیر را کشید و دست و تیغ بلند کرده که فرود آورد بر سر او میر علیشیر کلام مصحف را از بغل در آورد و بدم تیغ داده گفت ای شاهزاده بحق این قرآن که من

خبر از کشتن

خبر از کشتن محمد مؤمن میرزا ندارم و مرا ببخش باین کلام خدا پس گفت ای خرف چه فایده دارد اما چون تو لکی مرا کرده برو که ترا ببخشیدم و بکلام خدا بخشیدم اما او را خفیف روانه هرات نمود و گفت بروم و لشکر بکشم و کار پدر را این سلطان شاه بپارم که دیگر دولت را در زمان خواب نه بیند این بگفت و بجانب بلخ راهی گردید و از آنطرف چون خبر بر خدیجه بیگم آغا سلطان عرض کرد که دیشب حکم قتل محمد مؤمن را فرستاد سلطان سراسیمه شد فرمود که شاطری برود و نامه دیگر ببرد خدیجه بیگم کس فرستاد پیش شاطر که پنج روز توقف بنماید که دیر برود و اما شاطر ثانی روز دیگر رسید که کار از دست رفته بود و چون خبر قتل بسلطان رسید بسیار دلگیر گردید که روز دیگر میر علیشیر آمده شرح کرد بسلطان که بدیع الزمان میرزا میخواست مرا بکشد بار ترحم کرد و اینچنین پیغام داده و برگردید و سلطان بحرم آمد و از خدیجه بیگم صلاح دید که چه کنم خدیجه بیگم گفت می باید سپاه را بدرگاه طلب کرد و خود برداشت لشکر او رفت از عقب بدیع الزمان میرزا و سزای او را کنارش گذاشت و گوشمالی سزا او را دادن که عالمیان عبرت گیرند سلطان قبول نموده احکام حکم باطراف فرستاد و سپاه بدرگاه طلب کرد و پنجاه هزار سوار عرض داده روانه بلخ گردید

رفتن سلطان حسین میرزای بایقرا ببلخ بجنگ بدیع الزمان میرزای فرزند خود شی و مصلح شدن نظام الملک در میان ایشان

اما چون سلطان بمرو رسید از آنجانب ذوالنون افغان دوازده هزار کس برداشته از قندهار بمدد بدیع الزمان رفت و او را دریافت و از سلطان فراموش کرد بدیع الزمان میرزا با پشت هزار کس رسیدند با امیر ذوالنون و هر دو سپاه یکی شده و انتظار سپاه پدرش میکشید و اما از اینجانب سلطان در قلعه مرو بود شنید که امیر ذوالنون رفت بخدمت بدیع الزمان میرزا و در آن اثنا خواجه نظام الملک در خدمت سلطان حسین میرزا التماس نمود که موافق نمی آید که پسر و پدر تیغ بر یکدیگر بکشند این باعث رسوایی دودمان است و اگر امر باشد من بروم و بدیع الزمان میرزا را منع کنم و تسلی داده برداشته بخدمت سلطان بیاورم سلطان گفت اگر تو این کار بکنی اول تو و آخر میر علیشیر و خواجه نظام الملک از قلعه مرو برخاسته بجانب بلخ راهی چون به منزل بلخ رسید باردوی بدیع الزمان میرزا و چون

خبر ادبمیرزا رسید فرمود امیر ذوالنون افغان را با جوانان اعتباری باستقبال خواجه بیرون رفتند و او را
با عزاز تمام آورده ند ببارگاه و خواجه در پیش بدیع الزمان میرزا زانو زده بجا کرد و میرزا شرمنده شده خواجه را
برخواست و دست در گردن خواجه کرد و چشمان او را ببوسید و آورده در پهلوی خود نشاندند و سخنی از هر جا بگذشت
تا بمرحله مطلوب کشید و سخنی را خواجه آنچنان فصیح گفتگو میکرد که در دلها اثر کرده بدیع الزمان میرزا را
قبول افتاد گفت من خود دست از خون فرزندم محمد مؤمن میرزا برکشیده ام و اما چون تو حق تعلیم در گردن من داری
از سخن تو نگذرم و [illegible] میکنم و میرزا امیر ذوالنون را گفت بردار سپاه و در بلخ بوده باش که من خود میروم و سلطان را
گرانش میکنم و رقم ولیعهدی مجدد میگیرم و ترا بجانب قندهار روانه خواهم کرد پس امیر ذوالنون گفت امرا از میرزا [illegible]
و بدیع الزمان میرزا با خواجه نظام الملک برخواسته بخدمت پدر روان شد و اما از اینجانب از میر علی شیر بشنو که جاسوس
او همراه بود که بدیع الزمان راضی شود و آمدن این کتابت را در محل فرصت بدست میرزا بدهد و چون میرزا [illegible]
آمده بود و در منزل دوم با خواجه نظام الملک خندان مرکب میراند که آن جاسوس عرضه میر علی شیر را بدست
میرزا داد چون مطالعه نمود نوشته بود که معلوم میرزا بوده باشد که خواجه نظام الملک دو طلب نموده که ترا فریب
بیاورد و سلطان ترا بکشد و این غوغا را برطرف کند زنهار که فریب او نخوری غرض چنین بود مرا کشتی و آزادم
کردی بنابر حق این نمک بحرام سلطان کردم و ترا خبردار نمودم و مطلب میر علی شیر آن بود که خواجه نظام الملک
مبادا آنکار را از پیش ببرد و اعتبار او در خدمت سلطان بدرجه اعلا برسد این قسم نمک بحرامی از و
بفعل آمده و دود ناخوشی از روزنه دماغ او بیرون آمد و آن نوشته را دریده و روی بخواجه نظام الملک کرد
و گفت ای خواجه بی انصاف تقصیر ما چیست در خدمت شما که آمده مرا اسیر کرده پیدرم بکشد و خواجه فهمید که آن
نوشته میر علی شیر بود گفت میرزا راست باشد بسر عزیز سلطان ترا قسم میدهم اول از من دو کلمه گوش کن
و آنگاه هرچه خواهی بکن گفت چیزی بسر سلطان قسم میدهی شرمت نباشد آن سلطان را که دل سیاه دارد و قتل
محمد مؤمن فرزندزاده را حکم قتل نوشت خواجه گفت بسر چهار یار ترا قسم میدهم که اول سخن از من بشنو پس
بدیع الزمان

بدیع الزمان گوش بسخن او داد و دست بقبضه تیغ داشت که چون او سخن را تمام کند خواجه را از پای در آورد و گفت
بگو که چه میگویی گفت بخدای جهان و بروح رسول خدا قسم که پدر ترا کشتن طلب ننموده و آنچه بخاطر او نمیرسد این
خیال محال است و این نوشته را میر علی شیر از حسد نوشته است که مبادا من ترا ببرم و عزت من در خدمت
سلطان بدرجه اعلا برسد بدیع الزمان میرزا چون عاقل بود دانست که اگر میر علی شیر از حسد نوشته باشد
دور نیست و از کشتن خواجه درگذشت و اما جگر نکرد گفت برو که از سر کشتن تو گذشتم و شاید که این وجه درست
باشد اما خاطر من از پدر رنجیده است و خواجه را روانه نمود و خود برگردید و از آنجانب خواجه آمد بخدمت سلطان
و دستار بر زمین زد و گفت سلطانم داد از دست بعضی نمک بحلال چند و شرح را عرض نمود پس آتش غضب
سلطان زبانه کشید و فرمود میر علی شیر را طلبیدند و گفت بشنو که خواجه چه میگوید پس خواجه آنچه بسر او گذشته
بود گفت میر علی شیر گفت که خواجه راست میگوید الحمد بدیع الزمان میرزا از آمدن پشیمان شده است و این
تمهید را خود کرده است که برگردد پس سلطان باور کرد و میر علی شیر از کشته شدن نجات یافت و گفت البته
اگر بدیع الزمان میرزا می آمد از کشته شدن نجات نمی یافت و چون این بدبختی کرده بی باید او را با دولتخواهان او از پیش
بردارید و سلطان فرمود سان سپاه گرفتند و با سی هزار کس از قلعه مرو بیرون آمده بر سر بلخ بعزم گرفتن بدیع الزمان
راهی گردید و از آنطرف امیر خسروشاه با امیر ذوالنون و بدیع الزمان میرزا او نیز با سی هزار بعزم رزم پدر از
بلخ بیرون آمده در شش فرسنگی بلخ تلاقی هر دو روی داده و سلطان فرمود که دیگر باره نامه نوشتند به بدیع الزمان
میرزا که ای فرزند بی حیا ترا چه چون رخصت داد که در برابر من بعزم رزم بیرون آیی و دست و گردن این
افغان را بآن خسروشه سر بسته و بر داشته بخدمت بیاور و الا خود انجام را بدار خواهم کشید و ترا سردار
ایشان خواهم نمود و چون پیغام سلطان باو رسید فرمود که کوس جنگ فرو کوفتند و جواب بجنگ گفته فرستاده
برگردید روز دیگر آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف برآراستند و از اینجانب عبید بیگ چرخچی شده رفت
بمیدان و از آنجانب شجاع بیگ پسر بزرگ امیر ذوالنون چرخچی شد جنگ در انداختند تا جنگ مغلوبه شد

و سلطان دید که سپاه سستی میکنند فرمود او را از محفه بیرون آوردند و مرکب کشیدند و سلطان از فالج
کمزور شده بود و هر دو پای او بی قوت بود واما دست تا مگر کو قوتی نداشت و چون غضب سلطان مستولی شد
با آتش قوت بهم میرسانید و سوار شده نیزه را در بر بود و خود را بمیدان رسانید چون چشم مردم بلخ و قندهار که بر علم
سلطان افتاد دیدند و از ده شیر در پای هر علمی و یک شیر نیز در پیش و سلطان در عقب آن شیران می آمد با علم
جوع اما دوازده شیر و دوازده علم دیدند بعضی سرداران نمود و هیچ کس آن حال دیدند و سپاه دیدند از عقب سلطان
گرد و باد عظیمی برخواست و خاک میدان انداز دیدند بر چشم مخالف و ایشان میرفتند که دیده بکشایند که سر از تن ایشان
جدا شد و بدیع الزمان میرزا دید که سپاه در فکر گریزند گو بمیدان آمد پدر را دید که تنها بوده است و هر که در چهر
هر کس پیر ساندا و مرکب بر زمین میزند و او نتوانست که در برابر بند شود گریزان شده راه قندهار را پیش گرفته
بدر رفت و سلطان آمد بطرف بلخ و خالوی میرزا از دروازه را بست و نشست بقلعه داری و هر چند گفتند
و او را نصیحت کردند قبول ننمود و چون مدت دو ماه قلعه داری نمود و از و غدر و بیگر گردید پشیمان شد و میخواست
که عذر تقصیرات خود بخواهد و شفیعی بهم رساند و در آن چند روز زن بدیع الزمان میرزا حامله بود زائید پسر آورد
شخصی باو گفت که هیچ شفیعی بهتر از فرزندزاده سلطان نیست که او را در قماش پیچیده بردارد و بخدمت سلطان
ببرد شاید بآب روی این طفل معصوم از سر تقصیرات تو بگذرد و خواجه محمد بلخی از استماع این سخن خوشحال گردید برخواست
و پیشکش بسیار برداشت و ترکش و شمشیر در گردن آویخته آن طفل را در بر گرفته آمد در برابر سلطان ایستاد خواجه
نظام الملک را فرمود که فرزندزاده را از دست او بگیرد و بدست سلطان دهد خواجه آمد که او را بستاند گفت دست
آوزیکی چیز دارم این گوهر درج شهریاری است با سلطان تا بآبروی این طفل معصوم از سر تقصیر من بگذرد و از
دست ندهم و خواجه نگاهی کرد بجانب سلطان پس سلطان گفت که بخشیدم و او را فرمود که ترکش و شمشیر از گردن او
بردارد و آن شاهزاده را از و بستاند و خواجه چنان کرد و او را آورد و در کنار سلطان نهاد چون چشم سلطان
بر طلعت او در آن طفل افتاد و آن طفل خنده زد بر روی سلطان و بخشش زیاده شد سلطان گفت با بدیع الزمان را

از فرزندی

از فرزندی خود عذال کردیم و نام او را بابر کذا نشیهم و محمد زمان میرزا نام نهادیم و فرمود که جهان لله او باشد
و بخواجه محمد بلخی سپرد و راه هرات در پیش گرفته چون بهرات آمد فرمود نامه ولی عهدی خود را بنام مظفر حسین
میرزا نوشتند و این خبر رسید بقندهار و بدیع الزمان میرزا آزرده شد کینه برادر و پدر در دل بهم رسانید با امیر ذو النون
افغان گفت که پیش پدرم چه مقدار از من آزرده شده است و آنچنان محمد مؤمن جوانی را الحکم قتل نوشته او را
کشت و فرزند نفت روز نامه از من جدا نمود حال خط پیر ازی داده و برادر کوچکتر از مرا ولیعهد خود کرد اشتد
امیر ذو النون دید که میرزا گریانست او را دل بسوخت و گفت هیچ دغدغه مکن که اگر پدر از زندگی سلطان بگذرد
پادشاه جهان هم پس امیر ذو النون بن حسن بصری نباشم و میرزا گفت دست بگشت و دامن تو بدرن در جلو نعم
میکنم و چنین پدر مرا درد گرد بدرمن تو ی وکس فرستاد و جاسوسان نشوار داد که هرگاه سلطان بجانب شکار سبزوار از الکا
کشیر باشد یا آن در فصل بهار بصحبت خواهند آمد و از اینجا یک الغار مردانه خواهیم کردن و او را از پای در آوریم و درکدام
برادرانت که اطاعت نکنند میکشیم و ترا در جای او می نشانیم تا از روزگار چه پیش آید و نشست تا وقت فرصت
و چون میرزا خزینه نداشت که فی الفور لشکر بهم رساند اما امیر ذو النون خزینه داشت که هیچ پادشاهی نداشت
میخواست که سر یک سال بدیع میرزا گفت صبر میکنیم تا سال نو شود و عالیه سال نو را از رعیت میگیریم و لشکر بهم میرسانیم
و او را در قندهار نگاه داشت و جاسوسها فرستاده بود بجانب هرات و خبر سلطان رفت باندجان و شغاوان
سیصد کس همراه او بودند و صد نفر سپاهی و واهم از جانب نداشتند و در میان الکاء او بود از که و اهم کند القصه
سلطان رفت بعیش و شکار در آن صحرا و سراپرده بر سر پای کردند و جاسوسان خبر بردند به بدیع الزمان
میرزا که پدر آمد امیر ذو النون چون او را شنید چهار هزار کس که حاضر داشت خود برداشت و شجاع بیک
فرزندش را گفت تو نیز از عقب بیا با سه هزار کس و دیگر باره گفت که مبادا خصم اراده قندهار کند پس روان شد
بجانب هرات و خبر رسید بقلعه سبزوار و فریدون حسین میرزا برادرش با پانصد کس در آن قلعه بود که گرد
برادر برخواست کسی فرستاد که از فرا و آن لشکر خبری معلوم کند و صد نفر را فرستاد اتفاقا ده نفر از مردم

افغان فرا اول بود نه کس را کشتند و یکی را گرفتند و خبر از و معلوم کردند او را بترک شد و همان ساعت
یک کس را فرستاد با النک که بهزو پدر را از آمدن برادر خبردار گردانید و خود در قلعه را محکم کرد پس چون برادر
رسید اول نصیحت کرد که در بلخ بنشین و با من بیعت کن و بر ابو سلیم بجانب بلخ و خود پادشاه شوم و فریدون
حسین میرزا در فراز برج و خود برادر را دید و سلام داده و او را منع نمود که عاق والدین شدن خدا را
بد می آید و بدیع الزمان میرزا گفت که نصیحت را بگذار و بیا در را بگشا و الا بزور میگیرم و نیز از تو نخواهم
گذاشت و بعد از آن معامله از دو جانب جنگ در پیوست و بتواتر تا یکدیگر دو شب ماند و روز دیگر جنگ
انداختند و چند روز جنگ نمود که کار را ساخت که از اینجانب قاصد آمد بخدمت میرزا و سلطان را خبردار
گردانید و سلطان فی الحال دو قاصد فرستاد یکی بجانب هرات نزد میر علی شیر و دیگری بجانب قلعه ماریچاق نزد
حیدر حسین میرزا که زنهار و الف زنهار که میر علی شیر خود در هرات بماند و سپاه را با محمد بیک سپهسالار بدهید
و با ایلغار خود را بمحمد برساند و سلطان در آن النک حمام ساخته بود و قلعه مانند بود و فرمود در حمام را [illegible]
خفیه کنند و سلطان دیده بان قرار داده بود و خود نشسته باشند با صحبت داشتن و هر چند ارباب نظم و اهل
مجلس و مطربان عجز کردند که این حمام اگر فتح شوار نیست پس میباید که سلطان برخواسته بجانب هرات بیاید و اگر
یک فرسنگ راه نیز دیگر بیشویم باشد غنیمت است سلطان گفت یاران کشته شدن در نزد من بهتر است
که از پیش بدیع الزمان بگریزم او چه وجود دارد که سلطان حسین میرزا از نزد او فرار نماید و هر چند گفتند بجایی نرسید
و گذاشت که از روزگار چه پیش آید و از اینجانب چون سه روز نشست در پای قلعه امیر ذوالنون رو کرد
بمیرزا که من عبث خود را بدنام روزگار کردم و تو خود رشیدی نداری گفت چرا افغان گفت بحضرت میرزا که ما بالاتفاق
از جانب قندهار بگرفتن سلطان آمده ایم و در اینجا چرا نشسته ایم و اگر پدر را گرفتی تمام عالم از آن تست و برادران
تمام اطاعت تو خواهند کرد و اگر خبر سلطان میرسد از آنجا فرار نموده خود را بهرات خواهد انداخت و کار
ما عبث میشود بهر ضرر تا برویم که قلعه یک بار میگیرد و بدیع الزمان میرزا دانست که افغان راست میگوید
برخواست

برخواست که کوچ کنند و در قلعه فریدون حسین میرزا خبردار گردید که گفت اگر دو روز دیگر این نامرد اینجا فرو ماند
پدر از میان رفت و فرمود بمردم خود که قبه بکشید که میرزا سوار شده است و میرود که آن خارجی قبه را
شنیده اسباب را برگردانید و گفت زن طلاق هر کس که روی بقلعه نگذارد و مردم افغان خبردار گردیدند و
گفتند ای میرزا خام این دانسته این کار میکند که تو روی بقلعه بگذاری تا پدرت بدر رود و گفت ما در قلعه او را
داشتیم چگونه کس او رفت بخدمت پدر و گفت قسم خورده ام که امروز نیز جنگ کنم و آنروز تا عصر جنگ کردند که اگر
قلعه افلاک بود از پیش بر میداشتند و فریدون حسین میدانست که او را از ما نخواهد گذاشت و جنگ مردانه نمود
و چند زخم خورد و آمد و امیر ذوالنون میخواست که برگردد و برود بجانب قندهار بدیع الزمان میرزا لاعلاج سوار شده
رفت بر سر پدر و شنید که کس راه النک در پیش گرفته راهی گردد **جنگ بدیع الزمان میرزا با پدر و شکست
خوردن بدیع الزمان و فرار نمودن** و از آنجانب چون قاصد رسید بمیر علی شیر ده هزار کس را
گفت که هر کدام همراه بیرید و با ایلغار برانید و از اینجانب فریدون حسین میرزا چون دید که برادر در عقب پدر
او رفت بخانه صد کس در قلعه گذاشت و چهار صد کس دیگر بر داشته و از عقب او راهی گردید اما بدیع الزمان
با امیر ذوالنون رسیدند بحوالی النک و چون رسیدند چون سلطان دید که پسر نمودار گردید بمناجات در آمده که از طرف
ماریچاق حیدر حسین میرزا رسید با سه هزار کس و زد بر سپاه برادر و امیر ذوالنون در آن لشکر است و مشکل
بود او تیر بر سر آسیم که از جانب هرات گردی و سپاه سلطان رسیدند و زدند بر یکدیگر و جنگ مردانه کردند
و سپاه بدیع الزمان شکست خورده فرار اختیار نمودند و بدیع الزمان با دولت تن خود را بقلعه قندهار
رسانید و از اینجانب سلطان با فتح و نصرت برگردیده نشست با سپاه در آن النک بعشرت و بعد از آن
رفت بهرات و چند بدیع الزمان میرزا آن شکست را خورد کس فرستاد بجانب قلعه مرو پیش ابن حسین میرزا
که ای برادر بجان برابر چرا شما را نصب نیست و هرگاه مظفر حسین میرزا بعد از پدر پادشاه شدگی مادر شما را غرب
میکنند و اگر در این وقت با من یاری نمائید و مرا پادشاه گردانید چه نیکو بها که از من بشما عاید شود و آن کنایت را

چون این حسین میرزا خوانده شیطان در او وسوسه نمود و گفت برادر راست میگوید و فی الفور کتابت
به بدیع الزمان میرزا فرمود سواد کردند و اسم کپک حسین میرزا را نوشت و خود نیز از زبان خود باو که پدرم
میکند در حق برادر ما و مظفر حسین میرزا را ولیعهد خود گردانید چرا امروز با برادر خود یاری نکنیم و چون آن کتابت
رسید بکپک حسین میرزا او نیز از غایت رشک و حسد قبول نمود و در زمان فرمود سکه بنام بدیع الزمان زدند و خطبه
بلند مقام بنام او خواندند و فرستاده را گفت برو بگو و این حسین را بگو که آنچه من کرده ام تو نیز بکن و پوست از سر
پدر خود میکنی و چون این خبر به این حسین میرزا رسید او نیز آن عمل شنیع قیام نمود و سکه بنام او زد و چون این خبر به بدیع الزمان
میرزا رسید بسیار خوشحال گردید و جاسوسی فرستاد که از هرات خبر بیاورد و چون از این طرف خبر رسید بسلطان نفرین
بفرزندان کرده گویا تیر دعای سلطان بهدف اجابت مقرون گشت که من بعد پدر روز خوش ندیدند و هم بخار روزگار در
اوایل عمر کشته شدند حاصل سلطان نیز بغضب مستولی شده سپاهی را بر داشت و میر علی شیر را در هرات جانشین ساخت
و خود بطرف مرو حرکت آمد و چون این خبر با بن حسین رسید فرمود قلعه مرو را بر آراستند و نشست بقلعه داری و
سلطان هرچند خواست که او را بدست آورد از واهمه که داشت از قلعه بیرون نمی آمد اما چون جاهل بود و نکرده کار
بود قلعه داری را نتوانست بجای آورد و از وجه و سوخت نماند در قلعه پشیمان شد رفت پیش ریش سفیدان خود که مرا چه باید کرد
ایشان گفتند ما روز اول بتو گفتیم که مکن این کار را و خود را رسوا مکن و سلطان را در این آخر عمر آزرده مکن قبول
نکردی و روز اول پدر هرچند کرد و کس فرستاد و ضرب المثل نیز فرستاد و ما خود هم سر باد در راه تو داده ایم و تو فکر سر خود
بکن که در این جوانی در اول عمر کشته نشوی و چون از ریش سفیدان این را شنید بترسید و گفت پس چه خاک بر سر
خود کنم گفتند که فریب کپک میرزا را خوردی و او این راه در پیش تو نهاد و از ترس پدر بکمک تو نیامد باری
کس بقلعه او بفرست و ببین که چه فکر دارد او گفت راست میگویند و شخصی را از نیمه در نصف شب بیرون کرده
فرستاد نزد کپک میرزا و نامه نوشت که چرا خود را بمدد من نمیرسانی و من بگفته تو دلیر شده ام و با پدر جنگ کرده ام
و یاغی شده ام و حال روش مروت نیست در حق من تغافل زدن خوب نیست و چون در اضطراب مانده ام
خود را برسان

خود را برسان و از وقتی از برای من بیاور که کار بر ما تنگ شده است و کپک میرزا چون نامه را شنید جواب غافل بود
در جواب نوشت که دو هزار کس مستعد کرده ام که آن وقت از برای تو می آورند تو نیز باید فکر در کار پدر بکنی و ما هم
خود را الملتمس کن از خدمت سلطان بقلعه بیاید و او را شفیع خود آوری و بگوئی چیزی از پدر نمیترسم سلطان بسلامت
برود بجانب هرات و من برادر کوچک خود را بر داشته روز نوروز بدیدن پدر می آیم تو خود را بدست ماه و پدر راضی میشود
و بر میگردد و اگر بر نگردد امروز یا فردا خبر آمدن بدیع الزمان بر سر هرات خواهد آمد و چون آن پیغام خواهد شنید
لاعلاج بر میگردد اما اگر قبول ننمود و بر گردید و چند روز دیگر منزل رفت من خود را بقلعه میرسانم با آن وقت و اگر خواهم اند
عقبش رفته با سپاهی بدست می آوریم این جواب نوشته فرستاد از برای برادر و چون این حسین میرزا آن شنید
دلش تازه شد از آن غم و فی الفور کس فرستاد بخدمت پدر و طرح صلح انداخت و مادر خود را الملتمس به و سلطان
او را بقلعه فرستاد و چون مادر را دید شروع کرد بگریه مادر گفت خوب جاهلی چنین میباشد شما بسبب پدر خود عمل
کرده اید و آنچه کاشته اید بدروید باید خود با منصور میرزا چقدر جنگها کرد با وی برخواسته بیرون بیا و پای پدر را
ببوس تا عذر خود را بخواه گفت ای مادر اگر من روی آمدن داشتم چه احتیاج بود بوجود تو مرا چون از شرمندگی روی
آمدن بخدمت پدر ندارم بنا بر این ترا طلب نموده ام که برو بخدمت پدر و بگو بر که شما تشریف برید و من روز
نوروز برادر را برداشته بخدمت سلطان خواهم آمد مادر گفت تا خود نیایی پدر راضی نخواهد شد آنقدر چاپلوسی کرد
نزد مادر که او را راضی ساخت که سلطان او را اندیشه بر گردد و فرمود پیشکش چند با تحفه بهم رسانید با مادر همراه
کرد و او رفت بخدمت سلطان و شروع را گفت پس سلطان راضی نمیشد که در آن اثنا عریضه میر علی شیر رسید
که سلطانم این حسین و کپک حسین چه وجود دارند که هرات را گذاشته اید که آن جاهلان رفته زنهار که خود را
برسان که دیگر باره امیر ذوالنون افغان و بدیع الزمان میرزا را برداشته با پانزده هزار کس و دور هرات را
قبل نموده اند البته زود خود را برسان که مرا آن قوت نیست که در برابر بدیع الزمان میرزا جنگ کنم اقبال
سلطان مرا باید و چون نامه بسلطان رسید شروع بگریه کرد امرا گفتند که گریه بهر چیست سلطانم وقت

آن عیش و فراغت که تو کردی اگر الاکن جا دنه از فلک دون نماید صبر می باید کردن گفت ای یاران اگر نه من بجالی
خود نجست و کرتیم عمر از برای فرزندان است که آیا بعد از من چه بر سر ایشان بیاید چون عقل ندارند و پادشاهی را
کی نگاه خواهند بود و در پادشاهی این قسم غلطها خواهند کرد و مردم دانستند که سلطان باز در این قسم آزار
غم فرزندان میخورد و سلطان لاعلاج شده فرمود که سکه را برطرف کنند و باز سکه جدید بنام پدر بزنند و برخواست
و بجانب هرات راهی گردید و کپک حسین میرزا خود را بقلعه در انداخت و آزار و غضب بسیار فرموده بود که از عقب
بیارند و جاسوس همراه پدر کرده بود که خبر بیاورد که چون پدر میرود آیا طبیب بسته میرود یا پراکنده جاسوس گفت
در سر سلطان مردم کار خانه است سلطان را گذاشتند و سپاه پیش رفتند پس ابن حسین از جای جست کپک
حسین میرزا گفت در چه کاری گفت تو نیز برخیز که روزگار فرصت را بدست ما داده است و کی گذارم پدر رود و چنین
کپک حسین جوان عاقلی بود اگرچه عقل نداشت اما نسبت بآن برادران اندک عقلی داشت و دانست که اگر برادر
برود پدر را از پای در می آورد پس شروع کرد بنصیحت کردن و او گفت پیش ازین آزار پدر دادن خدا را خوش
نمی آید بس است با چه آزار تا بر سر ما بیاید باین حرکت که پدر را آزار میدهیم ابن حسین گفت زنهار فسخ این عزیمت
مکن میخواسته برویم و پدر را بکشیم و برادر را در هرات بر تخت نشانیم و فرزند او مظفر حسین پادشاه میشود کپک
حسین گفت پادشاهی از خدای عالم است و هیچکس بزور پادشاهی نکرده است هرچند ابرام کرد که او را منع آید
دید که از سر جهل بسخ است گفت پس من نیز همراهی میکردم و همه ترویم بقلعه خود گفت کی گذارم ترا و در بند میکنم و لشکر را
بر میدارم و میگویم بسپاهی که او را جانشین کرده ام در قلعه و آن جماعت را همراه میبرم و چون پدر را از پیش بر میدارم
برگشته ترا از بند نجات میدهم تا کپک حسین برمیخواست او را گرفته و در بند کشیدند و خود سوار شده راه هرات
در پیش گرفته راهی گردید و چون سلطان بمنزل آمد دید که از عقبش گردی و کسی فرستاد و خبر آوردند که ابن حسین
میرزا از عقب شما آمده که شما را بگیرد و غضب بر آن شهریار مستولی شده با خود گفت ببین که این سگ بچه با چه مقدار
بی قوت و بی قدرت دیده اند که باز این قسم سر میکشند و مظفر حسین را گفت که برو و سر هر دو را پیش بخدمت من

ومظفر حسین

ومظفر حسین میرزا با پنجهزار کس که در عقب بودند برداشت و آمد سر راه را گرفت اما سلطان فرمود که پیش
زنجک پا برابر گردانید با وجودی که در دل سلطان سرایت کرده بود که مبادا سپاه پراکنده شوند و از جانب قلعه
مرو پسران از عقب بیایند یا بدیع الزمان استقبال بیاید در پی منزل اسیم فرموده بود که صف بسته تا پای قلعه هرات
و اما یکو سنگ لشکر پیشی بود خبر بردند ایشان برگشتند **جنگ کردن مظفر حسین میرزا با برادر خود ابن حسین
میرزا و گرفتار شدن مظفر حسین بدست برادر** اما از اینجانب مظفر حسین میرزا اراده میدان نمودند چند
گفتند که تو در پای علم باشی و ترا با میدان داری چکار است او قبول نکرده و چون ابن حسین بمیدان آمده بود
او نیز بمیدان همراه آمده و ابن حسین او را گرفته میخواست گردنش را بزند ریش سفیدان گفتند بترس از غضب
سلطان و او را بفرست بخدمت بدیع الزمان و آنچه او خواهد علاوه با او بکند پس فرمود زنجیر بگردنش گذاشتند و دویست
کس را گفت او را برداشته بقلعه برند و چون او را بردند آن پنجهزار کس را از پیش برداشت و سپاه پی سود او هم جنگ
کنند آمدند که در سلطان جمعیت کنند چون سلطان دید مردم مظفر حسین گریزان برگشته اند و احوال پرسید
شرح را گفتند سلطان فرمود که علم را بلند کنید و خود از محفه بیرون آمده و میخواست که سوار مرکب شود که
ابن حسین رسید و دید پدر را چتر سفید کشیده در برابر ایستاده است و اسلحه می پوشد او تیر عنان کشیده ایستاد
اما از کپک حسین میرزا شنو که چون دید برادر رفت که پدر را بگیرد او در مناجات در آمد اما جماعت سپاه
او با و بکردند و بعضی دیگر گفتند که مبادا آقای ما را گرفته باشند ما نمیرویم و او بار اچه شناسد پنهان میشویم
پاره در شهر و پاره در بیرون قلعه پنهان شدند و چون ابن حسین رفت احوال را معلوم میکنیم اگر در بند کشیده
است او را نجات میدهیم و اگر جانشین کرده است از او رخصت جنگ پدرش گرفته می رویم پانصد نفر ماندند
و چون معلوم کردند که در بند کشیده بود ریختند بر زندان و او را از بند بیرون آوردند و از صوفیان سلطان
هزار کس از مردم قلعه هم با او رفاقت کردند و آن هزار و پانصد کس را برداشت و از عقب برادر و پدر الغار
کرده و چون رسیدند که دید که از دور گیر و دار است و گرد جنگگاه بلند است و علمها پیدا است و در میان

کرد و خاک دولت نقرار و ور پیدا شدند و مظفر حسین میرزا را زنجیر در گردن نهاده و ابراهیم سلطان ترخان
که شاهزاده را می‌برد بقلعه پس کپک حسین را دید گفت نزاکت نجات داد جواب داد که سرت در گردن آقای نمک
بحرامت کرده دولت بیدار از سر زنجیر برادرم گفت این بنده این حسین میرزا است که را حد است که از من بستاند گفت
از نمک بحرام چند جوالی صوفی گری بخدمت انکس نمیکنی که استخوان تو از نعمت او پرورش یافته و پشت شمشیر زد
بر شانه او که از اسب افتاد و فرمود که زنجیر از گردن برادر بر داشتند و بر گردن ابراهیم ترخان گذاشتند و اورا
بر داشته خود را و فتر رساند که سلطان اراده میدان داشت و این حسین در میدان است و چند نفر از پای در آورده
است و چون علم کپک حسین را لشکر سلطان دیدند گفتند که حال ایستادن خوب نیست می باید گریختن و میرزا را
غیرت دامن گیر بود که دید از علم بیک طرف مظفر حسین رسید و در برابر پدر سجده کرد سلطان گفت ای فرزند کجا
بودی او شرح را عرض کرد و گفت کپک حسین عرض بندگی میرساند و میگوید من خود این حسین را میگیرم احتیاج
نیست که پدر بزرگوار خود را رنجه نماید او چه کربه است با من چه کپکم که پدر رنجه شیر بمیدان ما باید و سلطان در
میدان نظر کرد دید کپک حسین از جای بر جهانده و بجانب علم پدر سجده کرد و رفت بمیدان این حسین و گفت
ای نامرد این چه عمل بود که کردی و فی الحال اورا از مرکب انداخت و فرمود اورا بستند و فرستاد بخدمت پدر و خود
هم آمد و با او گفت ای شهریار نامدار ما هر دو گناه کاریم اگر از تقصیرات ما گذشته رخصت پای بوس ما اشاره شود
و الا فرما که سرهای ما را بردارند پس سلطان اورا دعا کرده در بر گرفت و حسین اورا بوسیده و این حسین را نیز با و بخشید
و بر گردید و فرزندان رفتند بقلعه خود و سلطان متوجه هرات شد و آنخبر فتح بمیر علی شیر رسید فرمود که نقاره
بشارت زدند و چون صدای کوس بشارت از قلعه بر آمد بدیع الزمان میرزا فرمود که این چه نقاره است که از جانب
ارو سلطان جاسوس بدیع الزمان آمده پیغام آورد از نزد این حسین میرزا که ای برادر گویا خواست خدای عالم
نیست که تو در این ولا پادشاه شوی چون این سخن را شنید فرمود امیر ذو النون افغان که کوچ کرده بجانب قندهار
روانه شدند و چون روز شد میر علی شیر در قلعه را گشوده استقبال سلطان کرده و سلطان آمد بقلعه و بعیش مشغول شد
آمدن شاهی

آمدن شاهی بیگ خان با سی هزار سوار بجانب اندجان و فرار نمودن بابر پادشاه بطرف کابل و گرفتن بابر پادشاه کابل را

اما از جانب بابر پادشاه بشنو که چون از شاهی بیک فرار نموده بطرف اندجان گریخت
و شاهی بیک سی هزار کس سامان داده بجانب اندجان از راه خراسان روان گردید و چون آنخبر رسید به بابر پادشاه
الکا را خالی کرده راه سمرقند را در پیش گرفته و چون بحوالی سمرقند رسید کس فرستاد نزد خواجهای سمرقند که آیا مرا راه
خواهید داد یا جلای وطن نموده بروم بجانب خراسان ایشان جواب گفتند که ما از غضب شاهی بیک اندیشه داریم
اگر بطرف دیگر بروند بهتر خواهد بود و در فرصت باشند که هنگام فرصت ما سمرقند را تصرف او میدهیم و چون جواب
باو رسید خانه کوچ را بر داشت با هفت هزار کس که اکثر خانه کوچ خود همراه داشتند منزل بمنزل می آمدند تا رسیدند بکابلی
و چون بحوالی کابل رسید شجاع بیک پسر امیر ذو النون افغان در برروی بابر پادشاه بربست و نه کس فرستاد که تماشا
خوش آمدید و نه خود را داده دیدن او نمود بابر را این طبع بد آمد فرمود چغتای کبر مید بخدمت سلطان و میگوید که ما را آمده و
داریم و بسیار عمرها را از دعا فراموش نکنند که دیوار انقیامت افتاد و خود در بیرون شهر کابل نشست و چون نامه بسلطان رسید
در دبدل سلطان پیچید فرمود که نامه نوشتند بشجاع بیک که کابل را پیشکش بابر پادشاه کن و خود هر دو بیرامی داور زمینها الکای
از برای تو نعابی کنیم و آن چغتای را خلعت داده و از برای بابر سر اسپ اسب بد و عرافی با پانزده هزار تومان زر
و قماش فرستاده و آنچنان عزت کرد و اورا که شرمنده احسان سلطان شد و سواد رقم را فرستاد بقلعه نزد شجاع
بیک و او چون حکم سلطان دید قبول نمود و جواب فرستاد بابر پادشاه را بدایمه گفت ای کبدی اول مرتبه آن قسم
پیش آمدی با این عم آقای تو دو دویم نمیشد که یک سبد میوه از برای من بفرستی بر خیز و قلعه را خالی کن و اگر نه بزور
از تو میگیرم و فرستاده شجاع بیک را جواب گفت بابر پادشاه فرمود که سپاه یورش کنند و سپاه جلای وطن کرده
بکنند و هر چند شجاع بیک فرمود که از بالا تیر و سنگ بکنند و چغتای خود را رسانیدند بکنار دروازه شجاع بیک دانست
که قلعه از دست میرود فرمود کسی برود بخدمت بابر پادشاه باز از برای خاطر سلطان گذشت از گناه او و فرمود
مردمش را که دست از جنگ کشیدند و شجاع بیک از قلعه بیرون آمده در پیش بابر پادشاه زانو زده تقصیرات خود را

علاج خواهی نمود و پیشکش خوبی کشیده رفت بجا آورد بار و بابر در کابل نشست و از اینجانب چون سلطان شنید که شاهی بیک
اراده گرفتن بلخ دارد کس فرستاد بقندهار پیش بدیع الزمان میرزا که ای نامرد بی‌غیرت بیا که شنیده‌ام که شاهی بیک
اراده گرفتن بلخ دارد ترا فرستم بجانب بلخ و بدیع الزمان میرزا کس فرستاد که بشرطی می‌آیم بخدمت پدر که مرا در خطبه
شریک کند و نام مرا در سکه با نام خود یکی کند و اگر پدر بزرگوار این شرط میکند من بخدمت می‌آیم پس سلطان قبول نمود و بدیع
الزمان میرزا با امرا و الوسات برخواسته بهرات آمد و سلطان فرموده ایشان را استقبال نمودند و آنچه ادعا نموده بود بجای
آورد و سلطان بدیع الزمان میرزا را فرستاد بجانب بلخ

رفتن شاهی بیک خان با چهل هزار کس بجانب بلخ

اما از اینجانب شاهی بیک خان سپاه برداشت که بسر خراسان و بلخ بیاید و کس فرستاد و از هر طرف لشکر بجد
طلبید و چهل هزار کس برداشت و آمد بسر بلخ و بدیع الزمان میرزا خود بقلعه در آمده و کس فرستاد نزد پدر که زودتر
برخواسته از هرات بیرون بیا که شاهی بیک تو نباشی خبر بود و سلطان از هرات بیرون آمد خبر آمدن سلطان بشاهی
بیک خان رسید زنان نه هی خود را طلبیده گفت ببین جنگ با سلطان چه خواهد شد زنانه هی گفت اگر جنگ نکنی
با سلطان بهتر باشد از در صلح در آی که در پیش سلطان طرفی نمی‌بندی شاهی بیک خان برخواسته بجانب بخارا روانه شد
خبر بسلطان رسید باز گشته آمد بهرات و چند یک سال ازین گذشت دیگر باره شاهی بیک خان سپاه برداشته بر سر
بلخ آمد و دور بلخ را گرفت و بدیع الزمان میرزا دیگر باره کس فرستاد بخدمت سلطان که شاهی بیک باز بر سر ما آمده و چون
پیغام بسلطان رسید جواب بمیرزا نوشته که ای جان فرزند تو سه ماه قلعه داری بکن با شاهی بیک تا من سپاه
جمع سازم که لشکر تمام بخانه‌های خود رفته اند و بدیع الزمان میرزا قلعه را ابرار است شاهی بیک فرمود یورش انداختند
و چهار هزار کس ایلغار دادند و نزدیک شد که ازبک بر زنند بشهر که بدیع الزمان میرزا خبردار شده خود آمد و سینه را در
بغل و خود جنگ مردانه کرده و برگردانید ازبک را پس شاهی بیک دلگیر شده برگردید ازبکان گفتند خانم نگفتیم که گرفتن
بلخ مشکل است شاهی گفت فکر خوبی کرده‌ام اگر یک کدام از شما داخل قلعه شوید و نوشته مرا ببرند و بمحمد باقر دیوانبیکی بدهید
که از من گریخته است و حال درین قلعه میباشد او را ببینید و نوشته مرا باو بدهید من یقین میدانم که او با ما دست یکی
خواهد کرد

خواهد کرد پس جان وفا میرزای خواهرزاده خان گفت من شاطری دارم که در عیاری نظیر ندارد او بفرستید نوشته
خان را باو برساند فرمود او را طلبیدند و نوشته را باو داد و خود را بر روش شاطر چغتای ساخته دو روز در دور
قلعه میگردید تا از گوشه راهی یافته که بکان آنشهر راه گرفته بودند و آن سگ داخل گردید و در گوشه مخفی شده چون
روز شد خود را رسانید بمحمد باقر و اشاره نمود که نامه دارم و او را بخلوت برده بزبانی گفت و نوشته را باو داد او مرد
خام طمع بود چون نوشته را مطالعه فرمود خان نوشته بود که اگر در قلعه را بروی ما بگشایی بلخ را بتو داده بر میگردم و زنان
و فرزندان ترا بعزت تمام از برای تو میفرستم و الا تا بلخ را نگیرم نخواهم رفت آنگاه ترا در نزد ما عزت و درجه نخواهد بود فی الفور
در جواب نوشت که اگر من بدیع الزمان میرزا را گرفته یا کشته خان را داخل قلعه سازم اگر خان بگفته خود وفا خواهد کرد و شاطر
گفت از آن راه ببر و اما بگو خان که هر چه خواهد فرستاد به تیر بسته بفلان جا اندازد که احتیاج آمدن تو نباشد
و او را فرستاد و فرمود آن سوراخ را گرفتند و از اینجانب شاطر وفادار آن مژده را بخان رسانید و خان از آن
بسیار خوشحال گردید و در جواب نوشت که زن طلاق باشد شاهی بیک که آنچه گفته است بجای نیاورد و من از گفته خود
نمیگذرم و فرمود نامه را نوشتند به تیر بستند و انداختند آن تیر را آوردند و بمحمد باقر دادند چون مطالعه نمود در جواب نوشت
که امشب بدیع الزمان میرزا خواهد آمد که دور حصار بگردد و چون پای برج رسید او را گرفته اگر زنده قید شد و اگر دست نداد
او را کشته خان در کمین باشد و درین حوالی چون صدای نای و هوی برخواسته خود را برساند و قرار را درست کرد با خان
و چون روز شد آمد بخدمت بدیع الزمان میرزا و گفت خاطر من از شاهی بیک جمع نیست و من میترسم جماعتی بیان با او یکی کنند
و می باید میرزا هر شب سه مرتبه دور قلعه را بگردد مبادا از بی خبری رخنه شود میرزا گفت رحمت خدای بر تو باد چنین باشد دیگر
خواب نکنم و بگردم تا صبح دور برج و حصار را و خلعت باو داده تحسین بسیار نمود و گفت برو چنین باشد و چون شب
شد بدیع الزمان میرزا از دروازه عکاشه رفت به پشت بام دروازه و شمعهای میرزا نمایان شد و محمد باقر پسر را
طلبیده گفت ای فرزند هیچ میدانی چه خبر است پسر خبر نداشت شرح را گفت آه از نهاد پسر بر آمد تا بدیع الزمان
میرزا بهر برج که میرسید پیاله میداد بمردم خود و دلداری میکرد هم قبچه رخت زربفت برداشته از برای قاتل خود آورده

وسه برج مانده بود که برسد در آن برج اندک کسی واقع شد علی جان محمد فرزند محمد باتو گفت برو که مبادا میرزا برگردد و چون راه بسیار پیاده آمده برگردد من بروم بیاورم گفت جان پدر برو و او را بیاور علیجان بخدمت میرزا آمد چون او را دید گفت ای برادر از پدر ما چه خبر داری گفت بدعای دولت مشغول است و تبسمی کرد میرزا دریافت که آن تبسم خالی از خطائی نیست فرمود پیاله چند باده دادند و عزت بسیار کرد و آن خلعت را باو پوشانید و در پهلوی خود نشانید و چون آن کودک را از میرزا دید گفت میرزا سلامت باشید آگاه باشید پدرم بغضب خدا در آید که با شاهی بیک این قسم توطیه کرده است و من حال خبردار شده ام بدیع الزمان میرزا گفت روی تو سفید حال بگو چه باید کرد گفت تو برخاسته همان برو که اگر چه روی کار نشی اینکه من شما را خبردار ساخته ام و خواهد آمد که با شما گفتگو کند و خواهد گفت که دست به بند بده که دوستاق خانی من از عقب در آیم و او را بقتل میرسانم میرزا دست برگردنش کرده جبین او را ببوسید و تیغ خود را گشوده بکمر او بست و سیصد نفر را که در آن برج بودند از عقب بداشت و گفت شما از عقب بیائید و چون میرزا نزدیک رسید پیشتر رفت و پدر را دید گفت ای پدر اجلش رسیده است و شمشیر خود را بکشید پدر گفت سبحان الله من در همین فکر بودم که می باید او را کشتن زنده نمیتوان گرفت مبادا که دست بر قبضه تیغ کند اما حال خوب شد او را زنده خواهیم گرفت و شاهی بیک خان پسر داود داند و کشتن او و در آن اثنا میرزا رسید محمد باتو سر خم کرده دید که با میرزا سه چهار نفر بیش نیست اما دولت سیصد نفر از دور می آیند و اهم کرد که مبادا بیایند فی الفور پیش آمد گرفت میان میرزا را و گفت میرزا دست بر روی هم بگذار که خان ترا طلبیده میرزا شروع بخنده کرد و گفت خوش طبعی را بگذار او تا میگفت بگیرید که پسر از عقب در آمده گردنش را زد که سرش ده گام دور افتاد و سیصد کس ریخته در بالای برج و مردمش که بعضی خبردار بودند چند نفر را بقتل آوردند و سرهای ایشان را از فراز برج آویختند و شاهی بیک آن غوغا را دیده از جای در آمده چون پیش آمدند میرزا فرمود تیرباران کردند شاهی بیک خبردار گردید مایوس شده برگردید و مدت شش ماه نشست کار ساخت و از آنجانب خبر آمدن سلطان شهرت یافت و شاهی بیک در فکر بود که آیا با سلطان جنگ کند یا نکند که

از جانب سمرقند

از جانب سمرقند شخصی آمد و خبر آورد که چه اینجا بر سو خانه مردم آمده که و اینجا اغتنام خانه است و قاسم خان پادشاه دشت جانشین چنگیز خان ابوالخیر خان فرزند خود را با هشتاد هزار کس از مقبلان دشت همراه کرده بجانب داش کنبد آمده مار کنبد را گرفته از آنجا اراده سمرقند دارد و چون شیبانی با او شرط کرده بود که در سکه نام او باشد و در خطبه او را بر خود مقدم سازد نکرده اید بنا بر آن فرزند خود را سردار کرده فرستاده و شاهی بیک کوچ کرده بجانب بخارا راهی گردید و بدیع الزمان میرزا کسی فرستاد بخدمت سلطان که شاهی بیک فرار نموده اگر باشند در هرات احتیاج آمدن سلطان نیست و سلطان آمد بهرات و فرمود که یک سفر ترکستان مراد رخاطر است تا شاهی بیک بداند که سفر کردن چه معنی دارد و او را در هرات بگذار

رفتن ابوالخیر خان جانشین چنگیز خان با هشتاد هزار کس بطرف سمرقند و جنگ کردن شاهی بیک با ابوالخیر خان و فرار نمودن شاهی بیک خان

از اینجانب شاهی بیک یلغار آمد چون بسمرقند رسید هنوز ابوالخیر خان نیامده بود و احوال او را پرسید گفتند که در قلان النک رسیده و در شکارگاه او و اسباب در قلان دره بعیش و شکار مشغول است از ایکان را گفت یک الغار می باید کرد ما را که غافل بر سر ابوالخیر خان که بداند که دیگر بر سر مردان نیاید و برداشت شصت هزار ازبک و غافل آمده و چهار منزل بود از سمرقند بطرف دشت کنبد و آن النک شکارگاه را گرفت چون بآن حوالی رسید احوال پرسید گفتند خان در میان دره بشکار مشغول است و چون وقت دم آفتاب بود که داخل آن دره گردید از قضا ابوالخیر خان با آن هشتاد هزار دختر سواره تمام بازها در دست بشکار مشغول بودند و چون صدای کرنای او بر خاست و شغبان خبردار شدند ابوالخیر خان گفت حال شاهی بیک از کجا بلند پر و آتر گردیده است که او این همه راه بر سر ما الغار کند فرمود آن سپاه بازها را انداخته و بجنگ مشغول شدند و ابوالخیر خان گفت زره کنید پس هشتاد هزار کس کمانها بر سو چنگ گرفتند و سه ارم تیر ریختند بر سپاه شاهی بیک چهل هزار کس او را انداختند و در آن دشت و شاهی بیک دید که سپاه او تمام افتاد راه فرار در پیش گرفته با بیست هزار کس بجانب سمرقند گریزان گردید و ابوالخیر خان گفت من کی گذارم بدر رود و سر در دنبال او نهاده و هشت هزار کس دیگر او را انداخت و در

آن اثنا بری بیران ابوالخیرخان آمده نیز از وکرد بید ابوالخیرخان زخم دار شده به تیر بر او بسته نتوانست از عقب
او برود دیر کردید و شاهی بیک باده وازده هزار کس فرار نموده چون بسمرقند رسید حصاری کردید آمد بجانب بخارا و از
اینجانب میخواست برگردد بجانب ملک عراق رود که خبر آوردند که ابوالخیرخان برگردیده رفت بدانست و سه زخم
بر هم برداشته و هر منکره دو شاهی بیک خوشحال گردیده کس فرستاد و خانه کوچ خود را بطرف سمرقند آورد و اما از
اینجانب خبر رسید بسلطان حسین میرزا که شاهی بیک این قسم شکست خورده است و تمام الکا از دستش بیرون
رفته است و خود در بخارا آمده سلطان گفت میروم بجانب بخارا برداشت سپاه او بدیع الزمان میرزا را در هرات
بود و پنج پسر همراه برداشت باراده گرفتن بخارا واما عرض نکردیم که چون بدیع الزمان شنید که پدر از جانب هرو
برگردیده بهرات می آید برخواسته بجانب قندهار رفت و سلطان چون داخل مدرسه میرعلیشیر از آمدن سلطان
خبردار شد چون رو نشده بنیه استقبال گرفته چون آفتاب تابان سر زد مردم هرات تمام از ملک هرات بیرون آمدن
وسلطان از مدرسه سوار شده روی بشهر نهاد و میرعلیشیر از شهر بیرون آمده چون چشمش بر رایت فیروزی آیت
سلطان افتاد سر خم کرده سلطان او را تحسین نموده خواست که پیاده شود سلطان گفت سوار بیا تا بتو اوریایم
و چون رفت و مرکب پیش جهاند که دیدند سلطان گفت میرعلیشیر شما را چه شده که رنگ شما تغیر یافته و روی کرد
بخواجه نظام الملک میرزا بود دریاب که میر افتاد از روی مرکب دیگر حرفی نزد و چون او را داخل هرات کردند
در اول شب میر جان بحق تسلیم نمود غرض مردن میرعلیشیر چنان شد اما از اینجانب چون سلطان از هرات
بیرون آمد بدیع الزمان میرزا را چرچی نموده باده هزار کس و خود در عقب بود با بیست هزار کس دو منزلی هرات
وسلطان در محفه بود که حال سلطان متغیر گردید فرمود که محفه مرا بر زمین بگذارند و کس برود و بدیع الزمان را
بیاورد که دیدار باز پسین ما را ببیند و ما او را ببینیم کس رفت و میرزا را طلبید چون فرزند را دید گفت ای
بدیع الزمان گفت قربانت شوم سلطان چه میفرماید گفت وقت وداع است جان تو و جان بازماندگان
ما و اگر برادران تو از نادانی و جهل با تو سرکشی کنند تو شیوه مرحمت و شفقت را از دست مده اگرچه میدانم که
اوجاق من

اوجاق من خاموش خواهد شد و شاه اسماعیل بهادرخان ملک مرا از دست دشمنان من خواهد گرفت اما ای فرزند
اگرچه تیرا عمر دراز است اما بغیر چیزی خواهی افتاد و برادرانت اکثر کشته خواهند شد در دست شاهی بیک ناپاک و او در دست
شاه اسمعیل کشته خواهد شد و سفارش بسیار کرد و جان بحق تسلیم کرد و بر گردیدند و نعش سلطان را برداشته
آوردند بمقبره اش و بعد از تعزیت سلطان ریش سفیدان آمدند بخدمت بدیع الزمان میرزا او را جلوس
نمودند و مظفر حسین رفت بخدمت خدیجه بیگم آغا گفت که پدر مرا ولیعهد کرده بود و آن نامه را بردار و برو
بمجلس و دعوی کن و من نیز قرینه خود را بتو میدهم و لشکر را زر بده و هواداران از برای خود بهم رسان
اگر برادر تیرا شریک کند در پادشاهی با یکدیگر صلح نموده از صلاح هم بدر میروید و الا هر کدام که زر بیشتر دارید
از پیش خواهید برد و غوغا شد در میان چغتای و بعضی هوادار این برادر شدند و بعضی هوادار آن
برادر و کار بجنگ کشید ریش سفیدان گفتند سلطان در زندگی خود نام بدیع الزمان میرزا را در خطبه خواند
و در سکه زد که بدیع الزمان پادشاه باشد و جانشین او مظفر حسین میرزا با تیم و چون شاهی بیک در کمین است مبادا شما
برادران تیغ بر هم بکشید از سپاه خود جمعی را بکشید و دشمن فرصت یابد و بعد از قیل و قال قرار شد که چون سلطان
بدیع الزمان را در پادشاهی شریک نموده بود و برادر بزرگ پدر بجای او بجای سلطان است و مظفر حسین میرزا
فرزند بزرگ او باشد و پادشاهی را با هم از پیش ببرند و قرار چنین شد و نشستند به پادشاهی و آنخبر برادران رسید
گفتند اگر جای پدر را شراکت تو را داده اند ما نیز در سکه و خطبه شریکیم و الا نام مظفر حسین را از سکه و خطبه
اخراج کنند و الا ما هم سکه بنام خود خواهیم زدن آن نادانان نیز هر یکی در پای تخت خود میزدند و هر کدام سکه
بنام خود زدند و اطاعت نکردند و آنخبر رسید بجانب بخارا بشاهی بیک که سلطان بیرون آمده و منزلی هرات فوت
شد و دو پسرش بشراکت پادشاه شدند و نه برادر دیگر هر کدام سر خود پادشاه شدند و اطاعت نمیکنند
میخواست برود بطرف خراسان که خبر آمد از جانب سمرقند که جانی بیک خان بسرعت از اندیجان خروج کرده
یار کند را گرفت از جماعت دشمن و بر سر سمرقند آمده است رفتن شاهی بیک خان با بیست هزار کس بجانب

سمرقند و جنگ شاهی بیک با عبید خان و شاهی بیگ بیست هزار کس برداشت چون شنید آن نیز با بیست
هزار کس راه سمرقند را پیش گرفته آمد دید که دور قلعه و شهر را در میان گرفته عبید خان در سمرقند بود چون
شاهی بیگ رسید باهم جنگ کردند و شکست خورده بر عقب نشست و میخواست که برگردد عبید خان از قلعه
خبردار شده کسی فرستاد پیش عم خود که در چه فکری زنهار برنگردی من نیز از قلعه در می آیم این مرتبه اگر شکست خوردیم
میرویم بجانب بخارا و الا شکست میدهیم الکاز عادت و شاهی بیک خان بسیار مکار بود در پس پرده مکر در
آمده و فرمود تا نامه نوشتند بجانی بیک خان که مکن که ای پسر عم بیا و سخن مرا بشنو و با من صلح کن و بیست هزار کس تو
داری و سی هزار کس من دارم و این دو لشکر عظیم را برداشته میرویم و بلخ را میگیریم از دست بدیع الزمان میرزا و
بتو میدهیم و اگر خواهیم و توانیم برویم و خراسان را بگیریم و الا بلخ را گرفته بتو سپارم و برگردم و هرگاه ترا مدد و کمک
باید مرا اعلام ده که خود را بتو برسانم و اگر مرا احتیاج افتد تو مدد کار من کن چرا باید یکدیگر جنگ کنیم و چون آن نوشته
بجانی بیک رسید با خود فکری کرد و گفت شاهی بیک خوب میگوید و فی الحال کس فرستاد و با او بیعت کرد و روز
دیگر رفته بخدمت شاهی بیک چون او را دید زانو زده کرنش کرد و گفت یاران مرا همین نام بس است از پادشا
کام با شماست اگر بلخ را نگیرم از برای تو تا مردم و برخواست با آن لشکر آمدند به بخارا و دیگر جاسوس فرستادند
و آنجا قشلاق نمود در اول بهار چون سیل روان سوی شیب گردید و از آب جیحون گذشته خبر آوردند از برای بدیع
الزمان میرزا که شاهی بیک رسید با دریای لشکر و بدیع الزمان میخواست که بلخ را محکم نگاه دارد فکر بسیار کرد که
قابل باغی و بلخ را نگاه دارد آخر کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه که سپاه خود را بردار بیا بجانب بلخ که میخواهم
بلخ را بتو بدهم و کابل را بیادگار میرزا بدهم که در آمد مکث در کابل و بابر پادشاه ممنون هست بدیع الزمان میرزا شد
برداشت دوازده هزار کس را و از طرف کتل هندوکش راهی گردید و از اینجانب میرزا با چهل هزار کس آمد بجانب بلخ
و آنجبرد و کنار آب جیحون بشاهی بیک رسید و جانی بیک را گفت ای برادر بیا برگردیم و با سپاه در کمین باشیم
که اگر بابر پادشاه همراه نبود مرا باکی از بدیع الزمان نیست و اما او جوان شجاع و کاردانست و چنین این برگشتند
میرویم و بلخ را

میرویم و بلخ را گرفته و بتو میسپاریم او گفت امر از خانست و چون بدیع الزمان میرزا بجانب بلخ آمد خبر برگشتن شاهی
بیک باو رسید بدیع الزمان پشیمان شد از دادن بلخ ببابر و میرزا بلخ را داد بجان علی پسر محمد باغر دیوانبیکی و خود بجانب
هرات راهی شد و روز دیگر بابر پادشاه شنید که بلخ را بدیع الزمان باو نداده بدیگری داده تبسم نموده بجانب کابل راهی شد
و آنجبرد رفت بطرف بخارا و شاهی بیک روی کرد بجانب جانی بیک و گفت ای پسر عم الوعده وفا برخیز تا برویم بعد از نه
ماه دیگر روی بجانب بلخ آورده و چون بکنار آب جیحون رسیدند جاسوسان خبر آوردند از برای بدیع الزمان میرزا از
شنیدن آنجبر مضطر شده نامه نوشت از برای بابر پادشاه که ای پسر عم خوش بیا تا که بلخ از آن شماست و خود را برسان
بطرف بلخ که شاهی بیک در کنار رود جیحون فرموده جسر میسازند تا از آب بگذرد بابر پادشاه خنده زد و گفت
مبارک هر دو آزاد نمود میرزا قبول نمود چون میرزا دید که بابر پادشاه نیامد بجانب بلخ فرمود نامها نوشتند بهر طرف
و نامه نوشت ببابر پادشاه که اگر بجانب بلخ نرفتی برخواسته باینجانب بیا تا همراه برویم بابر پادشاه دوازده هزار کس
برداشت و از جانب کابل بهرات آمد و نامه نوشت بطرف استراباد و مرو و سبزوار و مشهد مقدس و بجانب
سمنان و دامغان و نه شهر عظیم بود که آن نه برادران او داشتند و هر کدام دو سه هزار کس داشتند و هیچکدام
قبول نمودند و نیامدند و از جانب بلخ جان علی نامها نوشته فرستاد که زنهار که خود را برسانید که شاهی بیک
رسید و قلعه بلخ را محاصره نمود و او در جواب نوشت که سه ماه صبر کن که قلعه بلخ را کسی بجنگ نگرفته است
چون جان علی دید که از جانب هرات مدد نیست دروازه را گشود و آن بیخرد آمد بخدمت شاهی بیک و
اظهار یکرنگی نمود گفت ای نامرد من خود میگرفتم قلعه بلخ را چرا در اول ندادی و بعد خود را در راه دوستی
جغتای بقتل آوردی و فرمود او را گردن زدند و بلخ را بجانی بیک سپرد و نشست در بلخ که از جانب بدیع
الزمان چه خبر می رسد و چهار ماه شد خبر نیامد و چون خبر گرفتن بلخ بهرات رسید بابر پادشاه سراسیمه شده
برداشت سپاه خود را و بجانب کابل بدر رفت و هر چند جان کندند بیش از دوازده هزار کس در هرات که خواهان
سلطان بودند دیگر کسی نیامد و نامه نوشت بجانب قندهار بخدمت امیر ذوالنون که تو هم تغافل زده او ده هزار کسی

بر داشته و آمد بهرات و ابن حسین میرزا با حیدر حسین میرزا آمدند و پانزده هزار کس در هرات جمع شده بودند که
بروند بر سر بلخ و از آنجانب شاهی بیک بلخ را گرفته نشست که زمستان را بسر برد و خود در بهار بعزم کارزار خراسان
روانشود و عبید خان را فرموده که برو و حوالی بلخ را بگیر و عبید خان سپاه خود را برداشت و آمد اما شاهی بیک
ملا محمود نامی که از ملازمان او بود برسم ایلچیگری و بجاسوسی فرستاد که برو و نامه هم با پسران سلطان و میان برادران
باهم اتفاق کرده اند و لشکر عظیم میگویند جمع شده است و باید پادشاه میگویند رفته است سبب رفتن
چیست و رفته است که چه ایشان بر سر بلخ بیایند او نیز از طرف کنار هندوکش بیاید بر سر ما با ختم نموده چه او بر کرده
شامله است بهرات جاسوس و رست نموده از برای خبر درست بیاور ملا محمود گفت بروم اما خوابی دیده ام مبادا
مرا از پای در آرند گفت چه قدرت دارند که ایلچی مرا بکشند برو و هیچ اندیشه مکن ملا محمود به خواست و باده کس روانه
هرات گردید چون داخل شهر شد طرفه شهر آراسته دید و مردم را دل گسته یافت و تمام از ترس سپاه متقلب باکدیگر در
گفتگو و سر گوشی بودند و چون بدربارگاه سلطان رسید آن قانون سلطانی را ندید زیرا که در زمان سلطان
آمده بود بهرات و قدم در بارگاه سلطان گذاشته بود دید و پادشاه در بالای صندلی قرار گرفته اند و یکطرف
هوا دار این اند و دیگر طرف هوا دار او و دو وبادل ایستاده هر دو عصای مرصع در دست یکی نظر بآقای خود
دارد و دیگری بآقای خود و چون ایلچی داخل شد چهار کس باو چسپیدند و نامیگفتند که بپای بدیع الزمان میرزا
بیوس و دو دیگر میگفتند که بپای مظفر حسین میرزا ببوس در بحر تحیر حیران ماند و چون بدیع الزمان
برادر بزرگ بود میخواست که بپای او را ببوسد دید که ملازمان مظفر حسین بزور او را بآنطرف بردند رفت و پای
مظفر حسین را بوسید بعد از ان بطرف بدیع الزمان میرزا رفت و پابوسید بدیع الزمان را بد آمده و در دل کینه او را
گرفته چون نشست و نامه را در آورد دو کس دویدند که نامه بگیرند و او حیران مانده که آیا بدست کدام بدهد آخر
داد بدست مهتر بدیع الزمان و نوکر مظفر حسین دشنام زیر لبی داد و چون نامه را بدیع الزمان خواند انداخت بطرف
مظفر حسین و او نیز مطالعه کرده بلند خواند نوشته بود که معلوم رای منیر سلطان زادها بوده باشد که اراده زیارت
مکه معظمه

مکه معظمه داریم و محرم شده ایم می باید فرزندان تهنیه ضیافت ما را گرفته و خاطر جمع دارند که ما را طمع در ملک
موروث شما نیست و بلکه عراق را گرفته مریدان نموده بمظفر حسین میرزا سپرده که خراسان آنقدر نیست که
این ان بشرکت پادشاهی نمایند و ما را مطلب این سکه و خطبه است و چون امروز خلیفه عصر من و جانشین خلفای
کبار اگر اطاعت خلیفه الرحمن نمایند قصوری ندارد و بلکه باعث از دیاد اسلام و سنت سید ابرار خواهد بود
و فوت دیگر خواهد بهم رسید و مبادا اسخن ارباب غرض واهم ناکرده ساخته شما را ازین توفیق خود را خلع نموده
اراده سرکشی بخاطر رسد که بدین دولت شما نقصان خواهیم داشت چون نامه خوانده شد بدیع الزمان میرزا دید که
جاسوسی بجانب بلخ فرستاده بود در ین اثنا از در بارگاه در آمد نوشته داشت عرضه مانند نوشته بود و در مقام او را
رساند با وچیزی مطالعه نمود جاسوس نوشته بود که این ملا جاسوس شاهی بیک است آمده طرز شما را به بیند و خبر از برای
شاهی بیک بیاورد دانسته باشی بیکم نیه بدیع الزمان فرمود که بگیرند این جاسوس را و ببرند از حلق بر کشند پس
مظفر حسین میرزا پرسید سبب چیست او نوشته جاسوس خود را نموده او خنده زد و گفت مقرر است
ایلچیان جاسوسی پادشاهان باشند و در این سخن نیست و هر کند پیام آورانرا نکشته اند الخصوص ایلچی
شاهی بیک خان او را نمیتوان بقتل آورد و شاهی بیک بهانه بدست می افتد بدیع الزمان گفت من میکشم
او را تا بداند شاهی بیک که مرا از و اندیشه نیست و فرمود بکشید مظفر حسین میرزا گفت ای برادر این
عمل خوب نیست او را مکش بدیع الزمان گفت من میکشم گفت نو بد میکنی چیزی بجید داری بفرما در بندش
کنند اگر جاسوس است در بند باشد او قبول نمیکرد مظفر حسین گفت بگیرید و در بندش بکشید و بدیع
الزمان فریاد کرد که ببرید در بیرون بارگاه و گردن بزنید و آنقدر را او را کشیدند که در زیر دست و پا فوت
شد و گمان ایشان آنکه مگر ضعف کرده است و مرده را در بند و زنجیر کردند و بیرون آمدند که سخنی
مظفر حسین میرزا پیش رفته باشد یکی از ملازمان ملا محمود بصورت مبدل خود را به شاهی بیک رسانید
و تعریف آن مقدمات کرد با وجودی که غضب بر او مستولی شده بود بخندید و گفت ای روزگار و فرزند

تا خلق بهیچ اجا نمی نهد که ده فرزند دارد و سلطان بکی آنقدر نیست که جای او را نگهدارد و شاهی بیک انتظار
بهار میکشید و چون حاکم قلعه چغلو برخواست و با کوچ آمد بهرات بدربارگاه سلطان هیچ کسی ندید پرسید از
رابکندری کوچ او درین خانه نبود نیست آنکس آهی کشید گفت ای بهادر چگویم در سر الجی شاهی بیک آن دو برادر با یکدیگر
خشم کرده اند آن میگوید تو پادشاه باش و بخشی مرا منظور مدار این میگوید مرا با پادشاهی کاری نیست در حرم خود رفته
اند و یکدیگر طرح کرده اند و گفت خانه بدیع الزمان میرزا حالی در کجاست او نشان داد و آمد بدر خانه او گفتند غیر محال است
گفت چه غیر محال طلب کنید و بگوئید فلانست و چون خبر بردند گفت بگوئید برو بدر خانه پادشاه و ما پادشاه نیستیم
وخبر آوردند بیرون و برخواست بدر خانه مظفر حسین میرزا آمد پیغام داد او نیز گفت بگوئید برو پیش پادشاه
من پادشاه نیستیم و چون دو سه مرتبه آمد گفت کجا بیند ریش سفیدان که ریش ایشان بخون تر شود که خواهان از تیغ
شاهی بیک و دو سه ریش سفید را دید پاره دشنام داد ایشان دانستند که حق بطرف اوست گفتند ما تیر سر خود را
داریم اگر بدر خانه این میرویم ان کینه ما را در دل میگیرد و میکشد و آن نیز بدستور دیگر باره آمد بدر خانه بدیع الزمان
ورقعه نوشته اما چه عرضه بدتر از شمشیر آبدار و او را بیدار ساخته بیرون آمد و چند چشمی بر او افتاد زانو زده
بجله نمود و سخن چند بر او گفته او را بیدار ساخت و بدیع الزمان میرزا آمد ببارگاه و از پی برادر فرستاد
و او را دریافت و گفت ای برادر ما را چه باید کرد گفت چه باید کرد دیگر داز میان ما پیش رفته
است از پی امیر ذوالنون میفرستیم و با بر پادشاه را خبردار میکنیم و سپاه را بر میداریم و میرویم در کنار آب مرغ
آب سر راه میگیریم و چون او را از پیش برداشتیم از عقب میرویم و بلخ را میگیریم گفت بسم الله و بکماه تا در بهار داریم
خیمه و خرگاه بیرون زدند و سه برادر را طلب مدند و هر چند از پی فریدون حسین میرزا و حیدر حسین میرزا و قاسم
حسین میرزا و هادی حسین و ابن حسین و کپک حسین میرزا رقم نوشتند و فرستادند ایشان نیامدند و میشنودند
که در کار سازی ایشان کریم و انتظار از حد گذشت و دانستند که ایشان نخواهند آمد و آن چهار برادر بدیع الزمان و
مظفر حسین و منصور حسین و کامران میرزا بر داشتند بیست هزار کس و از هرات بیرون آمدند و امیر ذوالنون
باده هزار کس

باده هزار کس آمد اما بابر پادشاه سپاه خود را بر داشت و روی در راه نهاد و انتظار او میکشیدند و خبر آوردند
که شاهی بیک با چهل هزار کس آمد و از غاریاب گذشت و تمام الکاء بلخ را بتصرف خود در آورد و بلخ را بجانی بیک
سلطان گذاشت که مبادا بابر پادشاه از جانب کابل بر سر بلخ بیاید و امیر ذوالنون گفت خوب شد که جانی بیک
از پیش بابر پادشاه نیامده پس بنویسیم باو که بابر پادشاه برگردد و بکابل در کمین باشد که مبادا بشنود که او آمده جانی
بیک سلطان را طلب نماید و بابر در شهر صبا رسیده بود که بدیع الزمان نوشت نامه که جانی بیک آمده و اینهم شما در شهر مانده است
شما برگشته در کابل باشید که ان شاء الله شکست شاهی بیک را که دادیم شما مجرم سازیم بیا که بلخ از شماست بابر پادشاه مفت
خود دانسته برگردید و از اینجانب شاهی رسید در کنار مرغ آب و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و شاهی بیک بر داشت
شبصد بهادر نامی را که تمام سپاه خراسان کند از اردوی خود نیم فرسنگ سوار شده در غوز ایستاده قرار گرفت سواره
از جاسوس خبر معلوم میکرد و احوال خیمها میپرسید اما چون نظر کرد در قلب سپاه طرفه سراپرده دید که قبه اش با ماه و
آفتاب زبانی میکند گفت ای دل این خیمه سلطانست که تعریف شنیده ام از اطلس فرنگ و روم ساخته اند و
در اندرونش … از مفتول طلا اقسام شکارگاه و اقسام و حوش و طیور و صباغ دوخته اند و یکصد و چهل
هزار تومان خرج این خیمه شده است و نام این خیمه فتح است و هرگز سلطان در آن … فتح خیمه با خود داشت
شکست نخورده اما نیز عشق آن خیمه را خورد و گفت میخواهم فردا بهنگام جنگ یک بهادر با هزار کس بود و این خیمه را
بگیرد و احیانا اگر خدا نخواسته شکست بخوریم تا فتح نکرده … از جنگ کوتاه نمی سازیم و وقت برگشتن این خیمه را
آورده در اردوی ما بر سر پا کنند باکر سیوباشی و اسباب مجلس را تمام بیاور و محمود سلطان پدر عبید برادر خان
سر فرود آورده گفت قبول این خدمت نمودم که فردا در آن کبر بود از بیاورم و اگر شکست خوردند سپاه
خصم … گردان خیمه را نگاه دارم تا از ظالمان ایمن باشد شاهی بیک خان تحسین او نمود گفت ما نیز بخارا بتو دادیم که داروغه
باشی الحال آنچه گفتی آوردی بخارا از تو و از فرزندان تو خواهد بود و از اینجانب امیر ذوالنون جاسوس داشت که از مردم ازبک
درشت بود و با همه کس در سپاه چنان الفت داشت و نوکر شاهی بیک بود و هر سال یکبر نیمه خود را میرسانید بخدمت امیر ذوالنون

وازو صد تومان میگرفت و اما مام جاسوسان دیگر می آمدند و نوشته باو میدادند و آنچه او میگفت خبر می آوردند
و او فرصت یافت و خود را رسانید بامیر ذوالنون و آنچه شاه بیگ با برادرش گفته بود از برای او خبر آورد
و امیر ذوالنون چند روز کنار اردو فرود آمده بود و با پانصد نفر شجاع دلیر جدا کرده بود در قندهار و سر خط ایشان
نوشته بود که در روز جنگ از عقب افغان جدا شوند و آن جماعت را گفت سوار شوید با اسلحه ایشان را سوار
کرد و کنار رودخانه را گرفت و چند رسید در کنار آب فریاد زد و گفت ای شاه بیگ تو که آمده و خیمه سلطان را
انتخاب نموده ترا چه حد است که نام خیمه سلطان را ببری خوش باش تو شش صد کس داری و من با پانصد کس و صد نفر
از من اضافه داری و خود را امام زمان میدانی و امام زمان میباید که شجاع تر خلایق باشد بهمه حال من یکی از بند
گان سلطانم اگر ننگ داری و عار فرار بر خود قرار نمیدهی خوش باشد از این پشته سرا شیب شو تا ترا دریابم که امام زمان
هستی یا نه این بگفت و متوجه پشته گردید و میخواست فرار نماید که محمود سلطان گفت ای برادر در چه فکری گفت
میخواهم بجنگ این شوم دست قندهاری بروم محمود سلطان گفت تو خلیفه رحمانی این چه وجود دارد تو باش در
همان جا که من با پانصد کس میروم و با او جنگ میکنم گفت سیرت را می نازم پس سرا شیب شده امیر ذوالنون
کس فرستاد بخدمت بدیع الزمان میرزا که بخواسته سوار شو که اگر شاه بیگ کس سپاه خود بفرستد مبادا بر تو زند بر سر
اردو و چون او کس فرستاد و خود سر راه گرفت بمحمود سلطان و در حمله اول دویست کس او را از پای در آورد
و محمود سلطان چون آن حال دید روی بآن پشته نهاد امیر ذوالنون گفت کی گذارم بدر روی از پیش من و مرکب
برانگیخت و چند نفر سر راه او را گرفتند و هر کدام را بیکچوبه تیر از پای در آورد و خود را رسانید ببالای آن
پشته و او خود را بشاه بیگ رسانید و شاه بیگ فریاد زده گفت ای برادر بیا بالا سپاه چون مرکبش بیزور شده
بود و قوت نداشت و اسب امیر ذوالنون بدو عربی بود و رسانید خود را بپای پشته دید که حریف بدر رفت
فی الفور تیری در بحر کمان پیوست و چون شصت کند بر مهره پشتش که از سینه اش بدر رفت افتاد از روی زین
و امیر ذوالنون بر گردید و خود را بلشکر رسانید و دید که جوانان هر کدام سری در نوک نیزه دارند چند نفر بیزار البته

اندر برابر

اندر برابر و نگاه بطرف ابرو نموده هیچکس پیدا نشد غضب بر او مستولی شده دیگر باره افغانی را گفت برو
باین میرزای بی سعادت بگو که اگر حالی سوار نشدی و گوی دولت از میدان سعادت بچوگان مردی در نربودی
و اگر امشب تا مدی علی الصباح اول سر تو بیک نیزه از زمین جدا خواهد شد و اگر پادشاه خراسان و ترکستان میخواهی
بر خیز و سوار شو که ما از دور نمایان شده شاه فرار نموده او را بقتل می آوریم زنهار و الف زنهار که سواره کس سپاه را
و سپاه چون فرستاده اول رفت او در جواب گفت که این کبدی افغان را بگو که تو از کجا شجاعت بخاطر رسانیده
در برابر شاه بیگ رفته چرا پیش دستی نموده و فردا بلکه بصلح قرار بدهیم و بگو برگردد که ما از تو جنگ نمیخواهیم چون
فرستاده دویم آمد و آن پیغام داد گفت برو بگو که وقت عصر است و شب بر سر دست می آید جنگ خوب نیست
برگرد که فردا جنگ میکنیم و از گفته شدن برادر شاه بیگ خوشحال شد اما جگر بند مظفر حسین میرزا گفت ای برادر
این چه داغی بردل شاه بیگ نهاده است امیر ذوالنون و او را از پیش برداشتن راست میگوید بیا امشب بر سر تیم
بر این سپاه که چند جا بطرف امیر ذوالنون است بدیع الزمان از بد بختی گوش داشت قبول سخن برادر ننموده کس فرستاد که
برگردد و چون این سخن بسمع امیر ذوالنون رسید گفت لعنت بر شما نامردان بقربان گور سلطان
شوید که مرا است بوده که از آتش خاکستر هم رسیده و خاک بر سر شما که از خاکستر کمترید و روی گرد بیاران خود
که ما هرگز پشت بدشمن نکرده ایم و چندین چند مرتبه پشت بر سلطان کرده ایم باز نمک او را منظور داشتیم ما
نمیدانم خود امیر یاران شاه بیگ خواهد برید یک شب زندگی بچکار می آید و تمامی باید تمام کلمه بر زبان جاری سازید

جنگ کردن امیر ذوالنون افغان با شاه بیگ و کشته شدن امیر ذوالنون در میان جنگ مغلوبه به تیر کمان

پس امیر ذوالنون با آن پانصد کس از عقب شاه بیگ زده ند بآن چهار هزار کس از بیک و اول تیرهای
از یکان را امیر بودن و چند تیره تاشان شکست دست بشمشیر بران کردند و شاه بیگ گفت مبادا
که لشکر بدیع الزمان از عقب آید جاسوس فرستاد که خبری بیاورد و آن چهار هزار کس در آن پانصد
کس را در میان گرفتند اما داد مردی میدادند و امیر ذوالنون انتظار سپاه داشت چند دانست

رسیده اند آن نامردان دیگر دل از بزرگی و زندگی برداشته خود را زدند بر قلب لشکر و شاهی بیک
پشیمان شده که چرا کس فرستاد و آن پانصد کس افغان پی رخصت بدیع الزمان حرکت کرده اند
و آن پانصد کس جنگ مردانه کردند و از سپاه ازبک هفت هزار کس را بقتل آوردند وقت شد
که شکست در میان آن دریای سپاه اندازند شاهی فرمود که نزدیک مروید و زه کنید سی هزار کمان
بیکبارگی بجانب ایشان بلند کردید و ایشان تیربکان داری در آمدند و از آن پانصد کس صد تن ماندند
و امیر ذوالنون از بسیاری تیر که بر او رسیده بود بطریق مرغ پر بر آورده بود عاقبت از اسب در غلطید
و آن صد کس بمردی جسد او را از آن رزمگاه بدر آورده بسپاه رساندند و از برای میرزایان نقل
کردند آه از نهاد مظفر حسین برآمده گفت ای برادر سنقرین پدر را شکر داکر وصیتی داری بکن که من رفتم و
صیت نامه بنویسیم و چون بدیع الزمان میرزا آن شنید گفت هرگاه امیر ذوالنون با پانصد کس هفت هزار
ازبک را بقتل آورد پس فردا ما چه بر سر آنجماعت خواهیم آورد و سپاه را دلداری داده و مظفر حسین
میرزا را نیز دلداری داده و فرمود که آن شب طبل جنگ زدند و چون صبح شد شاهی بیک بزرگان را طلبیده گفت
میخواهم این دو جاهل نادان را فردا بلعب از پیش بردارم عبید سلطان برادرزاده اش گفت من چرخچی
میشوم شاهی بیک گفت تو میباید سه هزار کس بردار و برو در نیم فرسنگی راه بلخ در کمین باش چون وقت
چاشت شود گرد عظیم بکن از روی بیابان و طبل و علم را با خود بیار و در عین جنگ پیت علم برافرازی
و بگو بیند دولت شاهی بیک خان و تیغ تیغ جانی بیک سلطان ایشان را گمان شود که مگر تو جانی
بیک سلطانی شکست بر سپاه ایشان خواهد افتاد از آمدن تو عبید پسندید که شاهی بیک را آن شب
فرستاده بود و چون آفتاب جهانتاب سر زد فرمود شاهی بیک سپاه صف زدند و از اینجانب لشکر بدیع الزمان
نیز سوار شدند اول واهمه در دل داشتند اما چون شب القمه کاری کردند آن پانصد تن دل مردم خراسان
بر واهمه انداخت از اینجانب نیز از جای در آمدند و صف بسته گردید و از دو طرف چرخچی بمیدان رفتند

گفتند آبا

گفتند آباد دیگر سردار کهنه شاهی بیک داشته بار شاهی بیک خود چه کدخداست که حریف سپاه ایران شود و چند
جاهل پادشاهزاده با دشمن جنگ نکرده اند و روش جنگ دشمن ندیده اند و نمیدانند که کدام را بکدام میرد باید فرمود
و قاعده جنگ را نمیدانند که اول چرخچی زدند بر یکدیگر از جانب شاهی بیک پیاقو بهادر چرخچی بود و ازبک کهن سال
بر قوری پیر مکری جنگهای عظیم درین مدت کرده از زمان سلطان ابوسعید پاشی در رکاب تا حال چنین از هر
طرف پنجهزار کس بمیدان آمدند و در حمله اول و دویم پای خود را سست میکرد و بعقب میرفت و الجماعت را
از قلب خودشان دور می برد تا بسیار راهی بعد از آن در میان بیاد دشنه و تیر گرفتند و چون حیدر حسین
میرزا الملک چرخچی بود دیده دو جهاند بمیدان آمد و از آنجانب نیز جان وفا میرزا حیدر حسین میخواست بعقب
بدواند که از یک تیری زد بر پهلوی او که صاف از طرف دیگر نشست بدر رفت و سپاه بی سردار دیگر باره بجنگ ایستادند
که از جانب بلخ گرد عظیم بر خواست و آنچنان گردی شد که گویا صد هزار کس بودند و رنگ از روی مردم خراسان
پرید و جاسوسان باستقبال رفتند خبر آوردند که جانی بیک پادشاه بلخ با حاکم بخارا و امیر تیمور میرزا پسر شاهی بیک
که بمدد می آیند و چون آن تیمردار را که نام شنیدند گفتند هر کدام بیست هزار کس دارند درست است
این علامت شصت هزار کس است با وجود آن حال آن چهل هزار کس در جنگ ایستادند که بدیع الزمان میرزا
نرسیده گفت من خود بمیدان میروم و جنگ میکنم و چون داخل میدان شد و تنی چند را برداشت و از همانجا عنان
بجانب استراباد گردانیده بدر رفت و مظفر حسین میرزا از پای علم برادر خبر میگرفت که در چه فکر است که
شنید که در پای علم نیست فهمید که بکجا رفته است برداشت سپاه خود را با سه هزار کس زد بجانب استراباد
و دید که گروه عظیم است که چشم چشم را نمی بیند آن دو برادر در میدان کشته شدند چون خبر به شاهی بیک رسید
که دید مردم خراسان داد مردی میدهند و خبر برای ایشان بمیدان فرستاد که روی شما سفید حقا که من بعد از این
قدر شما را دانم که چه باید کرد دو برادر که نجیبه و دو تای دیگر کشته شدند و شما از برای که جنگ میکنید و چون آن سخن
شنیدند قبول نکردند گفتند شاهی بیک مکار است ما را فریب میدهد زیرا که دانستند که آن سپاه

آخر که شاهی بیک بعد زور مردم یکی صدای شیون و اکراه نامردان جابجا نگاه میداشتند شاهی بیک را از پیش بر میداشتند
و ریش سفیدان چون آن حال دیدند لا علاج دست از جنگ کشیدند و شاهی بیک سواره آمد و رفت در بالای
تخت سلطان قرار گرفت و فرمود سان بگیرند و کسی را با کسی کاری نباشد که تمام ایشان نوکر منند و فرمود
ساقیان بدیع الزمان میرزا را بخان و دیگران دادند و هر کدام را که دل جمع داشت از امرای خراسان
فرمود در جای خود نشستند و بعضی که ملازمت قبول نکردند فرمود که مزاحم نشوند و چشم شاهی بیک دیر در
بارگاه به بیاقو بهادر افتاد که از ریش سفیدان اعتبار بر او بود گفت بیاقو می باید ترا رفت بالقار لطف
هرات و مژده آمدن ما را بیاران انجام رسانی و خدیجه بیگم آغا را که حرم محترم سلطان است با گوهرشاد بیگم
هر دو برادر محفه زر گذاشته باستقبال ما بیرون می آوری و بیاقو دویست کس از ازبک برداشته و بدست آوردن
آن دو هر برادر روان شد و بسرعت می آمد هنوز خبر شکست بهرات نیامده بود و اول شب بود که در بیرون
شهر یکی را دید بیاقو عنان کشید و گفت ای برادر بگو که راه حرم سلطان کدام طرفست گفت ترا با حرم
سلطان چه کار است گفت نشان بده که هر چه اجر هست گفت تو دشمنی و از یک نشانه است بگو بچهار قسم
که اگر نگوئی عرقه از برای تو بهم میرسد بیاقو همچو خران علم گفت که مرا نواب شاهی بیک فرستاده است که خبر مژده
آمدن او را بمردم هرات بدهیم و خدیجه بیگم آغا را با گوهرشاد بیگم برداشته از برای خان ببرم گفت مگر پسران سلطان را
کشت ازبک گفت بلی آن مرد اتفاقا یکی از نعمت پرورده گوهرشاد بیگم بود و ملازم او بود و او را بجانب مدرسه
نشان داد و خود کلبانگ بر قدم آشنا کرد خود را رسانید بدر حرم و گفت مرا ببرید بدر حرم که سخنی ضرور دارم
اگر نگویم وقت از دست میرود و چون او را آوردند و گفتند که بیگم در عقب پرده است آن مرد سجده کرده گفت
نان و نمک تو مرا بر آن داشت که نیم و سنگ دو بده ام و آنچه از بیاقو شنیده بود عرض کرد آه از نهاد گوهرشاد
بیگم بر آمد و خدیجه بیگم آغا بنیاد شیون کرد و گفت ای مادر علاج خود کن و آن دو آفتاب برج عصمت
خود را بضرب خنجر پهلو شگافتند و وصیت کردند بآن مرد که مگذار چشم بیاقو بر جسد ما افتد و بردار ما را و در
جانیکه

جانیکه از برای خود تعیین نموده ایم دفن کن و اول باد جواهر بسیار دادند و اهل حرم خروش بر آوردند بیاقو
اول رفت بمدرسه و احوال معلوم نموده دیگر باره برگردید و چون بدر حرم رسید صدای شیون شنید احوال معلوم
نمود گفتند که چه شده آه از نهادش بر آمده گفت خان مرا زنده نخواهد گذاشت بخان بگویم که در جنگگاه جاسوس
پیغام برده بود ایشان خود را در وفای سلطان بخنجر هلاک ساختند از شنیدن آن خبر شعله آتش بجان آن بد اختر
خیره سر افتاده تأسف بسیار خورد و بجائی نرسید و جان و فا، خاطر از او خشی گفت این جماعت چغتای با ما
دل صاف نمیشوند ما بودیم که درین مدت دیدیم پادشاهی ترکستان که این طبعه کردند چون نوبت دولت چنگیز
خانی کوفته شد گوش این جماعت از شنیدن آن کوس کر میشد اگر هزار علاج میکردند و ما چه خاک تیره بر سر
خود میکردیم بسکه گفت شاهی بیک را از جای در آورده قسم یاد نمود که هر کدام از ترکوی این طایفه بدست من
افتند نکشم نامرد باشم و از آنجا کوچ کردند و آمدند تا بحوالی هرات و حکم شد که بچه طریق استقبال سلطان
میکردند بدان قسم بیایند باستقبال ما و جار زدند و مردم هرات بیرون آمدند از سپاهی و رعیت دو طرف
صف کشیدند و شخصی را داشت سلطان که در مجلس رقاصی و خوانندگی میکردند و سلطان تخته پا فرموده بود
ساخته بودند دور مجمر و در میان آن بساط عیش از باده و مزه چیده و دو جوانه زنان نشسته و در یکطرف
سازندهای آن مجلس را بچند جفت اسب و استر و گاو بسته میبردند و زنان در راه میرقصند و اقسام رقص میکردند
که بیننده را ذوق از دل میبرد و سلطان هم جا از عقب ایشان مشاهده میکرد و عیش کنان داخل هرات میگردید
و چون چهار در آمدند چشم شاهی بیک بآن بچها افتاده در دل تحسین سلطان کرده خوشش آمد از دیدن آن و چون
بر روی تخته پل دروازه رسید بچها شروع کردند بدو بیتی خواندن و شاهی بیک در دل نیت کرده که آیا روزگار دون
بگذارد این قسم پای تخت سلطان را که دست مرا افتاده و بکام دل بی تعب جنگ آیا عیش نکنم با اجل نامرد پیدا
شود یا دشمن قوی بهم رسد چون شعر و درین اندیشه بود که بچه باشد و ابره در پیش روی کشیده شروع کرد بخواندن رباعی
شاهی بیک گفت چون درین اندیشه رفتی حال این کل حال تو خواهد بود و گوش هوش انداخت و مردم چون دیدند خان گفت

که خاموش شوید که بچه چیزی میخوانند تمام مردم در دروازه نقبها بخود کشیدند بچهای بر باغ خواند که هر روز بگذرو در آید
که منم خود را بجهانبان نماید که منم چنگیز کار جهان بر او قرار بگیرد ناگاه اجل زور در آید که منم چنگیز مردم هرات این را
شنیدند خروش از جان شان برآمد و مردم از برای آنکه تبری بر دل شاهی بیک بزنند شروع کردند بابزای بچه و گفتند
ای فحبه زبان بریده این قسم بد چیزی خواندی این مرتبه شاهی بیک رنگ را باخته فرمود و ایشان را از دستش گرفتند و آنقدر
بر سر کسی زدند که هلاک شد آزرده و دلگیر از مردم هرات شد و فرمود آن بچه ها را تمام بردند و خود سواره آمد بدر مسجد جامع
فرمود که مردم اعیان را آیند و خطبه پادشاهی او بخوانند چون نماز جمعه گذارد خود امامت کرده خطیب رفت در
بالای منبر و اول حمد و ستایش خداوند جل و علا را خواند بعد از آن نعت حضرت رسالت پناهی گفته و چون نام
چهار یار را بردند و بعد از مدح چهار یار بنام شاهی بیک رسیده گفت امید که سالهای سال و قرنهای بیشمار
سایه معدلت جهاندار زمان افراسیاب دوران وارث ملک چنگیز خان خاقان ابن خاقان و سلطان
ابن سلطان امام زمان و خلیفه رحمان منبع عدل و احسان مینواست که بگوید شاهی بیک خان بن ابوالخیر خان
بن بداق خان تا بچنگیز خان برساند که منهیان غیب والهام لاریب بر زبان خطیب آورد که شاه اسمعیل
بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه که گویا صد هزار کارد و دشنه و سنان و پیکان بر دل و جگر بدسیراد فرو بردند
و مردم فریاد زدند که مگر بنگ خورده در چه کاری اینجا ملک گیست و نام خان را چرا نبردی خطیب قسمها یاد نمود
که خبر ندارم و دانسته نگفتم این مرتبه درد دل او صد برابر او گردیده گفت ای رافضی پس از غیب نام او
بر زبان تو آمد پس من کاری از پیش نخواهم بردن گفت این رافضی را ببرید و بکشید که گوید من خبر ندارم شیخ الاسلام را
از برای او فرستاده که مردم هرات را فریب داده دل با وی کجی دارند و جماعت سنی که اعیان هرات بودند و او را
در بغض و عداوت ندیده تازه میدانستند هر چند قسمها یاد نمودند که او دانسته اگر سهوی بر زبان او آمده اگر چه شاهی
بیک میدانست که ایشان راست میگویند که از عالم غیب بوده آن سخن اما از برای مصلحت بود فرمود او را
کشتند و مردم هرات نفرین بر او میکردند اما او نیز از مردم هرات رنجید و فرمود بازار بار تالان کردند و چون

آمده فرمو

آمده فرمود که مالهای سلطان و بیگم و گوهرشاد بیگم را ضبط نمودند و فرمود نامهها نوشتند باطراف که هر کسی که بدیدن
ما و پابوس ما نیاید او را نزد ما مرتبه اعلا خواهد بود و هر کس نیاید پشیمانی خواهد کشید و اما فرمود ازبکی را که میروی
بجانب آذربایجان و این نوشته را با اسمعیل داروغه میدهی و جواب گرفته می آیی و آن ازبک مرد سهلی بود راهی شد
چون به تبریز رسید پاستانه بوسی شهریار نامدار سربلندی یافت چون چشم آنحضرت بآن ازبک افتاد در دل آنحضرت
خطور نموده بود که فرستاده شاهی بیک خواهد بود مردم تعجب نمودند و گفتند ای قلتاق کرامتی خواهی و حضرت
فرمود خوش آمدی ایلچی شاهی بیک او سر بجا کشید آورد که بلی مردم بارگاه فرو خندیدند و ازبک مفلوک چه نماید در آن
بارگاه نزد شیران کارزار بلکه آفتابش هم نمی نماید و آن ازبک محو شده بود و در بحر تحیر مانده که حضرت فرمود نوشته
خود را بیاور چون بدست آن شهریار داد چون مطالعه کرد چند سطر خطی که بدتر از هند و آن نوشته مختصر که معلوم اسمعیل
میرزا بهادر باشد که ما با اقبال و دولت اراده زیارت مکه معظمه داریم بفرمائید در عراق که اگر بر سر راه ما پل شکسته
باشد تعمیر نمایند اگر چه ما را طمع بعراق خراب نیست تا مکه و مدینه نگیریم حساب نیست هم جادر پیش رای همت
والای ما ملک مصر و شام و حلب و یمن و مکه و مدینه است عراق و آذربایجان چه باشد که ما با این سپاه دریای
تموج کوه شکوه انبوه بر خواسته بهوای عراق خراب و عربستان بی آب عزم سفر نمائیم و در هر منزلی آذوقه
و سوری مهیا نموده هر گاه خدمت نمایان بجا آورید احسن طبع همایون ما خواهد بود و آن حکومت پناه
بخلع فاخره معزز و سربلند خواهیم نمود و درین باب غدغن دانسته تخلف نورزد چون آنقسم بیادبی آن دودمان
ولایت نشان از آن بی نام و نشان دیده تبسم نموده دانست که سبکسر است و کم مغز و زود سر خود را بباد
فنا خواهد داد و فرمود دوات و قلم آوردند و در پشت آن نامه بخط مبارک خود نوشت هر کس ز جان غلام
شه بوتراب نیست صد مکه و مدینه بگیرد حساب نیست و آن ازبک را خلعت فاخره دادند

فرستادن شاهی بیک خان پسران خود عبید خان و محمد تیمور خان را بسر الکاء خراسان

از اینجانب چون شاهی بیک هرات را گرفت و عبید را با محمد تیمور بسرداری نموده فرستاد بالکاء خراسان

که چندی در و ریاست را مسخر نموده متوجه استراباد شدند و آن خبر رسید به بدیع الزمان میرزا که عبید سلطان بگرفتن تو می آید
و او استراباد را بخواجه مظفر توپچی داده از آنجا روانه ملک عراق گردید و حضرت شاه اسمعیل در سلطانیه بود که
میرزا بپایه سریر خلافت مصیر حضرت شاهی رفته و آن شهریار غریب نواز دشمن گداز فرموده استقبال نمایان کردند
و او را بعزت و اعتبار تمام بیارگاه شهریار جم جاه رسانیدند و سلطانزاده زانو زده کرنش و تسلیم بجای آورده
میخواست که دست بوسی رساند آن شهریار عالیمقدار او را در آغوش شفقت و مروت خو عهد کشیده او را در یافت
و احوالها معلوم نمود و حضرت فرمود که چرا شاهی بیگ بسر تو آمده بود مرا خبر نکردی او عذر تقصیرات خواست
و حضرت جا از برای او تعین نمودند و از آنجانب مظفر حسین میرزا خود را بمیان یکه ترکمان انداخت و سپاه
قلیل برداشت و بجنگ عبید آمده کشته شد و عبید سلطان استراباد را بخواجه مظفر داده از آنجا بجانب سبزوار راهی شد
و ابن حسین میرزا از آمدن عبید خبردار شده کس فرستاد بمشهد مقدس نزد کپک میرزا که عبید می آید چه میفرمایی
او گفت بر خواسته خود را بما برسان تا با او جنگ کنیم بعد از ده روز عبید رسید و کپک میرزا جنگ اعلا کرده هنگام
شکست عبید که ازبکان فرار نمودند کپک میرزا از اسب پرید او را گرفته و بخدمت عبید آوردند فرمود او را
گردن زدند و تمام الکاء خراسان را گرفت و ابن حسین میرزا نیز جنگ مردانه کرده با سپاه فوج بهادر او را نیز بقتل آوردند
و عبید خان کس فرستاد بخدمت شاهی بیگ که در سمنان و دامغان سه پسر سلطان با ده هزار جغتای جمع
شده اند و اگر من میروم بجانب ری و طهران قزلباش مبادا بیاید و بعضی قلعه هست که گرفتن آن قلعه ها
مشکل است چندی آوازه توجه خان رسید تمام بخدمت خواهند آمد و شاهی بیگ روی بجانب دامغان نهاد و محمد
زمان میرزا پسر بدیع الزمان میرزا در قلعه دامغان بود چون شنید که شاهی بیگ می آید گفت من میروم بجانب
عراق بخدمت پدر خود و با ملک قزلباش پدر خود را برداشته بیاری شما می آیم و قلعه دامغان را گرفتن مشکل است
او خود را از قلعه بیرون انداخته راه عراق در پیش گرفته وقتی رسید که نواب شاهی در ملک تبریز بود و اندک گوشه فراغ داشتند
و بدیع الزمان میخواست که او را بگیرد چون ذات موسی صفات آنحضرت را اندک گوشه عارض شده بود و نتوانست که

ملک بدید

ملک بدید و از آنجانب شاهی بیگ رسید و دور قلعه را در میان گرفت و اول نصیحت کردند قبول نکردند دو ماه
شاهی بیگ ماند که از جانب سمرقند خبر آمد که قاسم خان پادشاه دشت جانشین چنگیز خان از شکست خوردن
پسر و زخم داری او آزرده گردیده دیگرباره ابوالخیر خان را فرموده زخمش روی بخوبی بگذارد و سپاه مغل برداشته
و عازم سمرقند شده نیز از پیش برداشت از استماع این خبر شاهی بیگ بسیار آزرده شده گفت اگر برگردیم و این قلعه را
نگیریم قزلباش از ما حساب نگیرند و فرمود نامه نوشتند با آن دو برادر که زنهار و الف زنهار که بیرون آمده قلعه را
بمن دهید و شما را فرزندان خود دانسته گوشه را بشما بدهم و شرط کردم با خدای عالم که شما را نکشم و فتنه بود که آن
دو جاهل از ماندن قلعه پشیمان شده بودند و میخواستند که نامه امان بنویسند که آن نامه رسید خوشحال شدند
و فی الحال از قلعه بیرون آمدند و در برابر شاهی بیگ زانو زده کرنش نمودند شاهی بیگ را رحم بخاطر رسید فرمود عبید را
که چکنیم این دو جوان را میبرم بجانب ترکستان و هر کدام را وجه معاش میدهم عبید خان گفت دشمن را بکش که
اگر نکشی او ترا بکشد و امان ندهد گفت حال نمیتوان کشتن و قلعه را بگرفت و پسر دو خود بجانب هرات راهی
و از آنجا بطرف بدخشان و سمرقند راهی جان و فا میرزا را در جانب هرات جانشین کرده بطرف سمرقند روانه شد
و در منزل اول ابن حسین میرزا را رخصت داد و برادر دیگرش را همراه برد او نیز در منزل سیم گریزان شده
بجانب عراق روان گردید و خود را بپابوس شهریار بلند اختر ارجمند گردانید فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان
حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اغلی را با حسین بیگ لله و میرزا محمد طالش و ده ده بیگ قورچی باشی
و بیرام خان قرامانلو و نجم رشتی را سپه سالار ایشان نموده با دوازده هزار کس بجنگ شاهی بیگ خان
اما از اینجانب شاه اسمعیل بجانب تبریز آمده چون شنید که شاهی بیگ بجانب سمرقند رفت آنحضرت شش ماه در تبریز
بدیع الزمان میرزا را بعزت و اعتبار نگاهداری نمود و مقرر فرمود که حسن بیگ ابن الیاس بیگ حلواچی اغلی با حسین بیگ لله
و میرزا محمد طالش و ده ده بیگ قورچی باشی و بیرام خان قرامانلو دوازده هزار کس برداشته و امیر الامراء و سپه سالار
ایشان نجم رشتی بوده باشد و خراسان را از ملازمان شاهی بیگ گرفته تسلیم میرزایان نموده برگردند و در ساعت

سعد حضرت ایشان را رخصت داده به جایی آمدند چون به فیروزکوه رسیدند نجم رشتی با امرا گفت که ای یاران من
وکیل شاه و جانشین مرشدم تا امروز پای مصاحبت در میان بود امروز داخل الکاء مخالف شدیم می باید
که با ادب سلوک کرد تا دوست و دشمن از من و شما حساب ببرند ایشان گفتند منت بجان داریم چون بجانب استراباد
راهی گردیدند آنجه بخواجه مظفر تونچی رسید سپاه خود را گفت من میروم از میان فلان پشته نظر بجانب این سپاه میکنم
اگر جوهری دارند اطاعت خواهم نمود والا برگشته جنگ خواهم کرد گفتند امر امر خواجه است او با سه سوار آمده در
بالای پشته ایستاد در عقب سنگی چنانکه کسی نمیدید و آن دوازده هزار جوان را دید که هر کدام مثل کوهی بر کوهی نشسته
اند خواجه را که نظر بر ایشان افتاد از دیدن ایشان دلش بطپید و گفت با این دوازده هزار کس سپاه
روی زمین برابری نخواهند کرد و همان ساعت سوار شده از عقب پشته بیرون آمد نجم رشتی گفت خبری بیارید
که این چه کس است و چون تفحص کردند و خبر بردند نجم رو کرد بحسن بیک حلواچی اغلی گفت پیش برو و احوال معلوم کن
و بچه کار آمده چون چشم خواجه بجوان رستم شکوه افتاد گفت ای جوان از کردان شاه کدام سرداری و نام خود را گفت
و خواجه نیز نام خود گفت و چون حسن بیک تعریف او را شنیده بود از مرکب پیاده نمود و خواجه نیز پیاده شده او را
دریافت نجم دید با یکدیگر مصافحه کردند و هر دو سوار شدند و روی بنجم رشتی آوردند حلواچی اغلی پیش جهاند
و گفت خواجه مظفر تونچی است باستقبال شما آمده نجم گفت آمده باشد خواجه چون پیش آمد زهره نداشت که بچشم
او نگاه کند از اسب پیاده شده دعا گفت اول شاه را و بعد از شاه او را و نجم گفت خواجه بجاسوسی آمده بودی
گفت بلی و سپاه شاهی بیک تا این متعهد در اینجا اراده جنگ داشتند من خود گفتم بروم و ببینم اگر حریف
خصم خواهم بیکنظر می شناسم والا فکر آن نیز خواهم کرد و حال رخصت میخواهم بروم و تهیه ضیافت و پیشکش
و استقبال را درست نموده بیایم نجم او را خلعت پوشانیده برگردید و ملازمان شاهی بیک را گفت برخاسته
بروید بجانب هرات و اگرچه از آنجا نیز شما را بیرون خواهند کرد و سپاه ازبک از استراباد بیرون آمده بجانب
سمنان روان شدند و روز دیگر استقبال نجم و سپاه قزلباش نمود و نجم سه روز ماند و روز چهارم نامه

حکومت

حکومت استراباد را که از جانب حضرت همراه داشت نوشته را در پیش فریدون حسین میرزا گذاشت والکا را
باو سپرد و بجانب بلخ بیراهی گردید و چون به بلخ رسید در آنجا بجانب سمنان و سبزوار و نشابور میرفت
تا ازبکان را پاره گشت و هر کدام گریزان شده بدر رفتند و ابن حسین میرزا را نیز در نشابور حاکم کرده و از آنجا
بمشهد مقدس آمده و مشهد مقدس را بمحمد زمان میرزا پسر بدیع الزمان میرزا داده چون بجام رسید خبر بیکان
وفا رسید از هرات گریزان شده راه بلخ را در پیش گرفته بدر رفت و بدیع الزمان بار دیگر از مدد اوجاق
شاه و شیخ صفی بتخت و تاج موروثی خود رسید و چون اراده رفتن کرد بجانب عراق بدیع الزمان رو
بجانب نجم کرد و گفت ایشان تخفت درباره فقیر کرده اند اگر قندهار را از اولاد امیر ذو النون قندهار بگیرید دیگر
دشمنی در این چهار طرف نداریم و فرمود نامه نوشتند که در آن وقت خبر آمد از جانب قندهار که بابر پادشاه
شنیده که شما از عراق بجانب خراسان آمدید از دلیری شما بر سر قندهار آمده و پسران امیر ذو النون که از شما برگشته بودند
و ملازم شاهی بیک شده بودند از تصرف ایشان که دو برادر بودند یکی شجاع و دیگری محمد مقیم میرزا ایشان را بجانب بلخ
گریزان نموده خود بخدمت خواهد آمد نجم گفت چون بیگانه داشت حال پسران عم یکدیگرید باز مدد یکدیگر باشید و بدیع
الزمان میرزا دیگر حرفی نگفت و سوغات خراسان برسم پیشکش از برای حضرت شاهی ظل اللهی فرستاد و زر بسیار
از مال جان و فدا که از خزینه سلطان صاحب شده بودند فرستاد و نشست بدولت اوجاق شیخ صفی به تخت
شاهی خود و از آنجانب از میرزاجان و فابنو که رفت بخدمت شاهی بیک و شرح را بعرض رسانیده آه از نهاد
شاهی بیک برآمد اما از آنطرف چون ابو الخیر خان پسر قاسم خان که پادشاه دشت بود بر سر سمرقند میخواست بیاید
هنوز در پنج منزلی سمرقند بود که شاهی بیک خود را بسمرقند انداخت و از آنجانب خبر آمدن ابو الخیر خان رسید
او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمده و شاهی بیک در فکر بود و در پس پرده نگر در آمده با جماعت ازبکان مقل
صلاح دید که آیا با ابو الخیر خان صلح نمایم بهتر خواهد بود ایشان گفتند اگر قبول کند اعلات شاهی بیک گفت
از مایش خان میتوان کرد فرمود ایلچی برود بخدمت او و سخن از صلح بگوید اگر راضی شود ما را اعلام دهد و الا جنگ را

اماده شویم ایلچی رفت بخدمت ابوالخیرخان و سخن از صلح میان انداخت ابوالخیرخان جوان عاقلی بود گفت
بروبشاهی بیگ بگو که تو باید ر من خان کلان شرط کردی که در ترکستان چنین پادشاه شوی سکه بنام او بزنی و در
خطبه نام او را با نام خود مقدم دهی چرا از عهد خود تجاوز کردی بهمه حال برخواسته بپایتخت من و شرط را تجدید نما
و در سکه و خطبه اسم پدرم را داخل ساز و نام ترا هم در سکه زیر نام پدرم بزنیم و هر سال پیشکش تو بدرگاه بیاید و برو
بخاطر جمع کل خراسان را بگیر و اگر در ترکستان کسی اراده سمرقند کند جواب او با ماست و شاهی بیگ در فکر بود دید که
آنچه ابوالخیرخان میگوید محض خیر اوست قبول نمود خود برخواسته رفت بخدمت ابوالخیرخان و او را در یافت
و آنچه مطلب او بود چنان کرد و او را براه انداخت و درین وقت بود که جان وفا عرض کردیم که آمده خبر آورد و از
استماع آن سخن پریشان خاطر شده بگرفتن خراسان سر انشیب گردید و از آنجانب بابر پادشاه سپاه خود را
برداشته بر سر قندهار راهی گردید و چون شجاع بیگ در قندهار شنید که بابر پادشاه می آید او تیر باده هزار افغان از قلعه بیرون
آمده بقلعه پشنگ سر راه بابر پادشاه را گرفت و آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و بابر پادشاه از جای در آمده
زد و خود را بسپاه افغان چنین نسیم فتح و نصرت بر پرچم علم بابر زده برداشتند سپاه افغان را از پیش برن برن
کرم چنین شجاع بیگ آن حال دید فرار نموده راه قندهار در پیش گرفت یادگار میرزا گفت من میروم از عقب یادگار میرزا
سر بدنبال شجاع بیگ گذاشته و آن هشت منزل راه را از عقب آمدند چنین بحوالی سمرقند رسیدند محمد مقیم برادر شجاع
بیگ و دوست یادگار میرزا گرفتار گردیده از عقب بابر پادشاه رسید دید که برادرش چنین مردیها کرد فرمود او را
جهانگیر میرزا خطاب دادیم بعد از آن نام او جهانگیر میرزا شد و شجاع بیگ دید که برادرش گرفتار شد راه قلعه را بربند
بطرف بیابان داور زده خود را بآنجا رسانید و دل از مال و اسباب و زنان برکنده کس فرستاد پیش بابر پادشاه
که فرزند پدرم ترا حلال است چنین مردی شمشیر گرفتی اما شرط مروت آنست که حرم ما را بفرستی و برادرم را نیز
آزاد کنی چنین محمد مقیم میرزا زخم دار بود صلاح دولت در عدم او دیدند و در زیر آن زخم او را فنا کردند و شجاع
بیگ حرم خود را برداشته از زمین داور بجانب بلخ روان شد چنین داخل بخارا گردید شاهی بیگ از جانب سمرقند
باابوالخیرخان

باابوالخیرخان صلح نموده بود رسید و او را دید و احوال معلوم کرد و او شرح را بعرض رسانید خان گفت
دغدغه مکن که قندهار را بتو دادیم و خان آمد بجانب بلخ و جانی سلطان او را استقبال نموده آورد و بیلغ و سه روز
ضیافت نموده روز چهارم بطرف قندهار راهی گردید و چون از کتل شد و کشش گذشت روی کرد بشجاع بیگ
و گفت در چه فکری گفت خان سلامت باشد می ترسم جهانگیر میرزا اشنود که خان بدولت می آید بگریزد اگر
امر باشد من بروم چنین او آوازه شنید که من با پنجهزار کس بر سر او میروم لاعلاج خواهد ماند در قندهار رسیدن
خان عادل شاهی بیگ را خوش آمد آن فکر گفت برادر سپاه را بر پنجهزار کس برداشت بجانب قندهار راهی شد
و چون جهانگیر میرزا شنید که شجاع بیگ می آید و از عقب شاهی بیگ خواهد آمد آنچه قرینه که بابر پادشاه از برای جهانگیر
میرزا جدا کرده بود در قلعه قندهار بود فرستاد بجانب کابل و خود ماند با پنجهزار کس که خبر آمد که فردا شجاع بیگ میرسد
و جهانگیر میرزا از قلعه بیرون آمد و زد خود را با او و از آن پنجهزار کس از یک دو هزار کس کشته شدند و شجاع باز فرار نمود
و بجانب شاهی بیگ خان روان گردید چنین سه منزل آمد از برابر شاهی بیگ را دید شکوه جهانگیر کرده گفت دغدغه
مکش او را سزا در کنار خواهم گذاشت و راهی شد بالغار آمد و دور قلعه را در میان گرفت و چون جهانگیر میرزا
ببالای برج برآمد چشمش بر شصت هزار کس شاهی بیگ افتاد بیجان گردید از ماندن قلعه و دانست که باقبال
شاهی بیگ بر نمی آید کس فرستاد بیرون و عذر تقصیرات خود خواسته گفت اگر خان مرا امان خواهد داد من
او را دعا گفته بطرف کابل بروم چنین کس جهانگیر میرزا رفت بخدمت شاهی بیگ خان و رخصت طلب نموده اما چند
راس اسب بدوشاهی و پیاقی و عراقی از برای خان برسم پیشکش فرستاد شاهی بیگ را خوش آمد از دیدن مرکبان
بسیار خوشحال شد گفت چنین این اسبها را قبول ما افتاد از سر تقصیرات جهانگیر میرزا درگذشتیم و ایلچی رفت
و خبر برد میرزا دروازه را گشوده بجانب کابل راهی گردید و خبر بشاهی بیگ رسید که میرزا رفت فرمود که جهانگیر میرزا
جوان شجاع است میخواهم بیاید ما او را ببینیم چنین امان یافته ما است از زیر طناب خیمه خانی بگذرد و ما را
کرنش کند رفتند بساولان و گفتند امر خانست که جهانگیر میرزا بیاید بدیدن ما را دیده ما او را ببینیم و از زیر طناب

۱۵،۴

خیمه ما چون امان داده که ان بگذرد جهانگیر میرزا بلشکر خود گفت که شما بروید و اگر مرا امان داد خود را میرسانم و اگر
مرا بقتل آورد سر برادرم سلامت بود دعای مرا بپادشاه برسانید این بگفت و با چهار کس برگردید و آمد بدربارگاه
شاهی بیگ و قدم در بارگاه نهاده در برابر خان زانو زده کرنش کرده و آنچه از و پرسید جواب شافی گفته خان فرمود
خلعت بر او پوشانیدند و ده نفر را مقرر کرد که من میدانم که عبید کس خواهد فرستاد بکشتن جهانگیر میرزا اما شما او
بگذارید که تمام شما را بقتل میرسانم و امر کرد جهانگیر میرزا که برو و دعای مرا بپادشاه برسان و بگو دشنه از سر
کابل گذشتیم خاطر جمع بوده باش و اگر دم از دولت ما بزنی در سایه حمایت ما سایش خواهی بود و او را براه انداخت
و جهانگیر میرزا آمده خود را بکابل انداخت و پیغام شاهی بیگ را بپادشاه گفت و او را خاطر جمع نمود و شاهی بیگ
از جانب قندهار بجانب هرات روانه شد از آنجا خبر آمدن خان بقلعه هرات رسید بدیع الزمان میرزا ده هزار کس
داشت و اعیان هرات و رعیت را طلب نمود و گفت در چه فکرید و چه چاره خواهید کرد اما نه ایشان
گفتند میرزا سلامت باشد ما را قوت جنگ خان نیست اگر میخواهی که جان بدر بری خود را بشیخ اعلی برسان دانست
که مردم هرات راست میگویند با سه هزار کس که زن و فرزند در هرات نداشتند از آن ده هزار کس با بدیع الزمان
بجانب عراق راهی شدند و او خود را رسانید بمشهد مقدس و ابن حسین میرزا در مشهد مقدس بود برادر را در
یافت و احوال معلوم کرد او گفت آمدن شاهی بیگ خان را از جانب قندهار و مردم هرات او را بیرون کردن
و گفت حال دیدم چه فکر کنم گفت در فکر آنم که بروم بخدمت شاه و باز آن دوازده هزار کس را بستانم و شاهی بیگ را از پیش
بردارم و تو باش در اینجا تا من خود را بتو برسانم او گفت ای برادر من نیز با تو خواهم آمد بدیع الزمان گفت تو
چهل روز قلعه داری بکن اگر سپاه شاهی بیگ بیاید من خود را میرسانم ابن حسین میرزا لاعلاج ماند و مشهد مقدس را
سپرد و بدیع الزمان میرزا راهی بجانب عراق و از آنجانب شاهی بیگ چند روز بهرات رسید عبد الله خان را گفت
برو و نوشت اگر بدیع الزمان در هرات باشد او را گرفته باستقبال من بیاور و اگر گریخته باشد برو از عقب او و تا یک بر
عبد الله با ده هزار کس آمد بهرات و مردم هرات باستقبال عبد الله رفتند و عبد الله از ایشان احوال پرسید
که میرزا

که میرزا کجا رفت گفتند رفت و امروز بالغار بجانب استراباد عبید الله میخواست از عقب برود گفتند خانم طعامی
فرموده بود و بدیع الزمان در دم است البته امروز بالغار آمده ای خان کوچک و مطلب ایشان آن بود که میرزا
بدر رود و عبید را فرود آورد نتیجه بهانه خوردن طعام روز دیگر شاهی بیگ آمد احوال بدیع الزمان را پرسید گفتند
سه روز است که بدر رفته است و خان اعراض بسیار بعبید الله خان فرمود و گفت برخیز و برو از عقبش و عبد الله
سر در دنبال او گذاشته و چون بحوالی مشهد مقدس رسید شنید که بدیع الزمان رفته است بجانب استراباد و ابن حسین
میرزا مانده است و دور مشهد را در میان گرفته و ابن حسین بیرون آمد که بگریزد عبد الله خبردار شده او را گرفته
آوردند بخدمت او و فرمود گردن زدند و مشهد را گرفت و رفت بجانب استراباد و محمد زمان میرزا از آنجا
راهی گردید و عبد الله از عقب آمد و تمام الکاء خراسان را گرفت و برگردید و خبر از برای شاهی بیگ برده و چون
خان خراسان را گرفت باد غرور در کاخ دماغ خان راه یافت فرمود که ایلچی برود نزد شیخ اعلی و بگو که تنکان ما را
از او طلب نماید و اگر سپرد بملازمان ما خود سکه و خطبه بنام ما زد فبها و الا خواهم آمدن بجانب ایران
و از آنجا بطرف مکه معظم خواهم رفت و او را از پیش برداشته و آنچه خواهم درباره دودمان سلطان مظفر ظهور
خواهم رسانید و چون ایلچی این سخن گفت بجان وفا میرزا و بیاقو بهادر که شیخ اعلی را میخواهم بیدار رسانم از خواب
غفلت و ده هزار ازبک بیدار باید و از راه طبس میروید بر سر کرمان و بیدردانا تاخت و تالان میکنید و سر
مردانرا از برای من بیاورید و زنان قزلباش را با مال برداشته بخدمت میاورید تا شیخ اعلی بداند که ازبکان تاخت
و تالان وقوفی دارند و جان وفا با بیاقو بهادر با آن سپاه بجانب طبس روان شدند و از طبس سراشیب
شدند بالغار بجانب کرمان راهی شدند و حاکم کرمان محمد خان افشار بود با پانصد نفر قزلباش بشهر کرمان بود
و اهل افشار از شش فرسنگی کرمان در صحرا بودند با مال و گوسفندان و نصف شبی بود که ریختند بشهر کرمان
و تا محمد خان خبردار شد آن پانصد نفر را ازبک بقتل آوردند و چون میخواست از جانب بدر رود که بیاقو بهادر
رسید و چند روز بعد از بکاری را بیکچوبه نیز از پای در آوردند و مال بسیار تاخت کردند و بیاقو احوال مردم افشار

پرسیدند نشان دادند که در شش فرسنگی کرمان در فلان قشلاق جان وفا روی کرده به پیاقو بهادر که من
شش هزار کس برمیدارم و میروم بجانب یزد و تو برو بر سر ایل افشار و آنجماعت را بقتل آور و زنان
و کودکان ایشانرا با مال اسیر و دستگیر کن تا من از جانب یزد بیایم پیاقو گفت بیدار باش و زود خود را
بما برسان و اول مزاحم جان وفا گفت من احوال یزد را پرسیدم موسی بیک شاملو ملازم حسین بیک لله شیخ
اقلی داروغه است با پانصد قزلباش دیگر کسی در آن حوالی نیست چون پیاقو شنید گفت برو که چهار بار
با صفا بارت باشد اما در آن شب چند نفر از مردم افشار در بیرون کرمان بودند و در آنوقت گیرودار رسیدند
از احوال ازبک مخبر شدند و سه نفر خود را با ایل رسانیدند و یکی را گفتند برو بجانب یزد و موسی بیک را با شاه نعمت الله
خبردار کن که اینچنین قضیه روی داده اول سه نفر رفتند بجانب ایل و خبردار کردند افشار راه از نهادی ایشان برآمده
دست زنان و فرزندان گرفته بدر رفتند مالها را بجا گذاشته و روز دیگر وقت عصر بود که ازبک لعین پیاقو رسید
دید که خبردار شده اند افشار و غنیمت را که برداشتند و بجانب الکاء کرمان روی نهادند در آنجا که میرسیدند
تاخت و تالان و غارت کرده برداشتند آن اسباب ها را با زنان و دختران و کودکان آمدند بکرمان
داخل شدند و قریب به ده هزار کس که آورده داخل کرمان نمودند **جنگ کردن جان وفا با شاه نعمت الله**
و فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان سلطان ابراهیم میرزا و حلواچی اغلی را بمدد شاه نعمت الله و گرفتار شدن
جان وفا بدست ایشان و از اینجانب جان وفا میرزا بجانب یزد بالقار روان شد چون بحوالی یزد رسید از بلکان
دیدند که دروازه یزد را بسته اند و مردم شهر در فراز برج باره برآمده اند چون جان وفا درآمد در برابر
قلعه فرود آمده و کس فرستاد پیش شاه نعمت الله یزدی که چون شاه اسمعیل بجانب طبس آمد حاکم را بقتل آورده
ما را مطلب تلافی آن تاختنست با مردم رعیت کاری نداریم اگر سر حاکم را برای ما فرستادید ما با شما کاری
نداریم و الا چون قلعه را گرفتیم تر و خشک را قلم قلم خواهیم کرد شاه نعمت الله جواب داد که ما را چه قدرت
که ملازم شاه اسمعیل را گرفته بشما بدهیم برگردید و از غضب شاه اسمعیل اندیشه نمائید جان وفا چون این سخن شنید
فرمود برش

فرمود برش شهر یزد انداخته و جوانان تفنگچی با فقی ازبک بسیار زدند چون دید که یلک نمیتوان گرفت فرمود
سه هزار کس را که بروند در دور و حوالی تاخت و غارت کنند و خود نشست در پای قلعه یزد و کس فرستاد
بجانب نایین تا حوالی نایین را ازبک بهم زد و شاه نعمت الله قاصدی فرستاد بسلطانیه بخدمت نواب اشرف
اعلا چون قاصد در سلطانیه رسید بخدمت شاه آمد و عریضه شاه نعمت الله را داد بآنحضرت و آنخبر بخسرو داد گستر
عدالت دار رعیت پرور رسید بسیار آزرده گردید فرمود که یکجوان میخواهم که بجانب یزد و کرمان رود و جان
وفا را با پیاقو بهادر گرفته قول بر گردن شان بخدمت بیاورد و اسیران از دست ایشان گرفته سلطان ابراهیم
میرزا قد مردی علم کرده گفت الشهریار اگر امر نواب باشد بنده باین مهم برود شاه فرمود حلواچی اغلی را همراه بردار و
پنجهزار کس برمیداری و از عقب میروی اگر ایلبیس رفته باشند از عقب رفته امان نخواهی داد گفت منت بجان
دارم شاه فرمود که هر کدام قزلباش را امر میکنی که دو مرکب برمیدارند که روز یکی سواری کنند و شب یکی و زود
خود را برسانید فی الحال سوار شده راه یزد در پیش گرفتند و از طرف نایین اسیر کردند و از آنجانب جان وفا
بیست و یک روز در پای قلعه یزد نشست و از مردم عرب بسیار بدست آورده بود و مردانرا گفته بود که هر کدام جانبی
که داشتند کوچ خود را برداشته بودند و دیگر بکله و مال پرداخته بودند اما جماعت ضعیفه که نتوانستند بدر روند گشته
شدند و زن و بچه ایشان اسیر شده بود و سر بارها در میان جوالها پر کرده بودند و در بیرون یزد شاه نعمت الله
آن خران را میدید و گریه میکرد چون دست نداشت روز بیست و چهارم کس پیاقو بهادر آمد از جانب کرمان
که اینقدر چه استاده مباد از پای شیخ اقلی قزلباش بالقار بیایند برخیز و بیا که مال عالم شنیده ام که بدست
آورده اگر این غنیمت ها را که داریم بدر بریم ما را و تمام ازبکان ما را کافیست و چون سه کس یاد را آنجا فرستاده بود که
سر عزیز خان که دیگر خام طمع را بگذار و نبا بهادران فرض کنایت را بتو رسانند برخواسته بجانب کرمان روان شو
اما چند روز نشست در پای قلعه یزد شاه نعمت الله کرمان بود از برای مردم بلوک سلطان قوم
حسین بیک گروه که شاه میترسم دیر بیاید و میترسم این دست برد این جماعت از پیش ببرند فکری در انجا برسیده قاصد

اگر شاه در سلطانیه است از نزد خود رابده روز میرساند و آن شهر یارلنگ خواهد فرستاد شاید بپانزده روز
خود را برسانند بیست و شش روز شد و ملک شاه بجا نرسید و این طایفه معلوم نیست در این مدت اینجا بمانند
پس می باید ما را معین بکار بریم و نگاه داریم این ازبک را در اینجا تا مدد شاه بیاید موسی بیک گفت ما و تو در مجلس با
یکدیگر فردا چیقی بزنیم و سخنی از ازبک را در میان آوریم تو بگو من میترسم جان وفا جوان شجاع است از خوالوی خورد و
خواسته است که کار بسازد و تا کار نسازد نخواهد رفت چرا شهر را بقتل عام بدهیم و مالهای ما را تمام برد و من توجیه
میکنم هر کس خانه یک تومان از اغانی جمع میکنیم از برای جان وفا میفرستیم که او را آزار بمردم نرسد من در جواب
خواهم گفت دشمن شاه را از رعیت گرفته میدهی من نمیگذارم تو بگو من توجیه میکنم و من مزاحم خواهم شد چنین او را باز
جماعت سنی هست اعلام خواهند کرد چنین خبر نوشته به تیر بسته خواهند انداخت و طمع او را ایران خواهد داشت که
کس بفرستد پیش من و زر طلب نماید تو در جواب او مهلت ده روز طلب کنی و بگو چند ازبک را از برای تحصیل
این امر از برای خرج بفرست او خواهد فرستاد و تو در برابر ازبکان هر روز مردم نزد را طلب میکنی و زر حواله میکنی
و مردم زر می آورند و بخانه شما جمع میکنند امروز و فردا او را به بهانه زر داد و نگاه داریم شاه نعمت الله او را
تحسین نموده روز دیگر چنان کردند موسی بیک از مجلس شاه برخواست و گفت اگر فردا شهر را او در دست مرشد بکشتن
ندهم پس نا صوفی باشم شاه گفت من میترسم از جان وفا شتر قلیل مناقی کثیر است و در جان شب جماعت
ترکمانان بودند در نزد آن گفتگو را نوشته به تیر بسته انداختند بار و روی جان وفا و آن ازبک قبول نموده
فرمود بهادری را که اگر زر امانی داد باید از شما میگذرم و الا تمام مردم این شهر را قتل عام خواهم کردن شاه
نعمت الله گفت برو و دعای ما بجان وفا برسان و عرض کن که فقیر دیروز اراده کرده ام و موسی بیک
جانشین حاکم ما حسین بیک لاله او بامن جنگ کرده مزاحم شد اما مرد عاقلم و او ترک بی عقل خبر از جانی
ندارد امروز در زیر آسمان که اقدرت است که با شاه بیک تواند برابری کرد منت بجان دارم زر توجیه
خواهم کرد اگر خواهد ما خود وصول نموده بفرستیم و اگر خود تحصیلدار میفرستد شفقت است و فرستاده را خلعت

داده چنین

داده چنین انجبر رسید جان وفا خوشحال شد پرسید که در این ملک چند هزار خانه است بهادر ایلچی گفت من
پرسیدم از شاه نعمت الله او گفت بیست هزار خانه بود در قدیم و حالا زیاده شده است جان وفا بخود بالید
و فرمود قوشنقر بهادر را که تو ده بهادر یکه تاز نامی بردار و ده یک از برای خود بگیر از مردم نزد و زر را زود
گرفته بیرون بیا تا ما بفرستیم و دیگر بهادران ما آزار کسی نرسانند و در حوالی نزد کس فرستاد بچهار طرف اگر چه
آن ازبک دیگر آبادانی در حوالی نزد نمانده است بار منت گذاشته با خود گفت هم چنین همراه داری و زر نقد
کم همراه داشتی و نشست بخاطر جمع و آن ده بهادر را قوشنقر بهادر برداشت و داخل قلعه نزد گردید و قرار شد
که روز دهم زرها را تمام توجیه کرده باشند و بفرستند بخدمت جان وفا چند روز وعده شد در این چند روز ازبکان نزد را
در خانه برده بودند و از برای ایشان ساز و صحبت میداشتند و شراب میخوردند و بنگ دیوانه و بوزه
زهرمار میکردند و روز وعده شد و قوشنقر بهادر پنداشت که هنوز سه روز است چنین بفراغت افتاده بود
و هزار تومان در روز اول آوردند و بقوشنقر دادند و گفتند ای بهادر این زر ده یک شما است او تحسین
نمود گفت خانه شما آبادان تا روز وعده جان وفا روز میشمرد و ده مرتبه نوشته پیا فرستاده و گفت در چه
فکری و بیست روز است در چه کاری بیرخواسته خود را برسان که بدر رویم و او پنهان میکرد از آن که مبادا از و
حصه خواهد جواب داد که مال بسیار از چهار طرف می آورند و در جمع نمودن مال ما توقف ایم و کسی در این سرحد نیست
و شیخ اوحی در ملکانی را پنجاه است و تا خبر ما باو میرسد و او کمک میفرستد میداند که ما بخراسان رسیده ایم
و چنین جواب او فرستاد و پیاده کهنه سوار است و خدمت ده پادشاه کرده است و از زمان ابو سعید
پادشاه که با حسن پادشاه جنگ کرد در آن جنگ جوان کامل سبیه بود و زینها خالی کرده بود دیگر باره اینها
مرتبه سه کس از بهادران نامی خود را فرستاد که از برای او خبر ببرند که در چه فکر است اگر نبرد در رسیده است
نه روز گذشته و یک روز مانده است بوعده که چند روز وعده شاه نعمت الله طلبید قوشنقر را و گفت
ای بهادر جان وفا جوان قهار است و مردانه پس فردا از تمام کال است و این پانصد تومان سوای

این ده یک شمارست بر و بخدمت او و بگو زر با نصف نخود پالش شده است و جماعتی زر نقد دارند و بعضی
در قرض کرده‌اند پس فردا زر را تمام و کمال بخدمت می‌آوریم گفت منت دارم و رفت بخدمت جان
وفا و بلند بحرف در آمد هرچند جان وفا اشاره میکرد که در برابر بلازمان حرف مزن او مست است
و بنگ و بوزه چشم او را پوشیده سخن میگوید و چیزی نمیخواست که آن سه بهادر بدانند گفت چنان باشد
هر کرد و هر دو او تیز بهم کردید و چیزی روز بیست و چیزی یخ خوشنقر برخواست و آمد بدر خانه شاه نعمت الله و گفت
زر را گو بیار تا بیرم بخدمت جان وفا شاه نعمت الله اشاره میکند و هرچند میگوید شاه نگاه بجانب
موسی بیگ میکند و میگوید چند روز صبر کن که آمده نگذارد که من زر بشما دهم و چیزی غضبناک شد و قزلباش که
در غضب شد نعوذ بالله اگر جنگ کنند کس را بنظر در نمی‌آورند بگذار تا غضبش فرو نشیند و او را افر کنم
و زر را وقت عصر بار کنم و شما را رخصت بدهم حالا برو و امروز هم خدم شما درین ملک ما غنیمت است
بهادر رفت اشراب زهرمار کردن و چیزی عصر شد جان وفا چشم در راه داشت و شاطر خود را گفت برو
پیش قوشنقر و بگو ای گردن شکسته در چه کاری چرا زر نمی‌آوری و اگر نمیدهند مرا خبر ساز تا حال بر سر
بقلعه بزد اندازم و ذی حیات درین ملک زنده نگذارم چنانچه شاطر را داخل نزد کردند آمد به نزد قوشنقر
و او آنچنان مست است که نمیداند چه وقتست هرچند با او سخن گفت او نگاه میکرد و زبان جواب
نداشت موسی بیگ گفت زر فردا می‌آوریم تا پی چیست شاطر رفت و گفت بهادر مست بود و مجلس
اعلا بر ویش بر آراسته بودند آن ده ازبک گفته شد فردا زر را خواهیم آورد چیزی جان وفا پیدا از مست بود
هشیار شد و آتش در جانش افتاد فرمود که سوار شوند ازبکان چیزی سوار شدند آمد بکنار خندق و گفت
اگر زر میدهید خوش باشد و الا بر سرش خواهم گرد (?) بسر عزیز خان که از شما یکی را زنده نخواهم گذاشت موسی بیگ گفت جان
وفا پی تاپی چیست فردا باش بیست و سه روز صبر کردی یکروز هم چه میشود گفت ای رافضیان من
خبر شنیده ام گفت بخدا ما خبر نداریم اما ما کس بخدمت مرشد کامل روز اول فرستادیم و ما چنان حساب

منزلها

منزلها کرده ایم که علی الصباح می‌آید از جانب مرشد کمک و اگر فردا وقت عصر پیدا نشد ما زر را بشما
داده بسلامت بروید و جان وفا چه علاج داشت بالطبع زر صبر کرد چیزی روز نشد فرمود کوچ کردند و خرابش
انداختند و خود گفت امروز این رافضیان با ما اینچنین شرطی کرده اند و مردم نزد را چشم بر خراب (?) سلطان
افتاده در دل ایشان بهر سید سر سوی آسمان کردند بدرگاه احد قدیم و صمد قدیم واجب التعظیم کرده دیدند
که از جانب ملک عراق گرد برخواست مرتبه مرتبه گرد نزدیک رسید چه دیدند که از میان گرد پنج علم نشانه
پنجهزار کس پیدا شد و پیش پیش ایشان جوان نوخواسته در اوایل عمر چیزی سهراب یال و بال از یک بدر رفته رسید
و خود را به سپاه جان وفا زد و موسی بیگ حسین بیگ (?) را هم دید که او هم زد و خود را و چیزی جنگ در گرفت جان وفا
هنوز سه چوبه تیر نه بنداخته بود که جوان قزلباشی از جوانان قاجار تیر را بکمر زیر بغلش بند کرده او را افکند از زین
و زد به زمین و چپش کرده خود را به سینه‌اش گرفت و میخواست که سرش را جدا سازد نام خود گفت
او را بر بست و چیزی آوازه بلند شد که جان وفا گرفتار گردید شکست بر آن جماعت افتاده گذاشتند اسباب و خرابها
و زنان و مردان راه کرمان در پیش گرفتند و گریزان بدر رفتند و شاهزاده سر در دنبال ایشان نهاده
بمردم رسید و زنان فریاد زدند پرسید که به حالا چیست شکر حضرت باری کنید که شما یاری گردید گفتند دل ما را
ازبکان بردند و یکی گفت دختر ده ساله مرا بردند و دیگری گفت پسر مرا بردند شاهزاده گفت هر کدام فرزند خود را
از من بگیرید و سر از دنبال آن سه هزار کس دیگر که زنده بدر رفته بودند نهاده و از اینجانب مردم کرمان در دشت
ازبک عاجز بودند هر کاری که میخواستند میکردند و خران بسیار و اموال و گوسفند بی‌شمار از گاو و اسب و الاغ
و شتر بیحد و حساب بهم رسانیده بودند که دیدند از روی صحرا گردی برخواست چیزی ملاحظه کردند ازبکان خود را
دیدند که می‌آیند با یساقو بهادر سوار شدند و در بیرون کرمان رسیدند و قزلباش خود را زدند بر ازبک و یساقو احوال
پرسید گفتند چه آمد بسر جان وفا و تیز از شهر کرمان بیرون آمده جنگ مردانه کرد و دانست که مرا باید گریزان شد
تمام خواسته و اموال را گذاشته بدر رفت و سه هزار کس امروز درین جنگ کشته شدند دیگر باره از عقب آمدند

وازآن ده هزار ازبک سیصد نفر ازبک بدر رفتند و باقی کشته شدند و دیگر باره از عقب آمدند شاهزاده
گفت هیچ غم مبر و هم شاید از این جماعت دیگر بدست ما بیایند و آن مالها را انعام داد بورثه و هرکه کشته شده بود
و بعضی که خود رفته بودند و مالها را بجا گذاشته بودند و هرکس که آمد اموال خود را شناخته بردند و دعا بجان شاه
اسمعیل و سلطان ابراهیم میرزا کردند و بامرای قزلباش تبردعا کردند و قزلباش جان وفا را با صد کس
ازبک برداشته بجانب سلطانیه بخدمت شاه شدند و چون جان وفا داخل مجلس کردند هر کس را نظر بجمال
نامبارک او می افتاد خنده پی در پی بی نهایت ازو می جست و چون داخل بارگاه جنت نشان گردید تمام
امرا بخنده در آمدند شاه پرسید که چه تبسم دارید گفتند در الشهریار ببین که فرزند حلال زاده بخوا او می ماند چه صورت
مهیبی دارد جان وفا او خود بجا گوش میکرد و میشنید که امرا او را بشاه تعریف کردند و او ... بکر سان فرو
برده هرچند مرشد کامل با او سخن در آمد دید که سر بر نمیدارد شاه به تنگ آمده فرمود غول که بر گردنش گذاشته بودند
برداشتند و دستش را گشودند اما همان سر بزیر انداخته بود و حضرت شاه فرمود که چه گستاخی دارد او را با آن
بیست نفر ازبک که خویشان او بودند بخشید و فرمود که مرد کاملی میخواهم که جان وفا را بردارد ببا یارانش
و شاهی بیگ بسپارد و دعای مرا باو برساند که امر فرماید بجماعت ازبک که دیگر تاخت بالکاء ما نیارند و چون در میان
ما و شما میخواهم دوستی باشد بعد از این شاه فرمود که قاضی زاده لاهیجان بردارد جان وفا را با یارانش بشاهی بیگ
سپارد قاضی زاده ایشان را برداشته روانه شد و از اینجانب بیا قوبها در خود را رسانید بهرات و شاهی بیگ
گفت که جان وفا را اسیر کردند و هرچند کردم سخن مرا قبول نکرد و تاخت خوبی زده بودیم و رفت بجانب
یزد و مردم یزد کس فرستادند بجانب سلطانیه و شیخ اغلی برادر خود را با حسن بیگ فرستاد و رفتند که کوچ
میکردند ایشان رسیدند و او را از پیش برداشتند و زنده گرفته بدرگاه شیخ اغلی بردند و بر سر من آمدند و من
جنگ مردانه کردم و پانصد کس خود را برداشته بخدمت آمدم و شاهی بیگ گفت کاش تو هم کشته میشدی
جان وفای مرا بدست رافضیان داده خبر آن برای من آورده و گفت به بینم که شیخ اغلی با جان وفای من
چه میکنند

چه میکنند و از آنجانب ایلچی شاهی بیگ مرد سهلی بود آمده دیگر باره آن هذیان را اعاده کرده که معلوم
حکومت پناه اسمعیل میرزا بعد باشد که اگر سکه مرا زدی و خطبه مرا خواندی جهان حکومت عراق از آن تست
والا امر اعلام کن تا بدانیم که چه باید کرد و شاه اسمعیل بهادر خان فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که جان وفا را
برداشته میرفت و چون بزرگان علمای ترکستان در مجلس شاهی بیگ بسیار بودند بنابر این رخصت حضرت
اشرف او را فرستاد که اگر مسئله علمای ترکستان بپرسند او در جواب در نماند پس برداشته جان وفا را
با نامه شاه بجانب هرات راهی گردید و چون خبر بشاهی بیگ رسید که فلان عالم می آید و جان وفای شما را
می آورد گفت من میدانستم که شیخ اغلی آن قدرت ندارد که جان وفای مرا بکشد ازبکان گفتند بلی چه
قدرت دارد که این کار کند و چون شیخ زاده رسیده جان وفا را آورد چون شاهی بیگ او را دید و اول
او را دریافت و باور ساند که علمای بزرگ شیخ اغلی است و آن نامرد عزت علم نکرد و او را در جای قابل
که سزاوار او باشد اشاره نکرد و تعظیم ننمود و هیچ احوال نپرسید چون چنین شیخ زاده بروی ناپاک او افتاد
گفت خدایا او را تو آفریده و اما مردم عراق را با شاه اسمعیل بهادر خان از شر این بداختر در حفظ و حمایت
خود نگاه دار چون جای گرفت شربت کشیدند و بعد از آن طعام آوردند و چون سفره برچیدند نامه شاه را
داد بدست شاهی بیگ آن کیدی یکدست را از روی تکبر پیش آورده نامه را گرفت و بمنشی خود داد که بخوان و او
باواز بلند خواند نوشته بود که معلوم رای خورشید جلای خاقان زمان و سلطان دوران و خلف
ثلاثه چنگیز خان و پادشاه باستقلال مملکت ترکستان و خراسان بوده باشد که چون شفقت کرده بودند و
ما را بدو کلمه یاد نموده بودند و طبیعت محبت آنست که امر فرمایند که ملازم حضرت خانی اراده تاخت
عمال عراق نکنند و چون مسلمانان ریختن و مال ایشان بردن منع شرع و عرف است و آخر شامت
آن بروزگار نواب خانی اثر خواهد نمود و اگر ایشان خبر دارند پس منع ایشان نمایند که در میانه ما و شما
دوستی برجا بوده باشد و چون نامه خواندند شاهی بیگ متغیر و شروع بجنگ کرد و گفت ما را چه خیالات و ملک را چه

خیال من فرموده ام تمام بزرگان و اکابر و اعالی و خاص و عام بآن بجانب زیارت بخانه شریفه کعب
بیایند و جمع شده اند و دو مرتبه شرانجبر کردند مرا کلان الکه نوراها را درست کرده هنوز خدمت را بجا نیاورده
فرمود شیخ زاده لاهیجانی را که برو و با سمعیل داروغه بگو چند بدام نامه بضعیف نالی بنویسی و مکرر بر اعلام
مرغابیم که پلهای شکسته را تعمیر کنی که اقامه و ساوری مهیا سازی که امسال عازم بیت الله ایم و شیخ زاده گفت
ای خان خوبست نامه بنویس بملازم خود داده بفرستند از برای حضرت شاه اسمعیل که مرا این قدرت
نیست که این قسم سخنان با او بگویم خان فرمود نامه نوشتند و ناجوبی بهادر را امر فرمود که با شیخ زاده
لاهیجانی بجانب تبریز روان شو **فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان خلیل آقای صوفی را بایلچیگری نزد شاهی بیگ**
ذکر گرفتار شدن خلیل آقا بدست شاهی بیگ چون ایلچی آمد و داخل بارگاه گردید و نامه را داد و چون شاه مطالعه فرمود
نواب اشرف اقدس را غضب مستولی شده روی کرد بخلیل آقای صوفی و گفت ای خلیل آقا برخیز و بنزد شاهی
بیگ برو و بگو فرموده اید در نامه که راهها را درست کنند و مدت مدید است که راهها را درست کرده
ایم و اینک آمده ایم و بگوی که ما حاضر نکردی خلیل آقا با ناجوبی بهادر رخصت داده روان شدند چون بپل
کرهی رسیدند چشم خلیل آقای صوفی در آن پل کرهی افتاد و در میان کاروانسرا نوبت سیصد بهادر نامی
نشسته اند و بیاقو بهادر را فرموده اند که دهنه سرحد را نگاه دارد و در آن اثنا ناجوبی بهادر با خلیل آقا
فرود آمدند و از ناجوبی احوال معلوم کرد که این قسم بهادران در این بیابان چه میکنند گفت من نمیدانم و نجم
خان در اینجا نگاه دارند و خلیل آقا مرد عاقلی بود گفت بخدا قسم که بودن اینجماعت خالی از مکر نیست و
چون شب شد خلیل آقا برخاست و آمد در عقب طویله سرای خود نشست و یکی از ملازمان بهادران را گرفت
و دست بقبضه خنجر کرد و گفت چه کسی گفت منم ایلچی اگر سخنی از تو معلوم کنم راست بگوی این منت اشرفی را
بتو میدهم تا تشنه تو زربان و چند زر دید گفت بپرس خلیل آقا گفت بمن بگو که شما را چرا در این بیابان فرستاده اند
گفت خان رفت بر سر فوج قرچستان بر سر ملکان فوری کار ساخته شکست خورده برگشت و آمد بجانب
هرات

هرات و چون میترسید که مبادا جاسوسان شیخ اوغلی بروند و با او خبر بدهند از و اینها این بیاقو را فرموده که
وای بر جان تو که بگذاری کسی از جانب خراسان بطرف عراق برود و اینخبر بشیخ اوغلی رسد و او را این همه
اشتلم نموده او فرصت را از دست ندهد و بیاید بطرف خراسان چون تمام گفت چونی در فلان سخن با او بر
بگوید تو به که زد خنجری بر خنجرش و از پای در آورد و او برخواسته آنچنان بجای خود آمده خوابید که هیچکس
خبردار نشد و چون صبح شد برخواستند دیدند که فلقچی ایشان را کشته اند و هر چند تفحص کردند نتوانستند
پی بدر برند اما روز دو وقت نماند شاطر را گفت از زیر دست بیابان خود را بحضرت شاه برسان و بتوانی
شاه را در طهران به بینی و آنکه شرح را بگو که شاهی بیگ شکست خورده است و چهل هزار کس با خود برده است بجنگ
قرچستان و چهار هزار کس زنده همراه آورده است و تتمه کشته شده اند پس شاطر روانه شد و خود را در قزوین بشاه
رسانید و آنحضرت فرمود کوچ کردند و بجانب طهران روان شدند و از آنجانب ناجوبی بهادر با خلیل آقا بجانب
هرات روان شدند و چون بهرات رسید رفت بخدمت شاهی بیگ و نامه شاه را داد و با او گفت که شاه میفرماید
که شما خود در آمدن تعلل نمودید و نیامدید و ما خود اینک بخدمت آمدیم و بگو بکمر اخبردار نکردی شاهی بیگ
گفت چنین باید و فرمود خلیل آقا را گرفته و در بند کشیدند او گفت چرا گفت مصلحت دولت ما در این
است که ترا در بند نگاه داریم تا سپاه از طرف ترکستان بیاید اما چون حضرت شاه در قزوین شنید که شاهی
بیگ شکست خورده از مردم قرچستان و منزل بمنزل مرآمد و کوچ بکوچ و چون بحوالی پل کرهی رسید فرمود حلواچی
اغلی را که بردار سیصد کس خود را و در عقب بیاقو بهادر رو و اگر آوازه آمدن ما شنیده باشد و فرار نموده باشد فبها
و الا او را گرفته بدرگاه بیاور حلواچی اغلی عجله کرده برخواست با سیصد کس رفت بسر ازپل کرهی و وقتی رسید
که نصف شب بود و خبر کردند تا سفیده دمید و چون در قلعه را گشودند خبر دادند بهادر را که سیصد تفنگچی باش در
قلعه ایستاده اند چون بیالای برآمد حلواچی اغلی را دید و احوال معلوم نمود از بام بزیر آمده جنگ مردانه نمود و با
صد کس فرار نمودند و سیصد کس را بکشتن داد و از آنجانب سرها را باستقبال شهریار بجهاه آورده شاه او را تحسین نمود

ومیرزا محمد طالش را گفت برو از هزار کس خود را بر و بجانب سمنان و حاکم سمنان را گرفته باستقبال ما بیا و میرزا محمد
روان شد و حسن بیک را تر فرمود که برو از عقب میرزا محمد طالش و از آنجانب چنر بیاقو بهادر رسید بسمنان سید محمد
داماد شاهی بیک را که آنجا حاکم بود از وی پرسید که کجا بودی چنین سراسیمه می آیی گفت بر خیز تا خود را بجان برسانیم
او گفت بروای ناپهلوان بیاقو بهادر شاهی بیک خان مکرر میگفت و من از وی شنیده ام که رستم ترکستان امروز
بیاقو بهادر است اگر اینجا باشد ببیند که چگونه رنگ رستم رفته است بیاقو گفت ای فلتاف بتو ظاهر سازم
اگر صد و بار جنگ ایشان را دیده ام تو هم تجربه بینی و بتو ظاهر خواهد شد این بگفت و راهی شد و چنر هزار و پانصد ازبک در
سمنان بودند شنیدند که شیخ اغلی می آید گفت اگر غیر جنگ بخدمت خان برویم اعتبار نداریم و میگویند که میرزا محمد
طالش هزار کس دارد ما با او جنگ میکنیم که قزلباش از ما نترسند چون میرزا محمد دید که در چهار فرسنگی سمنان سپاه ازبک
پیدا شد گذران و فرزند ازبک را بدر برند مردم سمنان چنر خبردار شدند گفتند اگر ما بگذاریم که ازبک بدر رود در خدمت
شاه تقصیر کار خواهیم بود و نصف شب بر سر ازبک ریختند و سید محمد نتوانست که بدر رود زنان و فرزندان
مانده صد کس بهزار فلاکت بدر رفتند و دویست کس دیگر سر بریدند چنر روز میرزا محمد سلطان طالش
رسید آن سرها را باستقبال شاه فرستاد و خود رفت بجانب دامغان چنر شاه بسمنان رسید احوال میرزا محمد
سلطان را پرسید و فرمود که شخصی برود و میرزا محمد را هر جا که ببیند نگاه دارد تا من برسم علو اچی اغلی گفت من
بروم اگر امر باشد گفت برو و او در نصف شب راهی شد و چون باو رسید گفت امر شاه هست که باشی در همین جا
روز دیگر حضرت اشرف اعلا رسید و باو گفت که شما را تعیین نکنیم با مری دیگر نسبت نیست که خود کس برود گفت
امر از مرشد کامل است و چون نواب اشرف رسید بدامغان سپاه گریختند و دو هزار کس در قلعه دامغان
ماندند و نرسم بهادر ماند در قلعه و سید محمد سلطان رفت بخدمت شاهی بیک حاصل قلعه دامغان را محاصره
کردند و نرسم بهادر میخواست بدر رود از چپنه ده ده بیک قورچی باشی طالش با چهار هزار کس از قلعه بیرون آمده
و اراده رفتن داشت که مردم قلعه شنیدند از بکان که بهادر رفته است و ایشان نیز بفکر رفتن بودند که چند
نفرادرهان

نفرادرهان سپه گرفتند و بده ده خبر بردند که چه در خیمه رفته بفراغت که بهادر با مهدی خواجه خاله زاده خان
از قلعه گریزان شده است و از چپنه تو بدر رفته است و چنر ده ده شنید گفت آه که در دست شاه کشته
شدم و سوار شده با صد کس بجانب راه مزینان روان شد و چنر آن غوغا از چپنه قورچی باشی بر خواست
دورمشخان شاملو خبردار شده دانست که اگر خاله زاده خان بدر رود شاه قورچی باشی را سبک خواهد کرد بر خواست
و سوار شده از عقب ایشان سر راهی گردید و چنر بسی دو راه رسید دید که ازبکان ده ده بیک رفته است و دورمشخان
از طرف دیگر رفت و چنر در یک فرسنگ مزینان رسید او را گرفته آورد بخدمت قورچی باشی و باو سپرده گفت
ببر بخدمت شاه و چنر آفتاب سر زد بر داشت دوستاق را و بخدمت شهریار آفاق روان شد و چشم مرشد که
بقورچی باشی افتاد گفت مردان در خیمه میخوابند چگونه دوستاق را میگیرند و این رنگ روی تو هیچ گواهی
نمیدهد در آن اثنا دورمشخان آمده گفت این رنگ رخسار مردی نمونه است و یاران دانستند که شاه
رسیده است آنمقدمات و فرمود بدورمشخان که بندیث را بگیر جهت از اینجا و گرفت خاله زاده خان را و گفت
چشم بیمار او را دست بسته و سر برهنه پیش آورد و گفت این جوان خوبی است و روی گرد باو که بیا و بگو حرف
از تو می پرسم راست بگو تا تمامی خراسان را به تو بخشم او گفت اگر راغب خواهی فرمودن بگو که بجای برسد و هر چند
نواب اشرف گفت او قبول ننمود تا آخر میخواست که هذیان بگوید باشاره آنحضرت دورمشخان او را
بقتل آورد و روز دیگر مردم او در قلعه را گشودند و میخواستند که بدر روند که قزلباش نگذاشتند ایشان را
و دامغان را گرفتند و بجانب بسطام آمدند چنر مزینان و بسطام گرفتند و خالی کردند خزانه را و آمدند به سبزوار که
و نواب اشرف میرزا محمد سلطان را با حسین بیک لله و حلواچی اغلی فرستاد پیشتر و از آنجانب حاکم سبزوار فرمود
بزرگان ازبک حاضر شدند و چنقی زدند که آیا بدر رویم و جنگ کنیم از خان کمک بیاید یا نه گفتند ببینیم که
کلانتر سبزوار را بابان چه میگویند اتفاقا در زمان اول پادشاه سلطان حسین میرزا بایقرای که دفتر بود
که حسن پادشاه در تبریز بود و سلطان ابو سعید ابن محمود سلطان ابن میرانشاه میرزا در سمرقند پادشاه بود

در الکاء جبل عامل سیدی بود نجیب و شیعه حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه بود و نام آن سید
مختار بود و شنید که در طرف هرات سلطان میرزا اراده رواج مذهب حق ائمه اثنی عشر دارد سید مختار
برخواست بالکوچ و بنه از جبل عامل و چهل خانه وار از اقوام برداشت و بجانب هرات روانه شد و چون
بسبزوار رسید خبر از برای او آوردند که در فلان روز سلطان حسین میرزا فرمود که مردم هرات تمام ارباب
و اهالی در مسجد جامع هرات حاضر شدند و اراده خطبه دوازده امام داشت مردم هرات یافتند که
سلطان چه مطلب دارد و صبر کردند تا نماز گذارده شد و چون خطیب رفت ببالای منبر مردم گفتند
ای حضرت خطیب به چه اراده گفت خطبه میخوانم پرسیدند که چه خطبه گفت خطبه ائمه اثنی عشر هنوز
عشر را تمام نکرده بود که ریختند و او را از منبر بزیر آوردند و از مشت و لگد او را هلاک کردند و سلطان
رو گرد به میر علی شیر که چکنم با مردم هرات او از روی تعصب گفت اگر خواهی که پادشاهی را از دست بدر نکنی
مرا باید باین فکر نیفتی والا بگذار تا ببینیم چه پیش شود و این کار از پیش نرفت سید مختار چون آن سخن شنید از بسیاری
غم و اندوه بر خود بلرزید و نا امید شد و با خود گفت من به این همه راه از جبل عامل آمده ام با امید رواج مذهب و حال
دیگر رو در آن ندارم بروم چکنم و روی گرد بجانب مشهد مقدس و گفت یا امام راهی پیش من بگذار که چکنم و بکجا روم
چون شب شد در خواب نور پاک حضرت امام رضا علیه السلام را دید و آنحضرت گفت ای سید مختار در سبزوار
بعد باش و کس بفرست نزد سلطان و اظهار آمدن خود بکن و بگو چون به آن امید آمده بودم مراد خود حاصل
نشدم و اگر سبزوار را بخرج فرزندان و اقوام من شفقت کنی بعید نخواهد بود و ما بدل او خواهیم انداخت
که بدهد و این قدرت با سلطان حسین میرزا نیست که از پیش ببرد صبر کن که تا سال هفتادم که در بین ملک
خطبه ما را خواهی شنید و چون حضرت او را رها کرده او بیدار شد و هر غم و المی که داشت برطرف گردید و
فی الحال عریضه نوشت بخدمت سلطان و آنچه حضرت فرموده بود التماس نمود و چون نامه او بسلطان
رسید و مطالعه نمود در جواب نوشت که ما سبزوار را انعام باو دادیم که سوای آن سید عزیز هیچکس بکد بنار
ویکبار

ویکبار حواله نخواهد و حکم سلطان آمد و سید مختار در سبزوار ماند و حساب سال هفتادم داشت
چون امثال گوش بر آواز بود که شنید که حضرت شاه ظل الهی تشریف می آورند بجانب بسطام و اوزبک دیگر در
سبزوار و گفت تیغ ما و شما بر عالمیان ظاهر است الخصوص بر شاه اسمعیل نامدار و می باید تا آمدن آنحضرت
سرهای ازبکان را بریده تحفه بخدمت آن سرور باستقبال برویم و چون بیعت شاهی را از مردم سبزوار گرفت
در آن اثنا یکی از مردم ازبک خود را در آن مجلس انداخته بود آنخبر را شنیده از تعصب مذهب خود را
به برادر سید محمد خواجه رسانید و او را خبر ساخته آه از نهاد ازبک برآمد و فرمود آن سه هزار جهاد زنان را طلبیدند
و گفت شما میگفتید که این سید رافضی است و جانب شیخ اوغلی را دارد شما او را گرفته بکشید و مال او را تالان
کنید و ما میگفتیم شریعت بظاهر است و نماز و عذر سر تیر فدکی میتوان بیکناهرا گرفت و چون سید مختار را
سیاست کنیم که امشب چقمق زده است که چاپد بر سر خانهای ازبکان و تمام را بکشد و سرها را بخدمت شیخ اوغلی
ببرد و اظهار شاه سوفی نماید ازبکان گفتند که سید مختار چه نمک بحرامی خواهد کرد دشمنان از برای او
ساخته اند و در آن سخن بودند که ازبکی آمد گفت من شنیده ام که سید مختار در فکر گرفتن مال سید
خواجه فرمود که سه هزار کس شدند و ریختند در میان شهر سبزوار که تالان نموده بدر روند سید مختار خبردار شده که ازبک
شنیده اند اقوام خود را فرمود که مردم شهر بروند و در پشت بامها و ازبکهارا به سنگ و تیر گرفتند و در آن ولاکار
بر مردم شهر تنگ شده بود که میرزا محمد طالشی از خدمت شاه کامل رسید با هزار جوان و بجهت در شهر چون ازبکان
او را دیدند رو بگریز نهادند و سید مختار فرمود دروازه نیشابور را بستند و سید خواجه فرمود که دروازه را بشکنند
که میرزا محمد از آن سخن خبردار گردیده آمد بر سر راه ایشان و جنگ در گرفت چون بازار جنگ بود سید مختار فرمود
که بازارها را پر سر از ازبکان کنند و از آن سه هزار نفر دو هزار و پانصد ازبک کشته شدند و سید خواجه با پانصد نفر نتوانست
کوچ خود را بیرون کوچ گریزان شده راه نیشابور در پیش گرفته خود را انداخت بشهر نیشابور و سید هادی ابن
عم او وارث نیشابور بود چون او را دید احوال پرسید گفت چه بگویم بی خبر و بدرو که امشب اگر در اینجا ماندی فردا جان

بدر نخواهی برد فرمود که جیغه خود را برداشته باد و هزار ازبک بجانب مشهد مقدس روانشدند و از آنجانب
سرهای ازبکان برداشته سید مختار و مردمان سید و سادات را برداشت و چهار فرسنگ باستقبال حضرت
اشرف آمدند و سید مختار در پای شاه افتاد و مرشد کامل او را دریافت و تاج خود را برداشته بر سر سید نهاد و او را
عزت بسیار کرده و چند احوالات خواب را بحضرت اشرف عرض کرد و تاریخ را نموده و شاه اسمعیل
روی آن شهریار را بوسه داد و آن تاریخ امام را نیز سجده کرد و او را دای باستقلال سبزوار گردانید و از آنجا
بطرف نشابور روان شد و نشابور را خالی دیده راه هرات را در پیش گرفتند و نواب اشرف اعلا رسید بطرف
و چند چشم مبارک خسرو والا گهر بگنبد عرش اشتباه خلف دودمان ولایت امام جن و الانس افتاده
تمام بسجده افتادند و از آنجا پیاده رو بآستانه ملایک آشیان نهادند و سید و سادات عالی درجات علم
آن شهریار کشور امامت را برداشته باستقبال بیرون آمدند و ارباب و اهالی ذوی الاحترام بپابوس
شهریار نامور سربلندی یافتند و آن چهار فرسنگ را حضرت پیاده با امرای قزلباش آمده دانسته که ازبکان
فرش آستان ملایک آشیان را تالان نموده اند و قنادیل طلا و نقره را با قالی و غیره برده اند و روی
گرد به نجم ثانی که برو امشب آستانه را فرشهای الوند بگستر و بفرما قنادیل بسیار زرگران امشب با صفا
آن بسازند و شمعدانهای طلای ما را تمام روشن کن که فردا بزیارت جد بزرگوار مشرف بشوم و نمیتوانم
که آن آستانه را بی سامان به بینم و نجم ثانی بفرموده عمل نمود و روز دیگر شهریار جم دستگاه خورشید افسر
با هزار امید و حاجت بدرگاه عرش فرش امام واجب التعظیم علیه التحیه والسلام روی نهاده و اول
جبین مبین را چند سد انوار از سجده آن درگاه نوراندود نمود و داخل روضه اقدس شده از روی نیاز
طواف آن کعبه اخلاص کرده که یک طواف مرقد سلطان علی موسی رضا هفت هزار و هفتصد و هفتاد حج
اکبر است و چون از زیارت فراغت یافته نسق مشهد مقدس را درست نموده فرمود که سپاه بجانب هرات
روان شوند و سه روز در مشهد مقدس ماندند و روز چهارم میخواست که بر سر شاهی بیک برود که طوایف قزلباش

اجماع نمود

اجماع نموده گفتند ای شهریار اگر در بعضی امورات بر روی مصلحت و صرفه دولت قاهره نبات که سبیل ما بکجا بگیریم نبه چه اینده اهل ... قابل خواهد
و حضرت اجانب اذربایجان اهم جا با بعه رسم آمده قزلباش اصفهان ... شده است و چه نیز کوفت الغار داد اگر باب ازرق
ارنبع در بولاد در مشهد اقدس مانده و نهبت جنگ شاهی بیک را بکرد و در پیش خود ... اگر شاهی بیک بدشاهی باستقلال
و جنگ او را از روی صرفه بهتر خواهد بود و حضرت شاه ظل الله از استماع این سخنان امرا تبسم نموده گفت
آنچه گفتید از در خرد و عقل گفتید اما من غلام پادشاهی هستم که بی رضای آن شهریار رب العالمین آب
نمیخورم و من در این مدت آنچه کرده ام برخصت آقایم کرده ام و بر شما پوشیده است اما بر شما ظاهر سازم
رخصت پادشاه خود را و آقای خود را تا شما نیز بخاطر جمع باشید در این جنگ پیا نبود قزلباش گفتند ای شهریار
سخن فرمودی که دیگر جواب ندارد و حضرت فرمود که عریضه بنویسیم و رخصت این جنگ را از آن عریضه
طلب نمایم و در حضور شما همراه نوشته را ببریم و در بالای صندوق فیض آثار حضرت امام علیه السلام
بگذاریم و در روضه را قفل نموده شما تا کشیک بدارید با تمام امرا فردا در حضور شما برویم بر سر عریضه اگر
حضرت رخصت داده باشند دیگر چه به ازین و اگر جواب نداده باشند برگردیم و برویم بجانب عراق
امرا تمام دعای شاه را بجای آوردند و نوشتند آن عریضه را بهمین مضمون که عرضه داشت غلامان
با اخلاص این درگاه قزلباش کلهم اجمعین بعرض بندگان درگاه میرسانند که اراده جنگ شاهی بیک
داریم امر حضرت هست که در این زودی برویم بسر شاهی بیک یا صبر کنیم تا وقت دیگر امر امام چیست
امرا علی و چند عریضه را نوشتند شاه با امرا آمدند بروضه مطهر مقدس و آن عریضه را در بالای صندوق
آنحضرت گذاشتند و سوط آن مرقد منور نموده بیرون آمدند و هر دو در را بستند و قفل کردند و در را مهر
زدند تا صباح در آن روضه انور بزیارت و نماز و دعا مشغول بودند چون آفتاب سر زد آن شهریار
عالیمقدار در را گشوده با امرا آمدند و عریضه را برداشتند و دیدند که در ظهر آن عریضه بخط سبز نوشته
که رخصت است بروید که فتح و نصرت با شماست و چون قزلباش آن نوشته را دیدند افتادند در سجده

درروی خود را بر خاک آن روضهٔ مقدس نهاده گریهٔ بسیار کردند و بعد از آن خندان و شگفته و خاطرجمع
بجا گرفتند شاهی اکه الشهور بار توبه کردیم که دیگر آنچه مرشد بگوید و اراده کند ما را حد آن نباشد که تجاوز کنیم
و با جنت بمرشد کامل بگیریم و شاه امر فرمود که پیشخانه را بجانب هرات بزنند و از آنجانب بیا قوبهادر رفت
بهرات و خان او را دیده گفت چرا آمدی من ترا طلب نکردم پس بیا قوبهادر شرح را گفت آه از نهادش
برآمد روز دیگر خبر آمد که سمنان را گرفتند و هر روز از شهری خبر میرسید و شاهی بیگ سراسیمه و جان وفا گفت
ای خان این شعله را خود افروختی و حال در چه فکری گفت میترسم که پادشاهان ترکستان دیر کنند و من در دست
این سرگشته شوم و دیگر خبر آمد که آمد بمشهد مقدس و امهٔ ناگره دیده فرمود در پیش سفیدان حاضر شدند و گفت
در چه فکر و چه می باید کرد مرا با پادشاه قزلباش گفتند خان سلامت باد میترسیم که عبید خان دیر کند
و اولا آنست که برویم بجانب ترکستان هرات جا نمیرود و چنین قزلباش رفتند بجانب عراق الفرار
نمائیم باز بطرف خراسان گفت هرگاه من او را طلب کنم و آنچنان نامها بنویسم و از پیش او جنگ
نکرده فرار نمایم بدودمان سلطنت زیان دارد و چنین خبر رسید که شاه بجام رسید فرمود که ای سی هزار کس
که بر سرش جمع شدند و در آن ولا بجانب مرو بدر رفت و جان وفا را در هرات گذاشت و گفت اگر بر سر
هرات آیند تو قلعه داری کنی و منتظر عبید الله و امیر تیمور غزندم میکشم و چنین ایشان با شصد هزار کس
آمدند و خود چهل هزار ازبک دارم و با آن صد هزار کس از مرو سراشیب میشویم چه قدرت دارد شیخ اغلی
که در برابر ما فرار اختیار کند جان وفا گفت میباید نوشت بشاه اسمعیل که ما رفتیم بجانب قلعهٔ مرو
اگر از مردان نشانی داری خوش باشد و عدهٔ ما و تو در قلعهٔ مرو است نباید بر شد و از همانجا برگردد و اگر
بیاید و غیرت دامن گیر شود به ترکستان نزدیک نرمیشوم و قلعهٔ مرو محکم است بجنگ کسی نمیتواند گرفت
تو باش در قلعه و کس بفرستد از عقب عبدالله و لشکر ترکستان ایشان را ابقدغن بطلبد شاهی بیگ
تحسین جان وفا نمود و رفت بجانب مرو و از برای مرشد کامل نامه نوشت بآن مضمون که نوشته شد

و چهل نامه

و چهل نامهٔ شاهی بیگ بشاه عالم پناه رسید فرمودند که منت داریم از دولت یک اشاره از عالم بدر دویدن
در جام نامه رسید و از همانجا عنان بجانب معطوف ساخته و شاهی بیگ مقبله خانم زن خود را با خزینه اش
بر داشته بود رفت بقلعهٔ مرو و نشست بقلعه داری و شاه فرمود در جام دو پیشخانه که هرات را نشما
دادیم از کنار قلعهٔ دامغان بر خیز و برو بالکاه خود و جان وفا را از پیش بردار و حاکم تعین کن و خود را
از عقب برسان گفت بسر عزیز تو قسم که اگر دنیا را بمن بدهی از رکاب ظفر انتساب جدا نمیشوم بکرو مخت
برگشتن بیایم بهرات شاه گفت اختیار تو داری و بجانب مرو راهی شده آمدند چنین بیکمترین مرو رسیدند
نواب اشرف فرمود که میخواهم پیشخانهٔ ما را یکی بردارد و ببرد در برابر قلعهٔ مرو بر سر پای کند در آن وقت
محمد دانه سلطان برادر اخی سلطان که خلیفه از مرشد کامل بود او برخواست از جا و گفت الشهور بار مدت
مدید است که آرزوی شهادت دارم و از زمان سلطان جنید تا حال در خدمت بوده ام و در رکاب
سلطان حیدر شمشیر زده ام و در رکاب سلطان علی میرزا برادرت بابکان و مردم شیروان نبردها کرده
ام و همیشه آرزومندی آن بوده که شاید در راه صوفی گری جان خود را فدای مرشدی سازم که آن هنگام فراست
و میخواهم که امروز بآرزوی خود برسم شاه فرمود خوبست و چنین از مرشد مرخص شده برداشت هفتصد جوان
شاملوی خود را و پیشخانه را بار نموده براه افتادند و شاه فرمود میرزا محمد طالش را که تیر بردار جماعت
طالش را و همراه او باش گفت منت دارم و سجده خدمت کرده برخواست و از عقب او حسن بیگ را
حواله شد و او تیر سری فرود آورده برخواست و چنین ایشان را روانه نمود و شاه حاضر کوش جان کرد
و فرمود و رفت چاشت ارد و براه افتد جنگ کردن محمد سلطان و میرزا محمد سلطان و اخی سلطان
و حسن بیگ حلواچی اغلی با سپاه شاهی بیگ و از اینجانب شاهی بیگ
در بالای برج فرمود سایه بان اطلس زدند و کرسیهای زرین گذاشته قرار گرفت و بطرف مشهد مقدس
نظاره میکرد که دید گرد برخواست گفت آیا قزلباش باشند که جاسوسان رسیدند و گفتند که مادر اردوی

شیخ افلی بودیم و از کنار آب محمود آباد جدا شدیم و دانه محمد سلطان شاملو که علمدار شاه اسمعیل است
ذو طلبیده مرا بدیچشخانه برسو پا کنید شاهی بیک گفت که منجواهم از تماشی کنم جنگ قزلباش را به بینم بچه قسم جنگ
میکنند و روی کرد بجان و فا میر را که ایخان حال سه هزار ازبک بردار و با این سردار و هفتصد قزلباش
سر راه بگیر که جنگ قزلباش بچه قسم است جان و فا گفت من بحصه خود با این طایفه جنگ بسیار کرده ام
و ناجوبی بهادر و سار و افلان از سر التماس میکردند که بخان عرض کنند که منجواهیم اگر جنگ با قزلباش رو دهد
در جایی که خان حاضر باشد ما را امر کنند و تماشا کنند نواب جان که مرد در عالم ازبک است با قزلباش شاهی بیک
گفت طلب کنید هر دو را او طلبید این سه هزار کس برداشتند و در پای قلعه آمدند و سر راه آن شیر پیر را
گرفتند و دانه محمد سلطان روی بفرزندش کرد که ای پسر مرا حلال کنید و اما جان تو و مرشد کامل و مبادا در
خدمت تقصیر بکنی و خاین این اوجاق شوی و من میدانم که از این دودمان و ولایت ایشان جهاد دیده ام
و این علم را نگاه دار که من زدم خود را و اخی سلطان دید که پدرش تیر را ربوده و زد بر میان آن سه هزار کس
و جوانان هر کدام که رسیدند از یکی را ربودند و از یکی را بر زمین زدند و آنچنان بر سینه ازبک میزدند که سر سنان
از پشت ایشان بیرون مرآمد و در سه حمله دو هزار و صد ازبک را کشتند و چنین ناجوبی آن بدید انگشت حیرت
بدندان گزیده و سار و افلان جهاندانشه قوقری را و سر راه دانه محمد سلطان را گرفت و گفت بگیر
این را فقیر پیر و تو در جوانی چه بوده چه در رفت که شست بکند که رسید سلطان او شست کند از خود رد کرد
و شاهی بیک در تماشا بود جان و فا گفت خانم دیدی سار و افلان را بیابی که با آن همه مرد پرسردار در جنگ
است خان گفت من نیز او را می یابم تا گفت مریا یکم که گو با سر گوش غیبی بگوش سلطان رسانید که خان چه گفت
و زد تیر را بر پهلوی سار و افلان و گفت یا علی مدد و او را از زین مرکب کنده بلند کرد و زد بر کله اسب
ناجوبی بهادر که اسب در آمده دیگر حرکت نکرد و بدن سار و افلان انبان گوشت و استخوان ریزه گردید
و ناجوبی پیاده ماند و سلطان چند آن کار کرد شاهی بیک بجان و فا گفت که حق بیطرف نو بوده است و نه جنگ

اینطایفه

این طایفه آدم نیستند که با ازدها بند و فرمود پنج هزار کس دیگر بروند و مهدی اتالغ هم با سه هزار کس برود
و دور این جماعت را گرفته یکی را زنده نگذارند تا من داغ بر دل شیخ افلی بگذارم و آن هشت هزار نامرد از قلعه
بیرون آمدند و از سه هزار اول هفتصد کس زنده ماندند و آن نیز پاره زخم دار بودند و چنین مهدی اتالغ با
تیرجم بهادر و نور محمد سلطان ابن عم شاهی بیک از قلعه بیرون آمدند و قزلباش بعقب سر نظر کردند و دیدند که
گرد میرزا محمد پیدا شد دیگر پروای نکردند از ازبک و میرزا محمد نیز رسید و او با لشکر خود تازه زور بودند خود را زدند
بر لشکر و دیگر پاره کرد حلواچی افلی پیدا شد و آن دو هزار قزلباش کارزاری کردند که شاهی بیک دید که نصف
لشکرش کشته شد و در آن اثنا دانه محمد سلطان در گرم جنگ بود که ناجوبی بهادر او را غافل کرده سنان
تیر را بر سینه اش زده که سر پیکان از پشتش بیرون آمد و اخی سلطان آنحال را مشاهده کرد و فریاد زد و گفت
ای سگ دست بریده مردانه را غافل میکنی گذارم که بدر روی و در آن اثنا علم آفتاب رنگ ازدها پیکر شد
کامل رسید ازبکان روی بگریز نهادند و از آن ده دوازده هزار کس ازبک که از قلعه در آمده بودند شش
هزار کس کشته شدند اما در کنار برج و باره و خندق سپاه ازبک از تخته پل میگذشتند که داخل قلعه شوند اخی
سلطان دید که ناجوبی بهادر چه قسم پدر او را غافل زد به تیر او از همانجا زد خود را بازبکان و در آن اثنا
شاه عالم پناه رسید دید که کنار شهر را از کشته کان ازبک پر ساخته اند و احوال دانه محمد سلطان پرسید
گفتند ازبکی او را زد و اخی سلطان رفت از دنبال خصم پدرش و شاه عادل عنان کشیده در کنار
جنگگاه ایستاد و نظاره میکرد که ازبک بچه قسم در دست قزلباش کشته میشوند و اخی سلطان را بشاه نمودند
و آنشهریار گفت دیدم اما ناجوبی در میان ازبکان نیست شاید زنده بدر رفته باشد که ناگاه پیدا شد و اخی
سلطان سر راه او را گرفت و آن ازبک عار آمد که در برابر شاهی بیک گریز کند رغبت که او را تیر زند که
در برابر پادشاه عالیجاه ایشان نظاره میکرد که زد بر فرق ناجوبی که تا ناف کمرش بر هم شکافت و روی
گذاشت بازبکان و هشتاد زین را خالی کرد که شاهی بیک میشمرد و آخر بیکردید والله گویان و یا علی و

لی الله هم میگفت و از شنیدن آن نام عظیم زور و قدرت ایشان دمبدم زیاد میگردید و آقی سلطان را
سر برهنه شده بود با آن سر برهنه رسید و در برابر شاه سجده کرد و آن شهریار تاج از سر خود برداشت و بر سر
او گذاشت و قیمت آن تاج قریب به چهار تومان بود با چقبهای تنه مرصع اما چون حضرت شاه ظل
الهی از سلطان مراد الداری نحوه و دست از جنگ کشیدند و ازبکان بسیاری را بقتل آوردند شاهی بیگ دانست
که چه خصم نر شیرانند و حضرت اعلا فرود آمد و قزلباش نیز در بیرون قلعه فرود آمدند و سه روز تغافل
پادشاهانه زد و روز چهارم فرمود نوشتند مشتمل بر حمد الهی و بعد از آن نوشت که معلوم خان ترکستان
بعو باید که کجا رفت آنهمه غرور و بلند پروازی که مارا امر فرموده بودی پلهارا تعمیر کرده خوشباش بلکه معظمیه فرمائید
مردان و پادشاهان مرا باید از گفته خود نگذرند که ننگ بزرگیست خوشباش بیا بیرون از این قلعه والا جوانان
شیر شکار حصار فلک دور را بضرب تیغ آبدار مسخر میکنند میفرمائیم که یک لحظه این قلعه چنان خراب کنند
که اثر از و ظاهر نباشد و چون ایلچی نزد شاهی بیگ آمد و نامه شاه را نمود و بزبانی آنچه میدانست عرض کرد آه از
جانش بر آمد گفت که برو شیخ اغلی بگو که فرصت یافتی چون شنیدی که لشکرهای من در ترکستانند و هنوز
نیامده اند تو بسر من آمدی و هر کس حرفه کار خود را بهتر میداند و سپاهیگری شیوه بسیار دارد اگر مردی
دو ماه دیگر بلکه چهل روز در این مقام آرام گرفتی میدانم که شیخ اغلی نوی الحال را روانه نموده آمد بخدمت شاه
چون آنحضرت پیغام را شنید فرمود اگر بگذارم مدد بتو برسد نامردم و تو صبر کن تا مدد بتو برسد و فرمود اسباب
برش بگیرند اما از آنجانب چون تاجوپی بهادر در دست اجی سلطان کشته شد برادر او کوچیم بهادر بخدمت
شاهی بیگ رفته گفت امشب میخواهم شبخونی با این سپاه بزنم و شاید دست بردی روی دهد که مارا از این ننگ
و عار فرار بیرون آورد و پنجهزار کس میخواهم فرمود دادند و چون نصف شب گذشت کوچیم بهادر با آن
سپاه از قلعه بیرون آمد و در آن شب طلایه میرزا احمد سلطان طالش بود و کس فرستاده نزدیک دروازه
گذاشته بد جاسوسی را بگیرد و از برای آقای خود ببرد دید که جماعت بسیار از دروازه بیرون می آیند برگردید

وخود را

وخود را بمیرزا احمد سلطان رسانید او فرمود اهل اردو را خبردار کردند و صدای های و هوی برخواست
کوچیم بهادر دانست که امشب دستبردی نمیتوانند زد برگردیده رفت بقلعه شاهی بیگ او را الفها نمود
و گفت ترا که از دست کاری بر نمی آید چرا قبول انکار میکنی کوچیم بهادر گفت اگر فردا در برابر دو پادشاه
میدان داری نکنم نامرد باشم این بگفت و چون روز شد خبر رسید بشاه عالم پناه که دیشب سپاهی بعزم شبخون
آمده بودند و چون قزلباش خبردار بودند جرئت پیش آمدن نکردند اما چون صبح شد از قلعه سپاه ازبک بیرون آمدند
و صف کشیدند و مرد میدان طلب نمودند و کوچیم بهادر دید که قزلباش در این طرف اجماع کرده اند
و دست راست اردو کسی حرکت نمیکنند سپاه را در برابر بداشت و خود با دو هزار کس از ازبک نیز بر دست
رودخانه زده و قزلباشی خبردار گردیدند که ازبک در آنطرف اردو ریختند بر سر خیمه و خرگاه اتفاقا
سپاه طالش بودند که در آنطرف فرود آمده بودند و میرزا احمد با دویست کس در خیمها بودند و تتمه
سپاه در میان اردو پراکنده بودند و میرزا احمد شنید که ازبک از قلعه بیرون آمده اند و گویا اسب تازی
میخواهند بکنند فرمود مردمش یراق جنگ بپوشند و بروند بخدمت شاه که اگر نواب اشرف باو بفرماید
حاضر باشند و خبر بردند بخیمها که میرزا احمد فرموده است که یراق حرب بپوشند که در آن اثنا از بالای
دست اردو که طرف آب بود دو هزار ازبک رسیدند و ریختند در میان اردوی طالش و ایشان در
حمله اول دویست ازبک را زدند و چون طنابها از احم مرکبان میشد دید خبر بآنطرف اردو رسید و قزلباش
روی نهادند و کوچیم بهادر دیگر نتوانست ایستاد و از آن دو هزار ازبک پانصد نفر را زدند و هزار و
پانصد نفر دیگر بدر رفتند و میرزا احمد سر از عقب ایشان نهاده و ششصد کس با آن سپاه رفتند از عقب
ازبک و تمام شمشیر باکشیده چون خود را رسانیدند بازبکان وقتی میرزا احمد با آن ششصد کس خبردار شدند که
در میان دو هزار ازبک افتاده اند و روی گردیده بمردم خود که آمد حضرت شاه اسمعیل بهادر خان
که سوار شد با علم اژدها پیکر و خود را بمدد رسانید بیائید یکدست خود را تا دوش برهنه سازیم شاید

کار بسازیم و خود را بدروازه برسانیم و از آنجانب چون شاه شنید که ازبک بیار دور بخشند نامیگفت
بگذارید که خبر آمد که میرزا محمد او را از اردو بیرون کرده است و خود از عقب رفته است شاه پرسید
با چند کس رفته است چون تفحص کردند گفتند الله‌شهریار با شصد کس رفته است و شاه سوار شده و
چون برابر آن ازبکان رسید دید که از آنجانب جنگی در میان ازبک واقع است دانست که میرزا محمد است
فرمود حسن بیک را که خود را برسان بمدد و ورشخان را هم گفت تو نیز از طرف دیگر برو و خود نیز از برابر
راهی گردید اما چون میرزا محمد دست از آشنایی بیرون کرده زد خود را با ازبکان و جماعت او گفتند ما از او غیر نیز
نیستیم که بازوی خود را برهنه نکنیم و تمام بازو را برهنه کردند و میرزا محمد چون آن بدید نام کرو بان شد و گفت
نام بگذاریم در این عالم و آن شصد تن تمام نام کر برهنه شدند و شکافتند آن دو هزار ازبک را و خود را
رساندند بر سر تخته پل و گرفتند راه دروازه را و قزلباش کشتند ازبکان را و هر چند ازبکان جنگ کردند
نتوانستند آن شصد کس را بشکنند تا خبردار شدند قزلباش ثلث آن ازبکان را بقتل آوردند دیگر
امید نجات هیچ طرف ندیدند و تمام در دست غازیان قزلباش کشته گردیدند چون چشم آنحضرت بر میرزا
محمد افتاد خود را رسانید و او را با آن خونها که از شمشیر بر سر پاشیده بود در بر گرفته و جبین او را ببوسید
و برداشته تاج از سر مبارک خود و بر سر او گذاشته و فرمود آن جماعت را که زنده مانده بودند سراپا زربفت
پوش شدند و حضرت فرموده از کتلهای خود مادیان عربی با زین زر کشیدند و سوار شدند و تمام را انعام
داده شاهی بیک از بالای برج چون دید که قزلباش چه کردند امر نمود نگذاشتند که یک نفر داخل قلعه شوند
از آن دوازده هزار کس شش هزار در جنگ کشته شدند و باقی دیگر مرکبان بدو و الله های فوقی داشتند
از آن رزمگاه بجانب ترکستان روانه شدند و قزلباش میخواستند که از عقب بروند که نواب اشرف مزاحم
شده نگذاشت که از عقب سپاه شکسته کسی برود اما بعد از بند شاهی بیک بلند در آمد و فرموده در دروازه را
محکم ببندند که دیگر کسی تردد ننماید تا رسیدن عبید الله خان و پادشاهان ترکستان و از اینطرف جوانان
قزلباش خو

قزلباش خوشحال بر گردیدند و گفتند که روزگار چه پیش آورد و از آنطرف شاهی بیک در شهر حیرانی مانده
بود و هر ساعت تدبیری او سالی میگذرانید و مقبله خانم دید که شاهی بیک سخت ترسیده است از این جنگ گفت
هرگاه تو اینچنین میترسی از ازبک کی جنگ خواهد کرد و ازبک را دلداری کن و ریش سفیدان ازبک و اتالیغان
روی کردند با شاهی بیک و گفتند خانم آذوقه سه هزار کس هر روز میباید و علیق سه هزار اسب و معلوم نیست
که آذوقه پنج روزه باشد و اگر خان خود را برساند بجانب بلخ اگر سپاه ترکستان جمع شده باشند فی الحال
برگردد و با شاه اسمعیل جنگ کند و اگر حاضر نباشند خان بجمع کردن سپاه مشغول شود و در اول بهار بر سر
خراسان بازگشت نماییم اتالیغان درست دیده بودند پس شاهی بیک آمد بخدمت مقبله خانم و صلاح دید
گفت بارک الله خلیفه رحمان و امام زمان اگر این کار بکنی دیگر اوجاق چنگیز خان از زیر ننگ و عار بیرون نیاید
و آنقدر گفت که شاهی بیک را در سر غضب آورد گفت که مغنای تو بر سر شاهی بیک باشد که اگر برود و فرار کند دیگر باره
هر روز یکی بیرون تا ایشان جمعیت تمام بیابند و چون قزلباش بیست روز نشستند در پای قلعه مرو
از جانب بارس ایل خان پادشاه خاور ایلچی نامه آورد و بدست شاه بهادر خان داد و گفت از جانب
بارس ایل خان پادشاه مراکم و احوال معلوم نمود در نامه نوشته بود که عریضه بنده درگاه شاه
اسمعیل بارس ایل بندروه عرض میرساند که نامه شاهی بیک بمن رسید که سپاه خود را برداشته بروم در سر
راه سپاه امیر تیمور خان و همراه پسر خان باشم تا با او بجانب مرو راهی شوم چون نامه رسید سپاه خود را برداشتم
در تاریخ بیستم ماه شعبان با محمد تیمور خان از آب جیحون گذشتیم و میخواهیم بیاییم بجانب بخارا و عبید الله
خان را برداشته از آنجا بجانب بلخ بیاییم و جانی بیک سلطان را با بیست هزار سوار بلخی برداشته بیاری شاهی
بیک بجانب مرو راهی شویم الله‌شهریار نامدار اگر تا آمدن ما آن چهل هزار کس را از پیش بردار بهتر خواهد بود
امره اعلی و چون نامه را شاه خواند بملازم او گفت تو میروی باز بخدمت بارس ایل خان بانه گفت
الشهریار میروم پس او را خلعت داده و گفت از این راه راست مرو و از طرف راه ارگنج برو در جهت

خدا بر او باشد که ما ان شاء الله طلاق خواهیم کرد اما آن شهریار حسین بیک را با نجم ثانی طلبید مقدمات نجم را
عرض نکردیم که چون شد و چنین در تبریز وقت آمدن بدیع الزمان که نوبت دویم آمد بخدمت شهریار جم بارگاه
که ملک بگیرد در آن وقت حضرت بیمار بود و کوفت آن شهریار روز بروز سنگین میشد بنحوی که حکما دست
از معالجه آنحضرت کوتاه ساختند و چون نجم زرگر رشتی بر سر شهریار آمد دید که نور در دیده آن شهریار نمانده و بسیار
کار صحت در بدن آنحضرت معطل شده بیرون آمد و امرا را دید و گفت روزگار چه خاک بر سر ما بیخت ای غازیان
مرشد کامل را دیده اید گفتند حال میرویم بدیدن آن شهریار و آمدند بر سر بالین مرشد و هر کس را چشم بر چهره آن سرور
افتاد گفت خداوندا تو این شاه نوجوان را از لطف و کرم خود شفا بخش و آنحضرت دیده گشود و پرسید که چه بشود
ایشان نیز باشاره گفتند الشهریار قربانت شویم دیگر چه شود که روزگار گویا سر جابری دارد و قزلباش ترا
نمی بینند پس باشاره گفت مرا بگذارید با خدای خود دم و دعا کنید یاران رفتند و آنحضرت دید که نجم زرگر
رشتی مانده گفت تو چرا ماندی گفت قربانت شوم میخواهم دعا بکنم که تو مرشد مائی و رواج دهنده دین اثنی عشر
آمین بگو نا امید نیم دعای من مستجاب بود شاه اشاره کرد که دعا کن و آنحضرت دستهای مبارک برداشت و نیست
افتاده بود چون نجم آن دید دستها برداشت و گفت خداوندا اگر عمر این شهریار بآخر رسیده باشد و مرا عمر
باقی باشد من عمر خود را بخشیدم باین سرور که فراش راه دین است و رواج دهنده مذهب ائمه اثنی عشر است
بنابرین من جان خود را فدای این نامدار کردم خداوندا بحرمت محمد رسول الله و بحرمت اشرف اولادش علی بن
ابی طالب که جان مرا بگیر و باین شهریار شفا بکرامت کن و آن شهریار آمین میگفت و پنداشت دعای خیر سلامتی
او میکند بقدرت خدای تعالی دعای نجم مستجاب شد و عرق بر جبین آنحضرت نشست و آنحضرت گفت ای نجم
دعای تو اجابت شد گفت الحمد لله که باین فیض رسیدم و جان خود را در راه صوفیگری خود صرف کردم در
وقتی که در کار بود آنحضرت در میان رخت خواب نشست و گفت چه میگوئی آن شرح را عرض نمود که چه دعا
کردم و حضرت خود را سبک دید و علامت مرگ در نجم مشاهده نمود شاه گفت ای نجم ما را بیدر کردی دعای تو را

حق تعالی

حق تعالی مستجاب گردانید و شاه فرمود که امرا بر گردند و هنوز از در دولتخانه نرفته بودند که نجم آمد و
ایشانرا گفت که شاه میطلبد پس امرا خوشدل شدند و بر گشتند و مرشد کامل را دیدند با رنگ و روی چون آفتاب
و تمام آمدند گرد و بر شاه گردیدند و شاه گفت حال بد و مرا میگردید در آن وقت نزع میابت کردید
و این صوفی یکرنگ جان خود را فدای ما کرد و از برای امرا شرح کرد و چون چشم امرا بر روی نجم افتاد دیدند که
کارش شده است و تمام تحسین کردند و به ساعت نجم جان بحق تسلیم کرد و آنحضرت آنچنان او را برداشت
که اگر سلطان حیدر فوت شده بود او را بر نمیداشت و نعش او را بجانب نجف اشرف بردند چون نجم فرزند
رشید نداشت شاه زینل بار احمد خوزانی را رشید میدانست جای او را که وکالت شاه بود و مهر شاه
در گردن نجم بود مرشد کامل زینل را بوکالت نفس همایون او را سر بلند نمود گفت میخواهم نام نجم همیشه
در زبان غازیان باشد نیز انجم ثانی بگویند آن بود که زینل بار احمد خوزانی نجم ثانی شد اما در فهرست صد برابر نجم بود
و عرض کردیم که حضرت اشرف اعلا فرمود حسین بیک لله و نجم ثانی و دو در شنخان و ده ده بیک و میرزا محمد
و منصور بیک قپچاقی و تمام امرا حاضر شدند و با امرا اصلاح دید که شش هزار ازبک از کنار آب جیحون
گذشته اند و بیست روز است اما اینچنین که بار پس ایل جان نوشته بود یکهفته دیگر میاید که بیا بند بایل طرف
ما را چه باید کرد هر کدام حرفی گفتند در طبع آن شهریار نیفتاد گفت ای غازیان عزیمت با خدای خود
عرض کنم آن سرور که مرا با شما حکم نوشت فرزندش در عریضه که بر ولی فکر خواهد کرد و تمام امرا گفتند
سخن اینست و چون شب بر سر دست آمد آنحضرت در خیمه کریاس بعبادت مشغول شد و در عالم شهود نور پاک
حضرت امیر المؤمنین علی ظاهر شد و گفت ای فرزند دغدغه مکن و خود را بما سپار و عدو را بند و الفقار الله ببین که
دست ولایت چه میکند پس برخاسته از پای قلعه و آوازه انداز که روم بتبریز آمد و آن فتنه با جان از دست
رفته ما بر میگردیم و بر خیز از پای قلعه شش و سنگ نا نرفته که شاه بیک از عقب خواهد آمد و در دست تو کشته
خواهد شد با سپاه خود چون حضرت این سخن فرمود شاه بیدار گردید و امرا را طلب نمود و گفت آنحضرت این امر

فرمود تمام بسجده افتادند و هماندم عریضه نوشتند از زبان ابراهیم میرزا شاه که سلطان سلیم ابن سلطان
بایزید با صد و بیست هزار رومی آمده اند به تبریز و ما فرار نموده غنیم بطرف اردبیل و زمهار که خود را برسان اراده
تسخیر اردبیل دارند و عریضه را دادند بقاصدی که امشب برود در سه فرسنگی باش و فردا وقت چاشت خود را
برسان و فرمود قزلباش که آنچه بکار آید بار کنند و آنچه بکار نیاید بجای بگذارند و فردا از کنار قلعه وقت رخصت
کوچ کنند و تمهید را درست کردند بیرون آوردن شاه اسمعیل بهادر خان شاهی بیگ خان را
به تمهید از قلعه مرو و کشته شدن شاهی بیگ و انگشتر در دست شاه اسمعیل و قزلباش روز دیگر شاه فرمود که
تمام سپاه قزلباش سوار شده روی بقلعه نهادند و پاره نزدیکتر نمودند و از قلعه تیر می انداختند و جوانان
ازبک رد میکردند که شاهی بیگ در بالای برج در زیر سایه پرده اطلس قرار گرفته بود و مقبله در پهلویش نشسته
و او نیز بتماشا مشغول بود که شاهی بیگ دید از جانب عراق گردی برخواست جوان قزلباش خود را بگریبان خام
بعجله بسرعت مثل باد مرکب میراند و رسید هر دم از دور سر از عقبش که تشنه او را بر داشته نزد شاه آوردند
و چون رسید پیاده شد شاه را سجده نمود و نامه را در آورد و بدست شاه داد و چون شاه مطالعه نمود سری
بحرکت آورد و اشاره کرد قزلباش را که رو بجانب قلعه کرده بودند بسرعت تمام طلبیدند و چون بخدمت
شاه آمدند حضرت حرفی بایشان گفت و تمام رو بخیمهای خود نهادند و شاهی بیگ و مقبله خانم
وجان وفا کرد و گفت طرفه شوری در میان سپاه قزلباش افتاد آیا چه خبر رسید جان وفا گفت معلوم
خواهد شد جاسوسان ما هستند خبری خواهند آورد که در آن اثنا دیدند که ایلچی از جانب شاه آمد بکنار دروازه
و گفت مرا شاه بخدمت خان فرستاده در را بگشایند چون در گشودند ایلچی آمد نزد شاهی بیگ و سجده نمود
و گفت نواب اشرف دعا میرساند و میفرماید که در جانب تبریز حادثه واقع شده است و برادرم یاغی
شده و نمی توانم ایستاد بهمه حال اگر سر جنگ داری زود بیرون آ و الا شرط مروت آنست که چون ما با الفار
میرویم خان مروت مرعی دارد و نگذارد که ازبکان از عقب ما بیایند که ممنون منت خان خواهیم بود

وهمان

وهمان خراسان نیز ضبط نمایند و ما را باشما جنگی نیست و در زمان سلطان حسین میرزا که دستور
بود از کنار پل گر بهر از ماست و ما دیگر نیز ادعای سر خراسان نداریم والحال اندراستیم چنین بدیع الزمان
میرزا پناه بما آورده بود هیچ خواستیم که الکاء او را گرفته باو بسپاریم باز در این وقت این اراده نداشتیم
چون خان ما را سبک کرد و نوشت که اسمعیل میرزا دارد و فته پشباز ما کند و ناموس سلطنت نکند که ما اراده
جنگ نکنیم و آن سخن را بگذاریم بهمه حال ما را رخصت میدهند بگویند و اگر جنگ خواهند نمود اعلام
دهند که ما فکری از برای خود بکنیم و چون شاهی بیگ آن شنید گفت برو بآقای خود بگو که اینک سپاه من
خواهند رسید و اگر صرفه دولت خود دانیم از عقب خواهیم آمد والا آنچه بخاطر همایون میرسد چنان خواهیم
کرد و مرا با تو کار بسیار است ایلچی برگشت و بعرض مرشد کامل رسانیده و آن شهریار فرمود کوچ کردند
و فی الحال شتران را آوردند و بار کردند و خیمهای کهنه و پاره اسباب زیادتی را که گذاشتند خان از بالای
قلعه میدید که یکدم خیمها را بستند و اما همان دو سه هزار خیمهای مستعمل در سرپا مانده بود شاه فرمود آنها را
بر آتش زدند که مبادا ازبک بیرون نیاید تا بی خواب پوشیده شود و شاهی بیگ گفت این دود چیست
جاسوسان خبر آوردند که خیمهای زیادتی را قزلباش سوختند و خبر آورد جاسوس که اقبال خان بهیان که چه کرده است
که سلطان سلیم قیصر از راه دیار بکر آمده و محمد خان سپه سالار دیار بکر با برادرش قراخان که حاکم قراحمد
است کشته و تمام الکاء آذربایجان را گرفته و سلطان ابراهیم با چند زن از تبریز گریخته بجانب اردبیل
رفته است این خبر را که قزلباش شنیده اند تمام در گریه اند و غم ناموس میخورند و از چاشت تا بندم پیش از
سه ساعت نیست دو سه هزار قزلباش رفتند و شیخ اوغلی خود ایستاده تا لشکر را پیش اندازد گویا قیامت
در میان اینجماعت افتاده است که دشمنان خان را همیشه باین سرگردانی و بی سامانی به بینیم از دم چهار
یار باصفای شاهی بیگ از خنده لبش بر هم نمیرسید گفت این چه دود است گفتند اسباب زیادتی را آتش
زده اند که بدست نامسلمانان نیفتد و شاهی بیگ بجان وفا گفت تو نگفتی مکر است گفت زنهار مکر قزلباش

مخبور که چون عبید خان در قلعه را محکم بست و سپاه ترکستان نزدیک است پرسید که این جماعت مکر کرده اند
گفت اگر مکر بوده چرا این همه مال و اسباب را سوزانده اند جان وفا گفت نمیدانم که دل من هیچ گواهی نمیدهد
که این خبر راست نیست زیرا که قیصر روم باج بعلاء الدوله ذو القدر میداد و شاه اسمعیل دود از دودمان
او برآورده و قیصر چه قدرت دارد که او بجانب آذربایجان آید بر سر او من میدانم که این مکر قزلباش است مقبله
خانم گفت حال قزلباش میرود اگر مکر باشد چرا این آوازه مر انداختند چنین تاب ایشان نماند این آوازه افتاد
خان گفت کی افغان کردند شیخ افلی از ما پنهان کرد اما چرا او نگفت که سلطان ابراهیم در تبریز یاغی شده است
این تمهید نیست درست است سوختن خیمه‌ها بغیر من حاصل شد و فرمودند که ازبک یراق جنگ بپوشند که فردا
صبح از عقب میرویم و یکنفر قزلباش زنده نمیگذاریم مقبله خانم گفت چرا حال نمیروی گفت حال یکجا اجماع دارند
از واهمه ما پراکنده شده اند و از واهمه هر کدام اسب خوبی دارند پیشتر میروند و ما از عقب هر کدام را که دیدیم
میکشیم یا خود را بشیخ افلی برسانیم جان وفا گفت تا حال کوچ نکرده اند و اول شب خواهند رفت تا صبح از عقب
میرویم اما حضرت شاه در نصف شب کوچ کرد و فرمود حسین بیک لله را که دمیدم است که ازبک خود را از قلعه
بیرون مر اندازند و تو در کمین باش و چون از آب گذشتند شاه هر یک و لشکرش دو چشمه پل محمود آباد را خراب
کنی و بر دست بزن با چهار صد کس و خود را بجا برسان او انگشت قبول بدیده نهاده در کمین بود که شاه هر یک
از قلعه با سی هزار کس بیرون آمد سر بدنبال شاه نهاد و چون در کنار پل رسید و دم صبح بود که از آب گذشت
و چون یک فرسنگ جدا شد حسین بیک لله دو چشمه را خراب ساخت و جان وفا هر چند در قلعه ابرام کرد و گفت
مرو از عقب قزلباش که آن مکر است مقبله خانم میخواست که او را بکشتن دهد گویا با عبید خان سری داشت
و غایبانه بر عشق یکدیگر را خوردند جان وفا گفت ای خانم مگذار خان را که بیرون رود که صلاح دولت
نیست مقبله خانم گفت صد هزار حیف از تو که ازبک باشی و از قزلباش اینهمه واهمه کنی اگر شما اندیشه دارید من
خود سپاه را نگه دارم و میروم از عقب ایشان انتقام فرصت بدست ما افتاده است دیگر به ازین فرصت نخواهد
بود اگر

بود اگر رفعت اینمرتبه مر آید و تمام ترکستان را میگیرد و شاه هر یک ازین سخن بغیرت آمده بیرون آمد چنین
شاه چهار فرسنگ از قلعه مرو جدا شده بود ده ده بیک را با امیر خان ترکمان مقرر فرمود که از عقب
علم اژدها پیکر را بر اندوه آهسته بیایند و چون علامت خان پیدا شود علم را بجوابایستند و سر بر اسب بگذارند
تا شاه هر یک مرکبان را بدوانند و بخاطر جمع بیایند امیر خان بفرموده عمل نمود و شاه هر یک رسیده دید
که شیخ افلی با پانصد کس در عقب است و گرد قزلباش از دور می‌نماید گویا دو فرسنگ باشند با آن گرد
پس روی بر دجان وفا و گفت میگفتی که بیرون مرو حال کی گذارم که از پیش بر برود اینست شیخ افلی
سپاه او را تمام گذشته رفته اند جان وفا تبسم نمود و گفت با آن کرد که هر سخن من بخواهی رسید اما ازبکان
سر بر اسب گذاشتند و امیر خان با جوانان و راندند مرکبان را و ازبک به تعجیل مرکب میدواندند چون
امیر خان بشاه رسید علم ابر سر مرشد بپای کردند و گرد بلند شده که ازبک قزلباش را نه بینند و فتح شاه
بیک رسید که گرد بر طرف شده است مرشد کامل با دوازده هزار قزلباش چنین بسد سکندر صف بسته اند و ایستاده
اند چشم شاه هر یک از دیدن آنحال تیره گردید گفت جان وفا این چه مکر است گفت اجل ما و تو چنانکه میخواستی
با ناخن شیخ افلی است که باین مکر از حصارت بیرون کشیده است خان گفت وای که کشته شدیم
ازبک رسید و صف کشید ریش سفیدان را طلبید گفت دیدید که این پیر بچه تدبیر ما را بدام کشید ازبکان
گفتند حالا شده است خود را بجها باز با صفا سپاریم و جنگ میکنیم ما بر حقیم و این طایفه مذهب
بدعت دارند حاشا از صحاب کبار که بگذارند این طایفه بر ما زیادتی کنند چه بغم فرو رفته تو سردار
کنی و نماز کنی که روح ابوبکر چه میکند چنین صف برار است و قزلباش ریخت بر میدان جان وفا رفت
در طیب عقب پانصد هزار کس ایستاد و جنگ در پیوست به ساعت دست راست و دست چپ را
از پیش بر داشتند شاه هر یک کس فرستاد پیش جان وفا که ای بینیم چکنم گفت خاک تیره بر سر خود کنی چه
کنی سی هزار مسلمانان را در دست رافضیان بکشتن دادی و بسخن زنان خود عمل کردی که از زن کمتری و او را

اراده دیگر بخاطر داشت و سر اسب را بیشتر داد بهم جال باجان خود را فدای نوکر دیم برو بگو جنگ کنند
شاید که فلک شعبده باز دیس فرستاده بر کرده بود و آنچه شنیده بود گفت اما غازیان کنند ندا ازبکان را
و چون شاهی بیک چنان دید روی بگریز نهاده و شاه غازی شاه اسمعیل ماضی اسب تازی از جای برانگیخت
و همه جا چشم بر علم نکبت اثر شاهی بیک داشت و چون علم را از وجود خان خالی دید احوال پرسید علمدار گفت
آنست که خان میرود بجانب قلعه شاه او را با علم قلم گردانید و سر در عقب شاهی بیک گذاشته و چون خان بکنار
آب محمود آباد رسید دید پل را دو چشم کنده اند آه از نهادش برآمد و چون بعقب سر نظر کرد شاه اسمعیل را
دید که از عقب رسید نگر د که خود را باب زند و بدر رود سر نشیب آب را گرفته الله راد وانید که بدر رود که از دور
چشمش بر حصاری افتاد و دید جمعی از یک داخل آن حصار میشوند و متوجه حصار شد اتفاقا آن صحرا شوره
زار و جچه بود که اگر اسب یا پیاده در میان آن جچه زار می افتاد فرو میرفت و چون سلطان سنجر ماضی روز بلا
در شکار بود که گذارش بآن جچه زار افتاد و سپاه از عقب رسیدند و سلطان را در آوردند اما در گوشه آن
جچه شوره زار گردابی واقع شده بود که اگر صد سوار می افتاد علامتی پیدا نمیشد و سر از دهلیز عدم بیرون
می آید و در نظر سلطان ده سوار بیشتر در آن گرداب غرق شدند و سلطان فرمود که حصاری دور آن گرداب
کشیدند و بیک طرف این حصار در آن مدت فرود آمده بود قریب بعد از یک منجو اسند خود را بمنزلی رسانند
و چون خبر از آن گرداب نداشتند تا مرکب جهانند بآن حصار سرانداز دهلیز جهنم در آورند و در آن وقت
شاهی بیک از واهمه شمشیر آتش بار افتاد در میان آن جچه چون حضرت رسید میخواست که مادیان منصور
بیک را بجهاند در آن وادی مخوف که گویا کسی گفت بآن اسب رو میار که زنهار مرو که غریق بحر فنا خواهی
شد و هر چند می شد کاهل نهیب داده مهمیز زده آن هوشیار با فراست چون چدار قطب چهار دست و پا
محکم نمود در زمینی که از عقب سر شاه صدای برخاست که مرو باش در همانجا چون حضرت بعقب سر نظر کرد
کسی را ندید و شاهی بیک را کردن در آن جچه پیدا بود و آنحضرت میگفت خداوندا این جبار بست

درو

در روی عالم ذی حیات نمیدانست و روزگار در چنین گرداب بلائی انداخت و چون شاهی بیک
نظر کرد خود را روباه حقیر دید که تا گردن در ورطه خلاب گرفتار مانده و شاه را مانند شیر شرزه مشاهده نمود
که در کمین سر کندن اوست و اراده جستن دارد که دید سواری رسید و چون نیک نظر کرد عادی مهتر را دید که مهتر مادیان
منصور بیک بود گفت الشهریار سوار این سهر شدم که اسب در میدان جنگ بدست آورم که ناگاه صدائی بگوشم
رسید که ای عادی مهتر خود را برسان بشاه پس دست از اسب برداشتم و پرسیدم که شاه از کدام راه رفت
نشان گرفته آن سمت را تا از دور علامت تاج حضرت را دیدم خود را رسانیدم حضرت گفت پس چنین
بیرون خواهی آورد گفت از کمند بیرون می آورم شاه گفت مردانه باش عادی مهتر شاهی بیک را از کمند بیرون
کشید شاه فرمود سرش را ببرید و شاهی بیک رفت که عجز کند امانش نداده سرش را ببرید و فرمود چهار دست
و پای او را از مفرق تا قدم نمود برآه افتاد و آنجا که غرور نفس شراب بخود مالیدند و دو منجان خود را
یکان دفارسانیده او را بقتل آوردند انسته و چون ضربت را از دوانست که جان و فاست سرش را جدا
کرد چهار صد سلطان زاده چنگیزی در آن جنگ کشته شده بودند و هر چند ازبکان خواستند که خود را بقلعه
مرو اندازند چون پل شکسته بود و اگر بعضی بر آب زدند از ده تن دو تن جان نبردند و خواجه سلطان محمد مروی
وزیر شاهی بیک خان کنار ازبکان با ده نفری بزیر دست زده راه بسیار آمدند و اما از بالای دست آب که
طرف خراسان بود و جانب لشکر قزلباش بود بدر رفت و اما دیگر ازبکان در آن صحرا پراکنده بودند از
آن سی هزار از یک ده هزار کس زنده بدر رفتند و باقی کشته شدند و از آنطرف خواجه محمد سلطان مروی بقلعه
آمد دید که از روی بیابان گرد عظیم برخاست و کس فرستاد و خبر آوردند که عبیدالله خان است از بلخ با دو
هزار کس بالقار آمده و سه روز دیگر پادشاهان ترکستان می آیند اما چون قافله آن ده هزار کس از عقب
هم می آیند و عبیدالله مرکب را جهانید بجانب قلعه دید که در قلعه را بسته اند فریاد زد که از خان چه خبر دارید
خواجه آمد بفراز برج امد و گفت عبیدالله خان تو باقی بمانی که خان کشته شد با تمام سپاه ازبک گفت چه میگوئی

خواجه گفت آنچه میشنوی گفت در قلعه را باز کن تا حرم خان را با خزینه بردارم تا قزلباش نیامده اند برم
بجانب ترکستان که ناموس از دست نرود خواجه سلطان محمد گفت راست بگویم قلعه تعلق بشاه اسمعیل
دارد و ما نمیتوانیم از واهمهٔ آنحضرت خزینه شاهی بیک را بشما بدهیم برو که مبادا قزلباش برسد گفت ای
خواجه روش نمک خوردن نمیدانی و هر چند او را نصیحت نمود خواجه فرمود عبث است عبید الله خان گفت
مال حق نیست اما شاه اسمعیل چشم بر سر بت کسی ندارد پس حرم خان را الحمن به خواجه فکر کرد چون نمک
شاهی بیک را خورده بود آن قسم یاری بازبک کرد گفت مقبله خانم را تنها میدهم دیگر کنیزان که از خراسان
بدست آورده از ترس شاه نمیتوانم داد عبید الله را مطلب آن بود گفت مرا مطلب مقبله خانم است
گفت اگر راضی شود بدهم و چون مقبله خانم را گفتند که عبید الله ترا میخواهد گفت من او را نیز میخواستم خواجه را
گفت که مرا به عبید الله خان که مبادا قزلباش بیاید و امان ندهد و میخواست که او بهرسانند مقبله خانم گفت
من سوار اسب میشوم در قلعه را گشودند و عبید در تن و مقبله خانم غائبانه تیر عشق خورده بود و عاشق شده بود
چشمش بر جمال جان فزای مقبله خانم افتاد واله و حیران او گردید در دل گفت کاشکی شاهی بیک ده سال
پیشتر کشته شده بود و شیخ اقلی را خدا نگهدارد که این قسم تحفه بچنگ من افتاد از دولت او بر داشت مقبله
خانم را و از بیراهه رفت که مبادا از برابر محمد تیمور خان پسر شاهی بیک برسد و مادرش را از دست من بستاند و
چند ازبک را گفت که هر جا ملازمان ما را خواهید دید بر گردانید چون عبید الله مقبله خانم را برداشت و بجانب
بخارا راهی شد روز دیگر محمد تیمور خان بجانب قلعه مرو رسید و شکست ازبک و کشته شدن پدر خود را شنید
آمد بپای قلعه و خواجه سلطان محمد را طلبید در بالای حصار قلعه و گفت ای خواجه روزگار بر سر پدرم چه آورد
خواجه آنچه شده بود عرض کرد و گفت حال ما را چه باید کرد گفت شما میباید خود را بترکستان اندازید گفت هرگاه
با هفتاد هزار کس آمده باشم دیگر کی این قسم جمعیت سپاه بر سر ما خواهد گفت امر از خانزاده است در آن
اثنا گردی از عقب سپاه ازبک سر کردند فریاد و فغان در سپاه ازبک برخواسته و جانی بیک پادشاه بلخ

بر سلامتی

بر سلامتی محمد تیمور خان داده گفت در چه فکری و چرا داخل قلعه نمیشوی گفت گویا خواجه مزاحم است جانی بیک
گفت ای خواجه سلطان محمد تو وزیر شاهی بیک بودی چرا در قلعه را بروی ولی نعمت خود وا نمیکنی او گفت ای
سلطان تو شیخ اقلی را نمی شناسی کس فرستاده است که اگر قلعه را بتصرف ازبک میدهی تمام اهل مرو را قتل
عام خواهم کرد از ترس شاه اسمعیل نمیتوانم در را گشود و اگر شما او را از پیش بردارید من بندهٔ قدیم شمایم
محمد تیمور گفت چون مرا راه نمیدهی خزینه و حرم پدرم را از قلعه بیرون کن که تا با شاه اسمعیل جنگ بکنم و
خون پدرم را تا از او نگیرم دست از او بر نمیدارم خواجه گفت خزینه از شاه است اما حرم را عبید الله برد
آه از نهاد محمد تیمور خان بر آمد گفت ای قلتاق چرا میدادی گفت من نمیدادم میگفتم بشاه اسمعیل تعلق دارد
چون مقبله خانم شنید او راضی شد و با عبید الله رفت بجانب بخارا آه از نهادش بر آمد اما بارئیس ایل خان
ده هزار کس خود را برداشته راه خاور پیش گرفته بدر رفت و جانی بیک نیز بیست هزار کس خود برداشته
بجانب بلخ راهی گردید و محمد تیمور خان بیست هزار کس خود را برداشت بدست آوردن مادر روان شد
از عقب عبید الله خان راه بخارا از ده بدر رفت اما چون شاه جم بارگاه آن فتح و نصرت کرده بر گردید در
کنار رود خانه خیمه و خرگاه بر پای کردند و سرو افسر همه جوانان نر ادبه و نام نویس نمود و فرمود روز دیگر
پل راست کردند و روز سیم از آب عبور نمود و جاسوس آمد و شرح آمدن لشکر کرده و شاه عالیمقدار
گفت یاران دیدید که آقای ما چه قسم همراهی ما کرد ان شاء الله این جماعت را هم از پیش بر میداریم چون نزدیک
قلعه رسید علامت سپاه پیدا شد دیگر باره کس آمد و شرح رفتن سپاه ترکستان عرض کرد و حضرت اعلا
تاسف خورد که چرا دست از این ازبکان برداریم و مرکب را تنگ کرده چون بحوالی قلعهٔ مرو رسید دید که مردم
با خواجه سلطان محمد باستقبال می آیند و هر کدام از برای نثار طبق زر بدست گرفته در زیر سم سمند بلند شهریار
ارجمند نثار میکردند و نواب اشرف احوال پادشاهان ترکستان پرسید و شرح را خواجه بیان کرد چون بجای رسید
که مقبله خانم را از من گرفت عبید الله خان و با او دادم حضرت فرمود که ترا چه نسبت بود که زن مدعی مرا

بعبید الله بدهی گفت قربانت شوم هرگز دست بسیرت دشمن در این انجمن نگاه نکرده است بنابراین هر اراضی
گردشاه فرمود چه فایده دارد اگر ترا بقتل آورم جا دارد اما حالا در بندش بکشید و خواجه را سپردند و حضرت
داخل قلعه مرو شده و قرینه را صاحب شده و روز دیگر فرمود که غازیان چه میفرمایند درباره ازبک گفتند
امر از شهریار است و ما شرط کرده ایم در روضه مقدس مشهد انور حضرت امام رضا علیه التحیه والثنا که
بهیچ کاری و اراده فضولی نکنیم و آنچه بخاطر نواب شاهی و کدخدای ملک خدای میرسد حاجت بهرچه
امر فرمایند آن شهریار ما مطیع و منقادیم پس شاه فرمودند که بیرام خان قرامانلو برود بجانب بلخ و اگر جانی
بیگ سلطان بلخ را خالی کرده باشد خان برود و اگر نرفته باشد ما خود میرویم و الکاء او را باو سپرده برمیگردیم

رفتن محمد تیمور خان از عقب مادرش و با عبید الله جنگ کردن

اما اینجانب عرض کردیم که محمد تیمور خان این شاهی
بیگ انی بی عبید الله خان با سپاه خود روانه گردید که مادر خود را از و بستاند که ننگ عظیم است که اگر عبید الله
را شوهر بکند باعث بی‌سربی دودمان چنگیز خانست سر بدنبال او گذاشته بالغار راهی گردید و چون بقلعه مرو خان
رسید شنید که عبید الله در قلعه است و سپاه او در قلعه فرود آمده اند و چون محمد تیمور از گرد راه رسید سواره
ایستاد و عنان اسب کشیده در برابر قلعه ایستاد و کس فرستاد و عبید الله خان را طلب نمود و عبید الله
سوار شده از قلعه در آمد و محمد تیمور را دید تواضع نموده گفت خان در کجا بودی و چرا فرود نمی آیی گفت
فرود می آیم مادرم را بفرست بمن بسپارند که این ننگ از اجاق بر طرف شود آنگاه با تو دم از دوستی قدیم میزنیم
عبید الله خان گفت مگر مادر ترا باغی برده است و یا باسیری برده اند من خواجه سلطان محمد را فریب دادم که
مبادا مقبله خانم بدست شیخ افلی افتد باعث بدنامی اوجاق آنوقت بشود و مادر تو حاضر است گفت من
نمیدانم اینها را او را تسلیم من کن و الا بزور از تو میگیرم عبید الله هر چند خواست که او را بنرمی و ملایمت از آن
جهل فرود آورد محمد تیمور حمل بر کم زوری او میکرد و شلتاق ترکانه را از دست نمیداد و عبید الله نمیخواست
با خانزاده جنگ کند گفت محمد تیمور مادر تو بانوی تمام ترکستانست و اختیار خود را خود دارد بفرست کسی را
نزد او

نزد او و آنست در قلعه است و در و از برج ترا می بیند و بگو بیا نزد من اگر ترا خواهد نزد تو می آید و اگر شوهر
خواهد نزد من خواهد ماند من راست بتو بگویم او را الحال عقد کردم اما هنوز دست نرسانیدم محمد تیمور
گفت بغایت که مادر فرزند را خواهد خواست گفت بسیار خوب گفتی فرمود غلام خود را که برو نزد مقبله خانم
والده ام و بگو محمد تیمور ترا میخواهد و همچون فرزندی داری شوهر چه میکنی زنهار که مرا بدنام مکنی در میان پادشاهان
و شاهی بیگ پدرم را و البته البته خود را بمن برسان و غلام آمد بخدمت خانم و سجده کرد و پیغام گذارند
و مقبله خانم گفت برو و فرزندم را بگو جان مادر اگر عبید الله خان مرا از قلعه بیرون نمی آورد شیخ افلی
مرا بمهر خود می بخشید از برای نام آوازه و چیزی اینچنین حقی در گردن تو ثابت کرده است و ناموس ترا
از دست دشمن قوی بیرون آورده بگذار مرا با او باشم و عبید الله خان ترا الکی کند و ترا پادشاه تمام
ترکستان سازد چنین مردکار دانست غلام برگشت و خبر آورد محمد تیمور خان غلام را از غضب بقتل
در آورده فرمود که بگذارید و روی گرد بعبید الله خان و عبید الله خان از برای خاطر مقبله خانم نمیخواست
جنگ کند با فرزندش و بگوید که چرا جگر ما را سوختی هرگاه جنگ واقع شود محمد تیمور کشته خواهد شد برگردید
و خود را بمقبله خانم رسانید گفت ای خانم چکنم با این جاهل گفت بکشش عبید الله شرمنده شد گفت پس
خود بگو سپاه ازبک را که از روی تو شرم دارند در جنگ محمد تیمور و مقبله خانم فریاد زده بسپاه و گفت
بکشید آن نامرد را و سرش را از برای من بفرستید که جلد و خاهم داد چند از یکان نام جلد و شنیدند از
جا در آمدند و میخواستند که او را اسیر ببرند دیگر باره عبید خان بسپاه گفت که مبادا او را بکشید اما
از لشکرش چند کس را بقتل آوردند تا محمد تیمور خان نرسید و سپاه ازبک حمله کردند و محمد تیمور دید که قصد
گرفتن او دارند ریش سفیدان را گفت چه میگوئید در این باب دانستند که نرسید گفتند خانم مادر خود را
آزرده مکنی و بگذارید و بحال کمان کنید که قزلباش بردند چنین عبید خان جوان شجاع قابلست و محمد تیمور را
با عبید خان صلح دادند و ریش سفیدان برخواستند و بجانب سمرقند راهی شدند و عبید الله خان با مقبله

غانم بجانب بخارا راهی شد فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان میرزا محمد طالش را بالچرکری نزد آقا
رستم پادشاه مازندران و زهره ترک شدن آقا رستم و مردن او حضرت اشرف اعلا
روی گردید لاوران قزلباش و گفت در وقت آمدن از جانب خراسان از دامغان کسی فرستادیم
بمازندران نزد آقا رستم پادشاه مازندران که با ما در این سفر همراهی کند برخیزد در رکاب ما تا باهم برویم
و شاهی بیک خان را از پیش برداریم او در جواب گفته بود که ما را آنقدرت نیست که با سلطان ترکستان
و خان خانان جنگ کنیم دست منت و دامن دولت شاهی بیک خان و با پادشاه ایران هیچ آشنایی
نداریم و فرستاده بازگشت و این خبر را از برای ما آورد میخواستم برگردم بطرف مازندران بروم اما چند بالقا
بر سر شاهی بیک مرا آمدیم او را گذاشتیم و یک جوانمرد میخواهم که اندیشه از خشمت آقا رستم نکرده وارد والی پایان
و گرگساران هیچ پروا نکند و برود در میان بیشه مازندران و هیچ وجود نبرد دیوان مازندران نگذارد
و برود دست بریده شاهی بیک را و در دامن آقا رستم اندازد و بگوید که شاه میفرماید که تو با عرض نمودی
که دست منت و دولت شاهی بیک و حیف دست تو بدامن او نرسید حال دست شاهی بیک خانست و دامن تو
این بگوید و برگردد و از شنیدن این سخن هیچکس اراده این امر خطیر ننمود و آنحضرت بار دیگر اعاده کرد
آن سخن را و هیچکس حرکت نکرد میرزا محمد طالش دید که رنگ رخسار مبارک شاه چند طبق برافروخت غیرت
جو فکر دامن گیر او شده جست از جا و گفت آتش بجان افروختن از بهر جانان سوختن باید ز من آموختن
کار منست این کارها و گفت ای شهریار ما روز اول جان خود را در راه مرشد کامل فدا کرده ایم و شب و روز
در انتظار این آرزو نیم چه به از این که براد خود فایض شویم خرم میروم و منت بجان دارم و این خدمت را
اینچنین بتقدیم رسانم که بسمع شریف مرشد کامل خواهد رسید فرمود که برو و هیچ دغدغه نکش که زنده و سلامت
بخدمت ما خواهی رسید گفت حقا که امیدوار شدم بحیات و زنده برگشتن زیرا که دل مرشد آینه است و آنچه
بر تو ظهور مرافتد چنانست اما قربانت شوم میخواهم مادیان منصور بیک را درین سفر همراه نمایم که دیگر آرزوی
ندارم

ندارم و آنحضرت تبسم نموده گفت اگر نده هم خواهی گفت که هرگاه شاه میدانست که زنده بر میگردم چرا مادیان را
بمن مضایقه نمود بردار و برو که یکصد و شصت مادیان من بهاز صد مادیانست و میرزا محمد در پای شاه والا جاه
افتاد و قزلباش زبان بدعا و ثنای شاه گشودند و فرمود آنحضرت بکدست اسلحه مرصع از موزه تا خود فولاد
جواهردار تمام کوکهای مرصع در او قرار داده بودند مثل آفتاب تابان درخشنده بود و زره سلطان حیدر را
با شمشیر حسن پادشاه که از سلطان ابوسعید یادگار رسیده بود و کمان یعقوب پادشاه که صاحبقران داده
بود و نیزه فولاد علاء الدوله ذو القدر که سلطان قانصو پادشاه مصر از برای او فرستاده بود و
ساروقلان را کشت حضرت از دست او گرفت و هر کس را که نظر بمیرزا محمد افتاد معاینه رستم زال بود
که مسلح در خدمت خسرو روزگار ایستاده بود پای شاه را بوسیده با ساطری از مرو بجانب استراباد راهی گردید
و از آنجانب آقا رستم در مازندران بود و پایتخت ساری بود برخواسته بقصبه طاحونه آمده بود که شاه
عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته بود و او را فرح آباد نام نهاده در کنار رود خیمه و خرگاه بر سر پای
کرده بودند و روی دریا را سیر میکردند و الوند دیو و شمس الدین دیو که هر دو سپه سالار شاه مازندران
بودند و سهراب دیو که جانشین آقا رستم بود پنجه پولا درا میتابید او را سهراب فولاد پنجه میگفتند و دیوان
مازندران تمام مستان بودند و سخن کاوس بن کیقباد در میان داشتند و آقا رستم میگفت چه فایده اگر
کاوس در زمان ما می‌آمد و رستم از عقبش می‌آمد میدیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه میکرد و دیوان
پیاله میخوردند و قریب بسیصد چهارصد دیوزاده بدنژاد در آن بارگاه نشسته بودند و هر کدام از زور
دست خود سخن میگفتند و آنروز روز عید ایشان بود و اردوی دیوان در کنار دریای قلزم خیمه زده
بودند و ارباب و اهالی مازندران تمام آمده و تماشا میکردند و تمام آب پاشان میکردند و تمام قباهای
الوان پوشیده بودند و در کنار آب بایکدیگر آب پاشی مینمودند و جمیع بعیش و طرب مشغول بودند که
دیدند از طرف استراباد از میان جنگل جوانی رستم شکوه بهمن تن سپری سیداغه و آب رود در میان حایل بود وفرنا

زدکه کشتی بیارید تا من از آب بگذریم والحال شاه اسمعیل بهادرخان چند آنجا آمدند و آنسخن را شنیدند
خبر با آقا رستم و دیوان بردند که از جانب خراسان جوانی قزلباش سوار مادیان سفید رنگ حنا مداخل شاه
است اما سرتاپا مسلح و شاطری در جلو اینچنین میگوید آقا رستم فرموده امنه بارگاه او را برداشتند از دور
میرزا محمد را دید گفت حیفم می آید باین مادیان که غرق شود در آب والا الحال را میگفتم بگوئید بآب بزند و
دویم آنکه میخواهم بشنوم که چه پیغام آورده گویا شکست خورده است شاه اسمعیل که پناه بمازندران آورده
بالنگ طلبیده این قسم جوانی را فرستاده گفت کشتی بدوانید و او را بگذرانید گفتند کشتی ماهی گیری مرکب او را
با او بیرون می آورد چرا او را شرمنده نکنیم که با این لباس و اسلحه بگوئیم بر آب بزن و چند پاره آب بر حلقش
برود و بر اقمشه او آب ضایع سازد آنگاه شناگران او را بشنا در آورند و مادیان خود از آب بیرون می آید
آقا رستم گفت بدینگونه بگوئید فی الحال فریاد زدند مازندرانیان که اینجانب گذر است بر آب بزن خبر ندارند
که میرزا محمد از رودخانه کره بغداد از ده از آب گذشته است این رودخانه چه نماید در پیش همت او مادیانش را
گفت ای هوشیار جانت را می نازم مرا شرمنده مکن و انداخت آن رو مبارک خود را در آب و چون شاه در آمد
چند چشم آقا رستم بر مادیان افتاد و او پادشاه مازندران است و اسب را خوب میشناخت گفت این اسب
قابل از این جوان نیست می باید شاهی بیک خان اینچنین سوار گردد و در پشت این جهانگیر گردد و چند زمان شاهی بیک
از آقا رستم واهمه داشت و از یک دختر او را از برای محمد تیمور خواست از آن بود که هوادار او بود و تعریف
بسیار کرد تا مرکب از آب عبور نمود غریو از آن خلق کثیر بر آمد و تیر عشق آن مادیان را خورد امانش طرا
هم از آب همراه سرکند را بدست او داده بیرون آورد و چند از آب در آمد بدر بارگاه آقا رستم رسید
و تیر بر آمد و شاطر مادیان را نگاه داشت و میرزا محمد دست شاهی بیک را گرفت از شاطر و در جایی پیچیده بود چنین
داخل بارگاه شد سلام کرد و گفت معلوم پادشاه مازندران آقا رستم بوده باشد که مرشد کامل مکمل شاه اسمعیل
بهادرخان وارث تاج و تخت ترکستان و مسخر ساز بلاد دیاربکر و شیروان و قاتل خلیفه الرحمن و امام

زمان

زمان شاهی بیک خان پادشاه ترکستان و جانشین چنگیز خان میفرماید که چند ما دو ماه قبل از این از
طرف دامغان کس نزد تو فرستادیم و فرمودیم که در مهم خراسان و جنگ شاهی بیک اگر آقا رستم با ما در
دوستی از اخلاص میزند همراه آید و چند شاهی بیک را از پیش برداشتیم در میان ما و تو دوستی و یکرنگی باشد
هر آینه مرا پادشاه باستقلال نمود در ملک مازندران موروث خود بفراغ بال و رفاه حال بعیش و عشرت
و کامرانی بگذرانی و تو در جواب بخواجه مظفر تبکچی که فرستاده ما بود گفته بودی که دست من و دامن
دولت شاهی بیک چند دست تو بدامن دولت شاهی بیک نرسید اینک دست شاهی بیک است و دامن تو
این سخن را چند با تمام رسانید دست را باز کرده انداخت در بالای کرسی در دامن آقا رستم چند چشم
آقا رستم بدستی افتاد دست را برداشت و انگشترهای شاهی بیک را دید و نام او را خواند آهی کشیده
بعقب افتاد سهراب دیو و کافران دیو با دیوان دیگر برخواستند و بسر آقا رستم آمدند که ببینند
او را چه شد دوستی در آنجا بود از مردم استرآباد اشاره کرد که چه ایستاده فرصت به از این نیست که دیوان
بر سر پادشاه خود اجماع کرده اند تو خود را بمادیان برسان و از آب بگذر که روی تو سفید و اسمت در
این روزگار گذاشتی و تا عالم خواهد بود ابیات جرات ترا خواهند گفت اگر زنده بدر روی میرزا محمد گفت
سر مرشد کامل من سلامت باشد چه کر برهاند مازندرانیان که با من جنگ کنند اما دید که راست میگوید بیرون آمد
جستی کرده خود را بمادیان رسانید و مرکب سهراب را آورده بودند که بسیار مست بود خواهد که سوار
شده برود دو دیگر مرکبان حاضر نبودند شاطر را گفت سوار این مرکب شو او نیز سوار شده چند بر آب
زدند اسب سهراب را آب غلطانید و میرزا محمد دست او را گرفته و از روی آب در می آورد خبر بسهراب
دادند که الحال آفت بر آب زد و الوند دیو گفت پادشاه ما جانشین بمیرد و بر خیز این خبر را سر را بگیر که اگر زنده
بدر رود نعوذ بالله بگویند که آقا رستم پادشاه مازندران چه بی جگر بود که از دیدن دست شاهی بیک
و از پیغام و تهدید شیخ اغلی هراسش شکافت سهراب بیرون آمد و مرکب خواست گفتند آنست که

حال بر آب زدند و چنین راه نزدیک بود فریاد زد و بدلوان که تیرباران کنید و تیر و کمان حاضر نبود چون
بمیان رودخانه رسیده بود که رسیدند و فریاد زد که ای قزلباش بد معاش ریش تراش باش که رسیدم و چون
میرزا محمد از آب بیرون آمد شاطر را گفت تو بپرس برو تا بااینجماعت حرف بزنم و ببینم که چه میگویند گفت
چه میگوئی تو که نامت را نمیدانم گفت منم سهراب جکردی از جادو و با تارستم گفت مگر کور بود در شبها پانصد
کس در بارگاه حاضر بود و بدکنر بهره اش معیوب شده مرد گفت اگر از مردان نشانی داری انقدر صبر کن
تا من نیز از آب بگذرم گفت مگر شما ازین آب نمیتوانید گذشت که می باید از پل گذشت و در آنوقت پل نداشت
چنین فصل بهار بود با کشتی میگذشتند و در تابستان بعضی جا گذار دارد و در میان ایشان سخن بسیار شد
و سر اسب را گردانید که درین اثنا صدای شیون از بارگاه بلند شد سهراب والوند را جوند گفتند این بادیان
که اینجا دارد آهو بگرد دگردش نمیرسد و کدام اسب شما بپای این مرکب میرسد میرزا محمد گفت نامردم اگر صد تن بیایند
رو بگردانم الوند دیو گفت برو ما بتو جنگ نداریم چنین مردی حیف است ترا نامردانه از پای در آوریم ایشان
برگشتند و آقا محمد پسر آقا رستم را پادشاه مازندران کردند که تا بگوئیم که چه خواهد شد و چنین میرزا محمد باسترآباد
آمد خواجه مظفر او را دریافته تحسین او نمود و کسی همراه کرد با خیمه و اسباب بجانب هرو راهی گردید

فرستادن شاه اسمعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی را بایلچیگری نزد سلطان بایزید ٨
قیصر و کشته شدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر اما چنین خبر آمد از جانب دیاربکر عریضه
خانمحمد خان استجلو که الشهریار چنین بیمار بودم سلطان سلیم ولد سلطان بایزید بی رخصت پدر آمد
بجانب دیاربکر و تاخت بدی کرده بسیار اسباب و اموال مردم صحرانشین را برداشت و رفت
بطرف آماسیه روم و اگر بیمار از عقب او میرفتم و چنین بیمار بودم و برادرم قراخان نیز بیمار بود در جانب
قرا احمد نام مرشد کامل خبردار باشد چنین آن عریضه رسید مرشد کامل فرمودند که اگر میرزا محمد اینجا بود او را
میفرستادم بایلچیگری نزد قیصر روم سلطان بایزید بکجوان میخواهم که از سر گذشته باشد و مردانگی کند
ونامه را

ونامه را برداشته باسر شاهی بیک بپارگاه قیصر برد و از حشمت او اندیشه نکند و سر شاهی بیک را بدامن قیصر
گذارد و پیغام مرا بگوید و نامه مرا بدهد و جواب نامه گرفته بیاورد چنین مرشد کامل این بگفت خلیل آقای
صوفی ارملو برجست و گفت قربانت شوم من ایلچیگری را بتقدیم رسانم حضرت فرمود که تو در بند بودی و هنوز
زحمت بند شاهی بیک داری دیگری برود گفت بلاگردانت شوم زحمت مرشد رحمت است در راه مرشد
هر آزاری که برسد آن محض خیر است و چنین اراده این امر کردم دست رد بر سینه این بیره غلام قدیم مگذار
و امید وارم که مرشد کامل رخصت بدهد آنحضرت فرمود که برو خدا همراه اما تندی و تیزی بیجا مکن
گفت امر از مرشد کامل است پس سر شاهی بیک را پر از کاه کرده برداشت و حضرت اشرف درجی پر از لعل بدخشان
که از خزینه شاهی بیک بدست آورده بود فرمود که چنین سر را در دامن قیصر انداختی این درج را برسم سوغات
پیشکش او بکن که دست تهی نباشی نجم ثانی گفت الشهریار اگر بازوبندهای شاهی بیک را بدهی بهتر خواهد بود و
شاه او را تحسین نمود و فرمود که راست میگوئی و یک جفت بازوبند از بازوی شاهی بیک گشوده بود عادی
مهر شاه که بهجده دانه لعل داشت و با یاقوت و الماس و زمرد کهنه و نام چنگیز خان در آن قطعها کنده
بودند و نام صاحبقران و نام سلطان ابوسعید و نام شاهی بیک و اسم چهار پادشاه صاحبقران در
آن قطعهای لعل و زمرد کنده بودند و قیمت نداشت که هر کدام خراج شهری بیشد در قیمت شاه
فرمود بازوبندها ببرد و صوفی خلیل ارملو برخاست و بجانب روم راهی گردید و چنین بکنار دریای اسکول
رسید خبر بردند بقیصر روم که از جانب ایران از خدمت شیخ اقلی ایلچی می آید صوفی خلیل امر قیصر شد که او را
راه دهند بکشتی در آورده بیرند بجانب روم و چنین از کشتی در آمد قیصر چاعنر را فرستاد که او را استقبال کردند
و عزت خوبی کردند چنین سلطان دار بر دار او را فرود آورد قیصر بوزیر اعظم گفت ندانستی بچه کار آمده است
گفت نگفت از او پرسیدم بچه کار آمدی گفت نامه دارم بسلطان بایزید میدهم جواب گرفته بر میگردم چون
روز دیگر شد قیصر فرمود بارگاه او را بیاراستند و سلاطین روم جابجا قرار گرفتند و خلیل آقا را بردند بمجلس

قیصر چون داخل بارگاه شد نامهٔ شاه عالم پناه را بدو دست گرفته پیش برد و سجده نمود قیصر تعظیم او و نامهٔ
او نموده بهر دو دست گرفت و در روی زانوی خود گذاشت از روی عزت خلیل آقای صوفی را خوش آمد
که قیصر روم نامهٔ مرشد کامل را بعزت و اعتبار گرفت اما سلطان سلیم را خبر کردند که ایلچی رفت به بارگاه
پدرش او برخواست و به تعجیل از حرم بیرون آمده داخل مجلس شد و بزرگان روم تمام برخواستند و او را
سجده کردند و آمد در پهلوی پدر در بالای تخت زرنگار قرار گرفت و چون چشم صوفی خلیل بقیصرزاده افتاد
پنداشت پلنگ طرفه بد قهر جوانی بنظر درآورد و چون مرد شناسی بود او را تواضع گوشهٔ ابرو کرده سلطان سلیم را
بد آمد چشم داشت سجده داشت و چون کینهٔ او را در دل گرفت از پدر پرسید که این رافضی پیر چه پیغام آورده
است و این چه جرئت بد است که دارد پدر گفت نمیدانم این شروع کرد بگند که شجاعت آدمیت نمیدانند اگر تحفه
آورده چرا بدست ملازمی نداده و با خود بدست نگرفته بدامن نهاده چه دخل دارد صوفی خلیل هنوز بجای خود
نشسته بود میخواست پیغام را بگذراند آنگاه بنشیند گفت ای قیصر روم مرشد کامل بلفظ گهربار پیغام چند
فرموده که بخدمت عرض کنم اگر امر بود باید عرض نمایم قیصر گفت بگو گفت فرمودند و بگوید که دعای ما را بسلطان
بایزید برسان و بگو چون با ما توفیق پروردگار و نظر فیض اثر ائمه معصومین است بقدرت کردگار از جانب
گیلان با هفت نفر صوفی خروج کردم و بعنایت احد کریم از دروازه بلخ تا بکنار رود دریا را بغرب
تیغ خورشید رنگ مسخر نمودم و شاهی بیک خان نتیجهٔ چنگیز خان سر برسرها گذاشت و سخنان بلند از روی
جهل و غرور را از و سر میزد و چون سرش از بادهٔ غرور دولت بکیوان در می‌آمد و پای بی ادبی در میدان
جرأت نهاده سرش را بریده پر از کاه کرده به بارگاه تو فرستادم اگر تو نیز پای ادب در دامن حد خود نه پیچی
و بمرکب خودسری سوار شده بدیار ما ترکتازی کنی سر تو را نیز بطریق این سر بریده بدرگاه رای برین بصد حشمت
و آیین خواهم فرستاد این بگفت و برداشت آن پوست سر کاه آگنده را در دامن قیصر روم سلطان بایزید انداخته
و گفت اگر رای برین سر تو را دیده ادب نگردید سر او را نیز از تن جدا ساخته از برای فغفور سوغات ارسال
خواهم داشت

خواهم داشت و اگر او نیز تنگ چشمی نموده دم از خطا زند سرش از بار تن سبک ساخته بخدمت پرتگال فرنگ روانه
خواهم نمود غرض باندام خود بگو باشی فرزندت سلطان سلیم دست در بغل کرده آن درج سربمهر را بیرون
آورده گویا بهجله عدد اختر تابنده بود که در یک برج قران کرده بودند و فرموده مرشد کامل که چون قوت بنده
شاهی بیک بتصرف ما آمده لیکن کمینه حقیر است برسم سوغات بخدمت فرستادیم و چون سخن را تمام کرد
دود سیاه از نهاد سلطان سلیم برآمده روی کرد به پدر که ای پدر پیدا کرد هنوز این ایلچی را زنده گذاشته این غم
بی اندامی کنی و سرپرگاه شاهی بیک را بدامن تو انداز دیدی جگر دلیری پیری ندیر رافضی چون سلطان بایزید
شد پسر دید گفت ای فرزند این کشتن از ما نیست بلکه مرتبه علو ماست که شیخ اقل سرشاهی بیک پادشاه تمام
ترکستان را بریده پیش پای ما انداخته لیکن روش را به پای جوان معنی را لحاظ مرسان سلطان سلیم قبول نکرده
گفت رخصت دادی بکشم این ایلچی را خوب و الاخود میکشم این بگفت و تیغ طلای ناب در دست داشت
نهیب داد بصوفی خلیل آقا که بگیر از دست من و دست را بلند کرده که فرود آورد صوفی خلیل با خود گفت
خواهر ایستادن که تو را بکشد و شمشیر کشیده در وقت فرود آوردن زد بر قبضهٔ تیر که قلم نمود گفت چه فایده
داشت چون سلطان بایزید نزاد اشت و الا میزدم بر کمرت که دو نیمه ات میکردم و چون سلطان سلیم
طرفی کرد دید از بارگاه بدر رفت و گفت مگذارید که اگر تنگ شد بد تمام شما را میکشم بزرگان روم از جا جستند
و روی بصوفی خلیل نهادند و رئیس بغدادیان یافتند که سلطان را فرمایش بکشتن شدن ایلچی و حمله میکردند اما
جاهلان بقصد کشتن او حمله میکردند و بیست و چهار پادشاه و پادشاهزاده را بقتل آورد و هر چند
سلطان بایزید فریاد میزد که بکشید لیکن جاهلان قبول نمیکردند تا آنکه جمع کثیر کشته شدند در دست ایلچی
و آخر او را از پای درآوردند از قهر و غضب پاره پاره کردند او را و هر دو شمشیر را میخواستند تمام را بکشند
سلطان گفت مطلب تو ایلچی بوده و اینجاعت ملازم او بنده چه گناه دارند او نیز گناه نداشت و پیغام
آقای خود آورده بود و چون ایلچی را کشت پشیمان شد اما بر روی خود نیاورد و گفت ای پسر میدانم آزرده شدی

از ترس شیخ افلک گفت بلا بر سر او و مردم او بیاورم که بنو ظاهر شعوه و قومعه نامها نوشتند باطراف که
سپاه جمع شوند که بساق قزلباش است و چند روز سه ملازم صوفی خلیل آمدند و از برای من خبر آوردند اما هنوز
در راه بکندار آنها ملازمان را

خبردار شدن شاه اسمعیل از آمدن مرزا محمد طالش و پیشواز فرستادن نجم ثانی را با امراء ایران

و او را اما از اینجانب چند شهریار بقلعه هرو ماند که از میرزا محمد طالش خبر
بیاید که خبر آمد که میرزا محمد طرفه کاری کرده اینک فردا بپابوس شهریار سرافراز خواهد آمد اما آقارستم را کشته است
میگویند شاه قومعه که سر شاهی بیک دولت او شوم است باور بکنید و روی بنجم ثانی کرد که تو با تمام امرای
ما بروانشوید باستقبال برادرم میرزا محمد طالش و نواب اشرف در آن سربلند لقب برادری بمیرزا محمد شفقت فرمود
و نجم ثانی جست از جا و سوار شده و هر کس که شنید که نجم ثانی سوار شد دیگر کسی نماند در سپاه الا شاه عالم پناه و
میرزا محمد از دور دید که طرفه استقبالی شد از برای او گفت خداوند امر شد آینه ایست جهان نما و بر او ظاهر است
که بکجا رفته ام و چه قسم قدردانی کرده ام و چند نجم ثانی پیدا شد میرزا محمد رغبت پیاده شد نجم او را قسم
داد بسر عزیز شاه که پیاده مشو گفت لیکن نواب پیش از قسم دادن تو فرمان آمدم نجم نیز از برای
خاطر او پیاده شد و نجم هیچکس را بوجود نمیگذاشت زیرا که جانشین شاه بود و مهر وکالت در گردن
او بود و مهر شاه بی مهر نجم ثانی بر میگردید و مهر نجم بی مهر شاه بر نمیگردید آنقدر اعتبار داشت
که ما فوق او متصور نیست و جمیع مهمات آنحضرت را راه میبرد و کرا یارای و قدرت آن بود که یکدینار
سرکار دیوان را خیانت کند و کسان اعتباری را سیاست نمود و میرزا محمد را برداشت و بخدمت نواب
اشرف آمدند و حضرت اقدس او را دریافته بعد از پای بوس سخن در میان آمد تمام را عرض کرده چون
شاه شنید که آقارستم زهره اش قصور یافته است شکر باری بکریه و زاری گفته و چند روز شاه میخواست
برود بجانب بلخ که از جانب خاور بارس ایل خان رسید با هزار کس زانو زده دعا و ثنای شاه عالم
پناه را بجای آورده حضرت او را نوازش بسیار نمود گفت کجا بودی بارس ایل خان گفت الشهریار
عالم جهز

داخل اردوی صفی

عالم جهز از قلعه هرو سپاه خود را برداشته و رفتم بطرف خاور و عموی من شریف صوفی که پادشاه خاور است
با محمد تیمور خان رفت بجانب سمرقند و چند من بخاور رسیدم دختر عم خود را خواستم و سکه بنام شاه زدم و
خطبه ائمه اثنی عشر در مسجد خاور در شهر و زبر خواندم و مردم از عم من برگردیدند و شاهی شوان شدند و چون
این خبر در سمرقند باو رسید از محمد تیمور خان سپاه گرفته بر سر من آمد و من چند شنیدم که عم من بجنگ من می آید
با سه هزار کس خود که ملازم من بودند از شهر بیرون آمدم و باستقبال او رفتم و هرچند عجز کردم که شاید
از سر تقصیر من در گذرد دیگر گشتی با مرید دیگر راضی نمیشد من تیر جنگ کردم دیدم که اینجماعت قلیل من با او
بر نمی آیند و هزار کس را فرستادم بقلعه داری که خانه من و او سرت مرا نگاه دارند و هزار کس را برداشته
بپای بوس حضرت آمدم که کمکی از برای آنجماعت ببرم و با ایشان پشت و پنج روز قرار داده ام
که اگر من نیایدم قلعه را بشریف صوفی عم من بدهند شاه فرمود که میرزا محمد با حسن بیک و نجم ثانی سردار باشند
شریف صوفی را از کنار قلعه بردارند و قلعه را بپارس ایل خان سپرده برگردند و سه روز مهمان شاه
بودند و روز چهارم سه هزار و پانصد نفر سواره و هزار تفنگچی برداشت نجم ثانی و بجانب خاور راهی گردید

فرستادن شاه اسمعیل نجم ثانی و میرزا احمد طالش و حسن بیک را بگرفتن قلعه خاور و فتح کردن این ها

اتفاقا و قتی رسیدند که جنگ بقلعه اندر گرفته بودند و جاسوس شریف صوفی خبر برده بود که اینک بارس
ایل خان با کمک شاه رسید او جنگ انداخته بود که شاید بگیرد الکاه خود را اما قزلباش چنین رسیدند زدند
خود را با آن ده هزار از یک دشت و شش هزار کس او را کشتند و چهار هزار دیگر فرار نمودند و شریف صوفی را در
میدان نداشته تیر زده بودند و بارس ایل خان از صدقه اجاق شیخ صفی پادشاه ملک خاور گردید
x و نجم ثانی برگردید پیشکش لایق از برای امرای شاه و از برای آنحضرت تحفهای خوب فرستاده اظهار
بندگی نمود اما چند حضرت شاه اسمعیل بهادر خان میخواست که از جانب مرو شلغانه بجانب بلخ
بزند اما از آنجانب ولیس خان برادرزاده عم شیخ میرزای پدر بابر پادشاه در ملک بدخشان پادشاه

بود شنید که شاهی بیک خان که دشمن اجاق ایشان بود و میخواست که اولاد صاحبقران دست از فرماندهی
ترکستان کوتاه سازد از بیگ مغل را نوکر کند و از بیگ چغتای را دست از نوکری کوتاه سازد در دست شاه
اسمعیل والاجاه در بلده مرو بخواری کشته شد برخاست و خود را رسانید بابر پادشاه گفت
ای پسر چرا نرفته بخدمت شیخ اغلی گفت میترسم که آن عزت که درخور ما باشد نکند گفت پس من میروم پیش
از تو اگر مرا عزت کرد چنانکه درخور ما باشد پس ترا هم میطلبم بیا و اگر نه ترا اعلام خواهم کرد که از جای خود
حرکت نکنی بابر پادشاه را خوش آمد و اویس میرزا برخواست از کابل آمد بخدمت شاه و شاطرش آمده
خبر آورد از برای نجم ثانی که مرا نواب اویس میرزا بخدمت شما فرستاده و عرض میکند که بسر قدم ساخته
بخدمت مرشد کامل آمدیم امر چیست اگر قابل افتند بعرض حضرت برسانید والا مخفی بپابوس مرشد مشرف
خواهم شد نجم ثانی را خوش آمده که پادشاه صاحبقرانی علی باو شده است پرسید که اویس میرزا در کجاست
گفت در چهار فرسنگی نجم گفت برخیز همراه من بیا تا بشهریار ایران عرض نمایم غایبانه محبت اویس میرزا
در دل نجم ثانی اثر کرده بود برخواست و بخدمت شاه آمد شاه دانست که کاری دارد گفت وکالت پناه
بکجا بودی که درین وقت پیش ما آمده گفت الشهریار پادشاه زادهای صاحبقرانی سر کرده اند که بپابوس شاه
بیایند و اویس میرزای برادرزاده بابر پادشاه که پادشاه بدخشانست بپابوس آمده آنچنان عرض
کرد که شاه را از جای در آورد گفت چه باید کرد اگر باید ما را باستقبال رفت برویم گفت الشهریار اگر چه قابلیت
ام نمیرسد اما من بروم و او را بپابوس بیاورم گفت برو و هرگاه نجم ثانی باستقبال برود دیگر که در اردو ماند چنین اویس
میرزا به فرسنگ اردوی شاه آمده بود آمدن اویس میرزا پادشاه بدخشان به پابوس شاه اسمعیل بهادر
خان و پیشواز نمودن نجم ثانی و امرای قزلباش اورا و قزلباش سر کردند باستقبال او و محو شدند و هرچند مرا آمد
مردم بود که او را در بر یافتند و در یک فرسنگی رایات نجم ثانی را دید پنداشت که شاه اسمعیل بهادر میآید گفت
بغیر شاه این کار کرده باشد و چون معلوم کرد گفتند نجم ثانی است که میآید باستقبال شما شاه فرستاده است
چغتا گفتند

چغتا گفتند نواب میرزا اگر شاه میآید باشد اعتبار نبود که این مرد آمده است زنهار که او را دریابید که بر
طبعش بخورد و نجم ثانی دید که اویس میرزا رسید چنین او را دید از دور سلام داده گفت نواب نجم سلام
علیک شفقت فرموده اید و عذر شما را چنین بخواهم تا چشم نواب بر میرزا اویس افتاد محبتی در دل او بهم رسید
و از آن ادا بسیار مطیع او گردید چنین نزدیک رسید در رفت که پیاده شود نجم او را قسم داد بسر عزیز شاه
که میرزا پیاده شوید تا من پیاده شوم اویس میرزا گفت خواهی که پیاده نشوم پس سواره بیا تا یکدیگر را پدر فرزندانه
دریابیم نجم پیش جهانه او را دید و در بر گرفت و بر داشت و بخدمت حضرت آورد و در مجلس میرزا از نو زده
تسلیم و کرنش بجای آورد شاه را بسیار خوش آمد و آنسرور او را در زیر دست خود جای داد و احوال
معلوم نمود و او جواب شاه میداد و فرمودند از بابر پادشاه چه خبر داری گفت الشهریار او نیز سر قدم ساخته
بخدمت میرسد نجم ثانی گفت الشهریار الکاء این پادشاهزاده در بدخشانست و از شوق ملازمت
شاه همه جا بالغار آمده اینچنین یکرنگی است و بابر پادشاه در ده روزه راه است نیامده است این پادشاهزاده
اینقدر را اخلاص بندگان شاه پیش از آنست و مطلب نجم آن بود که یکدست خیمه و خرگاه از برای
او بگیرد مرشد فرمود یعنی بالغار آمده گفت بسر عزیز شما که درست میگویم و خلاف نیست آنحضرت فرمود که
یکدست خیمه ها را با سر و به کارخانه از برای اویس میرزا بر پا کنند نجم ثانی در حال فرمود که خیمه و خرگاه
را بر سر پای کردند و اویس میرزا را شاه فرمود که تاج بر سر میگذاری گفت تاج دولت مرشد کامل را
که باشم بر سر نگذارم مرشد فرمود که تاج را معذرت گفت الشهریار آن معذرت در راه بنواب عرض
کردم نجم گفت الشهریار غلام باخلاص حضرت امیرالمؤمنین علیه السلم است و شاه فرمود که تاج مرصع
آوردند و نجم ثانی اشاره کرد که برخیز و سر را برهنه کن و عرض کن که بدست مبارک خود مرشد را لطف کن
و تاج را بر سر نه اویس میرزا برخواست باشاره نجم آن کار کرد آنچنان در دل مرشد محبت او اثر کرد
که ما فوق آن متصور نباشد و چنین خلعت آنحضرت پوشیده برخواست و رخت بسراپرده شاهی که از برای

اوزده بودند و روز دیگر کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه و او را طلبید و گفت ای پسر عم البته
برخواسته خود را بخدمت این شهریار نامدار برسان که شنیده‌ام چرا پیشتر نیامدم بدرگاه این خلف دودمان
ولایت و چنین نوشته بیا بابر پادشاه رسید او نیز باستقلال تمام بجانب مرو راهی گردید و خبر آمد شهریار
که بابر پادشاه فردا بخدمت میرسد شاه عالم پناه فرمود امرا تمام با نجم ثانی همراه بروند باستقبال و روز
دیگر سوار شدند و رفتند باستقبال و امرا دیدند که دماغ بابر پادشاه جای دیگر است او را دیده سری
خم میکردند و چون نجم ثانی رسید گفت کیست که باین قسم سوار شده گفتند نجم ثانی است وکیل نفس
پادشاهست و بی رضای این مرد هیچکس دربار دو قدرت ندارد که یک دینار حواله کند یا حرفی داشته باشد
بشاه عرض کند بابر پادشاه گفت روشنائی بیشتر نیست چون نجم ثانی رسید بر او سلام داده جواب
از روی بزرگی گفت و اما دیگر توجه نکرد و چشم داشت آن داشت که نجم پیاده شود و دست او را ببوسد
و سر خم کند اما نجم او را آورد بخدمت شاه چون بابر پادشاه آمد چشمش بر طاق ابروی مردانه خسرو
عالیقدر افتاد زانو زده در برابر سجده کرد و جا ایستاد و آن شهریار دانست که بابر پادشاه استقلال
دیگر دارد قدم در علم کرده از روی صندلی باز نشست در تخت مرصع و بسیار مهربانی نمود و امر کرد
که در زیر دست آنحضرت نشست و اویس میرزا را در زیر دست او جای دادند نجم ثانی تا و اشاره
کرد که ای فرزند بپای مرتبه ترا بکجا خواهم رسانید و آن روز بصحبت گذشت و مجلس روز دیگر شاه
بالهام اصلاح دید گفت چه صلاح میبینید تاج بر سر بابر پادشاه بگذاریم گفتند پسر عمش اگرچه
تا این ادست و بابر پادشاهی کرده است و با او در خفیه صلاح به بینیم چه میگوید چون صلاح دیدند
او گفت تاج دولت است چرا از دولت روی گردان شویم امر از پادشاهست و روز دیگر که مجلس شد
شاه فرمود تاج آوردند برداشت از سر خود تاج را و بر سر بابر پادشاه و بابر سجده کرد اول بجانب تاج
بعد از آن بجانب شاه و بر سر خود گذاشت و شاه را خوش آمد گفت ان شاء الله ترکستان را گرفته جای
صاحبقرانرا

صاحبقران را که سمرقند بود پای تخت او گرفته بتو خواهم داد بابر پادشاه تسلیم نمود اما در میان او
و نجم ثانی بد گشته بود روز دیگر حضرت فرمود پیشخانه بجانب بلخ زدند و جانی بیک سلطان شنید که
شاه بجانب بلخ آمد طلبید پسران خود را و اکثر سلاطین او اسکندر سلطان و عبید الله سلطان
با فرزندان دیگر خود را و از ایشان صلاح دید در ریختن و در جنگ کردن پسران گفتند بکدام
طرف برویم و شاهی بیک خان از برای ما بصد مشقت الکاء بلخ را گرفت ما مفت چنین از دست بدهیم
قرار بجنگ شد چون پیشخانه مرشد کامل رسید بکنار بلخ جانی بیک سلطان فرمود سان گرفتند بیست
هزار کس برش جمع شدند و از اینجانب قزلباش آمدند و جنگ مغلوبه شد و جانی بیک سلطان شکست
خورده بقلعه بلخ گریخت و از اینجانب شاه در بیرون قلعه خیمه و خرگاه بر سر پای کردند و مدت یکماه
جانی بیک سلطان قلعه داری کرده و نامه‌ها نوشت بپادشاهان ترکستان و مدد طلبید محمد تیمور خان
در سمرقند کس فرستاد پیش عبید الله خان که ما را چه باید کرد او گفت هر باید فکر سر خود کرد و جواب نامه جانی
بیک سلطان آمد محمد تیمور نوشته بود که اگر میتوانی جواب بده والا بدر رو و چون مطلع شد با پسران خود
چنقی زد گفتند چنین جنگ کرده‌ایم معلوم نیست شاه اسمعیل ما را امان دهد می باید بجانب ترکستان فرار
نمائیم و نصف شب از قلعه بیرون آمدند مال و اسباب را گذاشته و زنان را بر اسبان سوار کرده از راه
حصار بدر رفتند و روز دیگر مردم بلخ پیشکش آورده شمشیرها بگردن انداخته بعرض مرشد کامل رسانیدند
که جانی بیک سلطان بدر رفت شاه فرمود دورمشخان از عقب بروند و باز آنحضرت را بخاطر رسید که
هرگز از عقب سپاه شکسته نرفته‌ایم پس چرا نسق خود را بر هم زنیم و مرشد کامل فرمود بیرام خان تواملو را
که برو با الکاء خود چون بیرام خان رفت بقلعه بابر پادشاه گردن دراز کرده بود که آیا شاه ترکستان را
از برای او بگیرد چون دل مرشد آینه بود فرمود نجم ثانی را که بردار سپاه را و بسعادت سوار شو و پیشخانه را بجانب
ترکستان بزنند **رفتن شاه اسمعیل بجانب ترکستان** اما از اینجانب چون خبر رسید بترکستان که

بلخ را گرفته‌اند سپاه قزلباش و اراده ترکستان دارند محمد تیمور کس فرستاده پیش عبید الله خان که
هر چیز بیاید که فکری در باب قزلباش بکنیم عبید الله خان رفت بجانب سمرقند که در آنوقت خبر آمد از پیش
جانی بیک سلطان که مرا الحال الکاء در دست نیست اگر الکاء از برای من بهم رسانید فبها و الا خود
بر خواسته داغدار و عاصی می‌آیم بجانب سمرقند و شما را از سمرقند بیرون می‌نمایم و خود بر جای صاحبقران قرار
میگیرم محمد تیمور چون این پیغام شنید روی کرد بعبید الله خان که با جانی بیک چه کنیم مقبله خانم گفت من فکر او را
خوب کرده ام تو می‌باید الکاء تاشکند را از سر بگذری و عبید الله خان الکاء اطرار را تا او نیز با شما یار باشد و هر سه
پشت به پشت هم بدهید و علاج دشمن فوری را بکنید عبید الله خان گفت مقبله خانم راست میگوید فی الحال
کلید آن دو الکاء را از برای جانی بیک سلطان بطرف حصار فرستادند و او را راضی نمودند و فراکس سلطان
پسر خود را فرستاده بتاشکند و خود در اطراف قرار گرفت و از اینجانب خبر رسید بایشان که شاه اسمعیل
بهادر خان اراده تسخیر ترکستان دارد و بنا بر پادشاه بخشیده است کل ترکستان را آگاه از نهاد محمد تیمور
خان و عبید الله خان بر آمده کس فرستادند بجانب اطرار و جانی بیک سلطان را طلبیدند و تدبیر در باب جنگ
قزلباش میکردند مقبله خانم گفت من فکر خوب از برای شما کرده ام باید پیشکش خوبی از برای شاه مهیا کنید
و کس بفرستید بخدمت شاه اسمعیل و از و التماس کنید که چون مرشد کامل شاه هر یک را بقتل آورده و در حقیقت
تمام الکاء او بشاه تعلق دارد و آنشهریار در هر دیاری ملازم خود را تعین میکند و ترکستان را بچند
مهردار خواهد داد ما نیز ملازم آنشهریاریم و از جانب مرشد کامل گماشته باشیم و خطبه بنام آنشهریار
بخوانیم و بزنیم و افتاده‌ها را از ملک موروثی ما دست کوتاه سازی و هرگاه ما حلقه بندگی آنحضرت در
گوش اطاعت بکشیم و شرط مروت آنست که ما را به بندگی و غلامی قبول نموده منت عظیم بر ما بگذاری
تا در سایه حمایت آنشهریار بعده دم از اطاعت و بندگی و فرمانبرداری آنسرور بزنیم و چون مقبله خانم
این بگفت تمام ریش سفیدان تحسین سخن او نمودند و بر داشتند تحفه بسیار و اسبان قرقزی و مشک اذفر

وخلخی

وخلخی و جنگلی و قلماقی و از هر گونه تحفه بدست ایلچیان داده آمدند بکنار رود جیحون شاه فرموده
که چرب ساز زدند و درست ختی چسر بود لله الحمد ایلچیان رسیدند چون حضرت بر احوال ایلچیان مطلع شد میخواست با امرای
قزلباش بگوید که من این صلح را نخواهم کرد نجم ثانی یافت این مقدمات را و دست بدعا بر داشت چون با بابر
پادشاه بد بود گفت خداوندا مردم و دیدم که نواده چنگیز خان تمام پادشاهان ترکستان التجا بدرگاه
پادشاه آوردند از بندگی و اطاعت و باج و خراج قبول نمودند چون نجم ثانی این بگفت شاه جم جاه
گفت نواب نجم چه میگوئی گفت آنشهریار میگویم که با پادشاهان ترکستان حضرت مرشد کامل مصالحه نماید
بهتر از جنگ است زیرا که اگر جنگ واقع شود الکا را خالی کرده خواهند رفت چون ما برگشتیم دیگر باره عود می نمایند
و در وقت فرصت ملک خود را خواهند گرفت و هرگاه تمام شاهان ترکستان شمشیر اطاعت در گردن
انداخته باج و خراج داده بندگی خواهند کرد دیگر جنگ و جدال پس این معنی از برای آنشهریار بهتر است و
هرگاه در جاده مستقیم نباشند اینمرتبه آمده کاری بر سر اینجماعت خواهیم آورد که در داستانها بگویند و
آنچنان بست شهرا که او را راضی ساخت در صلح ازبک و روز دیگر ایلچیان آمده نامهای خود را بملازمان
شاهنشهی کردند و از استماع آن نامها که چهار پادشاه عظیم الشان بر رسم عریضه نوشته بودند شاه را
خوش آمد و پیشکش از نظر گذشت و حضرت فرمودند من اعتبار بر قول ازبک ندارم اگر ایشان در
اطاعت ما ثابت قدم خواهند بود و الا اگر ازین طرف ایشان عبور خواهند کرد سپاهی فرستم بمیان ایشان
که بلا بر سر ازبک بیاورد که در عالم شهره شود ایلچیان آن چهار پادشاه عرض کردند که اگر یک ازبک بد دشمن از آب
جیحون بگذرد خون تمام ازبکان هدر باشد شاه فرمود پیشخانه بجانب خراسان زدند و بابر پادشاه
دید که نجم ثانی چه بوده در کرد در باره او و در شاه کرد و گفت آنشهریار حضرت ترکستان را به بنده بخشیده
بودند چون بتصدق فرق مبارک خود امان داد باینجماعت کم فرصت چون حضرت فرزند امیر المؤمنین علیه
السلام است و عهد محکم است و اینجماعت ازبکند و از سگ کمترند بجان شهریار قسم که یک ساعت العهد خود و

وفا نخواهند کرد التماس آن دارم که اگر ازبک از آب بگذرد و بر سر بلخ آید شاه عالم پناه رقمی شفقت
کنند که من خود برخاسته بروم بجانب ترکستان و بگیرم ترکستان را و من میدانم این جماعت مصالحه را خواهند
شکست حضرت فرمود حکومت کل سمرقند را نوشتند مشروط بر آنکه هرگاه پادشاهزاده های ازبک مصالحه را
بشکنند و ترکستان از کنار رود جیحون تا بکنار دشت خطا بپادشاه تعلق دارد و آن رقم را
گرفت از حضرت و رفت بجانب کابل و اویس میرزا رفت بجانب بدخشان **رفتن شاه اسمعیل**
بجانب هراه و مژده بردن قولیجان بهراه بشنو اما چون شاه به منزلی هرات رسید و فرمود آن شهریار
که رقم مژده آمدن ما را بنویسید به نجم ثانی و شخص ضابط باید که مژده آمدن ما را بهرات ببرد و تهیه استقبال
ما را بگیرد تا آمدن ما نجم ثانی گفت قربانت شوم نوکری دارم او را قولیجان بیک نام است و او را مرد کار
دان میدانم باو میدهم ببرد نامه آمدن شاه هرا امر شد که او را فرمود بیاید ببینیم او را چون چشم شاه بقولیجان
افتاد گفت یا سنیان دوستی یا دشمن گفت قربانت شوم نواب نجم میداند که سنی را چه مقدار دوست
میدارم گفت پس برو و قولیجان بیک سوار شد و سر کس برداشت و گفت چون خدمت عزنکا است
همین میخواهم که زود خود را برسانم پس او را روان کرد و گفت من چپروار میروم هر کدام زودتر آمدند جلدو
میدهم و چون قولیجان رسید نزدیکی شهر شخصی را گفت برو مردم هرات را بگو که قولیجان ملازم نواب
نجم ثانی رقم مژده آمدن شاه را آورده و آمده که تهیه استقبال شاه بگیرند و مردم به پیشباز رقم
اشرف بیایند و اول رفت به پیش پهلوان محمد احداث و بعد از آن رفت بدر خانه کلانتر و از
آنجا رفت بدر خانه شیخ الاسلام و هیچکدام از آن سه نفر از دروازه بیرون نرفتند و مردم بازار را
گفتند که چند کس بروید باستقبال غلام نجم و قولیجان آمد بدروازه و هیچکس را ندید پرسید که این
مردم هرات دو ساعت پیش از این کس آمد و گفت ملازم نجم ثانی آمده و رقم شاه را آورده
باستقبال رقم بیایند گفتند بلی مردی آمد از مردم بلوک و مردم را خبر کرد چون دانستند که شنیده اند بمیان

چهارسوی

چهارسوی هرات رسید و دید که پهلوان محمد احداث در بالای صندلی قرار گرفته است و پای
خود را بر بالای پای دیگر انداخته او را دید هیچ نگفت و مرکب از جا برانگیخت و پیش او رفت
و گفت کس نیامد و ترا خبر نکرد که رقم شاه را من آورده ام گفت آمد ما فرمودیم چند کس باستقبال بروند بلکه تو
آورده ای چرا زود داخل شهر نشدی مرا با بست باشهر و بیرون هرات تا مردم بازار بیایند گفت بر خیز پیش افتاده
راه مسجد را بمن بنما او دیگر لاعلاج شده برخواست و از روی استغنا در جلو افتاد و چون چند گام رفت
زد شمشیر را بگردنش که سرش ده گام دور افتاد ملازمان او چون آن کار را بدانگونه دیدند رفتند که فرار
نمایند گفت با شما کاری ندارم سرش را ببرید و بسر چوب کرده پیش پیش من ببرید چون مردم آن کار را دیدند سر
از دنبال او که رفتند خبر رسید بکلانتر او از ترس سری خم کرده قولیجان فرمود او را بگیرید مردم از واهمه او را
گرفتند گفت ای کیدی استقبال رقم شاه نمیکنی فرمود او را در جلو انداختند و چون رسید بمسجد فرمود که وای
بر جان آن کدخدا و از باب و شیخ و قاضی و مشایخ که الحال بمسجد حاضر نشوند تمام خلایق حاضر شدند و فرمود
نامه را خواندند و زر نثار نامه کردند و بعد از آن فرمود خطبه شاه خواندند و گفت لعنت بر اعدای
دین و دولت بکنید قاضی اخم رو نمود فرمود گرفتند او را و خطیب را شمشیر کشیده زد بگردن این
و هر دو را کشت و غلغله از آن خلایق برخواست و کلانتر را فرمود اگر خواهی که از گناه تو بگذرم
تب خلفای ثلث بکن گفت مرا از خدای نمیترسی این چه قسم سخن است که تو میگویی او را بر گردن زد
و شیخ الاسلام را گرفت هر چند التماس کردند که او را ببخش گفت تا تب نمیکند نمی بخشم گفتند ترجمان
بستان پنجهزار تومان ترجمان قبول کردند که بدهند و چون زر آوردند زد شمشیر بر گردن او و گفت هر کس
لعنت بر خلفای ثلث میکند یک تومان از این زرها و میدهم شیعیان خبر دار شدند و لعن کردند و هر
سری یک تومان زر گرفتند و آنچنان واهمه در دل مردم هرات کارگر کرد که او را امیر دیدند غالب تبری میکردند
فرمود زود باشید شهر را آیین ببندید و در سه روز هرات را آیین بستند از واهمه قولیجان آقای خوزانی

و فرموده شنیده ام که سلطان حسین میرزای بایقرای را چه قسم استقبال میکرده اید بکرده بهتر میخواهم استقبال نمائید و در آن چند روز قریب بده نفر از کدخداهای بزرگ سنی را کشت که میکفت لعنت کنید تا ایشان اندک استادگی میکردند بدست خود کردن میزد تا میکفت از ترس او همان دم بآواز بلند ناچار لعنت میکردند و روز پنجم شاه عالم پناه رسید پس قولیجان برداشت مردم هرات و تمام رنگین پوشیده بودند و کس بسیار از بلوکات طلب نموده بود و چنین چشم مرشد کامل بر قولیجان افتاد که با آن عظمت خلق کثیر را برداشته باستقبال آمده تحسین او نموده و چنین خاتونها رسیدند چه جاقزلهای مناسب میخواندند و تمام در پای تخت روانها مجلس چیده در رقاص بودند و مرشد کامل را بسیار خوش آمد گفت شنیده بودم که سلطان بچه اداب داخل هرات میشد بارک الله که استقبال زیاده از سلطان کرده اند نجم ثانی گفت بمراتب جهته نواب اشرف نقل کنم که اول با قولیجان بچه قسم سر کرده بودند اینجماعت اکثر سنی اند و چنین قولیجان گفته بود بمردم هرات که چنین شاه را می بینید دعا بکنید و بگوئید الله محمد و علی با یازده فرزندش پشت و پناه شاه عالم پناه بوده باشد بنا بر آن آنسخن میکویند بعد کرد احوال انوکرش را با مردم هرات شاه خندان شده و طلبید در جلو و گفت خود نقل کن از برای من او نیز در جلو شاه آنچه شده بود نقل کرد و حضرت اشرف اعلا خنده ها زده گفت طرفه کاری کرده و شیخ الاسلام را کشته وزرا و را بشیعیان داده و ما فرموده ایم آنچه مال شیخ الاسلام است بجلدوی این کذشت بخو بخشیدیم قولیجان گفت الشهریار منت قبول دارم اما اگر فرزندانش شیعه شوند از ایشان باشد و بگویند که از برای مال بهانه کردند و میکشتند شاه را مقبول الطبع افتاد فرمود از خزینه زر باو دادند و اهل هرات بپابوس شهریار سربلندی یافتند و چنین شاه آمد و داخل عمارات سلطان شد اول روح سلطانرا بفاتحه شاد کرد و بعد از فاتحه فرود آمد و بهر عمارت که نگاه میکرد آنوقت طبع سلطانرا میدید و میدانست که سلطانرا چه خوب بوده شاه ماند در هرات که زمستان را بسر آورد در اول بهار به هر جانب که حرکت واقع شود بر دو

نامه نوشتن شاه اسمعیل بهادر خان به بیرام خان قرامانلو بگرفتن قلعه بدخشان

اما چنین اویس

۱۴۸

اما چنین اویس میرزا را شاه اسمعیل منظور نظر کیمیا اثر ساخت فرمود که مانند خان میرزا نام کردیم و چنین خان میرزا بهرات آمد با بابر پادشاه رخصت گرفت که برود خان میرزا دو سال روز از جانب بدخشان خبر آوردند که قراکین سلطان پسر جانی بیگ آمده داشکند الغار کرده است و چنین شنید که او در الکاء خود نیست بجانب بدخشان رفته الکار از کاشته او گرفته متصرف شده خان میرزا بسیار آزرده دل شده و آمد بخدمت نواب نجم ثانی نجم او را آزرده دید گفت ای فرزند سبب آزردگی چیست گفت طرفه قضیه مرا رو داده و شرح را عرض کرد گفت خوشحال باش این سهل آزردگی دارد من همین ساعت بشاه عرض کنم و او حکمی بنویسد به بیرام خان قرامانلو و او کس بفرستد و بدخشان را گرفته با حصار تسلیم تو کنند خان میرزا گفت مکرر از همت نواب شود او گفت بنشین و صحبت بدار و چنین عصر شد شاه بیرون می آید از حرم میروم و بشاه عرض میکنم او را تسلی داده وقت عصر شد رفت بخدمت شاه و شرح را بعرض رسانید خاقان سلیمان نشان فرمود نامه نوشتند به بیرام خان که الکار را گرفته کسی مفرستد تا ما خان میرزا را رخصت دهیم برود بجانب الکاء خود و چنین نامه به بیرام خان رسید داماد خود آقا محمد شیرازی را فرستاد و رفت با قراکین سلطان جنگ کرده بدخشانرا گرفته او را بدر کرد در روز چهلم بود که خبر آمد از جانب بلخ که الکار را گرفتند و چنین خان میرزا رفت بجانب الکاء خود بابر پادشاه عرضه نوشت بخدمت مرشد کامل که بیشکاه بارگاه حضرت شاه ظل الهی پوشیده نماناد

نامه فرستادن بابر محمد پادشاه بخدمت شاه اسمعیل بهادر خان و فرستادن شاه شکر علی بیگ ترکمان و زینل خان شاملو و محمد سلطان استوفی و بیرام خان قرامانلو سردار ایشان نمودن با چهار کس قزلباش و بابر پادشاه بیست هزار چغتای برداشته بجنگ عبیدالله خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ خان و فرار نمودن عبیدالله خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ و گرفتن قزلباش بلخ را با سمرقند و بخارا و دشت قبچاق تا بکنار رود جیحون تا بجد ماوراء النهر

که از اینجانب جماعت بی حمایت ازبک از قرار مصالحه خود تجاوز نمودند بنا بر شرطی که در ملازمت نایب

گرده بودند و نقض عهد ایشان که از سگ یهود کمترند و بر عالمیان ظاهر است و چنانچه خان میرزا از گماشتگان
حضرت بعد چرا بسر الکاء او رفته تصرف کردند بنابر شورش که کرده بودند مالک و بیان کار شدند استدعا از آن
مهر سپهر شاهنشاهی دارم که اندک سپاه قزلباش از برای فقیر شفقت نموده بفرستند تا سپاه چغتای را برداشته
از یمن قدوم سپاه صاحب الزمان ترکستان را از آن یاغیان خودسر و طاغیان بد اختر بقوت
فرزند امیر المومنین حیدر بگیرم تا بر پادشاهان عالم ظاهر شود که مروت آنحضرت در باره دشمن چون است
و هر گاه طغیان کنند ملازمان درگاه شاهی چنین بجور و تعدی الکا را از تصرف ایشان بیرون می آورند و
چنانچه عریضه بابر محمد پادشاه بشاه عالم پناه رسید فرمود شکر علی بیگ ترکمان با زینل خان شاملو و محمد
سلطان صوفی پنجهزار کس بردارند و بروند بجانب بلخ و از آنجا بیرام خان سردار شده بردارد بابر را
و بخارا تا سمرقند و تا هر جا که بتصرف در آورند گرفته به بابر پادشاه بسپارند و هر گاه او رخصت دهند بر
گردند و از اینجا سپاه شاه رو به بلخ نهادند و از آنجا بابر محمد پادشاه بیست هزار چغتای برداشت و
آمد به بلخ و مردان قزلباش پنجهزار کس قزلباش با هشت هزار چغتای برداشت بابر محمد پادشاه و راهی شد
و چنانچه از آب عبور کردند آمدند بر سر شورقان را گرفتند و پیش رفتند و بهر جا که رسیدند آن قصبه را قتل
و غارت نمودند و از برق تیغ جوهردار مسخر ترکستان روان شدند و بابر پادشاه که پیش افتاده شاه
فرموده بود که تا سمرقند گرفته باو بسپرند و برگردند و آنخبر رسید بعبید الله خان و محمد تیمور خان که بابر پادشاه
از راه شورقان می آید سراسیمه شدند اما دو سه قصبه گرفتند هنوز تمام نشده میخواهند بجانب بخارا راهی شوند
و قزلباش بیا بابر پادشاه میگفتند که از اینجانب سمرقند را که گرفتیم بخارا از ماست بنابر آن بگفته بابر
میرفتند و چنانچه نزدیکی سمرقند رسیدند آن سه پادشاه دست یکی کردند و هر سه بجنگ آمدند در برابر یکدیگر خیمه زدند
روز دیگر هر دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند بیرام خان گفت سپاه قزلباش جدا کارزار نمایند و از چغتای جدا شد
و معرکه جنگ درست شد آن سه سلطان یکی عبید الله و دویم محمد تیمور خان و سیم جانی بیگ با شصت هزار کس صف
بر بستند

بر بستند و چنانچه جنگ شد چغتای را بد آمد از سخن بیرام خان چنانچه بیرام خان قوت خود و سپاه خود را میدانست
هر چند بابر پادشاه با یاران گفت چه ایستاده اید خود را بمدد و کمک قزلباش برسانید یکسوار از جای
حرکت نکرد و گفتند قزلباش خود ما را هیچ وجهی نمیگذارند حال ببیند الحق رفته اند اگر کار ساختند فبها و الا
که ایشان کشته شدند ما خود فتح میکنیم بابر محمد خان گفت خاک بسرتان و هر چند گفت کس نشنید خود
مرکب از جای برانگیخت اتالغ پادشاه و خواجه رستم بهادر با دو هزار چغتای از عقب سر بابر زدند بر آن
سپاه عظیم و بیرام خان و زینل خان و سلطان محمد صوفی و بادنجان سلطان آن پنج سردار دلیر چنانچه
نره شیران پای فشرده بودند و هنوز آفتاب سر بدریای مغرب نکشیده بود که شکست بر آن دریای سپاه
افتاده گریزان شدند و بیرام خان آمد بجانب سمرقند و مردم سمرقند استقبال کردند بابر محمد پادشاه را
و قزلباش را داخل قلعه کردند و رفتند بمسجد جامع و خطبه بنام شاه اسمعیل بهادر خان خواندند و سکه
زدند بنام آنسرور و گفت بدانید ای مردم سمرقند که من جانشین شاه اسمعیلم و رو کرد به بیرام خان
که رقم حکومت مرا بخوان تا مردم بدانند که من گماشته آنحضرتم پس نامه را خواندند و قزلباش رفتند که
دهکند را بگیرند که بابر پادشاه فرموده که شما تعب بکشید که دهکند را ازبک خالی خواهند کرد بلکه بخارا را و
مردم بخارا عریضه نوشتند که عبید الله از جنبه قزلباش رفته بطرف دشت با محمد تیمور خان و بخارا خالی است
و بابر پادشاه مهدی خواجه دیوانبگی خود را با ده هزار چغتای فرستاد از کنار دشت قبچاق تا بکنار رود
جیحون و تمام الکاء ماوراء النهر بتصرف بابر پادشاه آمده چون دو ماه گذشت دید که چغتای چشم ندارند که قزلباش را
ببینند لاعلاج شده بیرام خان را با امراء عذر خواهی نموده و بهر کدام خزینه داده و گفت مبادا که بخاطر شریف
شاه خطور کند که سپاه مرا طمع نموده نگاه داشت و چنانچه حضرت چشم انتظار در راه دارد بروید هر چند
گفتند که زود است و هنوز شما استقلال بهم نرسانیده اید یکجا باشیم در ترکستان تا پادشاهان ترکستان گوشه
از برای خود بهم رسانند آنگاه ما رخصت بدهیم چنانچه سکه اش بهر ترکستان بنام بابر پادشاه نزده بودند و او را بهر

از ترکستان شده و ستاره اقبال او ضعیف بود نمی بایست نظر مریخ باو بکند و می بایست در ولایت هندوستان
زینت و زیبنت نماید پادشاهی او بنابرین بی عقلی نموده قزلباش را رخصت داد و از برای مرشد کامل یار خانه
فرستاد که بکر قابل شکست آنحضرت باشد و از برای امرا خصوصا [illegible] سوقات قابل از غلام و کنیز او فغور و
داقمه فرستاد و امرای قزلباش برخواستند و بجانب ایران روانه شدند و بیرام خان در الکاء خود در بلخ
ماند و زینل خان و شکر علی خان که جد خان خانان است برخواسته با بابا دیجان سلطان بخدمت شاه جم
دستگاه روانه شدند و عریضه بابر را با فتح نامه و شکست از نظر گذرانیدند آنحضرت سجده شکر نموده و زمین سجده
را تر گردانیده و گریه و زاری بدرگاه ذوالجلال بسیار کردند و مناجات نمودند و فرمودند بار الها
این همه فیض نظر تو است والا قزلباش را چه قدرت است که تمام ترکستان را پنجهزار کس ضعیف مسخر سازند و
لشکر بابری کردند و آنحضرت از هرات روانه استرآباد شدند جنگ کردن بابر پادشاه با عبیدالله خان
و محمد تیمور خان و فرار نمودن بابر پادشاه و گرفتن عبیدالله خان و محمد تیمور خان بلخ و بخارا و سمرقند

از آنجانب جاسوس عبیدالله رفت بجانب خوزان که دو شنبه دشت بود و چون عبیدالله خان با اهل حرم فرار
نموده در دشت سرگردان بود عریضه بقاسم خان پادشاه قلعه دشت نوشت و اظهار بی سامانی خود را
معروض داشت او در جواب نوشت که در خزان باش تا فکر کار شما بعد از زمستان بکنیم و هر کدام را در
دشت الکا بخشید اما عبیدالله خان پنجهزار ازبک برداشت و اول دور بخارا را تاخت زده مال بسیار بدست
آورده برگردید و داد بازبکان و آنجماعت اسلحه از برای خود گرفتند و مرکب آن احوال را مهدی اتالیغ عریضه
نموده از برای بابر پادشاه فرستاد چه عرض کردیم که بابر از دولت ترکستان رنگ نداشت سه هزار کس برداشته
دبالقار آمد بطرف بخارا و احوال عبیدالله خان پرسید گفتند در این سر فرسنگی بخاراست و برداشت آن سه هزار کس را
و بسر عبیدالله خان روانه شد و پنجهزار ازبک مکمل و مسلح بر سر عبیدالله خان جمع شده بودند چون دید که بابر پادشاه
آمد در برابر صف برآراست و آنجماعت حمله مردانه کردند چغتای که چند از قزلباش در این چند جنگ یاد گرفته بودند
شکست دادند

و شکست دادند عبیدالله خان را و نگرد که بر گردد سر بدنبال عبیدالله خان گذاشت و سه منزل دیگر از عقب آمد
عبیدالله گفت عبس خود را انگشتی داده ایم دیگر قوت الغار نداریم این مرد مارا امان نمیدهد که دم آبی بخوریم
گویا از قزلباش روش جنگ را یاد گرفته اند کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه که بر گردد که ما را هم هیچ کاری
با تو نیست گویا از قضاست این نکبت در اجاق چنگیز خان دخل کرده است و هیچ علاج نداد و
بابر گفت برو بگو تا سرت را نبرم بر نگردم چون عبدالله آن شنید گفت دیگر زندگی بچه کار
می آید از سر خود گذشت و برگردید و دو هزار کس که با او دیگر آمد و صف کشید دیگر باره از دور کشته شده بود باسه [illegible]
بابر را در پای علم دید که چند نفر در آن ایستاده با خود فکر کرد گفت می باید لشکر او را از پیش برداشت
و هزار کس برداشت و رفت در عقب لشکر در میان گودالی که آب باران کنده بود پنهان گردید
و دو هزار کس را در برابر بداشت و فرموده که چون جنگ میکنید اگر دیدید که حریف نمی شوید عنان گیرا را بگردانید
و سپاه او را بکشید تا ما از پس سوار آییم چون صفوف قتال و جدال آراسته شد در حمله دویم و سیم ازبک
تاب نیاوردند و عنان برگردانیده فرار نمودند چون بابر پادشاه مثل عادت همیشه اگر جنگ میکرد
خوب بوده خود از پای علم نرفت و میخواست برگردد و دیگر پیش نرود گویا دولتش شکست گواهی داده
بود در جای خود ایستاد و سپاهیان او که او بطریق هر بار از عقب می آید رفتند از عقب قریب یک فر
سنگ رفتند و هر کدام سری بریدند و چون بعقب سر نظر کردند بابر پادشاه را ندیدند برگردیدند اما چون عبیدالله
از کمینگاه چون اجل ناگهان با هزار کس پیدا شد و بابر پادشاه چهار صد کس در عقب سر خود دید آنجا که دلیری
او بود روی بایشان نهاده پراکنده ساخت آن هزار کس را و چهار صد کس را در حمله اول انداخت عبیدالله
خان بهر دو دست بسر زد و گفت آنچه قزلباش خانه شما خراب شود شما چه جماعت اید که از ازبکان ما
در میان شما چند روز نبرد میکنند تا شجاعت شما آنمقدار اثر میکند بد بکری عنان برگردانید و فرار نموده
و چون چند میدان اسب فرار نموده بود که دید بابر پادشاه افتاد چغتای برگردیدند که او را اسوار کنند که عبید

فرصت یافته باخود گفت ای نامرد بکجا میروی یا سوبیه یا کار را بساز باز گردید و دولت کس بابر گشته شدند
تا او را سوار کردند و بابر پاش اندک کوفت بهر سانیده بود و نتوانست بایستد عنان برگردانیده برگردید
با وجودی که عبید الله خان شش صد کس داشت و بابر پادشاه با دو بیست کس مانده بود نتوانست از عقب
بدود ایستادند که دو هزار و پانصد کس بابر هر کدام سر برابر یک برگردیدند گفت وای که گشته شدی فکر شش
با آن انداخت که علم خود را سرنگون کند و علم بابر پادشاه را بلند کردند سیصد کس آن اهرمن را در میان
گرفتند و کوچه فرار دادن که هر جغتای بگیرد که بیایند گردن بزنند چند هزار کس را کشت آخر یافتند که چه جرات
برگردیدند از عقب بابر پادشاه هزار کس زخم دار پراکنده شدند و اکثر بطرف سمرقند رفتند و چند یا بابر پادشاه
بنجارا آمد مهدی اتالغ گفت شاهم خود را بسمرقند برسان عبید الله خود را انداخت بقلعه بخارا و مهدی اتالغ
بقتل آورد و گرفت بخارا را و کس فرستاد بجانب قلعه قزلان پیش محمد تیمور خان که چه نشسته بردار لشکر را
و برو سمرقند را بگیر چند یا بابر شنید که محمد تیمور خان می آید برداشت حرم خود را بصد ناکامی زد بطرف کابل در رفت
و او نیز آمد و الکاء خود را گرفت و کس فرستادند پیش جانی بیک سلطان که خود بر خیز و برو با طرار و قراکسن
سلطان را بفرست بد انکند و دیگر باره ترکستان را گرفتند از ایکان و بابر پادشاه پیش از آنکه این قضیه
بر سر کش بیاید دو سال ماند در سمرقند و دو مال گرفت از ترکستان و چند سوغات او را سال اول آوردند
آنحضرت فرمود بگذرت تاج و ساروق و اسب و شمشیر و کمر خنجر جدا کردند تمام مرصع چند قیمت کردند چهل
هزار تومان قیمت بشد و نو بیزر که سلطان بایزید قیصر از برای شاه فرستاده الماس لنگار چهارده هزار تومان
بشد آنرا افزود و پنجاه و چهار هزار تومان سوغات را شاه گفت به نجم ثانی که ثواب بنود دادم این سوغات را
ببر و اگر داشتی که قابل است ببر و آنچه دهد از تو باشد گفت قربانت شوم بابر پادشاه آن شان ندارد که من خود ببرم
اگر امر باشد بقولیجان آغا بدهم این سوغات را از جانب شما ببر دو آنچه بابر پادشاه بدهد باو بخشیدم که در بین
ترکستان و بلخ و خراسان بسیار طعب مرا کشیده است آنحضرت فرمود که ما بتو دادیم تو بهر که خواهی بده
وقولیجان

وقولیجان آغا دو هزار تومان قرض کرده اسباب خود را و ملازمان خود را گرفته رفت و چند یا ببابر
پادشاه رسید سه فرسنگ بیرون آمد باستقبال و آن خلعت را پوشید و داخل سمرقند شد قولیجان آغا را عزت
بسیار نمود مهماندار سپرد و یکماه ماند بعد از یکماه قولیجان آغا گفت حال مرا رخصت بده چند او را رخصت
داده و میخواست نجم ثانی را داغ کند زیرا که بسیار خون در دل او کرده بود فرمود هزار تومان از برای قولیجان
آوردند چشم قولیجان که بآن زر افتاد قبول ننمود برخواسته سوار شده بجانب بلخ راهی گردید چند خود را رسانید
و بنجم ثانی عرض کرد نجم را بسیار بد آمد از اطوار بابر پادشاه اما آن کینه را در دل داشت تا کجا طلاق خواهد کرد
عریضه فرستادن بابر پادشاه بشاه اسمعیل و معلوم نمودن که ترکستان را دیگر باره گرفته اند و فرستادن
شاه نجم ثانی باده ده بیگ و میرزا محمد طالش و دیگر سرداران بگرفتن ترکستان ببلخ بشنو اما چون
بابر پادشاه رفت بکابل عریضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر حضرت شاه اسمعیل فرستاد بجانب هرات که
الشهریار بزرگان برداشته خود را نه بینداخته اند چند مرا برداشتی امیدوارم که بتصدق سر خود نه بینداز که ترکستان
به بعضی از دست دادم بار دیگر گرفته بغلام خود سپارید که از جهت اجاق شیخ صفی باز اجاق و دولت صاحبقرانی
باز روشن شود چند صاحبقران یکی از مریدان اجاق شاه بود پس مریدزادهای خود مدد و کمک نموده بسلطنت برسانند
از مروت آنحضرت دور نخواهد بود و آنچنان عریضه با آب و تاب نوشته بدرگاه شهریار عالم فرستاد و چون
حضرت شاه بر مضامین عریضه بابر پادشاه اطلاع حاصل نمود در جواب نوشت که معلوم اخوی بابر پادشاه
بوده باشد که انشاء الله تعالی بلا تبر سر از بک بیاورم که در سالهای ور از از من باز گویند و هر چند که با ازبک
مروت کردم تنبیه نشده اند و آنچنان بلاییر بجانب ترکستان نفرستم که تمام ازبکان دشت قبچاق و دشت را
انداخته تا بدشت عدم بند نشوند و در اول بهار این سال انشاء الله سردار ما خواهد آمد بجانب بلخ
و خود را باو برسان که در خدمت شما روانه بلاد ترکستان خواهد چند نامه بیابر پادشاه رسید خوشحال
شد از اینجانب حضرت شاه نجم ثانی را فرمود که میخواهم ببری بجانب ترکستان و از کنار رود جیحون را

بگیری نادشت قبچاق و بابر پادشاه بسیاری و هر کدام سرکشی خواهند کرد تو میدانی حاجت گفتن نیست
تو خود بهتر میدانی و فرمود لشکر حاضر شدند و چند امرای عظیم شان همراه نجم ثانی کرده مثل ده ده بیک قورچی
باشی و حسین بیک لله شاملو و بادنجان سلطان افشار و زینل خان شاملو و بیرام خان قرامانلو حاکم
بلخ و محمد سلطان صوفی و میرزا احمد طالش داماد بیرام خان و شیخ شهاب الدین و میر شرف الدین صدارت
پناه ایران و امرای دیگر که در وقت خود نام برده خواهد شد بساعت سعد روانه شدند و نواب اشرف فرمودند
که می باید هشیار و بیدار بود چون نجم ثانی سردار شد که بجانب ترکستان روانه گردید و از حضرت التماس کرد که انشهریار
نام و آوازه خواهم گذاشت در این عالم اما چرا الکاء خراب شد انعب کشیده بجاعت ستیزید هم شاه فرمود که اگر
بگیری بیا بابر پادشاه بده یادگاری در این عرصه روزگار خواهی گذاشت و دنیا را وفا نیست نام بکار می آید نه
مال و نه جاه مرا نام باید که گردد بلند بده بابر پادشاه گفت انشهریار بابر پادشاه دیوانه است چند مرتبه به بیعقلی
از دست داد پادشاهی ترکستان را اگر امر باشد بکجان میرزا بدهم شاه سکوت ورزید گفت انشهریار به هر کدام که قابل
بدانم بدهم شاه گفت سمرقند را با بخارا البته باو بده تا ببینیم چه خواهد شد و بساعت سعد روانه دیار ترکستان
شدند و آنچنان سپاه آراسته برداشت که هر کس که چشم بر ایشان می افتاد میگفت نجم ثانی که اگر با این
سپاه تمام ملک چین و ماچین را بگیرد خطا کرده باشد و روانه مقصد شدند بیرام خان در بلخ خبردار گردیده
فرسنگ راه باستقبال ایشان از بلخ بیرون آمد در برابر نواب نجم ثانی سجده کرد و او را معلوم نمود و دست بر دوش
او زده داخل بلخ شدند و مردم بلخ استقبال نمایان نمودند نجم را و بابر پادشاه شنید که نجم رفت بجانب بلخ
او تیز بر خواست با پانزده هزار کس و روانه بلخ شد و چون بیک منزلی بلخ رسید مردم بلخ استقبال کردند و چون به فرسنگی
رسید نجم ثانی سوار شده با امرای قزلباش باستقبال بیرون آمد چون بابر پادشاه از دور رایات نجم را دید لاعلاج
بود چون آمده بود که الکاء ترکستان را از برای او بگیرد سواره رسید دیگر باره او را وجود نگذاشت تا نزدیک آمد گفت
بادشهم سلام علیک او جواب گفته گفت خوش آمدی نجم پیاده شد بابر نیز از برای خاطر او پیاده شد و هم را در بر گرفته
برداشتند

برداشتند هم را و داخل بلخ شدند روز دیگر گفتند خان میرزا می آید نجم سوار شده بلخ و فرسنگ استقبال او نمود چون چشم
خان میرزا بر او افتاد پیاده شد و او را در بر گرفت و رفتند بجانب بلخ و ده روز در بلخ ماندند روز دیگر فرمود
که شخصی را میخواهم که چرخچی شود و این سفر را اختیار کند بابر پادشاه واهمه کرد که مبادا بکجان میرزا بدهد که نشان آن آفت
که ترکستان از او خواهد بود خود گفت من خواجه کلان را میفرستم که در این سفر چرخچی باشد نجم گفت اگر میتواند قبول کند
و اگر شکست خورده بگریزد در دست فرزند خواهد شد بابر پادشاه قبول کرد و فرمود که خواجه کلان را با پنج هزار کس براه
افتاد چون بکنار رود جیحون رسید خبر شد گفتند از راه حصار جوجست نجم گفت من از آن راه میروم آمدند
که روز دیگر داخل حصار شوند اتفاقاً ملوی خواجه در حصار بود شنید که نجم ثانی بگرفتن ترکستان میرود از این
راه عزم نموده میرود اتالیغ خود را گفت میخواهم چشم این سپاه را بسازم تو باش در قلعه تا من بروم شبخون بر این
جماعت بزنم اتالیغ گفت خوش باشد اگر تو هم می آیی باید بروم و شبخون بزنم برداشتند سه هزار کس و دو هزار کس را
در عقب گذاشته و با هزار کس آمدند و قتی رسیدند در چهار فرسنگی که خواجه کلان خود را نمود در اول شب
اتالیغ کس فرستاد و خبر شب نزدیک شده بود با شما جنگ خواهم کرد این بگفت و برگشت خواجه کلان گفت
هزار کس آمده اند که با ما جنگ کنند میرویم و در حوالی قلعه فرود می آییم اول شب سوار شدند آن پنج هزار کس رفتند
تا پای حصار اما آن دو هزار کس با هادی سلطان در صحرا ماندند خواجه کلان در یک فرسنگ حصار فرود آمده کسی
فرستاد در طرف قلعه کشیک بدارند و خبر بخاطر جمع رفت که هادی سلطان ریخت بر سر آن جماعت چغتای و تا
ایشان سوار شوند دو هزار سر بریدند و خیمه و سراپرده آن جماعت را برداشتند و داخل حصار شدند خواجه
کلان گریزان برگردید نجم ثانی در دیوان نشست و امرا اسیر کردند احوال چرخچی پرسید گفتند که بر سر چغتای
چه آمد و دناخوش از روز نه دماغ نجم بیرون آمد فرمود که بروند و خواجه کلان را که اتالیغ بابر پادشاه بود طلبند
تا آوردند او روی کرد به بابر پادشاه که ما دیروز میخواستیم که چرخچی قزلباش تعیین کنیم در میان سلاطین چه فرزندی
ما دست بر تو نگذاشتیم مگر ترا غیرت نیست اگر قزلباش این کار کرده بود بسر عزیز تو شد کاملی که هر کدام برگشته بودند

بکس را زنده نمیگذاشتم هنوز این کیدی را زنده که اشتر رفتند و خواجه کلان را آوردند بعد از عتاب و خطاب
فرموده او را شکم بشکافند بر شتر بستند فی الفور بر شتر بستند بابر دید که میکشند روی بجان میرزا کرد که التماس کنم
امرا تمام سر برهنه کردند نجم گفت بسر عزیز مرشد که میکشم چیز اما الغ نواب بابر پادشاه هست از برای خاطر او از سر
تقصیرش گذشتم اما وای بر جان کسی که از جنگ بگریزد دیگر باره شروع کرد بکنایه که شما را چه می نیست چرا پشت
دستی میکنید روی کرد به زینل خان که سرت را میخارم چه چیز سپاه شو مثل ملازم چغتای مکن که هر اسبک که دانی
زینل خان دو هزار قزلباش برداشت و روانه شد روز دیگر آمد در پای قلعه فرود آمد وقت عصر بود که نواب
نجم ثانی آمد چیز نگاه کرد دید آن دو هزار سر چغتا را در برج و حصار قلعه آویخته اند نجم گفت نواب بابر
هیچ دلت سوخت یا نه گفت راست میگویند نواب اما معامله جنگ است و همیشه ظفر و فتح با کس نیست گاه
شکست است و گاهی فتح و فرموده بپرسش انداختند هر چند بادی سلطان خواست علاج کند نتوانست با امان آمد
نجم فرموده دست از جنگ کشیدند و های خواجه باز نشم سفیدان و آتا الیغان بیرون آمدند نجم گفت ای بادی سلطان
تقصیر سپاه چغتای چه بود که دو هزار کس را بکشتی و در برابر برج و باره آویختی گفت ای نواب کار جنگ است
اینچنین میشود گفت قابل هستی به تقصیر خود گفت بلی گفت بفرمایید گردن او را آن پادشاهزاده چنگیزی را
گردن زدند و روی کرد با بالغ و گفت ای کیدی او جاهل بود و اینچنین قضیه کم دیده بود از تو صلاح دید چرا منع
نکردی فرمود او را با آن سه هزار سپاه ازبک بقتل آوردند و مردم حصار را نیز طلبید گفتند ما را نیز قتل عام خواهی
کردن رفتند و توجیه کردند دوازده هزار تومان آوردند بدست نواب نجم دادند گفت شما را ازین جنگ تقصیری
نیست اگر دست بگرده بودید با سپاهی قتل عام شما شده بود از سر تقصیر شما گذشتم اما وای بر جان رعیتی که در قلعه باشد
و با سپاهی دست بگرداند آن بگفت و مال ازبکان را به قزلباش بخشش کرد و کلید قلعه را فرموده بجان میرزا دادند و گفت
چیزی تو درین نزدیکی قلعه داری و بداخل بدخشان کم است مدد خرج تو بوده باشد بابر پادشاه هیچ نگفت و از آنجا
فرموده بیرام خان را که خاطر من جمع است بعد ازین تو چرخچی باش پس بیرام خان گفت امر از نواب است و شش
هزار کس داشت

هزار کس داشت بیرام خان از سپاه قرامانلو و هزار کس را در بلخ گذاشت و خود با چهار هزار کس بفرموده نجم چرخچی شد
و برداشت سپاه خود را که براه افتد پرسید از نواب نجم که از کدام راه برویم گفت مگر چند راه هست مرا بگویید
تا از هر راه که بگویم بروید گفتند امرا که بابر پادشاه این ملک را بهتر میداند از هر راهی که میداند صلاح دولت
از آن راه برویم از و معلوم کردند گفت از طرف شبرغان است که میباید از گذشت رفت بشبرغان از شبرغان
میرود به بخارا و از بخارا میرود تا سمرقند و نخشب قلعه بزرگ سر راه هست و ازین راه که آمدیم نزدیک بسمرقند
اما بخارا را در یکدست می افتد و اما سه چهار جا قلعه های محکم است تا نگیریم نمیتوان گذشت اگر نواب ازین
راه نرود بهتر باشد نجم گفت در بلخ میبایست گفت حال که نه منزل آمدیم برگردیم و میگویی راه دور است
من چیزی باین راه آمده ام میروم دید کسی چو فی نزد فاتحه خواندند و متوجه سمرقند شدند و رسیدند بقلعهٔ داور
و فولاد سلطان حاکم است و شنید حصار شادمان گرفته شد و ابن عم عبید خان را دید که گردن
زده اند فولاد سلطان در فکر شد هر چند ازبکان گفتند جنگ میکنیم او قبول نکرده میخواست که ازبک را
بیرد و جاهلان شور طلب گفتند قاعدهٔ ملازمت آنست که سر خود را در راه ولینعمت بدهند تا کشته شود
و اگر نه کاری از پیش برد فولاد سلطان گفت من میروم و سر راه جنگ میکنم دست نهی بیرون روم و مارا قلعه داری
کار نیست برداشت سه هزار ازبک و از قلعه نشمان بیرون آمده وقتی بود که بیرام خان آقا محمد سلطان شیرازی را
که داماد او بود دو هزار کس باو داد که پیش پیش سپاه برود و نیم فرسنگ از سپاه خان پیشتر میرفت که دید از روی
صحرا گرد چیزی پیش آید دید که ازبکان قلعه نشین دمانند که پیدا شدند محمد سلطان داماد بیرام خان همان دم گرد
ازبک را دید خبر از برای بیرام خان فرستاد که سه هزار ازبک پیدا شدند خان میباید از عقب باید تو برداشت برد جواز
عقب ازبک سر راه بگیرد دیگر ازین ما از میان برود بیرام خان را خوش آمد و فی عقب را رو برداشت تعجیل مرکب را دوانید
و ازین جانب فولاد سلطان رسید دو صف برکشیدند و دندر یکدیگر و هنوز نیم ساعت نشده بود که ازبکان فرار نمودند
قزلباش از عقب ایشان می تاختند ده هزار ازبک را کشتند و سر از عقب سر از عقب فولاد سلطان گذاشتند

واو از پیش بدر رفت اما سیصد کس زنده آوردند با هزار و دویست سر بر سر نیزها کرده باستقبال نواب آمدند
چون از دور نواب نجم ثانی آن بد بد روی کرد به بابر پادشاه گفت الشهریار نوکر می باید چنین باستقبال بیاید این
بهتر است یا خواجه کلان با آن قسم بیاید بابر طرفی شد گفت چنین باید بیاید اما در دل تبریزار شد از این
سفر باری آقا محمد از نظر آن سرها را گذرانید و خلعت پوشید و از برای بیرام خان خلعت گرفت و بردو
آن سیصد کس را تمام بقتل آوردند و مردم قلعه شادمان پیش باز کردند و کلید قلعه را در پیش خان میرزا
گذاشتند و گفتند این سرحد از آن شست و دیگر از نواب بابر پادشاه است و از آنجا در حرکت آمدند
در رسیدند بالکاه شیخم میرزا که او نیز از اقوام محمد تیمور خان بود شیخم میرزا شنید که نجم ثانی می آید فرموده
مردم قلعه قرشی حاضر شدند گفت چه صلاح می بینید با ما دست یکی دارید در قلعه داری یا مکث باید با
رعیت را فضیحت خواهید کرد دیدان گفتند این شهر عظیم است و این قلعه را بجنگ نمیتوان گرفت
و ما یک ساله آذوقه داریم که بسپاهیان هم بدهیم و ده هزار سپاهی در این قلعه جمعیت شده اند که از هر دو قلعه
پاره آمده اند و جنگ خواهند کرد و ما قریب به بیست هزار کس هستیم از مردان و زنان تمام در قلعه داری
با زنان خود در بالای حصار رفته سنگ و تیر بجانب قزلباش خواهیم انداخت و شیخم میرزا فرموده کلام مجید
آوردند و رعیت تمام قسم یاد نمودند که در سر یکدیگر تمام کشته شوند و دست از جنگ نکشند و چنین هم قسم شدند
دل بقلعه داری گذاشتند و دروازه را بستند و آب بر خندق بخشند چون سپاه قزلباش آمدند در پای قلعه قرشی
فرود آمدند **گرفتن نجم ثانی قلعه قرشی را و قتل عام نمودن نجم مردم قلعه را** روز دیگر نجم ثانی آمد
و فرموده نامه نوشتند و مردم قلعه را نصیحت بسیار کردند که اگر در بروی ما باز نکنید یکتن از شما زنده نخواهم
گذاشت شیخم میرزا جواب نوشت که اگر ما حریف شما نمی بودیم کی با شما قلعه داری میکردیم و شما را عهد و شرط
درست نیست و پای سلطان را امان دادید چون او با مردمش بیرون آمد همه را بقتل آوردید و ما تا جان
در تن داریم با شما میکوشیم چون جواب بنواب رسید فرموده دور قلعه را احاطه کردند و صیبه ها راحصه کردند

بسپاه قزلباش

بسپاه قزلباش و دور قلعه در میان گرفتند و جنگ در پیوست یکدیگر را از بالای و زیر نقبه تیر گرفتند
و چون نجم دید که بی صرفه است جنگ کردن فرموده دست از جنگ کشیدند که در صیبه کار کنند اتفاقا شیخم
میرزا در فراز برج نظر کرد صیبه ده ده بیک را دید که پیش آمده است گفت امشب بیرون میرویم و این صیبه را
هموار میکنم که بسیار پیش آمده است قضارا آن شب ده ده بیک خود در پیش صیبه بود و نواب نجم ثانی آمد سر صیبه ها
کشید و رفته بخیمه خود و غدغن کرده گفت وای بر جان آن صاحب صیبه که شبها غافل شود و قزلباش را بکشتن دهد
این بگفت و رفت بخیمه خود و ده ده بیک تا چند شب نخوابیده کشیده بود رفت که امشب بخوابد و اسکندر بیک
جانشین خود را نشاند بصیبه قورچی باشی و سفارش کرد اما او چون در صیبه ماند فرموده شراب آوردند و چون دماغ
رسانید قورچیان نیز اکثر مست شدند و کسی نبود که مشعلها را روشن کند شیخم میرزا گفت امشب می باید رفت
بسر ایشان و در دروازه را گشوده و با هزار ازبک بیرون آمده ریختند بسر صیبه و تا اسکندر بیک خبردار شد
سیصد کس را بقتل آورده بودند و برگردیدند سرها را در بالای برج آویختند و چون خبر رسید بنواب نجم
ثانی آه از نهاد او برآمد و سرخ پوش شده آمد در مجلس قرار گرفت و فرموده ده ده بیک را آوردند چون
پیش آمد و نواب نجم را دید شعله آتشی بنظرش آورد و فریاد زد و گفت من نگفتم که صیبه را خالی مگذار ای
کوده بحرام او گفت بیمار بودم و فرموده داری بر سرپای کنند فی الفور دار بر سرپا کردند و خود سوار شد
و ده ده بیک قورچی باشی مرشد کامل را دست بسته در جلو انداخته و سربرهنه آوردند بپای دار و قزلباشان را
تمام رخسارها زرد شده بیکدیگر نگاه میکردند و گفتند این مرد را غضب مستولی شده ساعت دیگر همه‌مان را
بشفاعت التماس کنید حسین بیک لله را گفتند که مگر تو التماس کنی او گفت من آن جگر ندارم و میدانم مرا خفیف خواهد
کرد و هر کدام را که گفتند همین جواب دادند و بابر پادشاه را خبر کردند و وقتی رسید که ریسمان بگردنش
انداخته و رفتند که کرسی از زیر پایش بکشند که بابر پادشاه رسید گفت ای نواب بسر عزیز مرشد کامل ترا
قسم میدهم که مرا شرمنده مکن که مردم قلعه تمام بر سر برج و باره برآمده و می بینند و چشم داشت آن دارم

که در میان دوست و دشمن تمام نظر بالتماس میر دارند چنین دید که بابر پادشاه سر برهنه کرده متوجه شد گفت
ای نواب بابر پادشاه هرگاه من قورچی باشی را نکشم که این نوع مردی درست بنحوه بگذارد که کاری از پیش ببریم
و آنقدر التماس کرد که نجم دیگر تابش نماند و روی گردانیده دید که مفت جانی بدر برد و والی هرجان
شما که اگر اندک کم خدمتی در این مهم و مقر از شما سر زند و دشمن بر مبارک شاه اسمعیل که آنقدر امان ندهم
که هر غرق منقار در آب زنند و فرموده ده بیک را از دار بزیر آوردند بارنگ و روی رفته و امرا گفتند
خلعت بده گفت هرگاه کاری بکنند که طلا فرکم خدمتی باشم خلعت بدهم حال نخواهم داد اما اسکندر بیک
جاشنیگیر را آوردند و او را از حلق کشیدند و مردم قلعه میدیدند که نجم قورچی باشی شاه را امینی است از حلق
برکشید بابر پادشاه این التماس نمود آخر اسکندر بیک جاشنیگیر او را تا انگشت دست از و برداشت و فریاد
زدند قزلباش بردم شیخم میرزا که والی هرجان شما تا برسید از آنروز روی غضب بر نجم ثانی مستولی شد تا که
و کسی نتواند که التماس کند و شما را یکتن زنده نگذارد اما چنین شب آمدند بر سر صفیه حسین بیک لله رخنه کند
و حسین بیک بیدار بود و سیصد کس او را بقتل آورده و فردا او در سر صفیه تمام را الحق کشید و چنین خبر به نجم رسید
برخواست و آمد بصفیه او و چنین آن آیین فیلوفه را دید گفت رحمت خدای بر تو باد چنین مردی کردی
هزار تومان جلد و بتو بخشیدم و اگر تقصیر سیاست و اگر مردی جلد و چنین در سوال فرمودم والا پنجهزار تومان
جلدوی تو بود و تو نیز مردم صفیه خود بخش کنی و بجماعتی بده که در این جنگ شب بوده اند و هر کدام که کشته شدند
از برای وارثان ایشان نگاه دار و چنین دو سه شب گذشت شیخم میرزا گفت هر چند قزلباش کشتک میدارند
من میدانم اما علاج ندارم امشب بر سر صفیه نجم میریزم و دست بردی مینمایم از قضا محمد کاظم خواهرزاده
در سر صفیه خوالوی خود بود و نواب نجم صفیه را با او سپرده بود و جوانانی اصفهانی در آن صفیه میبودند و محمد
کاظم را کی بخاطر میرسید که کسی از خانه دیو آتش بیرون برد و او رفته بود که امشب اندک فراغتی بکند که ازبک ریختند بر سر
صفیه نجم و هشتاد نفر از شیرمردان اصفهان را کشتند از صدای های و هو حسین بیک لله خبردار شده ده بیک
خبردار شده

خبردار شدن هفتصد تن کشته شدند و شیخم میرزا با سیصد تن داخل قلعه شدند و چنین نجم ثانی پیدا از ایشان گفتند امشب
دیگر باره از بیک بیرون آمده بودند و چه دست برد نمودند گفتند بر سر صفیه شما آمده بودند نجم گفت باری چه کردند کسی
نتوانست که حرفی زند با خود گفت مبادا این نامرد از برای من ننگی بهم رسانیده باشد خود بروم و ببینم چه شده است
و چنین بصفیه آمد و رفت نزد کاظم و گفت چه خبرداری او گفت امشب من رفته بودم که رخت بگردانم از بیک اعلام کسی
آمدند بر سر صفیه شما و تا خبردار شدم صد کس از مردم ما را کشتند و اما من آمدم تا گفت من آمدم فرموده بگیرید
و گوش نکرد که چه میگوید بر گردید و آمد در پای دار و اسکندر بیک را غرموه بر داشتند و محمد کاظم را چنین آفتاب
تابان که بر برج میزان آید او را از حلق برکشید و خبر رفت با مرا و چنین بابر پادشاه آمده دید که محمد کاظم را کشته است
و تمام لعنت بر دی کردند اما چنین گشت پشیمان شده گریبان از دو جانب چاک زده و چنین قزلباش ها میدیدند میگفت
کو کاظم من و کاظم کاظم میگفت مردم را رحم بر احوال او آمده دیدند که نجم چنین بیرمی نالد و فریاد میزند که من
خود میروم بکنار قلعه تا شیخم میرزا مرا میکشد یا کاری میسازم قزلباش گفتند میباید نجم را ممنون منت خود نمود
و تمام در زیر چند و زره و بانها ساخته بودند و فکر که مردم قلعه دیدند که از قزلباش و چغتای چنین مور و ملخ روی
بقلعه قزلباشی گذاشتند و هر چند که خون بهادادند که شاید دل نجم را بدست آورند کاری از پیش نرفت و بیرام بیک
دید که اگر قلعه گرفته نشود نجم بالی از غصه میمیرد و فرمود جوانان قوامانلو را که از عقب من بیائید و سپر و بانها را بر
حصار تکیه دادند و فرمود شما در اینجا جنگ کنید که من اراده دیگر دارم و خود با جماعت کثیر در زیر سپر و بانها شروع کرد
بر برج خالی کردن و فکر از بیک خبردار شدند که بیرام خان قوامانلو که ریختند بر قلعه و نجم خبردار شده فرمود پنجاه
هزار قزلباش ریختند بر قلعه و چهار دروازه داشت هر دروازه بیکی از امرای قزلباش سپرده و گفت والی برجان
شما که بگذارید طفل شیرخواره از این دروازه بیرون روند و فریاد زده گفت قتل عام بکنند مردم نجم بر آن قلعه
میکشتند و پیش می آمدند و آنقدر خلق را کشتند که خون از آن چهار دروازه روان شد و فرموده هیچکس را زنده
نگذارید و شمشیر بر آن خلق گذاشتند اتفاقا محله بود و در آن محله تمام مردم چغتائی بودند چند نفر آمدند بخدمت

بابر پادشاه و گفت ما جغتائیم اگر به تصدق سر خود عذر ما را از نجم ثانی بخواهی چه شود پس بابر پادشاه رفت
بخدمت نجم و گفت درین محله اقوام من می باشند و چهار پنج هزار جغتائیند و گناهی ندارند چون بابر پادشاه این گفت
نجم گفت چرا در خدمت بکر نشده بودند ایشان بشما نرسیده و من قسم خورده ام که بخون کاظم ذی حیاتی زنده
نگذارم و بیرام خان را گفت اول بیر و محلهٔ جغتائی او رغنه تمام ایشان را بقتل آور و پس آتش در عروق و اعضای
او زدند و جوارح بدن او چون کورهٔ سیماب بلرزه در آمد و او لعنت بر او میکرد و گفت خداوندا روزی
بانگه به بینم بیلابد گرفتار شده باشی اما پنج شش هزار سید و سادات رضوی و حسینی در آن قلعه می بودند
تمام رفتند بمسجد جامع و کس فرستادند بخدمت میر شرف الدین صدارت پناه که تو سیدی و از اولاد رسول
خدای ای بجد ما برس صدارت پناه گفت ای نواب سادات این قلعه را بمن ببخش گفت سید سنی را ما سید
نمیدانیم اگر شیعه بودند در خدمت کس ایشان پیش ما می آمد و پیر سید در کجا بند گفت پناه بمسجد خانهٔ خدا برده
اند نجم ثانی برخواست و بدر مسجد آمد و این چندین هزار سید را با زن و فرزند در آن مسجد بقتل آوردند
و شیخم را زنده گرفتند و فرمود که هنا سکها و کرپهای قرشی را بقتل در آوردند و فرمود که هموار کنید و چون
دیار در آن دیار نماند و گفت حال اندک دلم تسلی شد عوض قتل عام چنگیز و امیر تیمور را کردم و شیخم را آورد
بدار آویخت و هر چند التماس نمود قبول نکرده از حلق بر کشید و قزلباش جان در بهای آن جنگ دادند و فرمود
که اگر شما در راه دین و دولت اینچنین جنگ میکنید من نیز اینچنین مال میدهم و اگر مردم قرشی از حد تجاوز کرده گرد آمد
و تمام را بقزلباش داد و ده روز ماند و روز یازدهم رسید بحوالی بخارا و مردم بخارا اراده استقبال کردند زیرا که
عبید الله خان شنید که قلعهٔ قرشی را قتل عام کردند و گرنه بسیار زر کرده راه دشت را لاعلاج در پیش گرفت
و نجم ثانی گفت تا به قرشی نرسیم و هنوز استقبال نکرده اند قولیجان را گفت بر خیز و سه هزار تومان از اهل بخارا بگیر
بر سم تبرجان درین اثنا رسیدند که خدایان بخارا و بنواب عرض کردند که حال آمدند با پیشکشهای اعلا نجم گفت
ما حکم کردیم هر چه میکرد و حکم ما را بستانند قولیجان چند مردم بخارا را داشت و تبرجان میخواست و نجم قبول نمود
گفتند نکر

گفتند شکر خدا که بخیر گذشت و خواجگان از زر بسیار دادند و ساعت سعد نجم را آوردند و داخل قلعه شد و رفتند
بمسجد جامع قلعهٔ بخارا اول خطبه بنام شاه خواندند و سکه بنام شاه اسمعیل بهادر خان زدند و چهل روز
ماند کوفت راه انداخت و فرمود بیرام خان را اسب با خلعت دادند گفت کسی را که یکرنگ خود میدانم از امرای
قزلباش که سر در راه من اگر بخورد بدهد آن تو هستی تیز با تو میخواهم خویش شوم و همشیرهٔ محمد کاظم را بتو دادم
و بیرام خان سجده کرد و فرمود خلعت دامادی آوردند او پوشید و از شهر بیرون آمده از دروازه راه سمرقند
سپاه قزلباش بیرون آمدند و خیمه بر سر پای کردند و نجم ثانی بیرون آمده فرمود بیرام خان با شش هزار کس
چرخچی باشد و بجانب سمرقند روانه شود او را بسرعت بگذار و از قلعهٔ میان کال بشنو **گرفتن بیرام خان قرامانلو**
قلعهٔ میان کال و قلعهٔ اوزون را و در آن بار یکی از اقوام عبید الله پسر خاله زادهٔ اوست او را عبید الله
سلطان نام است و قلعه را برج و باره برآراسته و نگرد که برود بجانب سمرقند اما آنجانان برف باریده بود که
روی صحرا را سفید کرده بود و چون بیرام خان بالقار رسید و قزلباش هر کدام با اسب اشهب سوار بودند و در آن
روی برف ایستادند و کس فرستادند بقلعه پیش عبید الله سلطان که غازیان شاه در زیر برف ایستاده اند اگر
در را باز کنی و ما را جای دهی من شرط کردم که از نواب نجم ثانی باز حکومت این قلعه را از برای تو بگیرم و هر چند
کس فرستادم در قلعه گفتند چهار یار با صفای تمام را میخواهد از سر ما بکشد ما بقلعه در آریم اینجماعت قزلباش را
و روی ایشان را نتوان دیدن و آن جاهل گوش بسخن نادان چند کرد و بیرام خان چنین دید در قلعه باز نشد
خیمه و خرگاه و شتر از عقب خواهد آمد و ایشان بالقار آمده اند لاعلاج آن شب گرسنه و تشنه ماندند و از
بسیاری سرما گرسنگی از خاطر ایشان رفته بود باری در بالای برف صد دو کس با پوستین خود را بگیر زیر و یکی بر روی از
خود انداختند و سرما میخوردند از بالای برج عبید الله سلطان چنین حال دید بطمع دست برد با پانصد کس شبخون
زدن بیرون آمد و داماد بیرام خان را با چهار صد کس سر برید و قزلباش خبردار شدند نتوانستند کسی از میان
اینجماعت جان بدر برد تمام را گرفتند و خان در آن نصف شب ریخت بقلعه و قزلباش رفتند بمیان

خانهای ازبکیه ایشان را در پروان فرمودند در بند کشیدند تا بدانند که این نمک گذشته اند بر او چه چیز است
بود دیگر زنها را با سرها فرستاد باستقبال نجم و خود رفت بجانب قلعه اوزون حسن حاکم آنجا شنید قلعه خالی
کرده بدر رفتند و هر قلعه دیگر که در سر راه بود خالی کردند و رفتند بجانب سمرقند و ازبک تمام در سمرقند جمعیت
نموده بودند و گفتند که اقتدر نیست که در برابر اجل در آید گویا روزگار این بلای سیاه را در برابر چنگیز خان بانتقام
او فرستاده است بجانب ترکستان و چنین جزای عمل خود است و این دجال است اگرچه دجال را این قهر
و غضب و تقلید نیست و چنین خبر دیگر آمد که بیرام خان بچهار منزلی رسید عبید الله خان رو کرد بمحمد تیمور خان که
پادشاهم برخیز بدر رویم گفت تو دیوانه شده من دیگر چه خاک بر سر کنم و اهل حرم را با دو سه هزار وابسته بکجا برم
باز گفت بجانب دشت دیگر میرویم گفت پس شما بفرمائید که اهل حرم را ببرند که مبادا فرصت شود و قزلباش
امان ندهد محمد تیمور خان گفت بسیار خوب است ببرند حرم را و خود سلطان فرار نموده بیرون رفت و بردار حرم را
بیرابطرف دشت او برداشته حرم را ببرد و محمد تیمور خان گفت من دوازده هزار ازبک بر میدارم و بجنگ بیرام خان
میروم اگر او را از پیش برداشتم نجم دیگر جوهری ندارد زبردست او بیرام خان است و اگر شکست خوردم شما را
اعلام کرده سمرقند را خالی کنید و از عقب من بیایید عبید الله میدانست که حریف او نشود و چنین دید که جاهل است
و سخن نمیشنود گفت بردار و ببر و مضایقه ندارم هرچند منع فرزند نمود او قبول نکرد و گفت من پسر شاهی بیک خانم
و مفت الکاء موروث پدر خود را از دست بدهم و الکا مطلوب نیست کس مطلوب خود را مفت بدست غیر نمیدهد

جنگ کردن محمد تیمور خان با بیرام خان و شکست خوردن محمد تیمور خان و فرار نمودن ازبک

این بگفت و با آن
دوازده هزار کس از شهر بیرون آمده وقت فرود آمدن قزلباش بود که ازبک رسید و ان کم فرصتی را دیدند و
ازبک ریخت بسپاه بیرام خان و او سوار شده جنگ مغلوبه شد و محمد تیمور خان دید که در حمله اول سه هزار ازبک را
انداختند آه از نهادش بر آمده خود بمیدان آمده که کار بر سازد چون او بمیدان آمد ریختند بر یکدیگر و گرد برخواست
و تیری بر اسب محمد تیمور خان آمده اسب او بسر در آمد و پای او در زیر مرکب ماند و قزلباش کشتند ازبک را

وابوسعید خان

و ابو سعید خان برادر او نیز زخم دار از گوشه بدر رفت و بیرام خان دو فرسنگ از عقب ایشان رفت
و شکست بر ازبک انداخته از آن دو هزار کس زنده بدر رفتند و تتمه در آن صحرا کشته شدند و محمد تیمور خان
در زیر شده مرکب افتاده است و می نالد و می ترسید که قزلباش از عقب برسد و در آن بلوک جماعتی آمده بودند که
رعیت گشته بها را بکنند محمد تیمور خان را با آنحال دیدند او را از زیر تن اسب نجات داده کمر زر آن بدرکن دیگر
سوار شده بدر رفت و خبر بعبید الله خان رسید از آن شکست آه از نهاد عبید الله خان بر آمد از جای جست
بصد هزار حسرت و ناکامی از سمرقند فرار نمود بجانب دشت بدر رفت بیرام خان آن سرها را باستقبال نجم فرستاد
و گفت ما خود رفتیم از عقب ایشان در این مرتبه عبید الله را با محمد تیمور بچنگ در آریم و این جنگ کوتاه شود و از شنیدن
این خبر نجم خوشحال شده فرمود یکدست سلاح و طویله و اسب تازی با زین و لجام مرصع و شمشیر و کمر خنجر از برای بیرام خان
فرستادند و خود از عقب بیلغار روانه شد که مبادا از سمرقند ازبک اجتماع نموده بر سر او بریزند و از برای او تنگی
واقع شود و چنین امرای قزلباش آن بدیدند رشک بر ایشان غالب شد گفتند اگر این مرتبه با جنگ بکنیم تو هر چه
خواهی بکنی کار ما منظور نیست هر چه در تعریف بیرام خان است اما چون نجم ثانی در بیرون شهر بیرام خان او دیده
احوال معلوم کرد گفت پادشاهزادگان فرار نمودند و مردم سمرقند پنج فرسنگی از شهر بیرون آمدند و استقبال
نجم نمودند و او را داخل سمرقند نمودند و او نجم بمسجد صاحبقران آمد و خطبه بنام شاه اسمعیل خوانده شد
و سکه زدند و نشست در سمرقند که گوفت راه به بند از دیار بابر پادشاه دید که نجم تغافل میکند و نجم یافت و گفت
ای بابر پادشاه بخارا و سمرقند با کل ما وراء النهر از آن تست اما چون دو مرتبه نبود ادیم ازبک بر تو تسخیر کرده اند
چنین شنیدند که قزلباش دار دشت بیایند و دست و پای ببندند و در دست ما گرفتار شوند و چنین عبید الله خان
و محمد تیمور خان را اگر نیم رفتم شهر اینومیدهم و بابر پادشاه دانست که راست میگوید نشست در سمرقند
تا ظاهر شود که ازبک در کجا بند اما از آنجانب چنین محمد تیمور خان با ابو سعید خان زخم دار در آن بلوک مانده تا خود را
بعبید الله خان برسانند و سپاه یکه یکه می آمدند و بسر او جمع میشدند آنقدر ماند که زخم ایشان بهتر شد و مردم بلوک

گفتند ما میترسیم مبادا اگر کسی از رافضیان از احوال شما خبردار شوند و نجم ثانی بگویند و قتل عام ما کنند مبادا بوجه
شرافت شما آزاری برسد و ایشان دانستند که راست میگویند گفت چنین ما نامه سلامتی خود را نوشته ایم بعبید الله
خان او در جواب خواهد فرستاد آنچه او بنویسد بدان عمل کنیم بعد از چند روز جواب نوشته او آمد که از ظالم
مکر بیرحوانی خود رحم نمیکنند و در هفت فرسنگی بومکان ساخته یک عمت دیگر آرام نمیکیرد خود را بجا برسان
که فکری در باب این روستاها بکنیم چون محمد تیمور خان آن کتابت را خواند از رواهه فرمود چهار صد کس بهادر
از آن بلوک بیرون آمدند و او را بردا شتند و بدر رفتند و یکی از صاحب اعمال آن بلوک با خود فکری کرد که مبادا
نجم ثانی خبردار شود که مدت چهار ماه آن دو پادشاهزاده را نگاه داری نموده ایم و ما را قتل عام کند بر خواست و نجد
نجم آمد و آنچه گذشته بود عرض نمود نجم گفت ای کبیدی چهار ماه او را نگاه داشته اید و بیرون کرده اید و چنین او
رفته است مرا خبر میدهید و بنزد بیل خان فرمود که برو و آن بلوک را قتل عام کن و بیرام خان را گفت برو از عقب
ایشان سیر را می تازم که اینک خود از عقب می آیم و بیرام خان راه قلعه دشکند را بیش گرفته که خود را بدانشکند
برسانند و آن دو پادشاهزاده را بدست آورد اما از آنجانب چون محمد تیمور خان با ابوسعید سلطان بالفار رسیدند
بقلعه و مردم قلعه آن دو شهزاده چنگیزی را دیدند و چون پادشاه خود را بآن حال دیدند چون دامن در دست و پای
ایشان افتادند محمد تیمور خان گفت گرسنه ایم زود باشید از برای بهادران آذوقه بیارید که میترسم از عقب ما
کسی بیاید و چون ایشان نزل فرود آوردند و رفتند که آتش با پخته از برای ایشان بپزند که جاسوس خبر آورد که بلوک را
رفتند که قتل عام کنند محمد تیمور نتوانست که آتش بخورد سوار شده راهی گردید و چون سه فرسنگ رفت بیرام خان رسید
و اول منکر شده ندیکی گفت ما را تاب قتل عام نیست آن شب که محمد تیمور خان را بردند نیز از اینجا گذشت بیرام خان
سر از عقب ایشان گذاشت و چون محمد تیمور خان گرد سپاه را دید گفت یاران ما را بدست می آورد در راه قلعه
جزان و بغلان میرویم زیرا که ما را امان نخواهند داد پیش عبید الله خان میرویم اما گفت شما کدام سر را برا ب
گذاشته چند فرسنگ برود و در روی صحرا پراکنده شوید که شاید با بدر رویم و هر کس از شما بدانشکند برود عبید الله خان را
بگوید که

بگوید که ما رفتیم بقلعه بغلان و عنان اسب را برگردانیدند و راهی شدند و آن چهار صد کس بلوک چون سه فرسنگ
رفتند پراکنده شدند در آن دشت چون یکی را گرفتند و احوال پرسیدند گفت پادشاهزادگان رفتند بدست راست
بجانب قلعه بغلان و بیرام خان رفت از عقب ایشان و کس فرستاد بخدمت نجم ثانی که چنین شد اما نیست
منزل الفار کردند و پادشاهزاده با چاشت بقلعه رسیدند و بیرام خان وقت عصر بود که رسید جنگ کردن عبید الله
خان و محمد تیمور خان و جانی بیک سلطان با نجم ثانی و کشته شدن نجم ثانی بدست عبید الله خان شنود
و چون مردم بغلان پادشاه خود را دیدند گفتند که حقا چهار بار با صفا تر ابا این قلعه انداخت بخاطر جمع بنشینید
در این قلعه که ما را آذوقه بسیار است و چون فوس شد از سر ما سنگ در این صحرا خاکستر شود محمد تیمور خان فرمود
دروازه را ببستند و آن قلعه را از سنگ تراشیده ساخته بودند که سپهر فلک تریاک شده بود و بیرام خان فرود
آمد و از آنجانب نجم با سپاه رسید لب سر راه دشکند ایشان عنان پیچیده بودند و میخواست از عقب بیاید که
با بیرام پادشاه گفت ای نواب واجب العرض دارم شما از این بلوک خبر ندارید زنهار که از اینجانب برگردید که
میدانم که جانم خان پادشاه دشت لشکر از برای محمد تیمور خان خواهد فرستاد و چون ایشان با لشکر خواهند آمد
و گرفتن این قلعه مشکل است و این قلعه بغلان را از سنگ خام ساخته اند و صیحه در او کار نمیکنند
و در آن دشت بکاه دیگر سنگ از سر ما شاخ شاخ خواهد شد و آذوقه بما نمیرسد و اگر از من میشنوی و الکا را برای
من میگیری فزلباش را بهتر از تمام پادشاهی ترکستان میخواهم نجم گفت می بایست در سمرقند بگوییجال دو ماه راه
از سمرقند جدا شده ایم چنین بر گردیم با بیرام پادشاه دیگر سخن نگفت و براه افتادند و آمدند بپای قلعه و چشم نجم که
بآن قلعه افتاد از آمدن پشیمان شده دانست که با بیرام پادشاه از روی دوستی و دولت خواهی حرف میزد اما
علاجی نداشت و باز در فکر شد که امر اتمام سرها برهنه نمودند و التماس کردند که او برگردد که مردم قلعه از بالا سوران
بر داشتند و قیمه زدند که روستا بر طرف شد گفت ای مردم قلعه وای بر جان شما با بلا نیز بر سر شما بیاورم که عبرت
روزگار شما باشی و چون نشست در پای قلعه بغلان امرا گفتند فکر آذوقه می باید کرد که در اینجا جنگ از پیش نمیرود

پس بیرام خان را طلب نموده و گفت کس نگاه داشتن من جز با خصم و انگشت من سرت را می‌نمایم می‌خواهم
به روی دو بین حوالی و از برای آذوقه بهر سانی و جنبه کان کرده بود گفتند الکاء قوقز در این حوالی کوهستان است
اگر راه دره را پادشاه دشت قوقز نگرفته باشد آذوقه بسیار بدست می‌آید بیرام خان برداشت هشت هزار قزلباش
و چهار هزار جغتای را و از پی آذوقه بجانب دشت قوقز روانه شدند و چون جاسوس را برداشتند و آمدند
بکوهستان و خبر رسید بپادشاه قوقز که قزلباش بر سر شما می‌آیند که آذوقه ببرند او گفت حال کار از یک جا بپیچ
رسیده است که قزلباش از عراق تا اینجا بیایند پس برداشت ده هزار مردم قوقز و همه جا قزلباش را بهیچ حساب
نمی‌کنند از دره بیرون آمد و چون به پیش دشت رسید ده هزار کس را دید که دو هزار را چرخچی کرده اند چون رسید
بی آنکه صف ببندند گفت این جماعت چه وجه دارند که از برای جنگ ایشان صف بسته سازیم و چون بیکدیگر ریختند
و قزلباش پادشاه قوقز دار که چهار هزار کس او کشته شد نرسید و کم هزار آن بدر رفت و سپاه شکسته و گفت
خان قزلباش خراب که طرفه جماعتی بوده اند و اینها آدم نبوده اند ظاهرا دیو بوند و گفت می‌باید دهنه دره را گرفت
که عبث آمدیم بجنگ این طایفه و هیچکس در این عالم حریف قزلباش نیست این بگفت و فرار نموده و خود را
رسانید بدهنه دره و فوج دهنه را گرفتند و جنگ عظیم در آن دهنه شد و ریختند در آن دره پاره آذوقه بدست
آوردند و فرستادند از برای نجم ثانی و خود نیز رفت چون ماه شعبان بر آمد اول ماه رمضان المبارک شد قزلباش
بی آذوقه شدند نجم گفت صبر کنید که بیرام خان آذوقه خواهد فرستاد در آن اثنا عریضه بیرام خان رسید
نوشته بود که پادشاه قوقز را گرفتیم و قرار دادند که چهل هزار خروار غله و آذوقه بدهد و از ما زر بگیرد و پادشاه
خود را ایمن شناسند نجم ثانی فرموده طبل شادی زدند و آخر محمد تیمور خان رسید کس فرستاد پیش مردم قوقزی
که زنهار و الف زنهار که غله بقزلباش ندهید که عبیدالله خان با جانی بیگ سلطان با ششصد هزار کس در داشکند
اجماع کرده اند روز عید رمضان خواهند آمد بکمک شما اگر غله و آذوقه داد بدان لشکر روی زمین را این قدرت نیست که
این رکاب را از پیش بردارند و فیر آن نامه رسید که بار کرده بودند آذوقه را که براه افتند پس برگردانیدند
و قزلباش در

و قزلباش در انتظار بودند که آن خبر رسید بنجم ثانی می‌خواست که پادشاه قوقز را بقتل رسانند که دیگر باره بیرام
خان را گفت الحال که نزد ما بد بوده اند و مرو پیش بیارند بیرام خان التماس کرده اما قحط بجایی رسید که گوشت
بدست نجم ثانی نمی‌افتاد هر شتری و استری که داشتند کشته شد و گوشت آنها را خوردند اما خبر رفت بدانکه اگر خود را
رسانید بد فیها و الا قزلباش چیزی خود را بسمرقند انداخته شد دیگر ترکستان را از چنگ ایشان بدر نتوان آورد البته
خود را برسان اما از این طرف خبر آوردند که اینک عبیدالله خان و جانی بیگ سلطان با سلطان زادهای قزاق
فردا دم آفتاب می‌رسند نجم ثانی چون به سپاه نظر کرد دید که هیچکدام رمق ندارند بابر پادشاه گفت بیا تا
بسلامت برویم مال و خیمه و خرگاه بجا بنهیم در سمرقند در قورخانه صاحبقران بسیار است خود را برسانیم
که چون فردا در برابر ازبک دشمن و قزاق خاین با این سپاه بی قوت مشکل است که شکست نخوریم نجم گفت حیف
با این نام بر آید من نیست مرا که از پیش جماعتی بگریزیم که اگر نام مرا بشنوند زهره ایشان معیوب شود
حال چگونه این ننگ و عار فرار بر خود بگذاریم من فردا امیرم با جماعت با این سپاه گرسنه و بی قوت هر چند
بابر گفت نجم قبول نکرد و قزلباش گفتند که ما رمق نداریم چه غم از برای تو جنگ کنیم اول مرتبه ده ده بیگ
گفت که مرا خود قوت جنگ نیست بعد از آن بادنجان سلطان ارلو گفت که ده ده بیگ راست میگوید حاصل
بغیر از بیرام خان دیگر هیچکس بجنگ راضی نشد با وجودی که ازبک دشمن عبیدالله خان میداند که قزلباش در چه عذاب
گرفتار اند باز میگفتند خداوندا جنگ نکرده این قوم شکست بخورند نعوذ بالله که اگر این طایفه سوار بدوهای عراق
شوند و تیرها بدست گرفته کوه الوند را از سر تیره می‌ربایند اما چون آفتاب سر زد بابر پادشاه با خواجه کلان گفت
دل عبیدالله از من پر است اگر بدر رفتیم جان بدر می‌بریم فرموده خیمه و خرگاه بجا گذاشته اول مرتبه اد کریران شده
به بیراهه زد و بیرام خان گفت نجم ثانی را که چه فایده اجل نگذاشت من خود را بولینعمت خود برسانم و بگویم نه هاری نراو از
برای تو لکی طهماسب میرزا را بگیرم و نیز امیر الامرا الکمم خان گفت نواب سلامت باشد با تو از این گشتن و لسان
همراهی نموده اول من خود را میزنم و جان خود را فدا میکنم آنگاه توجه را بزن و فرار ننمی بیرام خان رو بجانب نجم

گردکه پسر او بود گفت ای جان پدر برو از نواب نجم رخصت بگیر و برو از شهد کش فلان و فلان را ادب کنم
تمام را سواره و چشم بر علم تو دارند و همه جا آوازه فتح انداخته میگویند میروم آن وقت بلخ را درست کنم که چون قزلباش
بر میگردند آن وقت باش او گفت ای پدر مرا چنین نامرد دانستی که در چنین وقت ترا و جانشین شاه را بگذارم و سر
خود چه نامردان گرفته جان بدر برم گفت ای جان پدر من هم میدانم که ننگ در عالم بدتر از این نیست اما سیرت
قزلباش را از بلخ بیرون برو مادر و همشیرگان خود را بردار اگر چه کرخ ننگ است اما سیرت بدست دشمن افتد
ننگ تر از آن است گفت ای پدر طرفه سخن گفتی و پیش رفت و پای پدر را بوسیده گریه کرد و گفت ای جان
پدر گریه مکن چندان باش که با ز روی خود رسیدیم که در راه دین و دولت کشته شدن سعادت است و حام بیگ
بخدمت نجم آمد و چنین دید که تیر او سوفار گرفته است گفت ای فرزند میروی گفت از دل نه گفت برو و سیرت را
از میان بدر ببر و اگر زنده بدر رفتی چنین نظرت بر مرشد کامل افتد بگو اینشهریار عالمقدار ما را از فاتحه فراموش
مکن و داد از دست بابر پادشاه و ده ده بیگ گفت منت دارم و رفت بجانب بلخ اما چون طبل جنگ زدند
محمد تیمور خان از قلعه با ابوسعید سلطان بیرون آمده رفتند بمیان سپاه و چشم عبید الله خان چون بر او
افتاد گفت شکر خدا که ترا از چنگ این اژدها نجات داد و او را در پای علم بداشت و چون صفوف قتال و جدال
آراسته شد بیرام خان را با پنجهزار کس نواب بمیدان فرستاد و از آنجانب پسر جانی بیگ سلطان چرخچی
با پانزده هزار کس زدند بر یکدیگر و پسر جانی بیگ در دست بیرام خان کشته شد اما چون گرد میدان بلند شد
قزلباش دیدند که خیل سپاه از جای جنبید و از دم صبح تا وقت عصر جنگ کردند آن ده هزار کس در اول چاشت
بود که قزلباش با بیست هزار کس نجم را انداخته و قراملو بودند که ماندند و خان میرزا تا عصر بماند در میدان
بود نجم ثانی دید که مرا باید کشته شد روی کرد باو و گفت ای فرزند بخوا امیر المؤمنین که بر گرد و روی تو سفید حقا
حقیقت که فرزندی گفت نواب سلامت باشند مرا چه کار دارم که چنین کار ننگ شود نتوانم رفت چون نجم دید که
کار از آن گذشت با هزار اصفهانی و بقیه قزلباش خود بمیدان آمد و الحق سه هزار قزلباش با آن پیچ جانی
برسرکش

برسرکش بودند و چون نجم ثانی را کشتند آنجماعت پراکنده شدند و خان میرزا رفت بیکطرف و شکست افتاد
بر قزلباش با وجودی که قزلباش شکست خورده بود جگر از عقب رفتن نمیکردند اما چون نجم ثانی دید که بیرام
خان با پنجهزار و چهارصد کس چرخچی شده رفت بمیدان و از دم آفتاب تا زوال این شیر جنگ مردانه
کرد و چهار هزار کس را بقتل در آورده آخر او را از پای در آوردند و سرکش را بر سر نیزه کردند و سپاه قراملو را
زدند بر نیب رسانیدند و نجم علیخان سلطان را گفت بردار تنگ مع برو بمیدان او تیر با بقیه قراملو رفتند
با وجود آن ضعف و ناتوانی هر کدام دو سه از بک را بقتل در آوردند تا همه کشته شدند و چون وقت عصر شد
علیخان سلطان را کشته شد چون بمیدان رفت اکثر امرای قزلباش با او عذر نمیکردند از بک که خدا بودند
که نتوانستند شکست داد بقزلباش بار خود کردند و نواب نجم روی کرد بکعبه معظمه و نجف اشرف و مدینه سکینه
و سجده کرده و بجانب ایران نیز نظر کرد و گفت ای مرشد کامل همین که خون خود را در خدمت تو بجای
نور بخشیم و بعد از آن کلمه شهادت بر زبان جاری کرد و خود را با آن دریای از بک زد و ده کس را به تیغ ربود
و بکی اندازی در آمده بیست از بک را که همه بهادران نامی بودند به تیر از پای در آورد و بعد از آن شمشیر شاه
اسمعیل را کشیده زد بر آن جماعت و همه جا نظر بعلم عبید الله داشت و هزار اصفهانی که با او بودند چهار صد تن
ماندند اما بهر طرف تا چشم کار میکرد از بک بود و در آن اثنا از بکان هجوم آوردند و دست اسب نجم بسوراخ
زور رفته و بسر در آمد نجم از پشت اسب پرید مثل نجم مرد جوهرداری دیگر چشم فلک ندیده بود چون از پشت اسب
افتاد چند از بک کشته شد بر روی نجم و او را حبس کردند و دست او را بستند و بقیه قزلباش چون علم نجم را سرنگون
دیدند شکست بر ایشان افتاده رو بگریز نهادند و چون از اردوی خود گذشتند هر چند عبید الله خان با آن
چهار پادشاه گفت که کسی بر سر مالها باز داریم و خود از عقب برویم از طمع مال قبول نکردند و ریختند بر سر
مال و اسباب قزلباش و محمد تیمور خان رفت بخیمه نجم ثانی و جانی بیگ سلطان رفت بخیمه بیرام خان
و عبید الله رفت بخیمه جماعت شاملو و ابوسعید سلطان رفت بخیمه زینل خان و هر طایفه را یک پادشاه گرفتند ان

صاحب شدند و فرمودند نجم ثانی را آوردند چون نجم آمد از غیوری که داشت قدم در بارگاه نهاده سری در خدمت
محمد تیمور خان فرود آورده اما دیگر به هیچ یک از ایشان وجودی نگذاشت و چون جانی بیک سلطان را آن ریش
سفید دید شرمنده شد و با وی نیز سر جنبانید اما جانب عبید الله هیچ نگاه نکرد و عبید الله چون چنان دید بر جگر ریش
خورد گفت ای مرد و ستانی خود را چون می‌بینی و تو هیچ میدانی چه کرده و گناه مردم قرشی چه بود که آن مسلمانان را
بی گناه کشتی گفت پادشاه و سردار یکیست اگر محمد تیمور خان پادشاه است پس دیوان پادشاه هست
و اگر تو پادشاهی چه پرسیدن دارد اگر ترا هم می‌آوردند یا در آن میان بودی میکشتم اما عوض نکردیم که چون نجم را
آوردند بسته به بارگاه محمد تیمور برخواست و دست در گردنش کرده جبین او را بوسه داد و گفت حقا که مرد
مردانه و شیر فرزانه و میخواست بفرماید که دست او را بگشایند و جای نماید که نواب نجم ثانی بنشیند چنین
آن بی‌اندامی بر سر عبید الله آورد که گفت ترا هم اگر دست بسته می‌آوردند میکشتم و قزلباش امانت نمیدادند
پس عبید الله از کینه که داشت دست بشمشیر کرده زد بر گردنش که سرش بدور افتاد محمد تیمور خان گفت ای نامرد
چرا کشتی حال او را بسته آورده اند پیش ما دیدید که بچه قسم سخن میگفت و اگر این مرتبه ترکستان می‌آمد و بلد راه
و طرز ما میشد و دود از نهاد کل ترکستان بر می‌آورد اگرچه بر آورد اما از چند محال محمد تیمور خان گفت اگرچه کشتنی
اینمرد را ما خواهید دید که شاه اسمعیل بعوض این قسم نوکری چه بر سر ما و اهل ترکستان خواهد آورد و اگر او را عزت
داشتیم منت بر شاه اسمعیل میگذاشتیم و با او صلح میکردیم جمیع پادشاهان تصدیق سخن محمد تیمور خان کردند و عبید الله
خان گفت راست میگویی اما این قتل عامی که مردم قرشی را کرده بود بخاطرم رسید صبرم نماند گفت چنین کاری
کردیم پس میباید دامن غیرت در میان همت محکم ببندیم و پای ارادت پیش گذاریم و برویم تمام خراسان را
از تصرف قزلباش بیرون آوریم و محمد تیمور خان گفت اگر اینهمه آزار و تعب بکشیم باز شیخ اوغلی از جانب ایران
چون آفتاب تابان با شعشعه تیغ جهان گشا از افق دولت پای در رکاب سعادت گذاشته بر سر ما آید و مردم
ما را بقتل آورد و بصد هزار ناکامی دور باشد اگر زنده بدر رسیم چه فایده دارد و محمد تیمور گفت میرویم و میگیریم
اگر او را

اگر او را فرصت شده و از طرفی حادثه واقع شد و بر سر ما آید همه جا الکا را خالی نمیگذاریم اما چون یاران عالمها را
حصه کردند و محمد تیمور گفت ما میرویم بجانب سمرقند و بطام و نسق سمرقند داده از عقب روانه بلخ شده و بلخ را
گرفته بجانی بیک سلطان داده از آنجا میرویم تا میتوانیم و جانی بیک سلطان گفت من حال میروم بطرف بلخ اگر گرفتم
دیگر احتیاج بکمک ندارم و گمان خرکوچ حسام بیک الکا را خالی کرده باشد گفتند برو خدا همراه و جانی بیک راه بلخ را
پیش گرفته سراشیب شد **گرفتن عبید الله خان بلخ را و فرار نمودن حسام بیک** و از اینجانب
حسام بیک آمده از آب جیحون گذشت و خود را ببلخ رسانید و خانه کوچ آن شش هزار قزلباش را بار کرده فرستاد
و خود با آن ششصد کس که آمده بود با کوچ ایشان ماندند و هر چند مردم بلخ گفتند که جانی بیک سلطان بی الکا است
و هر جا که درخواست روی بجانب بلخ میخواهد و اینجا این فرصت را کسی از دست نخواهد داد حسام بیک گفت من میدانم
هر کس از این رزمگاه نجم ثانی زنده مانده است بخدمت مرشد کامل خواهد رفت اگر همه حسین بیک لله مرشد است که او را
از نظر خواهد انداخت با وجود اینکه مرا فرستاده و رقم نجم ثانی در دست دارم و هنوز از غضب شاه ایمن نیستم
بلکه در این سر بند مردی بکنم و بلخ را نگه دارم تا هم شاید اندک تلافی شود و دیگر مرا گمان آنست که از واهمه شاه
که آن قسم سرداری را بقتل آورده اند با آن همه قزلباش دیگر از آب جیحون نگذرند و اگر ما بلخ را خالی کنیم آنها
خواهند گفت چنین بلخ را خالی کردند قزلباش بنابر آن ما بر سر الکا خود آمده ایم تا ازبک نیاید بر سر ما را آن قدرت
نیست که بلخ را خالی نمانیم و اما کوچ و بنه قزلباش را با مال و اسباب فرستادند روز یازدهم جانی بیک خبر آوردند که
بکنار رود جیحون آمده از آب بگذرد حسام بیک فرمود هر آن دفعه که در حوالی بود از برای قزلباش آوردند و چهار
صد کس دیگر در آن ده روز از راه حصار شادمان رسیدند و ششصد کس فراهم نمود در بلخ مانده بودند که شب
گشتند قلعه تا رسیدن امید داشتند با هزار و پانصد کس ماند و کس فرستاد بخدمت نواب اشرف و مردم سر راه را
گفت بگو تمام کار سازی خود بکنند و بیدار باشند که ازبک خواهد آمد بر سر خراسان حاصل روز پنجم جانی بیک آمد
با دل پر از داغ بیرام خان که چرا تمام مال او و کنیزان او که در بلخ سپرده بود بعد از رفتن او از بلخ به بیرام خان

و خانه

گفتند خان بدست آورد و خاصه خوبی داشت نام او ماه رو بود و جانی بیک چنین بیمار بود و تاب سواری یالقار
نداشت او را بخانه یکی از خواجه‌های نقش بندی سپرده بود با چند کنیز و خواجه سرا و مال و اسباب بسیار و تمام پیرام خان
بدست آورده بود و چنین پرسید که تو زن جانی بیک سلطانی یا خاصه او گفت من کنیزی ام از کنیزان خاصه او خان
گفت چنین در عقد او نیستی بر ما میرسد که دست در گردن تو کنیم و ما هر دو از خدا امیدوار است جوان قزلباش را
مزه دیگر است غرض دل جانی بیک پر داغ بود از پیرام خان اما چنین کوچ خود را فرستاد با کوچ قزلباش کنیزان
جانی بیک را هم روانه نمود و چنین جانی بیک آمد حسام بیک گفت چرا کوچهای خود را شما نگاه داشته اید حالا چه کنیم اگر کار
بر ما تنگ شود ما چه قسم بدر رویم آن شب صد کس گفتند اگر بدر رویم و ما را از یک راه دادم بریم و اگر فرار خواهیم نمود
میکشیم و بدر میرویم حسام بیک در قلعه داری در آمد و جانی بیک سلطان با بیست هزار کس آمده بود بر سر کجم تاتی و شش
هزار کس او را در پای قلعه بغلان کشته شده بودند و او با چهارده هزار کس آمد بجانب بلخ و چنین فرود آمد سه روز
هیچ نگفت و روز چهارم جانی بیک کس فرستاد بقلعه که ای حسام بیک بر خیز و خود را بکشتن مده و بردار سر
خود را اما مال لهانراسب ماست مال را بجای خود بگذارید که هر گز خود فرار کرده خود را بکشتن مده که مرا رحم بر جوانی تو می آید
چنین آن سخن شنید گفت برو بنواب سلطان عرض دعا برسان و بگو بر عالمیان ظاهر است که چگونه آقایی
داریم و ما را زنده نخواهد گذاشت در دست شما اسیر شویم بهتر و فتح بلخ را بکسی نمیدهیم اگر بزور بگیری آن قسم دیگر است
و جانی بیک فرموده دور بلخ را در میان گرفتند هر چند سعی کردند نتوانستند که خشتی از بلخ کم کنند و از آنجانب
عبدالله خان چنین بنجار آمد شنید که جانی بیک تا حال بلخ را نگرفته است گفت مگر حسام بیک بلخ را خالی نموده
بود گفتند نه پس بیست هزار کس برداشته هفت هزار کس او کشته شده بودند با سیزده هزار کس به بخارا
آمد و هفت هزار کس معقول عرض کرد و از آب جیحون گذشت و بپای قلعه بلخ آمد و مردم بلخ دیدند که
جانی بیک کاری نساخت دل بر قزلباش و حسام بیک داده بودند و همه جاهد بودند بقزلباش اما چنین شنیدند
که عبدالله آمده دانستند که این کس دیگر است خواهد گرفت بلخ را اما جانی بیک در خیمه خود بود که شنید

عبدالله خان

عبدالله خان آمده رفت بخیمه او و عبدالله را در یافت گفت حضرت ما را بتو گرانده است هر جا که رفتیم
بر سر ما تاخت آورده عبدالله گفت خدا نکند تو پدر ما نیی و ریش سفید ما نیی اما بیا تا سودا نیکنیم تو همان برو
حصار را دانگنید و غیره را صاحب شو و بلخ را بگذار با من در آنچه من بلخ را داشته باشم و نزدیک خراسانم و دور
محل فرصت خود را بهرات خواهم انداخت جانی بیک گفت مال من و سر من همه در سر بلخ تباه شده است تو بلخ را
از برای من بگیر من بروم ملک هرات را از برای تو بگیرم عبدالله خان گفت بسیار خوب گفتی برو که حسام بیک
بر تو شیر گشته است و خود را بهرات رسان که مبادا در فکر آزوقه و قلعه داری در آیند و جانی بیک را روانه نموده
و خود الچی فرستاد بقلعه پیش حسام بیک و هر چند که خواست او را فریب دهد و قلعه را بتصرف خود در آورد که حسام
بیک گفت بگو که تا خبر از جانب مرشد کامل نیاید من بلخ را بکسی نمیدهم چنین عبدالله دید که او را فریب نتوانست داد
فرموده نامه دیگر نوشتند و گفت الچی را که این مرتبه هم برو و آنقدر سعی کنی که خود را پیش یکی از خواجه‌های بلخ برسانی
و این نوشته مرا بدست یکی از ایشان بده که کار بمراد است و دیگر مرتبه خبر آمد که عبدالله الچی فرستاده است
و حسام بیک چنین جوان جاهل بود اگر آن مرتبه در باز نمیکرد و از پیش برده بود فریب خورد و در را گشوده و الچی رفت
و حرف خود را عرض کرد و در هنگام بیرون آمدن داد حکم عبدالله را بدست یکی از اربابان بلخ و چنین بیرون آمد از
آنجانب الخواجه طلبید اربابان را و نامه را بایشان نمود نوشته بود که چرا این همه جد و جهد دارید در نگرفتن قلعه
که بدست مسلمانان افتد یک آیه بهمه حال اگر دست بازی کردید خوش بحال شما و الا چهار بار باصفا قسم که دفتری این قلعه را
بگیرم شما را همه قتل عام خواهم کرد و مردم بلخ ترسیدند و دل از حسام بیک برداشتند و در فکر یاری عبدالله شدند
و نامه نوشتند و به تیر بستند و بار دوی عبدالله خان انداختند که بگو ما را چه باید کردن و انجماعت دو هزار قزلباش
بشوند و دروازه در دست ما نیست آنچه خان بگوید ما چنان کنیم و چنین تیر را آوردند عبدالله خان مطالعه
نمود خوشحال گردید و فرموده نامه دیگر نوشتند که یاری از شما میخواهیم اینست که راه آزوقه قزلباش را به بندید و بگوئید
که آزوقه نداریم همین همراهی از شما است نوشت و به تیر بست و انداخت و کدخدایان چنین مطلع شدند روز دیگر

دردکانها نان نماند و روز سیم فریاد و غوغا برخواست و قزلباش هجوم کردند بدکانها مردم و نان و
آزوقه بجبر و تعدی گرفتند و مردم شهر رفتند بخدمت حسام بیگ دانست که مردم بلخ دل با عبد الله یکی
کرده اند علاجی ندیدند بغیر از بیرون رفتن با مردم بلخ صلاح دید گفت آنقدر آزوقه نمانده نان خود را
بقلعه کابل برسانیم و برویم بخدمت بابر پادشاه و از آنجا بهرات برویم ارباب و اهالی گفتند اگر چه
آزوقه نداریم اما بهر قسمی که باشد از برای شما بهم رسانیم حسام بیگ گفت یاران ازبک را دل بیر است از ما و چها
بر سر سپرت ایشان آورده ایم حال هر کدام یکزن خود را سوار مرکب خود کنید و فرزندان خود بکشید
که بسر زن مرد خیزیها همه جازنان و کودکان ازبک را بقتل آوردیم ایشان بی سیر بسر فرزندها
خواهند آورد گشتن بهتر است و از آنجانب مردم شهر بو شنید بعبید الله که در دو سنی چهار بار خود را گرفتار
غضب شیخ اعلی ساختیم از برای خاطر نواب خان و آزوقه بر روی ایشان بستیم و میخواهند در شب
جمعه بجانب کابل بروند عبید الله خان گفت قزلباش طرفه فکری کرده اند و چنین نزدیک است الکاء کابل و برخواست
بجانب دروازه کابل فرود آمد و حسام بیگ گفت دید که زبان مردم شهر با ازبک یکیست و قوم در شب
دوشنبه قزلباش کار سازی خود را درست کردند و آن شصد کس فرزندان خورد و بزرگ خود را انجام بقتل
آوردند و هر کدام دو مرکب و سه مرکب که داشتند یکی را آزوقه و یکی را از آن بابت دیگر خود سوار شدند
و اول شب دروازه را گشودند و چنین ازبک از سر راه برخواسته بود راه فاریاب را پیش گرفتند و آن دو
هزار قزلباش بجانب ایران و خراسان روانشدند و روز دیگر وقت برآمدن آفتاب مردم بلخ
خبردار شدند بیرون آمده عبید الله خان را آگاه کردند و چنین مطلع کفت شما مارا اعلام کردید که شب جمعه
قزلباش بدر میروند حال در اخر کردید و قزلباش را بدر کرده اید این در بند شما باعث او ال اینجاعت را بکیرم
و هر چند قسم یاد نمودند که ما خبر نداریم ایشان مکر کرده بودند عبید الله گفت شاید چنین باشد گفت میخواهم
بکرد مردانه که از عقب اینجماعت بروم و از برای خبر بیاورد هیچکس از بهادران قبول جنگ قزلباش نکردند

چنین عبید الله

چنین عبید الله خان میخواست خود برود که پیاقو بهادر خانه آزوقه دید گفت خان سلامت باشد اگر امر باشد بروم
چنین میخواهم بروم از عقب قزلباش دو چندان که بگیرم نشود بلکه در این حوالی میترسم جانی بیگ کس در کمین
کذاشته باشد مبادا بلخ از دست برود و چنین تو مبرو در خواطر جمع بردار بنجهزار ازبک را و اما بعد از پاس شاید که
شب بر سر ایشان بریزی که در خواب رفته باشند و مبادا که در روز که سوار باشند و مسلح باشند تو خود را بایشان
بزنی پیاقو بهادر گفت بر خان ظاهر است که چند مرتبه با قزلباش جنگ کرده ام عبد الله خان گفت که میدانم و میخواهم
آنچنان جنگ نکنی که در بلکه بر با حسن بیگ جلوا چرا فلان کردی گفت ان شاء الله تعالی جنگی بکنیم که تمام را بسته و اسیر کرده
بخدمت خان بیاورم و چنین چهار بار با مالت هیچ دغدغه نداریم این بگفت و با پنجهزار بهادران علی سیر
از دنبال حسام بیگ گذاشت اما حسام بیگ از بلخ بیرون آمد فرمود پاره رخوت و اسلحه از دروازه بلخ بجانب
راه کابل به بینیج و سنگ انداختند و از آنجا دو سه نفر برکردید ند و پیاقو بهادر چنین پی را بجرد اشت گفت براه کابل
رفته اند بالقار را هی و چنین ده فرسنگ راه آمد از برابر قافله پیدا شد از جانب کابل از ایشان احوال پرسید
گفتند کسی را ندیدیم پیاقو گفت البته از راه بدر رفته اند دور دز دور راه کابل سر کردان بود و چنین دانست تا که
که براه فاریاب رفته اند عنان از بیابان برکردانید و راه قلعه فاریاب را پیش گرفته روان شد

کشته شدن پیاقو بهادر بدست حسام بیگ

و از آنجانب چنین حسام بیگ از قلعه بلخ بیرون
آمده روی کردی بجانب مشهد مقدس حضرت امام رضا علیه التحیة والسلام و بمناجات درآمد و گفت یا امام غریب
ما غریبیم و ملازمان تو غریب نوازند یا حضرت مدد و معاونی نداریم بغیر از حضرت تو این بگفت و براه
افتادند و قزلباش زنان خود را و مرکبان و آزوقه را پیش انداختند و راه فاریاب پیش گرفته بالقار
آمدند و چنین داخل قلعه فاریاب شدند حاکم قلعه فاریاب آقا احمد پسر آقا محمد بود نه از جنس حسام بیگ بود
ازرا ن دیگر داشت او خبردار شده استقبال ایشان کرده بقلعه آورد و ضیافت نمود و احوال ازبک پرسید و شرح را
گفت حسام بیگ آقا احمد گفت که چرا ازبک از عقب شما نیامده اند گفت اینچنین فکری کرده ام و شاید ان

عنان بجانب کابل بپیچانند باری بکار سازی خود کرد و آقا احمد کوچ و بنه خود را باهمه بزرگان برداشته از قلعه
فارباب بیرون آمدند و چون بحوالی مرغاب رسید بیاقو بهادر رسید با سه هزار ازبک و دو هزار کس دیگر
ایشان مانده بود و در عقب می‌آمدند و خبر کرد ازبک بر آمد حسام بیگ گفت برادر ای آقا احمد سبرت خود را
و سبرت دیگران را و خود را بکنار مرغاب برسان که من سر راه خواهم گرفتن و او قبول نمیکرد و گفت مبادا
ازبک از زیر دست ما رفته باشد که سر راه را بپیچید و گمان کنند که ما در عقب خواهیم ماند بجهته جنگ کوچ ما برود
حسام بیگ چون آن بگفت آقا احمد را قبول افتاد و برداشت با پانصد کس از قزلباش نامی را او کوچ را پیش
انداخته به تعجیل کنار آب را گرفته و خود را رسانید و کوچ قزلباش را از آب گذرانید و خود با سیصد تن
برگردید اما از اینجانب جان در تن نمانده بود که شب و روز بالفار رانده بودند رسیدند گرد قزلباش را
دیدند و خود را رسانیدند پس حسام بیگ کس فرستاد و احوال معلوم نمود گفتند بیاقو بهادر است با سه
هزار کس حسام بیگ گفت یاران بیاقو کهنه سوار است و در بسیار جنگها بوده و بغریب جنگ کرده و شکست
داده هم شجاعت دارد و هم کهنه سپاهست اما مرکبان ما چاق اند و یابوهای ایشان لاغر شده اند
اما زور ما بدست یدالله علی ولی الله است و هیچ اندیشه مدارید و جنگ گریز را بگذارید که صید انکم عبید الله
بجنگ دو هزار قزلباش شش هزار ازبک خود فرستاد و الامر باید برگردید و بضرب تیر و شمشیر زد خود را
و چون بیاقو صف کشید و الچی فرستاد و مطلبش آن بود که سخن بگیرد و بر سول و رسایل نام کبان ایشان جانی
بگیرند و مردم ازبک از عقب برسند حسام بیگ گفت الچی او جودی بگذارید و بر بزنید خود را چون بلای ناگهان
و آن هزار و پانصد قزلباش از غم فرزندان که کشته اند زدند بر ازبک و در جنگ اول هزار ازبک را
کشتند و هر چند ازبکان خواستند که پای محکم کنند نتوانستند تا بیاقو چند کس از مردم خود را کشت و گفت دو بیست
کس در سر من جمعیت کنید و به بینید من چه خواهم کرد هیچکس قبول نکرد و دید که از برابر جوان بیست ساله قزلباشی
مرصع پوش رسید با تیغ برهنه و آنچنان بر سر تو بی او تیغ را فرود آورد که تا بیخ سینه‌اش بهم شکافت

آن بهادران

آن بهادران که در آنجا حاضر بودند گفتند دست در دنکنند و خواستند که عنان برگردانند حسام بیگ گفت
یاران چون تعریف ضرب دست مرا گفتید شما را زنده می‌گذارم که هر کدام تیر اید گرفته بخدمت ولینعمت
خود برده التماس خواهم کرد اگر خواهید ملازم میکنم و اگر کشته خواهید کرد بدل پس دست به بندید چون آن سخن شنیدند
گفتند کی ما می‌توانیم با تو آید اگر دست از ما کوتاه خواهی کرد ما میرویم و الا لاعلاج جنگ میکنیم حاصل جنگ کردند
تا تمام کشته شدند مگر جماعتی که در عقب بودند شنیدند و برگردیدند و حسام بیگ سر بیاقو را بریده برداشته
مرکب‌ها و اسلحه ازبکان و راه مارچاق در پیش گرفته بدر رفتند و چون میخواست که بجانب هرات آید که شنید که
جانی بیگ دوم هرات را محاصره نموده است اتفاق چنان بود که امرا از جنگگاه نجم ثانی فرار نموده از یکی را
که بدر راه بیابان دشت قبچاق بود ما بین دشت و الکا خوارزم سر از ریگ سرخ بیرون می‌آورد و دوزبن بدشت
حسین بیگ لله و ده ده بیگ قورچی باشی همراه داشتند در آن روز که کار بر قزلباش تنگ شد ده ده بیگ با چهار هزار
قورچی بدر رفت و حسین بیگ لله را نجم ثانی بسر غزنیرم رشد کامل قسم داد که برو لاعلاج برخصت نجم گفت میروم
اما ایستاد و ده ده بیگ رفت و بعد از آنکه نجم کشته شد حسین بیگ با چند نفر یوزباشی و چند کس دیگر از عقب ازبک
از طرف دشت منحرف زده ند و براه اندر آمدند و آن ازبک ایشان را آورد بملک هرات و ده ده بیگ که از راه بخارا زده بود
خود را رسانید و اما چون حسین بیگ بهرات رسید و عرض نکردیم که چون شاه طهماسب را خوندگار شاه اسمعیل
شفقت کرد و شش ماه بود که حسین بیگ لله شاملو را لله شاهزاده کرده او را آن خدمت بلند ارجمند گردانیده
بود و نواب شاه چون از مهم ترکستان برگردید شاهزاده را فرموده بردند بهرات و در سن سه سالگی کل خراسان را باو بخشید
و گفت طهماسب میرزا او را بگوئید شاه طهماسب بگوئید که هیچ پادشاهی از شش سالگی پادشاهی نکرده است
الا دو پادشاهزاده یکی نواب غفران پناه شاه طهماسب و دوم نواب جنت بارگاه شاه عباس که او را
نیز در شیرخوارگی شاه طهماسب علیه الرحمه پادشاه کل خراسان نموده باو بخشید اما چون شاه طهماسب را آوردند
بجانب هرات و حسین بیگ لله امیر رفت با نجم ثانی و موسی سلطان که ابن عم زاده او بود نایب خود کرد که در خدمت

شاهزاده لله‌گی کند تا او از این سفر برگردد و رسید حسین بیک و داخل هرات گردید و یک سال و نیم بود که با آن سفر رفته
بودند و شاهزاده هیچ کاه بود احوال جنگ را به ایشان گفت و بعد از یکماه خبر آمد که ازبک به بلخ رسیده است حسین بیک آمد
بهرات و فرمود آذوقه جمع کنند اتفاقاً آن سال غله کم بود و مردم هرات و عجزه و مساکین بعسرت میگذرانیدند
و بعد از ده روز دیگر خبر رسید که فردا جانی بیک سلطان خواهد رسید بعزم گرفتن هرات فرمود در قلعه را بستند
و قلعه را محکم کردند جانی بیک آمد و دور قلعه را گرفت و کس فرستاد و بقلعه که شما عبث با ما جنگ میکنید که امرای
قزلباش را تمام کشتیم و یکتن از ترکستان زنده بیرون نخواهند گشت و باز ازبک بر سر آمدند و چنین دست برد یافتیم قتل
عام خواهیم کرد هرات را بمن بدهید و اگر خواهید شما را ملازم خود کنم و مسلمان شوند و الا بروید بخدمت آقای خود
با زنان و فرزندان دیگر شما میدانید و بر خود رحم کنید چون ایلچی آمد حسین بیک گفت بگذارید که ایلچی کسی در راه
و فرستنده او را آورند چون ایلچی آمد و چشمش بر شاهزاده عالیمقدار افتاد و آن فره ایزدی را دید بر خود لرزید
و سجده کرد و نامه را داد حسین بیک ایلچی را شناخت و گفت اگر تمام امرا و قزلباش کشته شدند سر مرشد کامل سلامت
باشد که دیگر بارها از افق غضب مشرق دولت چون آفتاب انور با تیغ و سپر طلوع نموده کاری بر سر مردم ترکستان
خواهد آورد که در داستانها باز گویند ما قلعه را بکسی نمیدهیم و جواب جنگ است ایلچی برگشت و گفت خانم شاهزاده
عالیمقدار از شاه طهماسب فرزند شیخ اوغلی در قلعه است با سه هزار قزلباش اما غله اندکی کم است اگر دشمن یا غنیم
باشند بسبب کم آذوقگی خواهد بود اما جانی بیک دو سه جنگ کرد و نتوانست گرفت از اینجانب عبدالله خان
چون بلخ را گرفت و پیاده فرستاده جام بیک را بگیرد بعد از پنج روز خبر آمد که پیاده قوت شده با سه هزار ازبک آه
از نهاد او بر آمد و تنوع بلخ را گرفت و کردی محمد سلطان را حاکم کرد دیگر باره بعزم گرفتن خراسان و هرات با بیست
هزار کس راهی گردید اما جانی بیک سلطان چهار هزار کس را بکشتن داده بود و داغدار است و میخواهد که شاهزاده را
بدست آورد که از روی دشت گردد و عبدالله خان ظاهر شد آه از نهاد جانی بیک بر آمد و برخاست بمدرسه سلطان
آمد و عبدالله خان را دید و گفت خانم شرمنده نمیشوی چرا آمده گفت آمده ام هرات را بگیرم و تو را الحال جانب بلخ بفرستم
جانی بیک را

جانی بیک را باور آمد و گفت اگر اینچنین است بسیار خوب است گفت تو از یکطرف و من از یکطرف بر و بهرات
میگذاریم و میگیریم تا شیخ اوغلی بنیامده است خراب نه تمام مسخر کنیم عبدالله خان پرسید که در قلعه کیست گفتند
از بابان هرات خواجه غیاث الدین و خواجه عماد الدین و بابا رسل خان حاکم استراباد و حسین بیک لله شاه طهماسب
و این چهار نفر چهار دروازه را دارند عبدالله خان اول ایلچی فرستاد و جواب جنگ شد روز سیم یورش انداختند
و جانی بیک رو بدروازه گذاشت که با خواجه غیاث الدین بود و از ارگان جنگ مردانه کردند و خود را رسانیدند
نزدیک شد که دروازه شکسته شود خواجه غیاث هروی گفت این جنگ دیگر اوجاق هرویان بماند و بگویند نامردی
کرد خواجه غیاث و شاهزاده صوفی را بدست ازبک کشتن داد و مردم عالم نخواهند دانست که بزور ازبک
و هجوم ایشان نخواهند گفت چنین باشد بود این رو سیاهی که خواجه فرمود دروازه اول را که ازبک میخواست
بشکنند باز کردند و با دو هزار مردم شهر در کوچهای دروازه و بامها در آمدند و ازبکانرا اکثر گرفتند
و از فراز آن سنگهای گران بر فرق ازبکان زدند چون این قسم مردی دیدند پای بر عقب نهادند و ایشانرا
تمام کشتند و ریختند مردم هرات دو دروازه را گرفتند از دست ازبک و بستند دروازه را و این خبر او بحسین بیک
رسید که ازبک دروازه را شکست و ریخت بقلعه حسین بیک فرمود که شاهزاده با چهار صد کس مستعد
باشند که اگر ازبک بقلعه بریزد دروازه عراق را بکشایند و بدر روند که زینل خان کس فرستاد بخدمت حسین بیک
که زنهار این کار نکنی و اگر چه راه را بگیرند تا شش ماه دیگر تا این قلعه را میتوانیم نگاه داشت و شاهزاده را
از شر دشمن محافظت نمود نام مرشد کامل بیاید حسین بیک دانست که او راست میگوید و میخواست که تا این
قلعه را محکم کنند که خبر رسید که خواجه غیاث این قسم مردی کرد و حسین بیک خود متوجه گردید و قدر رسید که دو هزار و
پانصد ازبک کشته در اندرون قلعه دید افتاده و تمام را اجلاف برهنه کرده اند بار دیگر چنین جانی بیک مایوس
گردید از گرفتن قلعه رفتند بمدرسه سلطان و در مجلس عبدالله خان گفت که عبث است جنگ ما را باید صبر کرد جانی بیک
تا محمد تیمور خان برسد و چون او در آید باقبال صاحبقرانی و شکوه پادشاهی خواهد گرفت و الا هر چیز و بدو نیک

ملک المراد و جهان و شکنند اتفراکسن سلطان واده نوشت که هراة بنام او نیست جانی بیک سه
جنگ کرده بود و بامید هراة دست و پا میزد چون شنید که عبدالله خان اراده هراة دارد و بهانه کرد که
محمد تیمور خان هراة را خواهد گرفت پس من چرا سپاه خود را بکشتن دهم و فکر کرد که من با این چکنم که سردار مکاران
عالم است و اگر محمد تیمور را دشمن بود او کی این ترک یار بهانه میکرد و این همه خفت و آزار که میکشم از بی وفایی
اوست خوب ما تا تر صبر کنیم تا روزگار مهربان شود عبدالله خان دید که جانی بیک آزار بسیار کشیده است
در این مدت گفت ما گفتیم تو آزار و زحمت نکشی حال بسیار بجدی تو بوده باشی تا ببینیم کار بکجا میرسد جانی بیک
دانست که دل او باز باش بکر نیست در فکر خود شد چنین شب تمام بفراکسن سلطان صلاح دید که ما را چه باید کرد
او گفت می باید رفت بجانب بلخ و الکای کرشی که سابق خان بما داده بود در عوض سمرقند صاحب شد و اگر
عبدالله خان بر گردد پوست از سرش میکنم جانی بیک گفت ای فرزند راست میگویی روز دیگر رفت
بخدمت عبدالله خان و گفت تو راست گفتی میروم و عبدالله خان با آن مکاری فریب خورد و هیچ
فکر نکرد که هر گاه که او به بلخ برسد کی دست بر میدارد حاصل سوار گردید و بالقار تمام رو بطرف بلخ آورد
و خود را در قلعه بلخ انداخت و کاشته عبدالله خان را بیرون کرد رفتن محمد تیمور خان و عبیدالله خان
با شصت هزار کس بگرفتن هراة و گرفتن ایشان هرات را روز پنجم بود که عبدالله خان جانی بیک را
بیرون کرد از ملک هراة و بخاطر جمع نشست و کار بر مردم هراة تنگ کرده بود و آذوقه نداشتند مدار بر گوشت
اسب و شتر و استر بود روزی حسین بیک لاله گرسنه از خانه بیرون آمده نشست بدیوانخانه که دید از برابر بابا غنغی
نبرانی آمد و شروع کرد به نبراحسین بیک گفت بابا قوت تواضع ندارم و شاهزاده گرسنه اند بابا گفت که
رفتم که آذوقه از برای شاهزاده ها بیاورم و هاشب بیرون آمد و خود را بده خوارسانید و چهارده
الاغ غله بار کرده پیش انداخت و آورد تا حوالی سپاه ازبک و اول شب داخل شد و الاغان را بار کرد
و میگفت آذوقه خبر است چند جا گفتند الاغان چه بار دارد گفت از برای فلان بهادر میبرم اما چنین نزدیک

دروازه

دروازه رسید مردم ازبک دیدند که الاغان از طرف دروازه میبرد خبردار شدند ازبکان و گرفتند او را مردم
هراة و خبر رسید که بابا غنغی را گرفته اما هر کدام پاره گندم بدست آوردند و بر گردیدند چنین صبح بابا غنغی را
بردند بخدمت عبدالله خان او فرمود که او را بیرون در برابر قلعه پاره پاره کردند مردم شیعه بسیار دلگیر شدند
اما کار بر مردم تنگ شد و حسین بیک بسیار متفکر بود شاهزاده ها گفتند چرا دلگیری گفت این شهر را دور ما را
سپاه گرفته است و چندین هزار نفس در این قلعه است و آزار گرسنگی میکشند چاره که بسازیم گفت تو خوشحال باش
که من امشب گریه و زاری کرده بدرگاه باری تعالی و حضرات مدد کار میخواهم حسین بیک گفت قربانت شوم تو معصومی
و مستجاب الدعوه اگر دعا کنی البته اجابت خواهد شد شاهزاده معصوم صفوی موسوی دعا کرد و صبح روشن شد
یکی از ازبکان در آن ولایت نمانده بود و سبب کوچ ازبک آن بود که در آنشب خبر آوردند که جانی بیک رفت و بلخ را متصرف
شد عبدالله خان لاعلاج کوچ کرد و از عقب او روان شد چون شاهزاده معصوم دعا کرد تیر دعای او به هدف اجابت
مقرون گردید و مردم هراة تمام دروازه ها را گشودند و رفتند از بلوکات آذوقه بدست آوردند و بنگ بارها
غروبهم مشغول شدند که از آنجانب محمد تیمور خان بقصد تسخیر خراسان با چهل هزار کس از سمرقند راهی گردیده آمد
و در شش منزلی هرات بعبدالله خان رسید گفت خدا بر دگفت جانی بیک سلطان اینچنین قباحت کرده است
محمد تیمور گفت بسیار خوب کرده است و امروز او ریش سفید ماست هر گاه او جانشین چنگیز خان نخواهد و بامید
ما کذاشته باشد با آن زور و شوکت و فرزندان و ما با اینهمه زیادتی کنیم انصاف نیست و دیگر الکای بلخ را هم تو
بر داشت و باو داد در عوض سمرقند و او راضی شد و گرفت ما و تو چرا او را آزرده از خود سازیم تر اباد و کاری
نباشیم بیا بر گردیم بخارا را داری مشهد مقدس را تا پل کرمی مسخر سازم از برای تو و ترا با جانی بیک کاری نباشد عبید زیادی
دانست که او راست میگوید بر گردید و باتفاق روی بهرات نهادند و جاسوسان که از عقب رفته بودند
خبر آوردند از برای حسین بیک که دیگر باره این اجل بر گردید با محمد تیمور خان و شصت هزار کس چنین آمده اند
و می آیند چون حسین بیک شنید گفت بر خیزیم و بدر رویم که کار از دست میرود و در ذیل خان را بجانب استراباد فرستاد

و غیره با خواجه غیاث و خواجه عماد هروی و چند اکابر دیگر که بآواز بلند سخنی نگفتند از شب گذشته برخواستند
و کوچ خود را برداشتند و از هرات بیرون آمدند و راه سیستان در پیش گرفته راهی شدند روز دوم ازبک
رسید مردم هراه باستقبال بیرون آمدند و عبید الله خان سر حرکت داد و گفت اول آن دو رافضی را
حاضر سازند که دل من از دست ایشان زره زره فولاد شده است گفتند خان سلامت باشد ایشان
کی میتوانستند بمانند تمام رفتند بجانب عراق گفت کی گذارم که بدر روند و میخواست خود سوار شود که
ابوسعید سلطان گفت ای پسر عم تو باش که من میروم و شاه طهماسب را با جمیع گریختگان گرفته بخدمت
می‌آورم پس برداشت چهار هزار ازبک خونخوار و از عقب شاهزاده‌ها و خواجه‌ها راهی گردید چون به سیستان
رسید احوال ایشان پرسید ملک محمود قسم یاد نموده که ایشان داخل نشدند و ازین راه نیامده اند گویا از
راه بیابان رفته باشند ابوسعید قبول نموده برگردید اما چون ملک محمود صوفی باجاقی شیخ بود نخواست که ازبک
برسد شاهزاده‌ها و او را با رفیقان دستگیر کند بنابرین این قسم یاد کرد چون ایشان آمدند بکنار قلعه ملک
محمود بیرون آمد ساوری و اقامت و هر چه ضروریه از برای ایشان آورد و در سه فرسنگی قلعه یک روز
نگاه داشت تا کوفت راه انداختند و مرکبان ایشان هرچند زبان بود اگرچه تمام زبون بودند بجهت آنکه
در قلعه مخطر بوده کی جو و کاه میخوردند تمام را گرفت و مرکبان خوب عوض داد و تمام را از خود راضی کرد
اگرچه آن دو سه هزار کسی با وجود آن گرسنگی و پیادگی و کوفت راه چند پیاده بودند همان جوانب ازبک بودند
چهار دانگ آن سپاه پیاده شده بودند اما حسین بیگ میگفت عیاذاً بالله مبادا ازبک بخورند و آخر شاه
طهماسب از دست بدر رود و قبول ایستادن نکرد و راهی شدند و چون ملک محمود برگردید و داخل قلعه شد ازبک رسید
ایشان را جواب داد و ازبک برگشتند اما از اینجانب چون شاهزاده از راه کرمان و یزد داخل اصفهان شدند
و غافل آمدند **آمدن شاه طهماسب با حسین بیگ لله پیش شاه و سپاه طلبیدن شاه از اطراف و عزم تاخت بر ترکمان**
و شاهزاده احوال شاه را پرسید گفتند در باغ نقش جهان در عمارت مهدی و شاه بیمار است آن ده نفر
از عقب

از عقب شاهزاده آمدند تا بدر باغ شاهزاده رفت بحرم اهل حرم چون شاه طهماسب را دیدند شروع کردند قربان
و صدقه چون چشم تاجلو بیگم و بر قد و قامت فرزند پیش افتاده دوید و او را در بر گرفت و شاهزاده متوجه
مادر شد و از آنجا بخدمت شاه آمده خود را بر روی پای شاه انداخت و روی بر کف پای مبارک مرشد کامل
میمالید و شکر باری تعالی بجای می‌آورد و شاه در بستر خوابیده بود فرمود بیا تا ترا در بر گیرم که تو جان و عمر منی
و حقا که عمر من آمده است که از دیدن تو من نه صحت و عمر رفته آمده است و شاهزاده میخواست سه مرتبه بگرد
سر آن خلف سیادت و سعادت بگردد که دست انداخت و بند دست او را گرفت و گفت بیا که خوب آمده
خواستن بجا بمیرد و اما تو اگر می‌رفتی دیگر بدست نمی‌آمدی و او را در بر گرفت و همچون جان در آغوش کشید
و روی بر روی او نهاد و بتوفیق الله هر غم و کوفت و الم که داشت از وجود آن جمال جانفزای آن غنچه گلستان
دولت و اقبال پامال شد و احد لا یزال کوفت و زوال شاه را براحت و کمال مبدل گردانید و بهمان فرح و شوق
صحت بر عارض و بدن شهریار دوید و بر خواست و یا علی ولی الله گفت و دست شاهزاده را گرفت و از
حرم بیرون آمد چون امرا شنیدند که شاه طهماسب از هراة گریخته است با حسین بیگ لله تمام سوار شدند
و روی بدر باغ نهادند و حسین بیگ را دریافتند و دورمشخان با امرا آمدند حسین بیگ احوال مرشد را پرسید
گفتند اگرچه دو سه روز است که چشم مبارک باز میکند و حرف میزند الحمد الله اما کوفت بدی دارد دیگر حضرت
امیر المومنین علیه السلام علاج کند که دیگر از حکما کاری بر نمی‌آید و حال چو روزی که مانده بیم شهریار را چون شنیدند
که شاه از حرم بیرون آمده است و دست شاه طهماسب در دست چون چشم قزلباش بمرشد کامل افتاد شور
و غوغا از خلایق بر خواست و امرا دویدند و اول دورمشخان بر گرد سرش گردید و یک یک با حسین بیگ را
چشم بر مرشد افتاد دوید و خود را در پای مبارک آن شهریار انداخت و شروع کرد دیگر به شاه او را پرسید
و گفت ای لله اقا انجم مرا چه کردی و چه شد گفت قربانت شوم روزگار با انجم چه وفا نکرد شاه فرمود روزگار
اینقدر نکرد که شما کردید گفت ای شهریار اخلاص من با نجم بر مرشد روشن نیست گفت ظاهر است اما مطلب

بتو نیست صد هزار حیف از نجم که من میخواستم او را ارشاد بدهم و برسانم که اگر روزی در میان نبوده باشم
خاطر جمع باشم از امیران و فرزندان و ملازمان ای حسین بیگ انچه قوت و قدرت بود که انجم در ابه
و چه عقل و خرد بود که آن روشنائی را به توجه بدان و خدای تعالی گواهست که داغ کشتن او از دل
من بدر نخواهد رفت و اگر چنانچه او پادشاه بود در روی عالم خاک بر سر پادشاهان عالم بود و به ساعت
نجوم شاه تعریف نجم ثانی میکرد و احوال آن مهم و سفر معلوم و حسین بیگ آنچه شده بود بعرض میرسانید
تا بمقدمات ده ده بیگ قورچی باشی رسید و او را از حلق کشیدن و بابر پادشاه با خان میرزا و من
سرها برهنه کردیم و بگو شهریار را بنجه ذال است و غیرت هیچ اثر نکرد و دوانیدند او را پای دار و خود سواره
ایستاد و شروع کرد به تهدید و ریسمان بر گردنش انداخت و بر بالای کرسی بسیار وقت بداشت و من
تا آنوقت کلام بود که میگفت من خاموش بودم اما امرای دیگر و بابر پادشاه در التماس بودند اما بجز آهسته
رسانید که تو بابر پادشاه را بگو که تا تو سر برهنه نکنی معلوم نیست که التماس ما را قبول کند چنانچه او نیز برهنه کرد
شیخم میرزای پادشاهزاده چنگیزی در بالای برج قلعه بازیکان تمام قالب تهی کرده بودند و اشکهای
حسرت در دیده داشتند چنین چنین کرد آنگاه روی کرد در پای دار و گفت نواب بابر پادشاه چه از جان
ما میخواهی و میخواهی مرا بکشتن بدهی هر گاه من با این گروه بکرام بلا و خود بسینان و یف بوزر اسیاست نکنم پس کار
پادشاهی کی از پیش میرود اما حال چکنم از و نمیتوانم گذشت اما او آویخته باشد و تا سه روز چنین نمیدهد دیگر
باره التماس کردند فرموده اسکندر بیگ جانشین او را از حلق کشیدند و قورچی باشی را آوردند و دست او را
بوسید گفتند خلعت بده با و چنین زهره کس معیوب شده گفت تا تلافی این تقصیر نکنند نمیدهم و شروع کرد از ابتدا
تا انتها از برای مرشد کامل نقل کرد و شهریار تاسف میخورد و گفت محمد کاظم را دیگر از حلق کشید شاه
فرمود هر چه میکرد بنا بر مصلحت کلی بود خدا کس پیام زد که او پدر من بود و نجم از من گرفته که تا انجم نهایت
و بسیار خلق کرد دیده تا ثلث آن خلق کشته است و بلکه نخواهد شد دیگر چنین حسین بیگ دید که نواب اشرف داغ دل او است

پاره دالداری شهریار داد و حرف حضرات را در میان آورد و نصیحت مشفقانه پاره کرد و گفت الشهریار
اگرچه قزلباش پاره بیوفائی کردند اما بابر پادشاه ستم در حق او کرد حضرت فرموده شنیده ام و فرموده که
وای بر جان سپاهی در عشر که دیگر نام بابر پادشاه را در الکاهای ما بر زبان جاری سازد و شهریار ابر میدارم
حاشا که او فرزند صاحبقران و از دودمان ما بوده باشد تمام بر قهر شد و دیوانه بی ند بهر بند از اینگونه
سخنها گذشت و آن دو خواجهای هروی را عزت نمودند و تعریف جنگ خواجه غیاث را از برای
آنحضرت نقل کرد و شاه فرمود بهر دو خلعت دادند و خانه از برای ایشان خالی کردند و فروش و ظروف
آنچه در هرات انداخته بودند صد برابر بایشان شفقت فرمود و شاه رفت بحرم و امرا از یکدیگر متفرق
شدند روز دیگر آمدند بخدمت آنحضرت و شهریار فرمود الحمد الله که حضرت امیرالمومنین علیه السلام شغانی
از فضل الله غیب شفقت فرمود و در عرض عنایت ها نوشتند باطراف بلاد ایران و سپاه طلبیدند که در اول
بهار در چمن سلطانیه حاضر شوند چنین تا مهار رخت بطلب سپاه رفتن شاه اسمعیل بطرف خراسان و جنگ
کردن با عبدالله خان و فرار نمودن عبدالله بجانب خراسان و از آنجانب چنین محمد تیمور خان با عبدالله خان
هرات را گرفتند عبدالله خان بر داشت سپاه بخارا را و متوجه مشهد مقدس گردید و حاکم مشهد چون شنید
که عبدالله خان می آید مشهد را خالی کرده بجانب عراق راهی گردید چنین ده ده بیگ قورچی باشی آمد بمرو و آنجا
باقی سپاه برداشت با کوچ و رخت بجانب استراباد دیگر باره ازبک تمام خراسان را بگرفت و مردم
هرات پاره که شیعه شده بودند ایشان میدادند و بسیار شیعه را بقتل آوردند و تتمه گریزان شده خود را
بکوشها پنهان ساختند و از جانب ترکستان چهار هزار قزلباش آمدند بیاد قیر مردم با دقیر خبردار شده
ریختند بسر قزلباش و دو هزار قزلباش را بقتل رسانیدند و باقی گریزان شده خود را باستراباد انداختند
و نوروز سلطانی پیش آمد و شاه دنجاه نوروز را در بلده سلطانیه بعیش و خرمی گذرانیدند چنین ده روز
گذشت با چهل هزار کس عازم خراسان شدند و توپخانه را میرزا محمد برداشت و بجانب خراسان راهی گردید

آمدند بفیروز دین و از آنجا بطهران تا آمدند بخار ری خبر به پل کری رسید ندشاه جم قدر در پل کری مقرر کردند
که دیو سلطان اریلو با خلیل سلطان به ده هزار کس بر دارند و چرخچی سپاه شده بطرف خراسان روند ایشان
در آمدند تا رسیدند بسمنان و حاکم سمنان بدر رفت و تا مشهد مقدس هیچ شهر و قصبه کس از ازبک نماند و بر سر
عبد الله خان جمعیت نمودند دیو سلطان و خلیل سلطان آمدند به مشهد و عبد الله خان با بیست هزار ازبک
تنک چشم بیرون آمدند از شهر از برای جدال و صف کشیدند چنین از ازبک و قزلباش ریختند بر یکدیگر وقتی عبد الله خان
خبردار کردید که چهار هزار کس او کشته شدند آه از جانش برآمد و آن مکاره با خود فکر کرد که اگر میخواهی جان
مفت بدر بری می باید که هیچکس را خبردار نکنی و بهانه میدان کنی و یکه و تنها از پی بطرف هرات و بدر روی و در
ساعت بهانه کرد و علمدار را گفت که تو علم را نگاه دار تا من بیایم اما سپاه را چشم بر علم بود چنین میدیدند که
عبد الله خان ایستاده و علم بر سر او افراشته لاعلاج جنگ میکردند تا آنکه شش هزار کس او که مانده بودند گفتند
عبد الله خان میخواهد کشته شود که فرار نمی نماید ما خود زندگی و جان خود را میخواهیم در ساعت گریزان شده بدر رفتند
و پراکنده شدند دیو سلطان و خلیل سلطان ذوالقدر حاکم شیراز به پای علم رسیدند عبد الله خان را ندیدند
چون احوال پرسیدند دانستند که در اول جنگ فرار نموده است ایشان آمدند و داخل مشهد مقدس شدند و
سرهای ازبکان را با زنده بدرگاه جهان گشای خسرو دین پرور فرستادند و در بلده سبزوار آنحضرت
رسیدند و چند گرفتار را نیز بنظر مبارک اشرف گذرانیدند پرسید شهریار که عبد الله خان کدام است و فرستادگان
بعرض رسانیدند که سی نفر توره ازبک را با سلاطین گرفتار شدند بغیر از عبد الله خان مکار که تنها و یکه
در اول جنگ بی توقف و سودای او تمام گرفتار شدند حضرت روی از ایشان گردانید که من اینهمه سفارش
کردم شما که اگر تمام سلاطین ازبک با محمد تیمور خان و برادران او را گرفته بیاورند خدمت شما مجری نمیشود الا
آن سگ دو باره یاغی را که میگریزد و میکشید دیگر خاری در عالم بهم نمیرسد و فرمود از ازبکان توره را در دو شند
کشیدند و فرمود به پیری سلطان قاجار که من میدانستم که از دست دیو و خلیل کاری برنمی آید بردار هشت هزار کس را
وبروی جانب

وبروی جانب هراة و محمد تیمور و عبد الله را گرفته در بند و زنجیر کشیده با شقبهای ما بیار پیری سلطان قاجار
سجده این مهم نمود و برداشت سپاه را و راهی گردید و دیو سلطان و خلیل خان در انتظار خلعت و حقه
طومار و اسباب ساخت زر بودند که خبر رسید از جانب سبزوار که شاه شمار امعزول ساخته و قاراپیری
قاجار را سردار این جنگ نموده است و بسیار آزرده شده است و عبد الله خان را میخواسته است خلیل خان
میخواست که حرفی بگوید دیو سلطان گفت حق بر جانب مرشد کامل است سرمایه فتنه خراسان عبد الله خان است
و منجمان دیده اند که عبد الله چند مرتبه بجانب خراسان بیاید و فتنه ها کند گفت حالا بگو چکنیم دیو سلطان
گفت برخیز تا از پی شکست خورده خود برویم که دیگر زندگانی نمی توانیم کرد شاید تلافی بکنیم خلیل خان گفت
بسم الله و برخواستند و راه هراة در پیش گرفته بدر رفتند اما از آنجانب عبد الله با یابوی گریزان بجانب
هراة راهی گردید در سه فرسنگی هراة یابوی او مرد و او پیاده گردید و میرفت اتفاقا محمد تیمور خان در شکار
بود از دور دید که از یکی پیاده بحال سگان بجانب هراة می آید و گفت بروید و به بینید که این پیاده از یک کیست
که از دیدن او دلم از جای در آمد سواری آمد چون نزدیک رسید عبد الله خان را دید از اسب جست و زانو زده
با او سخن در آمد و او را سوار گردانید و خود در جلو افتاد و محمد تیمور گفت این توره ازبک دیگر بود و دو خبر
بیاورد دیگری آمد و خبر آورد که عبد الله خان است آه از نهاد او برآمد و مرکب جهانید پیش رفت و گفت
این چه سر عجم اینچه بی سامانیست کو سپاه و کو اسباب و الکاء و حشمت عبد الله خان گفت ای پادشاه بگریز
که قزلباش رسید و شرح را عرض کرد محمد تیمور گفت ای روزگار ما را یکبار نصیب شد که بهار ترا مفت ها کنیم
ولاعلاج از ترس دل از عیش هراة برداشت و با صد هزار حسرت از هراة بدر رفتند و از جانب غرجستان ودو سه روز فراغ
براه بخارا و سمرقند زده راهی گردیدند و هراة را خالی نمودند چون به غرجستان رسید ملک نظام الدین غور محمد تیمور را
با عبد الله خان دید و زانو زده و احوال پرسید شرح را گفتند او گفت خانم اگر شما خود را بمدد و کمک خواهید رسانید
من برادم و ملک هراة را نگاه دارم تا آمدن خان او گفت اگر تو سه ماه نگاه داری کردی من خود را میرسانم با سپاه

عظیم گفت من نشستگاه نگاه میدارم گفت برو نگاه دار آن گیدی بیعقل چهار هزار کس برداشت و آمده داخل
هرات گردید و از آنجانب پیری بیگ با شش هزار سوار نامدار از خدمت شاه اسمعیل بهادر خان بگرفتن محمد تیمور
و عبدالله بالغار راهی گردید چون بچهار فرسنگی هرات رسید شنید که ملک نظام الدین پادشاهزاده غور و غرجستان
داخل هرات شده است و در همانجا ایستاد که خبر از مرشد کامل پیدا نماید چون دیو سلطان در جام شنید که عبدالله
و محمد تیمور از هراة بدر رفته اند و ملک نظام الدین پادشاه غرجستان داخل هراة گردیده است رو بخلیل
خان کرد و گفت که پیری بیگ باشاه روکش ما نموده است اگر در اینجا بنشینیم کاری نمی سازیم و می مانیم درین بله
خلیل خان گفت بهتر آنست با ببریم که خدای تعالی کریم است ان شاء الله تعالی که کار را می سازیم هر دو شدند آن سپاه را چون
بجام رسیدند عرض کردیم که اراده رفتن کردند بر سر ملک نظام چون یک منزلی رسیدند دیو سلطان بخلیل خان گفت
که اگر ما هر دو باهم برویم دروازه را باز نمیکنند تو بردار پانصد کس را و برو بپای قلعه که شنیده ام که محمد تیمور
و عبدالله فرار نموده اند و قلعه خالی مانده است آمده ام تا قلعه را صاحب شوم تا آمدن دیو سلطان ایشان
قبول خواهند کرد و از قلعه بیرون خواهند آمد ایشانرا برداشته بسر ما بیاور و به جا جنگ بکریز شاید خدای عالم
سببی سازد که او از قلعه بیرون آید چون خلیل خان این شنید قبول نمود و برداشت پانصد نفر را و بالغار بسر هراة
راهی شد و از آنجانب چون مردم هراة دیدند که ملک نظام الدین آمد با چهار هزار کس و داخل هراة گردید اول او را
نصیحت کردند که بد کردی که آمدی گفت ای رافضیان ایشانرا خان فرستاده است بکر بسر خود آمده ام
دیگر مردم هراة نشنوا شدند و گفت از خواهیم محمد تیمور خان که مبادا در وقت فرصت از ایشان انتقام بکشد
لاعلاج اطاعت کردند اما گفتند آذوقه را چه خواهی کرد گفت محمد تیمور خان گفت که مقدمات آذوقه را فکر کرده
ام سه روز دیگر آنقدر آذوقه از جانب غرجستان بیاید که تا دو سال بس باشد اتفاقا روز دیگر آنقدر آذوقه
بقلعه هرات آمد که مردم شیعه تمام شاد شدند اما سنیان بسیار آزرده شدند بجهت آنکه میدانستند که ملک نظام
کدخدا انیست که با پادشاه ایران قلعه داری کند اما چون آذوقه آمد و یک هفته گذشت از راه خراسان گرد شد

چه دیدند که

چه دیدند که خلیل خان با پانصد کس آمدند تا پشت دروازه و فریاد زدند و گفتند در را باز کنید که من داخل
قلعه شوم که مبادا ازبک بیاید و تعجیل مینمود خبر بردند بواسطه ملک نظام که چه نشسته برخیز و بیرون رو که با پانصد
نفر قزلباش آمده اند باین نهج ملک نظام گفت دولت آنست که بیخون در آید بکنار گفت چه مقدار لشکر
همراه بیریم سنیان گفتند اگرچه چهار هزار قورچی کم است اما لاعلاج بردار تمام سپاه را و او را چون بیرون رسانیدند
او از قلعه بیرون آمد که خلیل خان رو بگریز نهاد و او شیر گردیده گفت ای رافضیان کجا گذارم که بدر روید
و چون سه فرسنگ راه مرکب دوانیدند از عقب قزلباش و مرکبان بدو و از ایشان با بوکی نتوانستند بپای
بدو رسید حاصل دیو سلطان از کمینگاه در آمده ریختند بر آن سپاه سه هزار کس را بقتل آوردند و ملک نظام الدین
شکست خورده بحال ابا ده مشعلان با هزار کس براه غرجستان بدر رفت دیو سلطان گفت بخلیل خان تو برو
و داخل هراة شو تا من بروم تعاقب غرجستان و ملک نظام را گرفته برگردم و رفت از عقب ملک در نصف راه ملک را
کشت و رفت به الکاء ایشان و تمام زن و فرزند و مال و اسباب آن چهار هزار ازبک را که کشته بودند
غارت کردند و حرم ملک نظام را برداشته با خزینه او رو به هراة نهاد رفتن شاه اسمعیل بهرات
چون حضرت اعلی رسید بطرق پای برهنه آن سه فرسنگ را با جمیع امرا پیاده و گریه کنان و زاری کنان براه
مراقد در آمدند تا داخل روضه آن شهباز رب العالمین شدند و زینت آستانه انداخته بودند و مرشد
کامل چون زیارت کردند احوال دیو سلطان ایشانرا پرسید گفتند چون شنید که حضرت قرابری قاجار را سردار و چه خبر نموده اند
برخواسته و رفته اند که شاید عبدالله خان و محمد تیمور خان را گرفته بخدمت بیاورند شاید از آن تقصیر بیرون
آیند آنشهریار فرموده که شنیده ام چون چهل هزار ازبک در هراة اجماع دارند و سپاه خبر رفته اند مبادا که دیو
سلطان را شکست بدهند و مارا دلگیر و آزرده کنند و چون او لایق فاست داین سفر اما چون آنشهریار بجام رسید
سرباو مردم ملک نظام الدین با فتح نامه هراة رسید از جانب دیو سلطان و خلیل خان اما یک عت پیشتر
عرضه پیری سلطان قاجار آمد و شرح رفتن ازبک و ملک نظام الدین داخل هرات شدن و خود انتظار میکشم

که مرشد کامل برسید آن شهریار درد دل گفت بار اشرمنده کرد دیو سلطان و شهریار در فکر جنگ قلعه هرات شدند و بسیار
دلگیر گردید که بعد از سه ساعت عریضه دیو سلطان با آن خزینه و سر بار رسید شهریار بسیار خوشحال گردید و تحسین
دیو سلطان نمود و گفت یاران مردی و نامردی یک قدم است یکقدم که پیش نهادی بردی و فرمود سرتا با از تاج
مرصع و جقه و طومار و اسبهای خواصه خود با زین زر و لجام و شمشیر مرصع از برای دیو سلطان و خلیل خان
فرستادند و شهریار متوجه هراة شدند و چون مرشد کامل هنوز داخل نشده بودند که از طرف فرجستان گرد عظیمی
برخاست حضرت فرمود معلوم کنید و خبر بیاورید چون رفتند و خبر آوردند و گفتند که دیو سلطان است که
سر ملک نظام الدین را بریده و با اسباب بسیار و غله بیشمار و دو هزار خوان اینک می آید شاه عالمیان
فرمود که هر کس سر عزیز مرا دوست دارد باستقبال دیو سلطان برود و مردم هراة تمام رفتند با نطرف
دیو سلطان آمد و پای شاه ابوسعید و خلعت دیگر شفقت فرمودند بهتر از خلعت اول و در آنجا سلطان
خورا ابش اه شناسانند و آن بود که او را وکیل نفس همیون خود نمود که بعد از مرشد کامل وکیل شاه طهماسب
شده بود بفرموده مرشد کامل و چون شهریار در هراة بود که ده ده یک قورچی باشی آمد روز سیم شاه فرمود که
ای ناصوفی نمک بحرام و الخدمت می آمد گفت الشهریار تقصیر دارم حضرت فرمود که بقربان سبیلهات
برو و جنف بیار که در روی تو باشد و تمام را فرمود کندند ریش و بروت او را و امر فرمود غاره آوردند
و معجر و رخوت زنانه و در او پوشاندند و بر علاغ نشانیدند و دور از دور شهر هراة گردانیدند و امر شد
که ببرند و در تمام الکا و آنحضرت بگردانند چون اراده رفتن کردند عریضه نوشت که به تصدق فرق مبارک
امیر المؤمنین صلوات الله علیه که مرا پیش از این رسوای عالم مگردان می خون خود را حلال کردم بفرمت
و سر مرا ببرند که دیگر زندگی نمیخواهم آنحضرت فرمود که ببرند در اردبیل و در آنجا چوبها و پارچه نانی نان دهند با سگ
بخورد و دیگر او را با مهم و منصب کاری نباشد بخدا قسم که میخواستم او را بند از بند جدا سازم چون مدت بسیار
در جنگ گیلان خدمت می کرده است بنابراین نکشتم او را اما دیگر او را در اردو منزل و راه نیست و چون از ده ده یک

فارغ نخ

فارغ نخ شهریار عرض کردند که مردم بادغیز دو هزار قزلباش را بجوار خار و زاری بقتل آوردند و فقره که در
ترکستان از تیغ عبدالله خان نجات یافته بودند مردم بادغیز ایشانرا بقتل آورده بودند چون مرشد کامل شنید
فرمود که هر کس از جنگاه نجم فرار نموده است دیگر ایشان ملازم نمی شوند و مردود درگاهند خوب کرده اند که
ایشانرا کشتند و شاه را مطلب بود چون مرشد کامل آیینه جهان نما بود و میدانست که جاسوس ایشان در اردو هست دل
چند یا شنوند که شاه درباره ایشان چه میگوید خبر خواهند برد شنیدند و خبر بردند از جهت اینکه ایشان مردم
بادغیز چند دانستند که شاه گذشت از خون قزلباش و فرمود که آنجماعت ناصوفی بودند بجزای و سزای خود رسیدند
ایشان میخواستند جلای وطن نمایند پس بخاطر جمع پراکنده شدند در آنوقت **رفتن دیو سلطان و کشتن**
جماعت قوچی را اما از اینجانب شاه اسمعیل بهادر خان دیو سلطان را گفت که بردار ده هزار قزلباش را
و بالغار برو از راه غیر متعارف و اول شب بر سر آنجماعت و آنچه مردان ایشان است بقتل بیاور و زنان
و صبیان ایشانرا با مال و اسباب غارت کرده خود را بجا برسان دیو سلطان انگشت قبول بر دیده
نهاده و همان شب راهی گردید که اگر جاسوس ایشان بوده باشد خبر نداشته باشند چون دو دانگ از شب گذشت آنجماعت
تمام در یکجا اجتماع نموده بودند چون آن روایت را شنیده بودند و میخواستند که خاطر جمع نموده پراکنده شوند در میان
علفزارها و اگر ایشان پراکنده می شدند اگر روز زمین را قدرت آن نبود که دست بر ایشان داشته باشند زیرا
که در آن علفزار علف بود بقد نیزه و در میان آن در کمین می نشستند وقتی خبردار میشدند که تیر از پهلوی
ایشان می آمد که بطرف دیگر بدر میرفت آن بود که در اینمدت هر کس پادشاهان ترکستان و خراسان بسر ایشان
نمی آمدند بار و وقتی خبردار شدند که دور ایشانرا قزلباش گرفتند و نتوانستند که کاری بسازند دیو سلطان تمام ایشانرا
بقتل آورد و مال ایشانرا با فرزندان و گله و رمه و هر چه داشتند تمام را پیش انداختند و روز دهم بود که بخدمت
مرشد کامل آمدند و شاه والاجاه عرض کردند که گویا دیو سلطان نظر حضرت والا این طرفه خدمتی بود که بتقدیم
رسانید می باید او را تربیت کرد چون شهریار او را دریافت چون سه ماه بود که در هراة مانده بودند در ساعت سعد

بجانب ترکستان در حرکت آمدند و دیو سلطان اخراج کردند و از جانب مرو راهی گردیدند چون شاه دریا دل
از آب مرغاب گذشت از آنجا خبر رسید بجانی بیک سلطان که چه نشسته که شاه اسمعیل بهادر خان با سپاه گران
رسید از شنیدن این خبر مضطرب گردید و قوم الکا را خالی کردند دیگر باره راه اطرار در پیش گرفته بدر رفت و
بلخ را گذاشت بقراولی [illegible] و آن شهریار نامدار بهر دیار که رسید حاکم تعیین نمود و چون بحوالی بلخ رسیدند مردم بلخ پیشکشهای
نفیس لایق بر دست گرفته باستقبال شتافتند و از نظر مبارک شهریار گذرانیدند و آن شهریار رو گردید بدیو سلطان
و گفت چون تو مردی کرده در پیش بلخ را بتو ارزانی داشتیم دیو سلطان پای بوسید و رفتی در پایین و حاکم بود را
دیدند و شاه یکماه در بلخ ماندند و کارش از پیش ترکستان کرد و از راه حصار شادمان روان گردید چون بحصار
رسید فولاد سلطان که حاکم حصار بود و قوم جانی بیک سلطان بود اما در میان پادشاه فرزندهای چنگیزی
در شجاعت اظهر من الشمس بود با ده هزار از یک تنک چشم بهادر در قلعه بود اما در کمانداری بی نظیر بود و تیر او
از چهار طبق آهن بدر میرفت هر چند گفتند که از عقل دور است که تو با شیخ اوغلی قلعه داری کنی او گفت طالع بر سر
او بیاورم که در داستانهای عالم باز گویند اما چون اجل او رسیده بود او را نصیحت مفید نیفتاد و آنکه گویند است
که هر کس را اجل رسید تعجیل میکند خوب گفته آرام نمیگیرد **کشتن شاه اسمعیل فولاد سلطان را به تیر**
این بود که حضرت شاه عالمپناه با آن شکوه در پای حصار آمد باعث کرسیار فرود آمد و رو کرد به بابر
پادشاه و گفت ای بابر این سخن که از برای تو بمردم ایران رسید که در عالم جنگ آنچنان سردار نکرده [illegible]
کرد که من آنقدر دار را تنبیه بودم و تربیت کرده بودم و فلک اعظم اگر هزار گردش بگرداند معلوم نیست که مثل
نجم ثانی را در صدق نما تربیت کند که هر چیزی به پرورد که تو او را مفت از دست من بدر کردی و او را در پیش
دشمن گذاشتی و این بی خبر که الحال در بر رود فی لبسه است و از شکوه شهریار فی هیچ اندیشه ندارد و از آوازه
آمدن من او فرار نموده و قلعه خالی کرده برود بابر پادشاه سر بزیر انداخت اما عرض نکردیم که چون شاه
سبب کشته شدن نجم را در عراق شنید و گفتند که سبب شکست او بابر پادشاه گردید آنحضرت فرموده که من بعد
هرکس نام

۱۶۴

هرکس نام بابر پادشاه را بر زبان برد در تمام ملک ایران زبان او را قطع کنند چون حضرت شاه آمدند بجانب
هراة و بابر پادشاه در فکر فرار بود که کابل را خالی کند و برود بجانب سلطان ابراهیم ولد سلطان شیخ بهلول
پادشاه کل هندستان اما کس فرستاد بخدمت خان میرزا ابن عم خود که مرا این اراده در خاطر است تو چه
میگویی او در جواب نوشت که زنهار زنهار این اراده مکن که اگر این کار خواهی کرد دیگر دولت از دودمان
بابر طرف خواهد شد زیرا که منجمان بدخشان گفته اند و من مکرر شنیده ام که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو
اجاق شیخ صفی روشن خواهد شد در ملک هندستان زنهار که برو بخدمت شاه اسمعیل هر چند که جار زده است
در ملک ایران که نام ترا نبرند اما تو همان پناه ببرو آن شهریار بیرکه باز عزت و اعتبار خواهد کرد باوجود
که تو آنقدر نوکر آن شهریار را بکشتن دادی و در میان جنگ او را گذاشتی که از برای تو جنگ میکردند و شمشیر میزدند
حاصل بر گشتن و در گردن مرباید انداخت و در برابر آن سرور رفت که من نیز از عقب تو خواهم آمد بابر پادشاه
آن نامه را مطالعه نمود دانست که رفتن با وجاق شیخ صفی بهتر است تا بدودمان پادشاهان افغان
رفتن پس برخواست با پیشکش و عذر تقصیرات بیحد و روی بآن درگاه امید نهاد و شاه هنوز در هرات
بود که بابر پادشاه کسی را آگاه نساخت و کسی فرستاد که بهر گاه در بارگاه گردون شکوه نشسته باشد او را
آگاه گرداند و کسی او آمد و خبر آورد در ساعت سوار شده آمد تا بدر بارگاه وقتی شهریار خبردار گردید که
از برابر بابر پادشاه فرزند عمر شیخ میرزا فرزند زاده امیر تیمور صاحبقران مانند گناهکاران ترکش بر گردن
انداخته و دست بسته از در بارگاه بدرون آمد سجده کرد و زانو زده ایستاد و زبان بدعا و ثنای شهریار
کشود گفت قربانت شوم چون از عمل قبیح خود خجل و منفعل و طریق رستم نمود باید شهریار که چوب طرایف بزنند
باین بنده گناهکار تا بعد از آن حقیقت گناه خود را در خدمت حضرت عرض کنم چون غازیان آنحال را دیدند
تمام سر با سوی آسمان کردند و در دل بمناجات درآمدند از قاضی الحاجات در استغاثه نمودند که خداوندا هر بنده را
که نظر شفقت تو بزرگ مرتبه ساخت خلق دنیا از پادشاه تا گدا اسیر بندگی او فرود آورند و این

بابر پادشاه پسرزادهٔ صاحبقرانست که همچون گناهکاران با وجودی گناه نکرده مجرم وبدرگاه این نامدار
دردار منصور ایستاده است و دم از تقصیر میزند اما ازانجا که مروت و مرحمت اصلی ذات آنشهریار بود که میراث
از ابا و اجداد خود آورده بود خود برخواستند و آمدند و دست در گردنش در آوردند و جبین او را بوسه دادند
و فرمودند که نیز کس از گردنش بر داشتند و دست او را گرفته در زیر دست خود که مدام جای او بود نشانیدند
و گفتند ای فرزند اگر تو فرزند مرا کشته باشی چنین با بنفس آمدی بخدمت ما دیگر مارا چ فرصت اما خود از انصاف مگذار
که در این ایام در تمام ترکستان و خراسان و ایران دیده بودی چنین او بابر دانست که گناه بسیار
از برای او داغ شده است بابر گفت حق بجانب مرشد کامل است اما آنشهریار او از غروری که داشت
خود را باخت قزلباشرا بگواهی طلبید و گفت از امراء او شکر هست که باید که در حضور ایشان بولی نعمت
خود عرض کنم که چند مرتبه او را نصیحت کردم که مرو بجانب داشکند کو با تقدیر قضا چنین بود اما شهریار
سلامت بوده باشد که هر بندهٔ از بندگان خود را که نظر شفقت در بارهٔ او مینماید صد برابر بجم میشود و او آن
خوف نداشت هرچه بود از اثر نظر شهریار بود حاصل بابر پادشاه را خلعت که و اخور او بود بانج دادند و چند
روزی که گذشت خان میرزا از جانب بدخشان بالقار آمد و در بیرون شهر هرات بپای بوس خسرو نامدار
سربلندی یافت و با او نیز از جنگ نجم سخنها گفت و همراه بودند ایشان در وقتی که حضرت را چشم
بر قلعهٔ حصار افتاد نجم بخاطرش آمد آن بود که بیا بابر پادشاه گله کرد اما چنین نظر آنحضرت بر کنگرهٔ آن باره
افتاد دانست که در ارتفاع سر بر فلک بر افراشته و چنگل وهم صاحب حکم ریاضی از تعقل گریبان او
کوتاه است فرمود قورچی را که برو بقلعه و از زبان من بگو بفولادسلطان که شاه میفرماید که اگر در قلعه را باز
کنی و بخدمت من بیایی مهربان حکومت این ملک را در تصرف تو گذاشته بشیراز خواهم رفت و الا چنین دست بر این
قلعه یافتم دیگر امان سودی ندارد و نوشدارو است که بعد از مرگ سهراب دهند و بلکه قتل عام خواهم کرد
دیگر تو میدانی چنین پیغام شاه را آوردند بفولادسلطان مردم قلعه تمام گفتند که شیخ اقلی معقول گفته است

مارتاب

مارتاب قتل عام نیست و هرگاه که نمیترسی ملازم او آنهارا با ما کردیس بیرون رویم بهتر است از برای
سپاهی و هم از برای رعیت فولادسلطان روی کرد بمردم قلعه و گفت مرا با شما کاری نیست الحی شیخ
اقلی میشنود شما رعیت هستید و من با شیخ اقلی قلعه بندی نمیکنم و فردا یکه و تنها از قلعه بیرون میرایم و شیخ اقلی را
طلب میکنم و یک ارم چوبه تیر بجانب او میاندازم یا کار او را میسازم و نام او را کوتاه میکنم و نام من بلند میگردد
تا آنکه چندین مبارز در دست او کشته شوند بهتر است تا آنکه یک کس کشته شود بعد باشم الحی بهر گردید و عرض نموده آنحضرت
راضی گردیده روز دیگر آنشهریار مکمل و مسلح گردیده و آمده جولان نموده و آمد بپای قلعه و فولادسلطان را طلب نموده
از فراز برج قلعه پرسید که چه میشود گفتند شیخ اقلی است که بمیدان آمده است چنین شما او را طلب نموده بود دید او
تیز رفت و مسلح شده بیرون آمد و گفت خوشنا بعد از گفتگوی بسیار سه چوبه تیر بطرف شهریار عالمگیر انداخت
اما چنین نوبت بآنسرور رسید آنچنان تیری بر سینهٔ او زد که از عقب سرش گذشته و افتاد از مرکب و آنشهریار
مرکب بپای حصار جهانید و گفت و در را باز کنند و مردم سپاهی مسلح شده بودند و بر در قلعه ایستاده که اگر
فولادسلطان بوجود شریف و عنصر لطیف آنشهریار آزاری برسانند آن ده هزار ازبک بریزند در میان قزلباش
و چنین آنچنان دیدند دروازهٔ قلعه را گشودند و آنحضرت صبر نکرده تا سپاه قزلباش از عقب برسند و داخل قلعه شدند
و آن ده هزار ازبک آمدند و پای شاه را بوسیدند و تنها در میان ازبک سراسر قلعه میگردید که امرای قزلباش
رسیدند بقلعه و شهریار از سر جریمهٔ ایشان گذشت و از آنجا بطرف قلعهٔ شادمان میخواست برود که بعرض شهریار
رسانیدند که درین حوالی حصار شادمان دره هست پر گل و لاله و هر روز چند مرتبه باران میآید و ژاله برگ
لاله چنین نشسته رنگ آن دل میبرد آنشهریار بتماشا بدره و لاله زار رفت بابر پادشاه و خان میرزا بودند و از قزلباش
دیو سلطان و از تاجیک میر سید شریف صدر یا شیخ زادهٔ لاهیجی و آنحضرت بر بادپای عربی سوار بوده جهانید بر سینه
کوه و تا کمر لعل بود که دو دست مرکب از پیش جست و شاه با مرکب افتاد بر روی سنگ خام و بادبان خورد گردید بطریق
کو شنابه امان شاه از هوش رفته بود چنین دیو سلطان آنحال دید فرمود در همانجا قدغن نمودند که وای بر جان کسی که این

سخن را بلند گردانند و آوازه به بلند آوازه **خروج نمودن سلیمان میرزا در اردبیل با پنجاه هزار کس و رفتن به تبریز**
و کشته شدن او اما چون این قضیه واقع شد شاه را خبر دادند و روانه اردوی معلی گردیدند آنچنان که از مردم
اردو سوای چند نفر از امرا دیگر سپاه خبر نداشتند و بابر پادشاه و دیو سلطان و آن چند امرا بر سر شاه
آمدند و هر چند او را قصد کردند چشم باز نمیکرد و چون آیینه گرفتند به نفس آنحضرت غبار گرفت اما دیده باز نمیکرد
تا سه روز آنچنان و آن چند امرا محافظت کردند سپاه را اما صبح روز چهارم بود که آن شهریار کشورگیر دیده گشود
و جست از جای خود و گفت یا علی بعد امرا گفتند بلا گردانت شویم چیست معامله شما و آن شهریار فرمود که حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام بر سر بالینم آمد و مرا شفا داد و فرمود برخیز و خود را به لشکر صوفی و قزلباش برسان که کار از دست رفت
و دست مبارک بر همه جا مالید از شوق دیده باز کردم قزلباش خبردار شدند و نقاره بشارت زدند و شاه عالم‌پناه
سوار گردید و سراسر اردو و بازار را گردید و از آنجا لشکر راهی نما اما چون سلیمان میرزا زور و قوت بهم رسانید
و یال و بال از یکدیگر بدر رفته و دود مشعل بزرگی در دماغش جا گرفته و میخواست او را تیره شد کاهی بدانند و بگویند
و چند جاهل نادان با او در خفیه سخن خروج زدند و او میگفت بعد از برادرم جای خود را شاه طهماسب خواهد داد
و اگر در زندگی شاه خروج کنم معلوم نیست که کاری از پیش ببرم و آن نادولتخواهان چند گفتند که اگر با ما بیعت
میکنی که ما را در وقت دولت منظور نظر سازی با تیز فکر خروج نمیکنیم بوجه احسن که کار پادشاهی بر تو قرار گیرد
شاهزاده فرمود که هر شهر و قصبه که خواهید بشما بدهم ایشان آنچه مطلب داشتند گفتند و چند با آن شاهزاده
صفوی نژاد بیعت کردند و شاه عالم‌پناه از اصفهان چون بسفر خراسان رفتند منوچهر غلام و قزل محمد
ترکمان غلام سلیمان میرزا بودند و جاسوس ایشان با شاه همراه بود جاسوس چون دید که شاه در دره حصار شادمان
بزمین افتاد و آن چند نفر امرا که پیدا نهانی چاک زدند و اسب آنحضرت را دیدند که خورد شده بود و مردم را اول گمان
آن بود که شاه در حیات نیست و آن چند نفر فریاد و فغان بر داشتند چون دیو سلطان آگاه گردید نگذاشت
که آنقوم فریاد کنند بنابرین جاسوس از همانجا راه ایلغار در پیش گرفته آمد و به اردبیل رفت با پتانه و سرگوشی
سلیمان میرزا

سلیمان میرزا نهاد و گفت صوفیان خود را بپایی تا کار سازی خود کنند تا به بینیم که کار بکجا میرسد و شرح
فوت شاه را بعرض رسانید اما سلیمان میرزا الی تاپی نمود و از آستانه بیرون آمد و دیوان کرد و گفت یاران
سر شما سلامت باشد که روزگار اینقسم حادثه ساخته است ریش سفیدان قبول نکردند اما جاهلان شور طلب
قبول کردند و بر سر سلیمان میرزا جمعیت نمودند و خزینه شیخ صفی را بیرون آوردند و بخشیدند و آنچه یراق طلا و نقره
بود شکست و سکه بنام خود زد و زر بسیار بسپاه داد و در عرض سه روز پنجاه هزار کس بر سرش جمع شدند و از آنجا
بجانب تبریز بالقار روانه شدند چون خبر باحمد سلطان شاملو رسید که حاکم تبریز بود اگرچه بنام سلیمان میرزا بود
اما او لله‌گی شاهزاده میکرد و خرج بیوتات شاهزاده با او بود و شاهزاده خورد بود و در اردبیل می‌بود و گاهی
می‌آمد به تبریز و باز میرفت بطرف اردبیل چون احمد سلطان از یاغیگری شاهزاده خبردار گردید برداشت مردم
تبریز را و هر قزلباشی که بودند بعضی را پدر در تبریز بود و بعضی را برادر و بعضی را ابن عم حاصل سپاه شاهسون
بهم رسانید و باستقبال شاهزاده راهی گردید و چون یک منزل از تبریز بیرون آمد گرد دیده و سپاه تبریزی
رسیدند سلیمان میرزا پنداشت که سلطان باستقبال آمده است فرمود منوچهر غلام را که برو ببین که باستقبال او
چون بجنگ ایستاده اند منوچهر غلام اسب پیش جهانید و رفت و سلام کرد و گفت بارک الله خوب کردید که باستقبال
آمدید احمد سلطان گفت شاه کیست گفت سلیمان میرزا او را تاب شنیدن آن نماند و گفت برو ای
کیدی سر تو در گردن آن شاه سلیمانست نهاده و سر شاه سلیمانست بر گردن تو سر شهریار ما سلامت
بوده باشد و شاه بغیر از شاه اسمعیل بهادر خان کیست او گفت ای احمد سلطان قضیه چنین شده است
گفت بس کن یار گرامی نمک بحرام ما در تبریزیم چرا اول بایست ما خبر شویم که تو دیگر نبریم که هر باید او را اردبیل بیاید
و بعد از آن که خدا نکرده واقع باشد جای پدر از پسر است و میخواست که او را بشمشیر بزند که گریزان شده
خود را بسلیمان میرزا رسانید و شرح را عرض کرده آه از نهاد او بر آمد و گفت اول خروج منست هر گاه
آتش چشم این جماعت را نگیرم کی دیگر از من خواهند ترسید و خود مرکب جهانید و بمیدان رفت و داد نصیحت

احمد سلطان کرد چنین دید که سخن او در اثر نشنود آنچنان شمشیر بر فرقش زد که تا زنجیر کمرش بدو نیم شکافت و این
ضرب دست که مردم ازو دیدند روی بگریز نهادند و خود را انداختند به تبریز و سلیمان میرزا داخل تبریز شد
و برادر سارو پیری قورچی باشی استجلو که هنوز اول جوانی او بود دید که برادرش را بقتل آوردند اما چون برادر
قورچی باشی بود مردم بر سر او جمع کردند و بهجوم عام و صوفیان تبریزی در زیر سنگ آن شاهزاده
صفوی نژاد را بقتل آوردند و نعش مبارک او را بجانب اردبیل فرستادند و منوچهر غلام را در بند کشیدند
و قول محمد را بقتل آوردند اما از اینجانب چون شاه در باد اشفا یافت و چون از عراق به تسخیر ملک خراسان
و از آنجا بگرفتن بلخ رفتند و جانی بیگ سلطان بلخ را خالی نموده برخواست و رفت بجانب سمرقند و محمد
تیمور خان را دید و گفت چه خاک بر سر کنیم که شهریار ایران بجوان بخت ثانی قسم یاد نموده است که نه ترکستان را
بگذارد و نه دشت را تمام را بقتل آورده قتل عام نماید که قتل عام چنگیز خان بگرد آن نرسد حال بهر خبر
ناخود را به تنه چین اندازیم یا آنکه در دریای چین گم نام شویم و اگر چه بچین برویم خطا کرده باشیم محمد تیمور
خان گفت که ما چرا بخدمت پادشاه خود و ولینعمت خود و اقوام و ابن عم خود نرویم که تمام پادشاهان
چین و ماچین و خطا و ختن تمام دم از بندگی او میزنند و از ترس نمی توانند راه خطا در پیش گیرند اما میباید
که جانی بیگ سلطان اورا طلب نمایم چون ریش سفید است و قاسم خان جانشین چنگیز خان غایبانه تعریف او را
بسیار کرده است و از اطوار او بسیار محظوظ است و چون او را نیک نفس و رحیم و دانا میداند اگر
چنانچه او را طلب نمائیم و بر داریم و دست آویز خود ساخته برویم شاید جانی بیگ سلطان خان کلاه را
بر سر تقلید آورد و سپاهی با ما همراه کند بر داریم ازبکان دشت را و برویم شاید قزلباش را از پیش برداریم
و چند روزی این فلک کج رفتار لگام ما بگردد اما محمد تیمور خان نوشته که آن کاری که تو با جانی بیگ سلطان
کرده یقین که بسیار آزرده است کی قبول این کار خواهد کرد عبدالله خان گفت که اگر چنانچه شما او را طلب
نمائید من میتوانم او را راضی نمود که برداشته برویم بخدمت قاسم خان پس محمد تیمور خان نامه نوشت بجانی بیگ

سلطان

سلطان و او را طلب نموده او برخواست و رفت چون داخل سمرقند گردید مردم را فرستاد باستقبال و محمد
تیمور خان و عبدالله نیز باستقبال او رفتند و عبدالله خان چون او را دید پیاده گردید و دست در گردن او
کرد و گفت که سلطانم اگر چنانچه من گناهی یا تقصیری در خدمت شما کرده ام التماس دارم که از تقصیر من بگذر و مرا
ببخش و او را بسیار تواضع نموده و بهر طریقی که بود او را راضی ساخت و قرار دادند که جانی بیگ سلطان برود
بطرف دشت و عریضهٔ محمد تیمور خان را با عبدالله خان برداشته بخدمت قاسم خان برود شاید کاری تواند ساخت
و پیشکش لایق با تحفه و هدیه های بسیار با عرایض ایشان برداشت و راهی گردید و چون جانی بیگ باول دشت
رسید خبر بقاسم بیگ رسید که جانی بیگ سلطان خویش شما بخدمت خان می آید **فرستادن قاسم خان پادشاه
دشت ابوالخیر خان پسرش را با سیصد هزار کس بگرفتن شاه اسمعیل و تسخیر ممالک ترکستان**
اما چون خبر شنید که سلطان می آید ریش سفیدان دشت را با چند نفر از اقوام و اهل خود را فرموده بروید و استقبال
کنند و سلطان را بعزت و حرمت تمام بخدمت بیاورند پس فرستادگان آمدند و او را دیدند و بجهة آنکه
قوم خان بود زانو زدند و تسلیم و کرنش نمودند و از طرف خان او را پرسیدند و جانی بیگ را بردند ببارگاه
قاسم خان و سلطان سجده کرد و آمد داخل بارگاه خان گردید و چون چشمش بر قاسم خان افتاد دید که دیوی
در بالای تخت پادشاهی نشسته است و آن تختی بود که خان از طلای ناب ساخته بود و چهار گوشه تخت را
سرهای شیر و ببر و پلنگ و اژدها و مرغان قرار داده بودند و کلاه چنگیز خانی که قریب به هفتاد هزار
تومان عراقی قیمت جواهرات او بود بر سر نهاده و چشم های شهلا که سفیدی پیش از سیاهی بود و موی
سبیل او کم بود و چند تار موی از زنخدان آن روئیده بود و سه عدد موی دراز بکنار پیش پیشانی راست آمده
و دیگری بالا پیشانی چپ و موی میان که سیم است تا به ناف کشیده این نشان چنگیز خان است و هر پادشاهی
که جانشین است اگر ده هزار دارد هر کدام که آن سه موی سفید دراز از زنخ او کشیده است او را پدر
جانشین خود میکنند در دست و تمام مردم او را مرشد و پادشاه و قدوهٔ خود میدانند و هزار دولت

امرا دارد که ندام می باید در بارگاه قاسم خان بر بالای کرسیهای زر و نقره و خاتم بندی از چوب عود و ابنوس
و ساج و عاج می نشیند و بیرام اتالیغ که اتالیغ خانست که وکیل نفس پادشاه هست در پهلوی او نشسته است
در دست راست خان کرسی مرصع گذاشته اند و بر بالای آن کرسی ابو الخیر خان پسر بزرگ خان بدو زانوی ادب قرار
گرفته است و توپی ازبکی بر سر و دستار کنار زری در بالای او پیچیده و قرقره مرصع بر آن مالا بند کرده و قد و قامت
او مثل منار اسکندر و سینه پهن و کمر تنگ و در هر دو دوش چهار نوخواسته مربع می توانست نشست و هر جنگی که
واقع شده است بسیار مبارز را از پای در آورده بود و شماره مقتولان او که درین سی سال که در میدان
رزم بقتل آورده است شاید هزار و دویست نفر زیاده بوده باشد که تمام یاغیان دشت بودند و هر کدام
مثل دیو دژم بودند و دیگر امرای خان که از کنار الکاء خاور و کنار دریا قلزم تا کنار رود خانه ادیل که طرف
شمال دشت است و از طرف مشرق تا کنار ریل که اول دشت آغ جرانست که در آنجا نافه آهوی خطایی که مشک
اذفر دارند الکاء اوست و تا کنار دشت داشکند که هر سال هزار حاکم از جانب او حکم گرفته بحکومت میروند
و نصف رعیت او مسلمانند و نصف دیگر کافر و خود مسلمانست حنفی مذهب باری جانی بیک سلطان زانو زد اول
در برابر سجده کرد و دعا و ثنای خان بجای آورد و بعد از آن عرض بندگی محمد تیمور خان و عبد الله خان که
چنین هنوز خان نشده است و فقیر که محمد تیمور خان گفته خواهد شد عبد الله خان خان خواهد شد غرض که از زبان
آن دو پادشاه دعا کرد و عریضه که عرض نموده بودند رسانید و قاسم خان فرموده بیرام اتالیغ که بر خواست
و دست او را گرفته آورد در زیر دست خود جای داد و بعد از شربت و طعام شراب بمجلس آوردند و چون
دماغها رسید احوال جنگ شهریار دوران شاه اسمعیل بهادر را از جانی بیک سلطان پرسید سلطان از اول
تا آخر آنچه شده بود عرض کرد و از قتل عام نجم ثانی آنقدر را از ظلم و جور و تعدی قزلباش بقاسم خان عرض کرد که او را
بر سر غیرت آورد و خان گفت خاطر جمع دار که بلا شبهه بر سر شیخ اغلی بیاورم که دیگر بعد ازین هیچ پادشاه زاده و
بلکه خیال ترکستان نکنند و دیگر آنکه مرا اطلاع نبود ازین پیش بر احوال شما و از یک وزیر باد قزلباش آنچه شنیده بودم که این چند جاهل
هر سعادت

با سعادت نادان با وجاق چنگیز خان بهم رسانیدند و بعد از شاهی بیگ دیگر مردی نبوده که جای او را
بمردی نگاه دارد اگرچه او تیز بی عقل بود و سر رشته را از دست راه کرده بود که با آن طایفه گشته اما هنوز رسید نبر
ازین پسر بوده و برادر زاده تا حال هیچ و غدغه نکشید چنین دخیل می شده اید ابو الخیر خان را با شما همراه کنم و دیگر
با و بدهم که هنوز از آب جیحون نگذشته باشید که از و اهم آن قزلباش کالبد خالی ساخته باشند و جانی بیک سلطان
چون این سخنان شنید شروع کرد بدعا و ثنا و گفت ما فقیران و بیچارگان سوای درگاه عالم پناه چنگیز خانی
دیگر ملاذ و ملجاء و پناهی نداریم و همیشه بنده و دخیل این درگاه بوده ایم و خواهیم بود و عراقیان چه وجه دارند که
بیایند بجانب سمرقند و قرقره و قلعه بغلان قاسم خان فرموده که مهماندار تعین کردند و جانی بیک سلطان را سپردند
از برای عزت و اعتبار به بیرام خان آتالیغ و قاسم خان فرموده که ببرد و بدهد و بگویند که هر خانه از مردم دشت یک جوان
مردانه که خوب و شجاع بوده باشد بیاید چنین حکم فرموده در اندک روزی هفتصد هزار کس آمدند بر در خیمه قاسم خان و چنین
در آنوقت قاسم خان در ییلاق بوده و در کنار رود خانه ادیل با ایل خیمها بر پا کرده بودند و یک ساله راه الکاء
اوست در تول و شش ماه راه رود خانه ادیل کشیده است و در بعضی مکان نهایت غزار با و چشمه های روان دارد و [illegible]
قاسم خان در آن مکان می باشند چنین آن لشکر آمدند و از نظر او گذشتند سیصد هزار کس انتخاب نموده و فرموده
تمام اسلحه و یراق گرفتند از سرکار او و بر یابوهای قفقز سوار شده آمدند و قاسم خان ابو الخیر خان را طلبید
و گفت ای فرزند سرت را نازم میخواهم بروی و او را زنده گرفته بخدمت من بیاوری کسی که بیست و پنج ساله را
این قدرت و قوت بوده باشد که سر بر سر ما بگذارد و عبد الله خان با محمد تیمور خان و جانی بیک سلطان چند مرتبه
از پیش او بگریزند و شاهی بیک خان را سر ببرید و از برای قیصر روم فرستاد و دست او را از برای آقا رستم
پادشاه مازندران و سر دیوان آنجا فرستد و او را زهره معیوب شده و از ترس مرد حقا که دیدن دارد
و آن جوان را می باید دید ابو الخیر خان گفت خاطر جمع دار اگر او را از پای علم دست انداخته چنین طفلان او را پیش پایم
بخدمت خان کلان بیاورم پس فرزند تو نبوده باشم گفت یقین ما حاصل است که ازین سان درین پیش شکوه نوده

وجود دارند و آن سپاه که انتخاب کرده بودند با پسر خود و جانی بیگ سلطان همراه نمود و جانی بیگ را خلعت فاخر داد و با ابوالخیر خان بگرفتن شاه اسمعیل بهادر خان و تسخیر ممالک ترکستان فرستاد و خلعت جانشینی خود را از برای محمد تیمور خان بجانی بیگ داده فرستاد و خلعت دیگر از برای عبدالله خان جدا نمود و سپرد بسلطان و این نیز با آن سپاه کینه خواه خون خوار منزل بمنزل طی میکردند تا رسیدند بدانکه شنیدند و این خبر رسید بشهریار دریادل انجم قدر که ابوالخیر خان مثل پولادوند دیو که بجنگ سپهبد ایران آمده بود با سپاه دشمن با صد مکر و دیو پیش شاه تبسم نمودند از آن خبر و فرمودند که بتوفیق الله تعالی و حضرات ائمه معصومین بلا شبهه برآن جماعت بد اختران بیاورم که در داستانها و مجلسها و محفلها مثل داستان رستم زال و اسفندیار روئین تن بازگو بند ان شاء الله تعالی و منجواست از حصار با سپاه ظفر آثار بعزم کارزار و باستقبال آن گروه انبوه سوار شدند و بالقاب روان گردیدند و فرمود منجمان و سخنوران ایرانرا که طالع شهریار با ابوالخیر خان ملاحظه نمایند و ببینند که از گردش فلک عاقبت این جنگ چنین خواهد بود و تاثیر سعادت کواکب کرا مخاطب دارد و از شامت نحوس اختر کرا مانوس میسازد و کدام یک غالب شده مغلوب گشت و چنین ارباب نجوم امید و بیم آن دو غنیم عظیم را ملاحظه کردند و از خلایق و دقایق تاثیرات اختر و امزاج و طبایع عنصر و کیفیت مزاج و خاصیت این چهار گوهر نظر کردند و حرکات ثقات و تولد نتایج اشکال و قوت و ضعف آن دو پادشاه والاجاه آنچنان یافتند که چندین بار شطرنج انبساط ابوالخیر خان خلف ثالث چنگیز خان در عرصه معرکه کارزار او چیده شود با صف پیاده و سوار و شاه اسمعیل والاجاه رخ در کارزار او آورد و آن دیو دژم را در بیل بند اجل آنچنان مات سازد که هر چند در بحر فکر باندیشه نجات افتد از آن ششدر سرگردانی راه گشایش جهات حیات بر و عنان بسته شود که سوای راه عدم قدم در جاده نگذارد اما آن وقت تاثیر میکنند که در زمین ایران در این سوی آب جیحون نه در اراضی توران در آن سوی آب شاه اسمعیل بهادر خان فرمود در ساعت سپاه دریادل قزلباش برگردیدند از جسر جیحون که در طرف حصار بود برگردیدند و آن نه منزل راه را برگشتند

و درده

و درده فرسنگی طرف مشرق بلخ و هفت فرسنگی رود جیحون فرود آمدند و ابوالخیر خان در بخارا بود شنید که شهریار دریاجاه شاه اسمعیل بهادر خان از شنیدن آمدن او موکب همایون را برگردانیده از قلعه حصار و بعزم فرار بطرف بلخ برگردیده است او گفت کی گذارم که صید من از دست من بدر رود و سوار شدند و بجانب بلخ راهی گردیدند چنین بکنار رود جیحون رسیدند و از معبر احوال پرسیدند گفتند در این هفت فرسنگی نزول اجلال فرموده است آه از نهاد عبدالله خان و محمد تیمور خان و جانی بیگ سلطان بر آمد و ابوالخیر خان پرسید که حضرات این چه آه بود که کشیدید گفتند خان با سعادت و کرامت بود باشد که ظرفه دل و جگر و زهره دارد این شیخ اغلو را که مان این بود که چنین شنیدیم که شما با سیصد هزار از یک دشمن آمده اید البته زهر آتش آب خواهد حال رفته است و سر راه ما را گرفته است و هیچ وجود نمیگذارد این چه دل و جگر است که شیخ اغلو دارد چنین ابوالخیر خان این سخن شنید گفت شما معقول میگوئید این دل و زهره و جگر او نیست بلکه این از جهل و نادانی اوست و دیوانه ترس چه میداند و اگر دیوانه نبود بقول شما کی با دوازده هزار قزلباش در برابر سیصد هزار از یک دشمن و هیچ قدم را نشد پس این از شعور او نیست بلکه از جنون اوست اما دل عبدالله خان میلرزید مثل برگ بید و محمد تیمور خان نیز از رنگ از روی رفته بود و جانی بیگ سلطان را جان در کالبد در جستن آمده بود بجهت آنکه ایشان مکرر جنگ قزلباش را دیده بودند و میدانستند که چه آتش در کاسه است اما باز فکر میکردند که شاید این چرخ شعبده باز نیرنگ ساز در هنگام گردش کاسه بر هم زند و مهره سفید قهر یکمرتبه نقش مراد بنظر امید ما جلوه کرد و از نقش ششدر خصم که بر میزند شاید در ششدر حیات روزگار بکنار افتد و دو سه روز کو چهار پنج مرتبه او را نقش نشست شاید یکبار در بازد و هر چند فکر میکنند باز سراسیمه و دل خسته و بیتاب است اما شاطر دارد او را حسن شانه بابی نام است اما در فنون علم شانه آنچنان ماهر است که هرگاه از زمین بسوی آسمان نظر کند و شانه شور فلک گرد او بار ملاحظه مینماید و تمام احوال و خبر روزگار و تاثیر و گردش چرخ دوار را حکم میکند فرمود که میخواهم عاقبت این جنگ را ببینم که چنین خواهد او گفت بچشم ملاحظه کنم ما چنین ابوالخیر خان بکنار

رود جیحون رسید خبر آوردند که فردا ابوالخیر خان بکنار رود جیحون خواهد رسید امر شد که امرا چیست در بارهٔ
جسر وکشتی جسر را ببریم وکشتیها را از آب در آوریم شهریار چه میفرمایید وامرا چیست چنین شهریار والاجاه این
خبر از جاسوسان شنید که میرنجم این پیغام فرستاده است طلب نمود سران سپاه قزلباش را و صلاح دید
هر کدام حرفی بمطلب و بمرتبهٔ عقل خود میگفتند شاه فرمود که جسر را بر جا بگذارید وکشتیها را در پیش کرده ببرید
بمکان دیگر بفرموده آن شهریار عمل نمودند ملازم دلو سلطان و از آن طرف ابوالخیر خان رسید و فرمود از آب گذشتند
و در کنار آب خیمه و اسباب بسر پای کردند و شاه سه فرسنگ دیگر پیش آمد و عبدالله خان گفت ای حسن
امروز میخواهم شانه را ببینی که مرا اعتقاد بسیار است بدیدن شانه تو

جنگ کردن شاه اسمعیل با سی هزار قزلباش با ابوالخیر خان و سیصد هزار سپاه ازبک و کشته شدن ابوالخیر خان بدست شاه اسمعیل و شکست لشکر ترکان

ایلچی حسن بر شانه نگاه کرد و گفت ای شهریار علمی میخواهید راست بگویم سه روز دیگر ابوالخیر خان زنده است معلوم
نیست که آفتاب روز چهارم باو بتابد اما چه شما ای ب دولت و کرشمه ناز کنند گفت بسیار خوب محمد تیمور
خانرا عاقبت چه خواهد بود گفت ای شهریار محمد تیمور خان اندک پادشاهی خواهد کرد اما مژده باد شما را که اگرچه قران
بدی دارید امسال اما بخیر خواهد گذشتن و پادشاهی کل ترکستان و خراسان خواهید کردن از دهنهٔ خطا تا دهنهٔ
ختن و از آنجا نایل کرمی مسخر شما خواهد گردید عبدالله خان برخواست و بمجلس رفت و ابوالخیر خان او را دید احوال
پرسید عبدالله خان رو بکرد به بیرام اتالیغ و گفت اتالیغ سلامت باشی چه میفرمایید در باب ایلچی فرستادن وجه
صلاح میبینید او گفت عبث است ایلچی فرستادن اما دیگر امرا از ابوالخیر خانت و ابوالخیر خان در فکر شد و انجمن قرار
کردند که اول ایلچی برود و شهریار را نصیحت کنند و نامه انشا کردند و فرستادند مضمون نامه آنکه معلوم شاه اسمعیل
بهادر خان بعد باشد که بسمع نواب مستطاب معلی القاب مبادی آداب سلطان بن سلطان حاکم خان پادشاه دشت رسید
که شما پای از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نهاده اید و قدم جرات پیش گذاشته اید و چند مرتبه کوچکنجی
خان کلان را از ترکستان بیرون کرده اید خان مرا فرستاده است بگرفتن تو و چنین مرد را دوست میدارم
ونمیخواهم

ونمیخواهم که پدرم از پای در آورد دیگر آنکه تو نیز مرا باید زنده کنی خود را غنیمت دانی و انکار که از تصرف
اولاد چنگیز خان بدر کرده خالی نموده بسیار دو خود بر کرد بیه برو بابیران والا آماده جنگ باش که چهره آفتاب
عالمتاب سر زند منم و میدان تو زنهار و الف زنهار که رحم بر جوانی خود کنی و از پیش اجل خود را محافظت نمای
که عاقل خود را در اینچنین ورطه هلاک نمی اندازد غرض من آنکه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه
ملال چون ایلچی آمد و نامه خود را گذرانید شهریار جواب گفت که اگر خانزاده در ترکستان بجاست نیز چنگیز خان
بضرب تیغ خونریز خود من نازد من نیز در سر پنجهٔ مشکل گشای درخیبر آن ولی خدای یعنی امیر و ولی امیر و قاتل
کفره فجره باب شبیر و شبر امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلم را داریم جو شما جواب جنگ است
ایلچی برفت و خبر بر دیگر ابوالخیر خان که از اردوی ابوالخیر خان صدای طبل جنگ برخواست و چهل و دو دانگ
ازبک صاحب طبل و علم در آن اردو بودند تمام نقاره چوب بنوازش در آوردند اما چنین شاه عالمپناه شاملو بیک
خانرا القبل آورده بود و در میان نقاره خانهٔ او یک جفت کوس بزرگ ساخته بود که کرسی بزرگی میگذاشتند
و طبالان بر بالای آن کرسی میرفتند و دوال بر او میزدند و از هفت جوش ریخته بودند مثل جام طلا
و نقره تمام برابر بود و صدای او چهار فرسنگ میرفت و او را کوس شاهی بیک خانی میگفتند باری شهریار فرمود
که کوس شاهی بیک را به نوازش در آورند و ابوالخیر خان شنید پرسید که این چه شور است محمد تیمور خان آه کشید
و گفت ای شهریار بسلامت باشی آواز طبل پدرم شاهی بیک خان است که شیخ افکن گرفت ابوالخیر خان گفت شگفته چند میخواهم
که از برای خان کلان بر سم سوقات ببرم از آنجمله یکی این کوس خواهد بود که در دشت قبچاق بنوازش در آورند که
صدای آن در دشت بپیچد و اگر چنانچه که خواهیم که سپاه را از و خبردار سازند صدای این کوس برسد بگوش
مردم دشت و در ساعت سوار شوند و بخدمت خان بیایند و یکی دیگر دیوان منصور بیک است و آن نیز نایب
ران و در رکاب حاکم خانرا دارد و بار چنین روز دیگر نیز اعظم میر از دریچهٔ خرچنگ بر زد و اتلان اتلان در آن
دو سپاه کینه خواه افتاد و از جای در آمدند و رو بمیدان نهادند و از آنجا عبدالله خان التماس نمود ابوالخیر خان

که من در عقب تیب بوده باشم که اگر عیاذاً بالله شیخ اقدار اراده نماید که تیب را حرکت دهد مگس باشم ابوالخیر خان
خندید و گفت نرسیده اید شما اما حق به طرف شماست من خود بمیدان رفته او را خواهم گرفت و دست راست را
به بهرام اتالیغ داد و دست چپ را به ساروادل داد و خود بمیدان رفته او را خواهم گرفت ما خود در قلب
جای گرفت و محمد تیمور خان در عقب دست راست با سپاه سمرقند ایستاد و جانی بیک سلطان در دست چپ
در عقب جای گرفت چنین صفوف سپاه ازبک بیاراسته گردید و از اینجانب آن دوازده هزار سپاه قزلباش که بودند
شهریار خود در قلب جای گرفت و دورمشخان با سه هزار کس در دست راست و سارو بیری در دست چپ
و دیو سلطان چورچی با سه هزار کس در کرشاه بود اما چنین در سپاه آرا بیر بودند ازبک و شاه دریا داد
سه نفر سردار رفت بر بالای پشته و نگاه کرد چهار فرسنگ زمین در زیر سپاه ابوالخیر خان دید تعجب نمود
سر برهنه کرد و روی مبارک بر خاک نهاده گفت خداوندا مرا قوت مور نیست و زور و قوت مرا از تو است
مرا شرمنده مساز خداوندا بحق نور پاک حضرت محمد و آل و اولاد او صلی که تو فتح و نصرت و فیروزی سپاه
قزلباش بده و افتاد بر روی خاک و آنقدر گریه و زاری نمود که از آب چشم مبارک من کام زمین گل گردید و چنین
یافت بعلم ارشاد و هدایت که نسیم فتح و نصرت بر دماغ دلش وزید و پروردگار عالم او را قوت
و قدرت و روز دیگر داد چنین سر برداشت خود را الطریق دیگر دید و امرا نیز نظر کردند آن قوه را دیدند چنین
بجانب ایشان نظر کرد شکست آن سپاه را و فتح خود را معاینه در نظر او جلوه دادند پس با دل خرم
و شاد روی به قلب سپاه خود نهاد و در زیر علم اژدها پیکر جای گرفت و از آنجانب ابوالخیر خان نیز در حوالی
سپاه خود پشته به نظر در آورد با چند نفر خاصان خود بر فراز آن پشته بر آمد و ملاحظه کرد که در یک طرف اردوی
آن اندک خیمه و خرگاه بر پای کرده اند و در این برابر قریب بسی هزار کس اگر باشند قرار گرفته اند و شروع
بخنده کرد و گفت که چه فایده که عبدالله خان در اینجا نیست تا او را نیز انعام این سپاه ببخشد که کسی را در
دل از ایشان نترس بوده باشد همین ساعت یکه و تنها بتازم و گریبان شیخ اقدار را گرفته و بیرون در دست
آورده

آورده در پای علم چنگیز خان بیندازم من خود بنفس بسیار کرده بر که دیده اما آنجا که غیرت قضا بود
بر او خنده زد و با وجود آنکه ملاحظه کرده و دیده که ایشان آدم کم اند اما دلش آنچنان گرفته گردید و هر چند خواست
که خود را خندان دارد که سپاه او بگویند که چرا خان دلگیر است و شگفته نیست با دل پر از بیم بر جای خود
قرار گرفت و اول چورچیان از جای در آمدند و دیو سلطان با شش هزار کس زد خود را بر سی هزار کس بزن
بزن و بکش بکش گرم گردید و دیو سلطان آن سی هزار کس را از جای خود کندند و بکش بکش بر ازبک دشت انداخت
و هر چند سردار چورچی میخواست که پای در آن معرکه کارزار بند سازند نتوانستند و رو در قلب نهادند بهرام
اتالیغ چنین آنچنان دید خود را بمیدان انداخت و با سپاه دست راست از جای در آمدند و دورمشخان چنین
دید دست راست ازبک حرکت کردند او نیز با پنج هزار کس زد خود را بر آن چهل هزار کس اولب اتالیغ نیز از دست
چپ حرکت نمود و سارو بیری قورچی باشی نیز از جای در آمد و زد خود را بر دست چپ و بخشند بر یکدیگر چنین
شهریار جم قدر دید که جوانان دست راست و دست چپ در میان سپاه ازبک قوطه خوردند آنحضرت
دید که از طرف مشهد مقدس معلی گردی برخواست رو بیکر دبر دم غلب که الحمدلله والمنه که حضرات علیه السلام
تشریف آوردند و آن شهریار سجده کرد و شمشیر جهانگشای را قبضه گرفت و مرکب جهانید بمیدان و آن گرد بادها
جمیع خاک میدان را بر چشم ازبکان یکان یکان میزدند و دیده آن کور باطنان و دیوان دشت قبچاق را
کور نمود و جوانان قزلباش بخاطر جمع و بتوافق بال بهر جانب ازبک میخواستند میرفتند و میزدند و میکشتند
تا آنکه شصت هزار ازبک دشت را کشته و افتاده دید در میدان کارزار چنین ابوالخیر خان آن دید گفت یاران
گرد و خاک شد و این نشان شکست است در میدان چه خبر است که از طرف یمین خبر آوردند که بهرام اتالیغ
در دست دورمشخان کشته گردید و از جانب یسار خبر آمد که اولب اتالیغ در دست سارو بیری قورچی باشی
کشته شد آه از نهاد دل من بر آمد و میخواست اراده میدان کارزار نماید که اتالیغ و ریش سفیدان تمام سر برهنه
کردند و گفتند پادشاهم ما را تمام در دست پدرت بکشتن مده خانم از برای رضای خدای عالم که عیان

مرکب بگردانید که هیچکس با اقبال این پسر بر نمی تواند آمد و نصف سپاه شما کشته گردیدند هر کس برفت بمیدان
ایشان کشته شد و آنست قزلباش از جانب چپ و راست شمانیم و سنگ گذشته اند اگرچه هنوز در میدان جنگ
ده هزار ازبک مانده بود که قزلباش در کشتن بودند چنین اندکی گرد و فرونشست چشم ازبکان بر علم اژدها پیکر شاه
اسمعیل بهادر خان افتاد که رسید و ابوالخیر خان هر چند میخواست که بمیدان برود ازبکان نمیگذاشتند و عنان
مرکب او را گرفته بودند و فریاد زدند و روی بگریز نهادند که آنحضرت فرمودند که بگذارید و شهریار دوران شمشیر
کشید و مادیان منصور بیک را از جای برانگیخت و فریاد زد که ای ترک تنگ چشم خیره سر بکجا میروی باش که رسیدم
و ابوالخیر خان را چشم بر جوان سرخ روی سیاه موی افتاد که چشمهای شهلای در شکن داشت و جوان نوخواسته.
در کمر نیز بود که شهریار رسید و از وگذشت که سر مادیان شاه از کفل اسب سمند ابوالخیر خان گذشت انداخت
آن شمشیر ذوالفقار اثر را بر فرق سر او که برق تیغ آنسرور نامگر زنجیر او را بریکدیگر شکافت و از مرکب افتاد
و شکست بر سپاه دشت افتاد و خیمه و خرگاه و خطر و بارگاه و علم و نقاره خانه بر جا گذاشتند و فرار نموده
بدر رفتند و از آب جیحون گذشتند و هنوز سی هزار ازبک دشتی مانده بودند در این طرف آب که جسر را بریده بودند چنین
عبدالله خان از حسن شانه چین معلوم کرده بود آن شکست را که خواهند خورد و ابوظفر خان در لشکر
آرای بود که عبدالله خان با بوسعید سلطان گفته بود که اردوی ایشانرا از آب و از جسر بگذرانند و در
وقتی که شکست خوردند آن چهل هزار ازبک ماوراءالنهر و بلخ و غیره از آب گذشتند و پاره از ازبکان دشتی
در این طرف مانده بودند چنین نسبت آن شهریار نمود که از عقب سپاه شکست خورده بروند و اگر نه یکی از ایشان
را زنده نمیگذاشتند اما آن سی هزار ازبک دشتی دیدند که جسر را بریدند تمام نفرها در آمدند که رحمت بر شما بود بانگ که
ما را در دم شمشیر قزلباش گذاشتید و خود رفتید لاعلاج شدند از ترس قاسم خان فرمودند که ایشانرا از شمشیر
گذرانیدند اما چنین شاه والاجاه ابوالخیر خان را القتل آورد فرموده سرش را بر سر نیزه کردند چنین ازبکان آن
بدیدند انهزام نمودند فرار نموده بدر رفتند چنین قزلباش برگشتند و آمدند و اسباب ازبکانرا متصرف شدند و از آنجانب

سپاه دشت

سپاه دشت از یکصد و شصت هزار کس هشتاد هزار کس کشته شدند و نود هزار دیگر زخمدار و پریشان
و بدحال و خیمه و خرگاه و اسباب برجا گذاشته و بدر رفتند اما چنین آنطرف آب جیحون رفتند محمد تیمور خان
و عبدالله خان و جانی بیک سلطان و بزرگان اجلاس نمودند و هر کدام حرفی میگفتند که عبدالله خان
گفت یاران مرا اعتقاد تمام است بجانب مقبله خانم با او مشورت نمایم چنین مقبله خانم عاشق و بیقرار عبدالله
خان بود و او نیز بدستور و شرط کرده بودند باهم که از یکدیگر جدا نشوند بجهت همین در این یساق او را نیز همراه
آورده بود اما از آب نگذشته بود و او را سه منزل در عقب گذاشته بود چنین از آب گذشتند و رفتند بانطرف
آب و پادشاهان و پادشاهزادگان چنگیز در کنکاش بودند و هر کدام حرفی میگفتند و محمد تیمور خان
گفت ما امیدی که داشتیم به ابوالخیر خان بود هر گاه این قسم لشکر را با فرزند قاسم خان از پیش بردارد شیخ اوغلی
دیگر اگر برویم بخدمت او کی سپاه خواهد داد که بجنگ شیخ اوغلی بیائیم و امید ما از آنطرف کوتاه گردید دیگر بکجا برویم
و چکنیم عبدالله خان گفت چنین جانی بیک سلطان ریش سفید ماست و در افکر دیگر است به بینیم او چه
میگوید جانی بیک گفت علاج نداریم مگر رفت بجانب دشت و دست از ترکستان کوتاه گردانید تا روز
کار علاج شیخ اوغلی بکند آنگاه در وقت فرصت خود را بملک موروث خود برسانیم عبدالله خان گفت که
سخن همین است اما چنین مرا به تدبیر مقبله خانم بسیار امیدوار است برویم و با خانم صلاح به بینیم هرچه
او بفرماید چنان کنیم و عبدالله خان برخواست و رفت بخیمه مقبله خانم و حقیقی که از ایشان زده بودند بعرض
خانم رسانید مقبله خانم پاره فکر کرد و گفت اگر شما انصاف میدهید و مرا بهتر از خود میدانید و تصدیق میکنید من
کاری بکنم که شاه اسمعیل الکا را با میدشما بگذارد و بخاطر جمع بنشینید و بداده روزکار قانع شوید و دیگر آنکه
خزینه خود را نگاه دارید و اندک ملازم نیز نگاه دارید که خدمتکاران کارخانهای شما بوده باشند هم الکا داشته
باشید و هم دولت و خزینه عبدالله خان گفت من خود نیز قبول دارم و محمد تیمور خان نیز والده خود را قبول
دارد و جانی بیک سلطان نیز تعریف شما بسیار میکند بگوئید که ما را چه باید کرد و مقبله خانم بعد از دلربایها گفت

میبایند از راه دشت بخارا کسی را فرستاد که هر دو بجانب بخارا و در عرض شش روز خواجه عبد الرحیم نقشبندی را که
یکصد و سی سال از عمر او گذشته است او را در تخت روان گذاشته دویست سیصد کس بنوبت او را برداشته شب
و روز بالغار تمام بیاورند و عریضه که عرض میکنیم بهمان طریق بنویسید و بایشان بسیار و صلح کلی با شاه اسمعیل
بکنید اگر شاه راضی شود من متعهدم که راضی شود عبد الله خان گفت که دیگر شیخ اهل اعتبار بگفته ما نخواهد کرد خانم
فرمود که قریب میدانم که بگفته شما اعتبار نخواهد کرد شیخ اهل اما با نظر بقدری که میگویم شما بکنید او قبول خواهد کرد
عبد الله خان برگردید و بحضرات گفت آنچه مغل خانم گفته بود جمیع اویماقات و ریش سفیدان را معقول افتاد
آن شخص و در ساعت رقعه عریضه مانند نوشتند بخدمت خواجه عبد الرحیم نقشبند و او را بالغار تمام طلب نمودند
چنین رقعه ایشان رسید خواجه لاعلاج برخواسته بخدمت ایشان راهی چنین بحوالی اردو ایشان رسید خبر فرستادند
پادشاهان و ریش سفیدان تمام چهار فرسنگ راه استقبال او کردند پیر زنده دلی بود و رنگ و روی او مثل طبق
لعل برافروخته بود و موی ریش و ابرو تمام سفید مثل کافور و چشمهای کبود و قد بلند و هنوز او را انگیز جماع
بود و چند زن و خاصه داشت و چند پسر و پسرزاده داشت که ریش ایشان سفید شده بود و از خواجه های نقش
بندیه بود و نژاد بخواجه بهاء الدین نقشبند میرسانید و امیرزاده میرانشاه مرید او بود و سلطان ابوسعید را
نیز بخاطر داشت و پادشاهان ترکستان از چنگیز نژاد و جغتای تمام عزت و حرمت او را میداشتند و اگر
چنانچه پادشاه را حکم میکرد که معزول کنید رعیت و ارباب و اهالی جمیع سخن او را میشنیدند بهمان طریق
میکردند بار چنین محمد تیمور خان و عبد الله خان و جانی بیک سلطان همه آمدند و او را چنین دیدند از اسب
پیاده شدند و عذر تقصیرات خود را خواستند چنینها او را بالغار طلب نموده بودند چنینها داخل بارگاه شد
اول شکوه از شکوه و از بخت آن نیک بخت سخنها در میان آوردند و گفتند با و خواجه عبد الرحیم گفت
من هر دوم بخدمت شیخ اهل و او بواسطه عزت ریش سفیدی من یقین سخن مرا قبول خواهد نمود اما شما اعتبار نمیکنم و سخن
شما و پیمان شما ندارم و هر چه میگویند خلاف آن بعمل میآورید ایشان قسمها یاد نمودند و گفتند ما در خدمت

شما بهر قسم

شما بهر قسم که امر فرمائید قسم یاد نمائیم آنقدر باشد که شما بروید و آنحضرت را راضی نمائید بصلح خواجه فرمود اول
شما قسم بکلام مجید بخورید که نقض عهد و قسم خود نکنید چنینها بکلام خدا قسم داد و پادشاهان
و اتالیغ و ریش سفیدان تمام قسم یاد نمودند بعد از آن شرط شرعی نمودند بر طلاق و هر چه میدانست بار
چندی خاطر را جمع کرده برداشت مال و اسباب و قسم نامها و رفت بخدمت شاه جمجاه فلک قدر و شهریار چون
آنقدر فتح کرده سرها و افتخارها را دید و جوانان را تمام نویس فرموده کردند مدت پانزده روز در کار سازی
بود و میخواست که پیشخانه دولت و اقبال بجانب ترکستان بفرماید بیرون زنند که خبر آوردند از جانب پادشاهان
ازبک که پادشاهان ازبک در مقام عجز و انکسار درآمده اند و فرستاده اند از بخارا او کلانتر و ریش سفید
و بزرگ خواجهای نقشبندیه خواجه عبد الرحیم را طلبیده اند و او یکصد و سی سال عمر دارد و اعتبار تمام در
ترکستان دارد و پادشاهان ترکستان و غیره بی رضای او دم آبی نمیتوانند خورد که بیاید بخدمت شهریار
و او که صلح نموده تمام سرحد را بخط و فرمان خسرو زمان درآورده اند و بی رضای مرشد کامل مصالحه فرمایند
بسته گردد و او سه روز دیگر بخدمت شهریار دوران خواهد آمد چنینها این خبر بشهریار والا گهر رسید فرمود که حال
چند روزی صبر کنیم و انتظار خواجه بکشیم چنینها روز چهارم خواجه عبد الرحیم با یکصد ریش سفید و اتالیغ آمدند

پیشکش فرستادن محمد تیمور خان و عبد الله خان و جانی بیک سلطان از جهة شاه اسمعیل
بهادر خان و آمدن خواجه عبد الرحیم بالجری و صلح نمودن و از شاه عالم پناه نامه ایالت ترکستان
با خلعت از جهة محمد تیمور خان و عبد الله خان و جانی بیک سلطان گرفتن از شاه اسمعیل بهادر خان

و هزار و دویست شتر از نجیب چشم الالیثم دو کوهان پر از بار نفیس از اقمشه چینی و تحفهای ختایی و اسباب سمرقندی
و جواهرهای بدخشی و لؤلؤ عمانی مرتب نموده رسیدند و آن را در پای سلطنت و دانش بعنوان شاه اسمعیل
نظر کرده الله فرمودند که امرای قزلباش تا یک فرسنگ استقبال خواجهای مذکور و ریش سفیدان رفتند و اتالیغ را
با عزاز و حرمت تمام آوردند چنینها داخل بارگاه گردید و چشم مبارک آن خلف دودمان معز که بخواجه عبد الرحیم

اقتادودانست که مرتبه او در میان جماعت ازبک اندک نیست و خواجه ابو عبدالرحیم پیش از آن جماعت بیارگاه
خلف اولاد شیخ صفی درآمد زانو زده رده برکشیدند و کرنش و تسلیم بجای آوردند و آنحضرت رئیس سفیدان
پیر را خاطر مرعی داشت و قد سرو آسای خود را در بالای کرسی مرصع برافراخت خواجه عبدالرحیم میخواست بپای
بوس آن خسرو باناموس سر خود را بمجدت لوح و کورسی برساند آن شهریار مانع شد و دست مبارک بر
تارک آن باسعادت رسانید و او را سربلند و ارجمند گردانید و فرمود که سر زیر آوردند و بزیر دست فرزند
حضرت امیرالمؤمنین حیدر کرار نشستند و خواجه عبدالرحیم قرار گرفت و خواجها و آتالیغان و ریش سفیدان بر
یکطرف صف زده نشستند و آن تحفهای که آورده بودند از نظر شاه والاگهر گذرانیدند چنانچه آن پیشکشها را
تسلیم ملازمان عرش اشتباه نمودند بعد از پیشکش خواجه عبدالرحیم حرف پادشاهانه در میان آورده و
خواجه عبدالرحیم اول از پادشاهان ماتقدم دم زد و از شیوهٔ عدالت و رحم ایشان بمیان آورد و سند
از آیه کریمه و حدیث نبوی مستند گردانید چنانچه سخن بسر حد مطلوب رسید از عجز و بیچارگی و درکردانی سلاطین چنگیزی
بسیار گفت و عریضه‌های ایشان را بنظر فیض اثر آنحضرت رسانید و چنانچه خواجه میر عمادالدین شیرازی که منشی آن شهریار
با جاه و جلال بود آن عریضه را باواز بلند خواند مضمون عرایض این بود که بسم الله الرحمن الرحیم عرضه داشت
بندهٔ ضعیف محمد تیمور ابن شاه بیگ خان بدرگاه عرض بندگان افسر تخت کیانی زیبندهٔ تاج خسروانی نوبادهٔ
چمن دولت و مهر سپهر فتوت و فلک اعظم مروت و آفتاب جهانتاب سیادت و مشتری برج اوج سعادت
و مردان ربای صدر زین خدنگ و شیر شرزهٔ جنگ و نهنگ لجهٔ دریا و کان جود و سخا و آب و رنگ گل چمن شهریاری
و یگانه گوهر تاجداری و جهانداری و شعشعهٔ آفتاب شجاعت و راه نمای جادهٔ هدایت و مروج مذهب
ائمه اثنی عشر و خلف دودمان شاه ولایت و راه نمای طریق ارشاد و عظیم اعدل عدالت و داد شهریار
بلند پرواز امامت و پادشاه زیجاه کشور دیانت عالم آرای عدل و احسان چنانچه عرایض را خواندند هر عریضه
بانشای غیر مکرر بود که پادشاهان ترکستان نوشته بودند حضرت اعلی شاهی ظل اللهی چنانچه شنید و بمضمون آن رسید

که سلاطین

که سلاطین چنگیزی نژاد از روی عجز و اضطرار بزنهار درآمدند شرط مروت ندانست که دست از ملک
موروثی ایشان کوتاه سازد و بنای اینقسم عدل و داد از روی مروت مستحکم نگرداند تا در روزگار
ناپایدار اسم آن شهریار نامدار بماند اما از روی خرد و عقل و رای کامل مرشد کامل فرمودند بخواجه عبدالرحیم
که ای خواجه بر عالمیان اظهر من الشمس است که چند مرتبه بسبب اولیای ما الکای ترکستان را در تصرف
بابر محمد پادشاه درآمده بود و اگر ما را اراده در انتزاع الکاء ایشان بود بملازمان درگاه عطا میفرمودیم
چنانچه مطلب بچیون ما همیشه در پی نام نیکوست که سوای او دیگر چیزی یادگار نمی‌ماند بجهت همین از سر منافع عظیم
و مداخل کل ترکستان گذشتیم و باسید ملازمان بابر محمد پادشاه گذاشتیم و دیگر باره مطلب و مطلوب ما
همینست چنانچه بهر جواسته متحمل این مصالحه شده بنابر کثرت سن و ریش سفیدی و صحبت سلاطین عظام کرام [illegible]
علاجی نداریم و بمصالحه راضی شدیم اما بشرط که ضمیر ما نه ف دکلی ترکستان عبدالله خان است مرپاید او را که
ما پیدا و ریدنا در حضور ما قسم بذات الله تعالی و بصفات عظمی یاد نماید که اگر نقض عهد و میثاق بجای آورد
قدم خدای تعالی و حضرت محمد رسول الله خصم او شده و او خصم خدا و رسول خدا بوده باشد و هرگاه از رود خانهٔ
جیحون بعزم دشمنی با آنکه از جهة تسخیر ملک بملک ما یا بخراسان بالینطرف آب جیحون بگذرد زن طلاق بوده باشد
چنانچه اینقسم قسم بخورد و شما ضامن او شوید و تمام ریش سفیدان و آتالیغان در آن مصالحه ضامن شوید
و خط و مهر خود بکنید که هرگاه او بیعت ما و عهد خود را بشکند و اراده شور و شر و فتنه داشته باشند و کند و اگر
ایشان در دفع او نکوشند ایشان نیز زن طلاق بوده باشند بسبب طلاق چنانچه اینقسم سر بکنند و قسم یاد نمایند
دست از گرفتن ایشان بر میدارم خواجه عبدالرحیم گفت ای شهریارا و پادشاه شوم شاید بسمع شریف شهریار عالیقدر
رسیده باشد که اینجماعت ازبک خواه سلاطین و خواه غیر ذالک از سخن خود تجاوز نمیتوانند کرد و بنده در هنگام
که بخدمت شهریار می‌آمدم آنچه و لیبعت شوم تمام را بر گردن ایشان گذاشته‌ام شهریار فرمودند نیز اعاده
نمودم که اگر دیگر باره خزینهٔ عامره صرف شده و این همه راه دور و دراز و تعب سفر بکشم و بپایم آنوقت

دست از قتل عام بر نخواهم داشت و تمام را قتل عام خواهم کرد خواجه عبد الرحیم فرموده چند نفر از خواجهای
معتبر از اقوام نزدیک خود تمام نقشبندیه بودند که بروند عبد الله خان را با محمد تیمور خان و جانی بیک سلطان نیز
بگویند که شهریار را راضی ساخته‌ایم اما تا خود نیائید و در حضور شهریار عهد ننمائید این مصالحه شیوع
نخواهد یافت ایشان آمدند بخدمت پادشاهان و گفتند محمد تیمور خان و ابو [illegible] ناگزیر دیده نیامد اما عبد الله خان
و جانی بیک سلطان با چند سلاطین زاده چنگیزی بر خواستند و سر قدم ساخته بخدمت شهریار جم قدر ستاره
حشم آمدند چون داخل بارگاه شاه جوانبخت شدند و سجده شکر بجای آوردند و زانو زدند و کرنش و تسلیم
بصد هزار امید و بیم بجای آوردند و شهریار را چون چشم بر جانی بیک افتاد او را پسندید و ذات او را
بر محک امتحان نظر فیض اثر زده عیار سیم غیر غلاب او را چنانچه باید بی غل و غش یافت و اما عبد الله
خان را دید بسیار بد خلق و بد نفس و بلند پرواز و بیحیا و بی آزرم و بی شرم و پیمان شکن حضرت پشیمان شد
که چرا او را امان داده است و ایشان را جای نمودند و نشستند و خواجه عبد الرحیم گفت بهره مطلب
شهریار بود و عبد الله خان نیز بهره مطلب و رضای مرشد کامل بود قسم یاد نمودند و الحق التماس کردند تا
مرشد کامل در حیات بود از بکان دیگر اراده تاخت و تالان نکردند بعد از آن عبد الله خان سر بگوش
خواجه عبد الرحیم گذاشت و حرفی گفت خواجه عبد الرحیم او را تحسین نمود و شاه عالمپناه احوال پرسیدند که
خواجه عبد الله خان چه فرمودند خواجه عرض نمود آنچه عبد الله گفته بود آنحضرت فرمودند که نامه حکم پادشاهی
ترکستان را بنام محمد تیمور خان و عبد الله خان و جانی بیک سلطان نوشتند و شهریار دریا دل جم قدر بمهر
مبارک مزین نمودند سپردند بایشان و از برای محمد تیمور خان استدعای خلعت کردند شاه دریا وقار
نظر کرده حیدر کرار مرشد کامل فرمودند که هر کس از روی صدق و امید و یک جهتی باین اوجاق می آیند نظر میکنیم
و هر کسی از دور نگاه میکند اما دیگر باره خواجه عبد الرحیم عرض نمود و زانو زده التماس نمود که چون شهریار
دوران این بنده غلام خود را سرافراز نمودند و گستاخی نمود از برای خاطر این غلام خلعتی بمحمد تیمور خان
شفقت

شفقت فرمایند شهریار از برای خاطر خواجه عبد الرحیم از برای محمد تیمور خان نیز خلعت سر تا پا فرستادند
و قرار کردند که هر ساله بارخانه و پیشکش ایشان بپاید بخدمت شهریار والاجاه و تا از جانب ایشان عذری
نشود اول از جانب قزلباش حرکتی واقع نشود و شهریار پادشاهان را با خواجها رخصت دادند و ایشان رفتند
بترکستان و از اینجانب چون بدرگاه خبر آوردند از ایران و شخصی را بر کرباس خام پیچیده بودند چون شهریار را
دید از بغل عریضه مینا سلطان و کدخدایان آذربایجان را در آورد و بدست شهریار داد و چون بر مضمون عریضه
مطلع گردید احوال سلیمان میرزا و خروج او و کشته شدن او را نوشته بودند آه از نهاد شاه والاجاه بر آمد
و با قزلباش گفت که این قضیه بجز سلیمان آمده است قزلباش گفتند که آمده بلکه هر کس با این اوجاق ناصوفیگری کند
یقین که سرانجام کارش اینست اما شاه فرموده که کوچ کردند و راه عراق و آذربایجان پیش گرفته راهی گردیدند
و چون شهریار به تبریز رسید خان محمد خان استاجلو که حاکم دیاربکر بود عریضه نوشته بود بخدمت شهریار که سلطان
سلیم پسر قیصر روم بسیار بی اندامیها میکند در این سرحد اگر امر عالی بود تا ایلچی از برای او بفرستیم و
او را ازین جهالت منع نمائیم شاه عالم پناه فرموده که چه احتیاج است که با صلاح این اراده به پسند
بفرستند ایلچی که بسیار خوبست فرستادن شاه اسمعیل بهادر خان سلیمان آقای لب و لرا بایلچیگری نزد
سلطان سلیم پسر قیصر روم که از جانب روم سلطان سلیم قیصر فرموده بود که حوالی دیاربکر را تاخت
و تالان نمایند و چون خان محمد خان بیمار بود و نتوانست دست و پا نیز بزند بجهته همین عرضه داشتی بپایه سریر
خلافت مصیر حضرت والاجاه عرش اشتباه شاهی ظل اللهی فرستاد و عرض کردیم که شهریار جمجاه خلیل آقای
صوفی را بایلچیگری فرستاد بخدمت قیصر روم و سر شاهی بیک خان با بازوبندهای خان از برای سلطان بایزید
و فرزندش فرستاد و بسم یادبود و از دیدن این چنین بار از قسم از آن حرکت برخود پیچید و ایلچی را بقتل آورد
اما چون در این سال که هنوز سلطان ابو الخیر خان بود و بر دست آنحضرت بقتل آمد دیگر باره از جانب دیاربکر
خبر رسید از جانب خان محمد خان که سلطان سلیم دیگر باره فرموده بود که دهنه قرا حمید را مصطفی پاشا تاخت

و تالان کنند و اخان سلطان برادرم خبردار گردیده است و سر راه او را گرفته ده هزار کس او را بقتل
در آورد و پاشای مذکور با جماعت قلیلی فرار نماید تا معلوم مرشد کامل بوده باشد چنین شهریار نامدار آن نامه را
مطالعه نموده غضبناک گردیده فرموده که اگر دیگر باره قیصرزاده بیاید مرا خبردار گردان تا خود بالفار بیایم و پوست
از کاسه سرش بکنم اما فرمودند که سلیمان بیک والی را امر باید فرستاد با الجر کری و سوقات چند از مال ابوالخیر خان جدا
کرده و پرچم علم چنگیز خانرا که در روز جنگ قلم کرده بود با قرقره پرخون ابوالخیر خان که بجواهر الوان مرصع نموده
بودند از برای سلطان بایزید قیصر فرستاد و پیغام چند فرموده که سلیمان آقا ایلچی والی بگوید با نامه که نوشته
بودند و سلیمان بیک والی راهی گردیده و آمده چنین داخل آن کشور گردید خبر بقیصر رسید باز فرموده استقبال او کردند و او را
آوردند چنین داخل بارگاه نشد باز خبر بردند از برای سلیم که باز الجر شیخ اوغلی آمد و داخل بارگاه نشد اما چنین سلطان بایزید
میترسید که مبادا باز شهریار ایران چیزهای درشت گفته یا نوشته باشد و الجر در مجلس بگوید چاوشی را فرستاده و گفت
برو و با الجر شیخ اوغلی بگو که اگر چنانچه شیخ اوغلی سخنی یا حرف درشتی گفته باشد در بارگاه پیش سلطان سلیم نگوی که او
جاهل است مبادا دیگر از جهالت حرفی بگوید یا کاری کند که باعث آزردگی حضرت شیخ اوغلی شود در خلوت
بمن عرض کن سلیمان بیک والی قبول نموده و او را آوردند چنین داخل بارگاه قیصر گردید و سجده کرد اشاره کردند
با او که قیصرزاده را نیز سجده کند او نیز چنین سفارش کرده بودند سری خم کرد بجانب او و چنین شربت و طعام
کشیدند نامه را او بدست قیصر روم داد و مضمون نامه این بود که معلوم سلطان البرین و خاقان البحرین
سلطان بایزید قیصر روم بوده باشد که دنیا را وفائی و بقائی و اعتباری نیست و هر چند ما میخواهیم که در میانه
ما و شما دوستی که بمواثیق و عهود که بسته شده شکسته نشود چه سلطانزاده روم را مانع حرکات ناخوش
و هذیانات از گفتار و کردار او که از قوت بفعل میرسد نمی‌شود و اگرچه نهنگان عالم بسیار اندیشه از گفتار
و کردار او ندارند بنابر عزت و حرمت شما او را خفیف نمی‌سازند اگر مرتبه دیگر او را ممنوع نخواهند
ساخت و ملازمان خود را خواهند فرستاد در هیچ جانب که از نهالهای دیار بکر که از برای سیاست ایشان
همرا گرفته

همرا گرفته قیلوقه پهلو خواهند کرد اما اگر چنانچه من بعد پسر خود را منع نموده نصیحت نمایند پدری بجای آورده
باشند و دیگر آنکه بتوفیق پروردگار عالم و به امداد حضرات ائمه معصومین علیهم السلم ابوالخیر خان ابن قاسم خان
که جانشین چنگیز خانست با سپاه و لشکر ماوراءالنهری و بدخشانی که از حیز امکان بیشتر بودند از آب جیحون
گذشته بودند و فیمابین جنگ مغلوبه واقع شد و بتوفیق والمنه غازیان شیر شکار و دریادل ایلغار کرده چنان که بیکتن
پیداغ و نشان تیر و شمشیر و کشش از انجمن کارزار بدر روند و قرقره ابوالخیر خان و شنغه علم چنگیز خان بخدمت
پادشاه روم بتحفه فرستادیم چنین نامه را خواندند بعد از آن قرقره را با شنغه علم چنگیز خانی گشودند و نزد
حضرت قیصر گذاشتند سلطان سلیم فرزندش دید که قرقره هنوز خون آلوده است و شمشیری که زده است چگونه قلم
نموده است دانست که آن شهریار دست و تیغ بازش آن نموده است و آتش در جانش افتاد رو کرد بجانب
پدر که ای پدر بیغیرت بهمت تو قیصر روم بوده باشی چرا باید از شیخ اوغلی اینهمه ترسی و واهمه کنی و روی کرد
بسلیمان بیک والی که الجر بود و گفت برو با آقایت بگو که اینهمه ترکتاز بهم‌اکردن خوب نیست بکنی که
خدا تعالی را خوش نمی‌آید تو مارا با خاک تیره یکسان نمودی اما حالا اگر بلا بر سر ترت نیاورم که در میان پادشاهان
عالم خجل شوی و شرمنده گردی پس سلطان سلیم پسر قیصر نبوده باشم چنین الجر از بارگاه بدر رفت فرموده که پدرش را
گرفتند و بردند در زیر دیو و در بند کشیدند در قلعه کوهی و خود بر تخت عثمانی بر جای پدر جلوس نموده
بدست یاری و همراهی رستم پاشای وزیر اعظم و ینگیچری آقاسی و فرموده که سالار سپاه بگیرند اما چنین پدر را گرفت
سلطان احمد برادرش حاکم اماسیه بود شنید که پدر را گرفته است و در بند کشیده است او نیز فرموده که سکه
بنام او زدند و خطبه بنام او خواندند این خبر رسید بسلطان سلیم گفت این معامله بسیار بد شد این صلاح با یکدیگر
دیدند که می‌باید پدر را کشت و او را خفه کردند و آواره انداختند که او نیز پاک خورده است چنین خبر گشتن وخود کشته است
او با اماسیه رسید سلطان احمد میخواست که لشکر بکشد بر سر خون پدر و جنگ کند اما سلطان سلیم با خود فکری
کرد و دانست که اگر جنگ شود کار او بدشوار خواهد کشید در فکر فرو رفت رستم پاشا گفت پادشاها چرا دلگیر است

سلطان سلیم شرح را گفت رستم پاشا گفت اگر برادر شما را دست بسته پیش روز دیگر بدست تو ندهم آیا جلو
دارد سلطان گفت پس ندارد رستم پاشا گفت شهریار سلامت باشد این وقت شده که شما اندک خفت و خواری بر خود
قرار بدهید گفت بسیار خواری بر خود قرار میدهم و بزرگان گفته اند که از برای یک گل صد خوار می باید کشید و هر گاه که من
خواهم که عروس لاله رنگ گل بوی را که دولت نام اوست در بر کشم پس اگر صد هزار خواری بکشم ننگ و عار نخواهد بود و
در ساعت فرمود که سلاطین و امرای اسلام به آن صواب ینکچری آقاسی حاضر شدند و فرمود که سلطان سلیم را گرفتند و او را
زنجیر در گردن نهادند و فرستادند به زیر قلعه و در بند کشیدند و همان عنه عریضه نوشتند مشتمل بر دعا و ثنای
سلطان احمد برادر کوچک او و بجانب اماسیه فرستادند و تمام امرا مهر بر آن نهادند و شرح قضیه که در آنجانب شده بود
در آن عریضه مندرج کردند و او را نوید پادشاهی دادند چون این نامه به آن جاهل بیخرد بی عقل رسید فی الحال تکیه بر نوشته
رستم پاشا و پاشایان کرد بتخصیص بر نوشته رستم پاشای وزیر اعظم که او را عذری در خاطر نخواهد بود چه جای آنکه
یقینی و جای خود را بفرزند خود سلطان مراد داد و خود مثل ابر و باد رو بجانب استنبول نهاد چون بحوالی استنبول رسید کس فرستاد
که من آمده ام بیائید و مرا استقبال کنید رستم پاشا گفت چه استقبال بیائید و خود را بسرای پادشاهی اندازید الحال وقت
اینهمانیست چون خبر بردند آن بیچاره ساده لوح سوار گردید و آمد چون داخل سرای پادشاهی گردید رستم پاشا آمد و پای
بوس نمود و او را آورد و بر فراز تخت عثمانی نشانید که دید از برابرش سلطان سلیم رسید با تیغ کشیده و زد و بر گردنش
که کارش باتمام رسید و خود بخاطر جمع عروس دولت را در بر در آورده این خبر بسلطان مراد رسید که پدرش را باینطور
کشت آه از نهادش برآمد و فرمود سکه و خطبه بنام او زدند و خواندند و کس فرستاد پیش رستم پاشا که اگر زنان و دختران
ینکچر بندگان نبخشم سلطان مراد ولد سلطان احمد نبوده باشم و از آنجانب سلطان سلیم گفت دیدید که چه چیز روی داد منجم
که بخاطر جمع بر تخت شیخ افکن بر ویم حال این قسم کار در کار ما افتاد رستم پاشا گفت قیصر سلامت سلطان مراد آن شجاعت پدر
ندارد می باید دلاور پاشا را با شهباز پاشا منقر ستم برو بند و او را بسته پای بر دشته بدرگاه عالم پناه شاه آورده
شما خاطر جمع دارید گفت بسم الله هرچه میکنی بکن که نه سخن تو بی هرچند فرمودند که آن دو پاشای عظیم الشأن را
باسی هزار

باسی هزار جوان یکه جنگ دیده فرستادند بطرف آن مرز بوم بجنگ سلطان مراد جنگ دلاور پاشا و شهباز پاشا
با سلطان مراد و کشته شدن دلاور پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا از آنجانب خبر رسید بسلطان مراد که
سپاهی بسر تو می آید که شمارا زنده گرفته یا اسیر بخدمت سلطان سلیم قیصر برد سلطان مراد هر دو را با امرای اماسیه طلب
نمود و با ایشان صلاح دید که چه باید کرد با ایشان سپاهیان گفتند ما را هیچ پروا نیست از این دو پاشا
اما اگر رستم پاشا خود بیاید نمی توان با او برابری کردن و جمعی دیگر گفتند که ما را از او هم پروا نیست اگر
سلطان می آید با او نیز جنگ خواهیم کرد یا کشته میشویم در راه تو یا کاری میسازیم هیچ دغدغه بخاطر مرسان سلطان مراد
فرمود که سامان بگیرند چون سامان گرفتند بیست هزار کس در اماسیه بر سر او جمعیت نمودند و قیصرزاده برداشت
آن سپاه را و رفت باستقبال آن دو پاشا بداخبر چون رسیدند بایشان و سر راه گرفت و آنچنان شمشیر زد
بر آن دو پاشا که از ترس تیغ او هر دو پاشا راه فرار در پیش گرفته بدر رفتند و سلطان مراد سر بدنبال ایشان
نهاد و دلاور پاشا را بقتل آورد و شهباز پاشا زخمدار بدر رفت و خود را رسانید برستم پاشا و از
سی هزار کس دوازده هزار کس زنده بدر رفتند چون سلیم را از شکست سپاه اطلاع یافت برستم پاشا گفت که
اگر علاج برادرزاده را کردی دیگر کار تمام است و الا مثل مشهور است که مار را سر و دم زدی و بر جان سپاه
می سپاری علاجی بکن رستم پاشا گفت پادشاه هم علاجی نیست می باید خود رفت و برداشت شصت هزار کس
از ینکچری و سپاهی و سلوان و لوند و غیره برداشت و بجانب اماسیه روان گردید چون این خبر در اماسیه رسید که شهریار
سلامت دیگر باره رستم پاشا داد طلبیده و خود می آید سلطان زاده سراسیمه گردید و همان عنه عریضه داشتی
بپایه سریر خلافت مسیر حضرت [illegible] ظل الهی نوشت و فرستاد و دم از شاهی سوختن زده عرض نموده بود که اگر
آن شهریار عالیمقدار خود را مدد و کمک آنقدر برسانند شرط کردم که تمام الکا را با آن شهریار برادروار حصه
نمایم و دم از یکتاشنگی آنحضرت بزنم زیرا که پدر من یکی از صوفیان و مریدان اوجاق شیخ صفی بود و من نیز یکی
از دوستان و هواداران و یکرنگان اوجاق هستم و الحق قیصرزاده وقتی رسید که شهریار دنجاه در دار السلطنه

اصفهان بهشت نشان بودند و بعیش و شکار مشغول بودند بعرض شهریار رسانیدند از استماع این خبر شهریار
عالی گهر فیروز گر بسیار خوشحال گردید و در دم فرمودند که در جواب بنویسید که ما شجاعت دستگاه نور
علی خلیفه ارملو را فرستادیم که در خدمت شما بوده باشد و جواب خصم شما را بگوید و هر چه بفرمائید چنان کند
و اگر احیانا قیصر خود بر سر شما بیاید من خود آمده آنچه از پرده غیب بظهور آید چنان خواهد شد و بعون و توفیق
الله تعالی کارها بمراد خواهد بود و فرستاده را رخصت دادند و اول سر عسکر تمام خود را سلطانزاده رستم بیگ
که رستم پاشا آمده بود با شصت هزار کس که در دشت فرسنگی اماسیه فرود آمده بود که سلطانمراد از قلعه اماسیه
بیرون آمد و آن ساده لوح نکرد که از جمله سپاه خود دو سه هزار کس از سپاهی و دوستان خود را بگذارد
با تمام سپاه خود بیرون آمد و خود را رسانید بلشکرگاه و در برابر سپاه رستم پاشا فرود آمد چنین روز دیگر که
نیر اعظم سر زد آن دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند و با یکدیگر در آمیختند و داد مردی و مردانگی میدادند
رستم پاشا نمک بحرام دید که سپاه او در پیش سلطانمراد پای بند نمی کنند خود را رسانید بمیدان و سپاه
روم را بجنگ تحریص میگردانید و در آن جنگ مغلوبه سلطانمراد دید که از برابر او رستم پاشا نمودار گردید سلطانزاده
گفت بیا ای نمک بحرام خود ناپاک یکبار از دست من و آن ناپاک مرکب جهانید که شاید علاج قیصرزاده بکند
که سلطانمراد یا علی ولی الله گفت و آنچنان بر فرق رستم پاشا زد که تا زنجیر کمرش را بر هم شکافت از آن ضرب
شکست بر سپاه سلطان سلیم قیصر افتاد و قاجاقاج در آن شصت هزار کس افتاد اما بیست هزار کس اورا
کشتند و تتمه گریزان بدر رفتند رفتن مصطفی پاشا سیغلو با صد هزار کس بجنگ سلطانمراد و گرفتن مصطفی
پاشا قلعه اماسیه و فرار نمودن سلطانمراد بجانب دیاربکر چنین این خبر بار دیگر بسمع قیصر روم رسید که سلطانمراد رستم پاشا را
کشته است با بیست هزار کس قیصر فرمود که مصطفی پاشا سیغلو را که صد هزار کس بردار و برو بجانب
اماسیه و از آنجانب سلطانمراد نیز انتظار شهریار جم قدر ستاره چشم میکشید اگرچه خاطرش جمع بود از مصطفی
پاشا که او را تاب مقاومت با سلطانزاده نیست بار دیگر شاه عالم پناه کس فرستاد از عقب نور علی خلیفه

ارملو و اورا

ارملو و اورا طلب نمود چنین او بخدمت شهریار رسید مرشد کامل فرمودند که چنین نیز اورا در سرحد بنحالکه دادم
عرض کردی که من سیر سرحد روم الکا میخواهم بهمه حال خوشباش بردار مردم خود را و برو بجانب ارزنجان که آن
سرحد را تمام بتو بخشیدم و هر چه دیگر بضرب تیغ آید بگیر از آن تست نور علی خلیفه با پنجهزار طایفه
ارملو بیار شاهراه رسیدند و بالقار تمام شهریار فرمود که راهی شدند و شاه فرموده که میخواهم تو خود را زود
بمدد و کمک قیصرزاده برسانی اما وقتیکه سلطانمراد در انتظار شهریار است و هر روز خبر می آید که مصطفی
پاشا سیغلو وزیر اعظم در فلان منزل رسیده است اما از شهریار دوران هیچ خبری ظاهر نشد و از آنجانب
مصطفی پاشا یک مکار نامه نوشت بمردم اماسیه که مگر در میان شما صاحب فراست عاقل یا مرد کاملی نیست
که شما را نصیحت کند و شما اندیشه از قتل عام قیصر ندارید و بر جان خود و فرزندان خود و مال و اسباب خود
رحم نمیکنید بهمه حال گذشته ها گذشت و اگر چنانچه که شما خواهید که قلعه داری کنید و آذوقه باو بدهید و با او دست
یکی کنید از برای شما خوبی ندارد و من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم اگر خواهید که زندگانی کنید با فرزندان خود
مر باید آذوقه باو ندهید و با او اتفاق نکنید و چنین او از قلعه بیرون آید بجنگ ما در قلعه بروی او ببندید
تا آنکه من بتوانم از حضرت قیصر التماس قتل عام شما کرد زنهار و الف زنهار که نصیحت مرا فراموش نکنید
و رحم بر خود و بر اهل و عیال خود کنید و السلام چنین نامه مصطفی پاشا بان رسید ارباب و اهالی خواندند
گفتند حق بر جانب مصطفی پاشا است و راست میگوید هر چه نوشته است اما چنین نزدیک رسید سپاه قیصر سلطانمراد
فرمود در قلعه را باز کردند و با سی هزار کس از قلعه بیرون آمد و رفت بجنگ مصطفی پاشا چنین دو لشکر در برابر
یکدیگر رسیدند و صفوف قتال و جدال آراسته گردید ریختند بر یکدیگر و جنگ مغلوبه کردند چنین مردم اماسیه و اهالی
ناگاه بعد ندکس فرستادند بخدمت مصطفی پاشا که ما بفرموده شما جنگ نخواهیم کرد و در را بیکطرف خواهیم
گرفت بدانید و پاشا از شنیدن این پیغام بسیار خوشحال گردید و فرمود که الحال مردانه باشید و جنگ کنید نباید
که سلطانمراد نام او را زنده بگیرید و ریختند هر دو سپاه قیصر را اما شکست بر سپاه سلطانمراد افتاد چنین از جنگگاه

رفت که شاید خود را بقلعه اندازد و قلعه داری کند تا از جانب شهریار مدد و کمک بیاید چنین بدر قلعه رسید
و فریاد کرد که در را بگشایید مردم اماسیه و کدخدایان گفتند که در باز نمیکنیم بهر جانب که میخواهی برو و هر چند
سلطان مراد الحاح و زاری کرد بجایی نرسید و در جواب گفتند که ما با پادشاه روم نمیتوانیم برآمدن شما
فکر خود بکنید تا آخر بعد از گفتگوهای بسیار قرار کردند که خانه کوچ او را با فرزندان او بدهند شاهزاده
بهر جایی که خواهد برود چنین کوچ او را دادند در ساعت برداشت و راه دیاربکر را در پیش گرفت و بدر رفت
گویند در راه شاه والاجاه بسر چنین از آنجانب مصطفی پاشا قلعه اماسیه را گرفت فتحنامه که او را روی
داده بود نوشته و بخدمت قیصر فرستاد چنین سلطان سلیم شنید که فتح کرده است اما برادرزاده او فرار نموده است
و از میان بدر رفته است آه از نهاد او برآمد و گفت که در این سر بند که شیخ اغلی میخواست از فرزندان انتقام بگیرد حیف
بتر از و بکشم این نامرد ناجوانمرد ناودان خود را باو رسانید و کار بر ما بسیار دشوار گردید و در ساعت
در جواب عریضه مصطفی پاشا نوشت که اگر چنانچه سلطان مراد را گذاشتی که از میان بدر رود و خود را بشیخ اغلی
برساند بچهار پاره باصفاخم که پوست از سرت میکنم البته و البته که برو از عقب او اگر چه رفته باشد بجانب دیاربکر
و نامه قیصر در اماسیه رسید بمصطفی پاشا میخواست که از و اهم قیصر خود برود از عقب سلطان مراد که شهباز پاشا
گفت که وزیر اعظم سلامت باشد او با سه هزار کس گریزان شده است و از ترس میرود شما خود احتیاج نیست که
بروید من با پنج هزار کس بر میدارم و میروم به تعجیل تمام و خود را باو میرسانم و او را با کوچ و بنه او بخدمت می آورم
قابل آن نیست که شما خود بروید سلطان مراد چه وجود دارد پاشا گفت شنیده که حضرة قیصر چه چیز نوشته است
خوب تو برو الحال که من نیز از عقب تو می آیم پس شهباز پاشا در ساعت بالقار تمام راهی گردید رفتن شهباز
پاشا با پنج هزار کس بعقب سلطان مراد و جنگ کردن ایشان و زخمدار گردیدن شهباز پاشا و فرار نمودن
شهباز پاشا و چنین نزدیکی ارزنجان رسید سلطان مراد که دید از عقب او گرد نیز و باد هر مقدمه کرد و زیر دید که
شهباز پاشا با پنج هزار کس از گرد راه نمودار گردید سلطان مراد گفت یا لجماعت که بر گردید و صف بکشید چنین صف کشیدند
جنگ عظیم

جنگ عظیم واقع شد و آنچنان آن سپاه از نیش بر داشت که آفرین و احسن از دوست و دشمن بر خواست
و شهباز پاشا زخمدار باد و زخم تیره و تیر با پانصد کس فرار نموده بدر رفت و خود را رسانید بمصطفی پاشا
و چنین مصطفی پاشا او را با آن سراسیمه و پریشان دید گفت که شکست خورده و آمده او در جواب گفت که
پاشا سلامت باشد لیکن جوان اگر خود را الجماعت قزلباش برساند و با سپاه قزلباش بیاید دیگر سلطان سلیم را وجودی
نخواهد بود اگر چنانچه تو خود را برسانی با سی هزار سپاه شاید کاری بسازی پس آن سه منزل را همراه بالقار تمام سوی بنجی
سلطان مراد نهادند اما چنین سلطان مراد را آن فتح روی نموده میدانست که یقین از عقب او خواهد آمد و کسان
روم را بدست آورند و بالقار تمام راهی شدند پرسید از جمعی که آیا از این جا تا الکای قزلباش چند منزل است بعید باشد
گفتند شهریار سلامت هفت منزل است او فرمود که پس مرا باید شاطر پیش از خود فرستاد آیا در سرحد کدام
سردار بوده باشد که لشکر خود را برداشته بمدد ما بیاید در هر کجا که بما برسند چنین شاطر را فرستاد یکمنزل راه آمدند شاطر دید که
لشکری از برابر نمود از شیروانشاهان پنج هزار کس بودند چنین نزدیک رسیدند تاجهای سرخ قزلباش بر سر و پنجهزار تیر در
دست رسیدند نور علی خلیفه از آن شاطر احوال پرسید او شرح را عرض کرد خلیفه انگشت حیرت بر دندان
گزید و گفت من جان بیهمتایش را دادم و این راه دور و دراز را آمدم چه فایده که قیصرزاده کوتاهی کرد و عبس
از اماسیه بیرون آمده است و شاطر را گفت بیا برگرد و عرض دعای ما را برسان و بگو که شاه نور علی خلیفه
بکومک شما فرستاده است شما باشید بر جای خود که اینک رسیدیم و شاطر را چنین راهی گردید که آن شاطر بیاید
کند براه میرود شاطر خود را گفت تو برو و خود را برسان بقیصرزاده و پیغام ما را عرض کن و بگو باشد بر جای خود
که فردا اینک بخدمت رسیدیم و شاطر نور علی خلیفه بدر رفت و قدری رسید که از آنجانب جاسوس سلطان مراد آمده بود
و خبر آورده بود از برای شاهزاده که فردا عصری مصطفی پاشا ده هزار کس بمدد پاشا حاکم طرابلس داده است
و اینک از عقب می آید اما دیگر تاب و طاقت مردم او به تخصیص مردم و زنان نمانده بود و هر چند شاهزاده
میگوید که یاران باز کنید و سوار شوید که بدر رویم سپاهیان او نیز گفتند ما سوار شدیم اما مردم سلطان مراد دیگر تاب

وطاقت نمانده است و دیگر مرکبان ایشان و مارا رمق در تن نیست سلطانمراد گفت پس میمانیم و جنگ میکنیم
آخر قرار بر جنگ و ماندن دادند و دلگیر و آزرده وداع یکدیگر میکردند و منتظر کشتن بودند **رسیدن نور علی خلیفه**
بمدد سلطانمراد با پنجهزار سوار قزلباش که شاهزاده دید که از جانب عجم شاطری نمودار گردید و شند می آمد چون
نزدیک آمد شاطر قزلباشی را دید با یاران خود گفت بخدا قسم که از دیدن این شاطر فرح و خرمی در دل من بهم رسید پیش
بیاید به بینیم چه کس است و از کجا می آید چون پیش آمد در برابر شهزاده رسید سر خم کرد و ایستاد شاهزاده احوال
پرسید که ای شاطر کیستی و از کجا می آیی و بکجا میروی شاطر آنچه نور علی خلیفه گفته بود عرض نمود سلطانمراد گفت ما را کنایه
نیست ما از قلعه بیرون آمدیم که جنگ کنیم دیگر رعیت اما سپه نگذاشتند که ما داخل قلعه شویم و [illegible] یاران خود کرد
و گفت که خاطر جمع باشید که نور علی خلیفه از عقب می آید با پنجهزار کس قزلباش تمام خوشحال گردیدند اما بعد از دو ساعت
دیگر شاطر سلطانمراد رسید و او خبر ندارد از آمدن شاطر نور علی خلیفه پیش دوید و گفت سلطان سلامت مژده
دارم سلطانمراد گفت اگر آمدن نور علی خلیفه را آورده ای خود میدانم شاطر او مات و حیران ماند و گفت قربانت
شوم کی پیش از من آمده است من بپرواز نموده ام درین راه که شاید از سلطان جلدو بگیرم شهزاده فرمود که ما
جلدو با تو کس میدهیم که پیش از تو خبر آمدن نور علی خلیفه را از جهت ما آورد او گفت من آورده ام بار دیگر چون آفتاب
فرو رفت از جانب قلعه از آنجا نور علی خلیفه با آن پنجهزار کس رسید و سلطانمراد ملاحظه آن میکرد که دید خلیفه
آمد و سر خم کرد و رفت که دست او را ببوسد سلطانمراد نگذاشت و دست در گردن خلیفه کرد و چشمهای او را بوسید
اما نور علی خلیفه گفت پادشاه سلامت چرا از قلعه بیرون می آیید شاهزاده شرح آمدن و آنچه شده بود گفت خلیفه دانست
که سلطانمراد را کنایه نیست بعرض رسانید که حال در چه فکرید شاهزاده گفت که میخواهم خود را بخدمت شهریار ایران
و توران برسانم خلیفه گفت اگر چه شما درین سرحد بمانید من شما را پادشاه کل روم میگردانم و بقوت و دست
ولایت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام شاهزاده فرمود که مرا مطلب آنست که بروم و مرشد کامل را ببینم و
او را ملازمت بکنم نه دولت میخواهم و نه پادشاهی و سلطنت نور علی خلیفه گفت آن شهریار را راست است اما شما را
با اینحال

با اینحال و بی سامان نمی توان براه انداخت و غضب بود در آنحوالی گفت اینقدر شما باشید که من این شهر را
بگیرم و از برای شما و سپاه خرجی بهم رسانم و آنوقت بدولت و اقبال هر جا بروید درین گفتگو بودند که خبر
آوردند که محمد پاشا می آید و مشعلهای او نمودار گردید **جنگ کردن نور علی خلیفه با محمد پاشا و کشته شدن**
محمد پاشا و شکست خوردن سپاه حش نور علی خلیفه فرمود صوفیان خلیفه را که بر خبر
و بیرو و طلایه سپاه را نگاهدار صوفیان خلیفه سر خم کرد و با سیصد کس بطلایه سپاه مشغول گردید اما چون محمد
پاشا رسید و خبردار گردید فرمود که سپاه روم در آن مرز و بوم فرود آمدند و چون آفتاب عالمتاب
[illegible] دو آن دو سپاه کینه خواه از جای در آمدند نور علی خلیفه گفت سلطان سلامت باشد شما با مردم خود بر یکطرف
ایستید چون از راه رسیده اید و بالقار تمام آمده اید و دیگر آنکه شما جنگ خود را کرده اید شما بدولت و اقبال در پای
علم بوده باشید و تماشای شمشیر زدن و جنگ غازیان و صوفیان و یکرنگان بکنید شاهزاده در پای علم
ایستاد با جماعت خود و تماشا میکرد که در عرض یک ساعت از آن پنجهزار کس دو هزار کس بسر نور علی خلیفه
ماندند و سه هزار کس دیگر را صوفیان خلیفه برداشت و رفت بجنگ ایشان و بضرب شمشیر آبدار آن جماعت را
میزد و میکشت و پراکنده میگردانید تا آنکه خود را رسانید بپای علم و آنچنان شمشیر بر کمر محمد پاشا زد که
دو نیمه اش گردانید و علمدار را گفت علم را بینداز گفت مرا با علم بسته اند گفت گره گشا با شست و آنچنان
بر کمرش زد که با علم چهار پاره اش گردانید چون علم قلم گردید شکست بر سپاه قیصر افتاد و ایشان چون رو
گردانیدند بجهت گریز انمرتبه بخاطر جمع و بفر اقبال میزدند و میکشتند تا از اردوی خودشان دور ساختند
و بر گردیدند و آن اسباب و سراپرده و خیمه و خرگاه و اسب و شتر و هرچه بود تمام بدست سپاه قزلباشان افتاد
و شش هزار و چهار صد و پنجاه کس را بقتل آورده بودند و باقی دیگر زخمدار و پریشان حال بطریق پیاده و شغالان
گریزان شده بدر رفتند اما سلطانمراد چون آن قسم جنگ از آن سه هزار کس دید تحسین صوفیان خلیفه بسیار
کرد و گفت چرا از عقب ایشان نرفتید خلیفه گفت شاهزاده سلامت این سنت مرشد کامل ماست که از عقب

سپاه شکسته نمیرود و ما نیز بفرموده مرشد خود عمل میکنیم و آن اسباب و خیمه و خرگاه و سراپرده را داد بغلامان
قیصرزاده و اتفاقا اکثر آن اسباب از سپاه شاهزاده بود تمام را تمام را با بابت آن داد و از آنجا کوچ کردند و سلطانمراد
را آوردند بپای قلعه کماخ و قلعه را گرفت و در آن زمستان میخواست که در آن قلعه قشلاق نماید شاهزاده گفت
ای خلیفه من آمده ام که بخدمت مرشد کامل برسم میخواهم بخدمت مرشد کامل برسانی و هرچند نور علی خلیفه گفت
که حالی زمستانست و راهها را تمام برف گرفته است و شما و مردم شما بسیار آزار خواهید کشید شاهزاده دو ماه
صبر کنند شاهزاده دیگر حرف نگفت و بنجر نور علی خلیفه در شب از راه کردستان بخدمت سرور ایران روان گردید

آمدن سلطانمراد بپای بوس شاه اسمعیل باصفهان و بعد از چند یوم جان بحق تسلیم کردن

و آن شهریار نامدار عالیمقدار نظر کرده حیدر کرار در اصفهان بهشت نشان بود که خبر آوردند که سلطانمراد
بخدمت می‌آید آنحضرت فرمود او را استقبال نمایانی کردند و آوردند تا یک منزلی اصفهان بار فرمود که کل
ارباب و اهالی و اصناف و رعیت رفتند و سلطانمراد را با آیین شایسته داخل اصفهان نمودند و آوردند
چنین بدر باغ نقش جهان رسید آن شهریار خود تا در باغ استقبال نمودند و دست در گردن شاهزاده عثمانی
نژاد در آوردند و جبین او را بوسه دادند و دست او را گرفته آوردند و در پهلوی خود جای دادند و بعد از
پرسشهای لایق فرمودند که شاهزاده خاطر جمع دار که انشاء الله تعالی بخون سلطان احمد پدرت سلطان
سلیم عموی ترا از میان برمیدارم و ترا پادشاه باستقلال کل روم خواهم کرد سلطانمراد دعای شهریار کرده
گفت ما خود نیز میدانیم که هر کس که از روی نیاز التجا باین درگاه جم قدر بیاورد کار دنیا و آخرت او ساخته
است و اما این فقیر از روی صدق و امیدوار بتمام این اوجاق را گفته بخدمت آمده ام که جبین خود را از خاک
بوس این درگاه خورشید اندود سازم و سر خود را از فراق تاج دوازده امام علیه الصلوة والسلم بر مجدت
فلک اعظم سایم و آنحضرت چنین دانستند که قیصرزاده دم از دوستی و غلامی حیدر کرار میزند اول از سر مبارک خود
تاج سلطان حیدر را که در آن روز بر سر گذاشته بود برداشت و بر سر سلطانمراد گذاشت و او گفت بسم الله الرحمن الرحیم

و تاج را

و تاج را بر سر گذاشت و بعد از آن بر تخت قزلباشی او را چنین خورشید انور اعظم مرصع پوش ساختند از کمر خنجر
و کمر شمشیر و غیره و تمام ریش سفیدان و امرا و ملازمان او را بانعامهای خاص خوشدل و خوشحال ساختند
و فرمودند که چهل و دو روز دیگر داریم تا اول بهار چنین نوروز عالم افروز را درین بلده فرخنده بگذرانیم در
ابتدای حمل خود انشاء الله روانه میگردیم که در اول نوروز در تبریز رسیده بجمع آوردن سپاه قزلباش مشغول
شویم و اگر چنانچه سلطان سلیم شفقت خواهد کرد و راه ما را نزدیک خواهد کرد چه بهتر از آن و الا شما را بر
میداریم و از ابتدای الکای استنبول تا اسکودر گرفته پیش میرویم تا به بینیم خدای تعالی چه میکند و جنگ ما
و سلطان سلیم در کنار دریای اسکودر روی خواهد داد و بار چنین اول حمل شاه دریادل از اصفهان با
سلطانمراد رفتند بشکار کوه الوند و شکار بسیاری کردند و از شکارگاه چنین بخیمه آمدند قیصرزاده
بیمار گردید و در عرض شش روز کار سلطانمراد چنان شد که علامت مرگ در بشره او ظاهر گردید و نواب
اشرف اقدس ارفع اعلی از شنیدن این خبر بسیار دلگیر و آزرده گردید و فرمود که چنین آب و هوای همدان
روان بسلطانمراد سازگار نبود شاهزاده را با تخت بجانب اصفهان ببرند اما آن شهریار عالیمقدار را در عیش و نشاط
بگذار

آمدن سلطان سلیم قیصر با سپاه روم بجانب ایران

و از آنجانب از سلطان سلیم قیصر بشنو که
چنین قیصر شنید که سلطانمراد برادرزاده اش از ما بسبب بدر آمده است و وزیر اعظم او را با چند پاشای
عظیم الشان و جاودشان او را القتل رسانیده است و رفته است بخدمت پادشاه ایران از استماع
این خبر شعله آذر در جانش افتاد و فرمود که چنین اول بهار بشنوید بجانب دیار بکر کوچ بر کوچ روان خواهم
و سپاه روم تهیه زاد و راحله سفر عجم بگیرند چنین اول بهار شد قیصر از استنبول بیرون آمد و راه ارزنجان را
در پیش گرفت و با آن شان و شکوه سرازیر گردیده چنین باسکودر رسید از وزیر اعظم پرسید که از
کدام راه برویم او گفت صاحب سعادت سلامت اگر از طرف ارزنجان برویم بهتر خواهد بود و راه کردستان
است و نور علی خلیفه ارملو را گرفته داغ بر دل شیخ اقلی بگذاریم و از راه دیار بکر نمی‌توانیم که زود برویم

بر سر شیخ اغلی و هنوز در استنبول بود که سلیمان چاوش را فرستاده او آمد و نامه قیصر را آورد نوشته بود
که معلوم شاه اسمعیل بوده باشد که چند مرتبه از برای پدر بهر خوف شده ما که جوهر نداشت او را فریب میداد و هر
مرتبه او را میترسانید و گاهی سر بریده شاهی بیک خان میفرستاد و در وقتی چیم علم چنگیز خان و زمانی
جقه ابوالخیر خان و آن هر چه تدبیر را از خود واهمه ناک ساخته بودی که نه بهتر از پادشاهی او را خلع
نمودم و خود عازم آن شدم که انتقام های گذشته را از تو بخواهم و میخواستم که پارسال بجانب دیار بکر بیایم
تلافی گذارف ترا منهدم سازم قضا اتفاق غضب برانگیخت چنین از کار برادرم پرداختم و برادر
زاده ام از بیم شکوه ما فرار نموده نزد تو آمده است بهر حال می باید او را دست بسته و پالهنگ در گردن کرده
بخدمت ما فرستی و خود نیز دست از دیار بکر کوتاه ساخته کلاه سرخ تنگان خود را از آن ملا و دیار بدر کنی
تا در میان ما و تو جنگ و بیرهواس بر طرف شده بدوستی و آشنایی مبدل گردد و اگر غیر این کنی پس آماده جنگ باش
چنین سلیمان چاوش در دار السلطنه اصفهان به بساطبوسی آنحضرت سرافراز گردید آن نامه را باو خاقان
در جواب جنگ فرمودند و ایلچی بر گردید و رفت بخدمت قیصر اما چنین قیصر با شکوه در رسید ایلچی دیگر فرستاد
که چرا سلطان مراد را از برای ما نفرستادی و هر چند منع تو کردم ممنوع نشدی اینک با دریا دریا سپاه
بطرف عجم راهی گردیدم آماده جنگ بعهد باش و از آنجانب نور علی خلیفه در ارزنجان بود شنید که سلطان
سلیم قیصر خود بجانب عجم میرود و اراده نموده که برود با آن پنجهزار کس خود صلاح دید که ما را چه باید کرد
ایشان گفتند خلیفه از عقل دور است که شما در پیش شکوه قیصر بایستید می باید شهر ارزنجان را خالی کرده و رفت
بخدمت مرشد کامل خلیفه گفت من از قیصر واهمه ندارم و یک جنگ با او میکنم و دست بردی مینمایم و
بعد از آن میروم و کوچ و بنه خود را بر میداریم و میرویم بجانب تبریز اما ایشان از این سخن از خود متشکل
و خود مراسلتم تا آمدن قیصر اما قیصر چهل هزار کس را با سنان پاشا وزیر دویم داد و او را چرخچی نموده فرستاد
و چنین بحوالی ارزنجان رسید نور علی خلیفه استاجلو با پنجهزار قزلباش تمام باجهای رنگین بکبر و نیزهای اژدها

رنگ در دست

رنگ در دست رسیدند و در برابر سنان پاشا ایستادند و زدند خود را بآن دریای سپاه و در
اندک وقتی آنکه کشتند آن چهل هزار کس را و بیاد تیغ و تیر و تبر گرفتند و ده هزار کس ایشان را بقتل آوردند
در رومیان روی بگریز نهادند و خلیفه از عقب ایشان بخاطر جمع میزدند و میکشتند و میانداختند که
رسید قیصر و سلطان سلیم پرسید که این چه گرد است در برابر سپاه ما که بلند گردیده است گفتند صاحب سعادت
نمیدانیم قیصر گفت خبری معلوم کنید تا مرآمدند که خبر معلوم کنند که نور علی خلیفه رایات قیصر را دید لاعلاج
شده برگردید و بدر رفت اما قیصر ایستاد تا خبر بیاورند سه فرسنگ راه بود نا میرفتند که خبر معلوم کنند شب شد
و قیصر فرود آمد در عرض چهار فرسنگ از ارزنجان و شب بمیان آمد چنین در زیر سلطان سلیم میخواست که کس بفرستد
بجنگ نور علی خلیفه بجهة آنکه خود ننگ و عار میدانست که با آن دریا دریا لشکر ملازم شیخ اغلی برود هرگاه الشکر
و سنان پاشا برود با چهل هزار کس و آنچنان شکستی بخورند دیگر کدام سردار آن جوهر دارد که برود و
پای بند سازد در میدان نور علی خلیفه و قزلباش و در فکر بود که خبر آوردند از برای سلیم که مژده باد شما را
که اینک کدخدایان و ریش سفیدان ارزنجان پیشکش و تحفه لایق برداشته و بخدمت ملازمان می آیند قیصر
خوشحال گردید و فرمود که چنین کسانی آمده اند مگر نور علی خلیفه رفته است گفتند نور علی خلیفه فرار نموده و
رفت بجانب عراق بخدمت آقای خود سلطان سلیم چنین شنید که نور علی خلیفه رفته است بسیار خوشحال گردید و
شکر کرد که الحمد لله که خلیفه رفته بجهة آنکه اگر چنانچه من خود در برابر او در می آمدم ننگ و عار عظیم بود و اگر چنانچه
کس میفرستادم حریف او نمی شدند اما چنین قیصر روم میخواست که خود کوچ بر کوچ بیاید و فرموده بود که وای
بر جان قراولان و چرخچیان که اگر بگذارند کسی از طرف سپاه ما برود بارزنجان از راه استنبول چنین قورق بود
و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را از سپاه قیصر بیرون اندازد تا از ارزنجان چنین نور علی خلیفه دید که
کار او اینچنین لاعلاج گردیده رفت بخدمت شهریار و سلطان فرمود که چاوش دیگر هم از آنجا خبردار
برود بخدمت شیخ اغلی و بگوید که ما سه مرتبه کس فرستادیم و شما را خبردار کردیم که اراده جنگ تو داریم

والحال در ازرنجان فرود آمده بودیم که محمد چاوش را فرستادیم که شما را خبردار سازد که اگر فکری داشته
باشی بکنی و اگر چنانچه که میل فراغت و عیش داری پس سلطانمراد برادرزاده مرا دلداری داده او را روانه
خدمت ما نمائید و اگر چنانچه بجو نهی راضی نشوی او را گرفته در بند و زنجیر و اغلال در آورده بدوستی و خود نیز دست
از الکاء موروث برداری تا در میانه ما و شما همان دوستی قدیم برجا بوده باشد و الا وعده جنگ ما و شما در تبریز
است بهر کدام قسم که راضی و قابل هستی محمد چاوش را جواب داده او را زود روانه گردان که ما در انتظار
جوابیم از آنجانب شاه والاجاه در همدان بود که سلطانمراد را فرستادند که برود بجانب اصفهان و شاهزاده
چند داخلی بود روز هفتم بود که داعی حق را لبیک اجابت گفته جان بجان آفرین تسلیم نمود و او را یک پسر بود که ده سال
از عمر او گذشته بود و او هم پیش از این از مرکب افتاده و مغز سرش پاشیده و در لحظه فوت گردید اما در ساعت عرضه
نوشتند و فرستادند بدرگاه شاه جمجاه والاجاه و شهریار دوران از این خبر آتش در نهادش افتاده انگشت
تأسف بدندان گزید و فرمود که روزگار غدار ناپایدار چه خوب رو گشتی از برای سلطانسلیم آماده کرده بود
که نه شب خواب کرد و نه روز آرام و آنحضرت میخواست که از دلگیری بر گردد و متوجه اصفهان شود که
چاوش قیصر رسید و نامه سلطان سلیم را داد خبر شهریار داشت که قیصر آمده است و خبر شهریار تهیه سفر
نکرده بود لیکن بسیار دلگیر و آزرده گردید اما گفت بچاوش که برو و دعای ما بقیصر برسان و بگو که روزگار امان
آن شاهزاده عالی گهر نداد و آنچه بخاطر فقیر رسید اینست که شما چاوش فرستاده باشید و او بصورت دوستی
آمده است و ملازم او شده و دست با ملازمان نمک بحرام او یکی نموده سم بخورد او داده است فردای قیامت
قاتل پدرش بود و پس نبوده مرا بایست که حساب برادرزاده نیز با تو باشد با همه حال بسیار خوب کرده و شفقت نموده
که آمده ان شاء الله تعالی کار بر سر بیاورم که بعد از این در دستانها بازگویند و اگر چنانچه الکاء دیار بکر را میخواهی
فراز پدرت نگرفته ام از علاءالدوله ذوالقدر بضرب شمشیر گرفته ام و او از اولاد حسن پادشاه ترکمان گرفته بود
فقیر بخاطر شما رسیده است که دعوا میراث ملک و الکاء حسن پادشاه را تو بکنی با همه حال وعده ما و تو در ارزروم است
اگر چنانچه

اگر چنانچه که بگذارم که تو پیش آیی پس مرد نبوده باشم و دیگر آنکه بسیار خوب کردی که ما را خبردار کردی و راحت
و استراحت نشانی بهر دو که تو هنوز بخدمت قیصر نرسیده که ما نیز آمده ایم و از آنجانب چاوش رفت باستقبال قیصر

رفتن شاه اسمعیل بهادر خان بطرف روم و نامها باطراف فرستادن و طلبیدن سپاه بدرگاه

و از این طرف مرشد کامل از همدان فسخ عزیمت اصفهان نموده و بجانب آذربایجان راهی گردید چون به تبریز رسید
فرمودند که نامها نوشتند باطراف و جوانب و سپاه بدرگاه طلب از هر شهری نمودند که چاوش آمد و خبر آورد که
سلطانسلیم تا ارزروم رسیده است و هر چند امرا گفتند که ای شهریار مرا باید بطرفه روزگار با قیصر کارزار کرد آنجا که غرور
نفس شکسته است فرمود که اگر قیصر روم مرد است بیاید که با او کارزاری کنیم که در دهر ضرب المثل شود چون شهریار این
کلمات را گفت و الفضل الله بر زبان جاری ساخت و از تبریز بیرون آمد و بطرف صحرای چالدران روان
گردید چون آن سرزمین را دیده بودند مرشد کامل فرمودند که این مکان و سرزمین جنگ ما و قیصر است و در آنجا
ماندند و بکار مشغول شدند و آنچه سپاه آن شهریار و قزلباش نبود جنگ قیصر بوده و تمام قزلباشان آنچنان مغرور شده
بودند که قیصر را وجه هر گاهی نمی گذاشتند باری فرمودند که تمام در دشت چالدران حاضر شوند و پنجاه هزار کس
بر سر شهریار جمع شده بودند و از آنجانب سلطانسلیم قیصر با دریا دریا سپاه کوچ بر کوچ می آمد تا آنکه بدشت چالدران
رسید و خیمه و خرگاه بر سر پای کردند اما عرض نکردیم پیش از این که چون ایلچی اول را که فرستاده او را فاضل چلبی
میگفتند و از اعلم علمای روم بود و سلطان سلیم شنیده بود که در زمان پادشاهی پدرش سلطان بایزید
که شاه اسمعیل در سال هفتم جلوس او بود چون به بغداد رسید و مسخر گردانید استخوانهای ابوحنیفه را بیرون آورد
و سوخت و در جای او سگی را دفن کرده بود چون این خبر رسید بسلطان بایزید و علمای روم تمام رفتند و اجماع نمودند
بر در سرای قیصر و خاک بر سر میکردند و داد و بیداد و فریاد و غوغا بر داشتند و گفتند که اسلام بر طرف شد
و شیخ اقدم این قسم ظلم و ستم در حق مسلمانان کرده است و آخر از شآمت این قسم عمل قبیح که ذنب و سباب
بهم رسیده است اگر در تلافی آن نکوشیم امام اعظم از ما بیقین که نزد او از پادشاه آزرده است که اگر باز یافت

این ستم که او کرده است شما نکشیده‌اید چنین سلطان بایزید شنید در جواب گفت که ما را چه باید کرد و چه افتاده
است که باز خواست امام اعظم را ما بکنیم او اگر خواهد خود خواهد کرد و آن جماعت را بااین سخن راضی کرد و او را حال
کرد امروز بر شما واجب و لازم است که تلافی این ستم که در حق مسلمانان کرده است بکوشید و او را بسزا و جزای خود
برسانید چون سلطان سلیم پادشاه گردید عرض کردیم که ایلچی ارسال فرستاد و بعد از آن قاضی خلیل را و بعضی مطالب
پادشاهی نوشته بود این را نیز گفته بود که آنچه عمل قبیح بود که از شما سر زده است و دیگر سب خلفای ثلث میکنند که
ایشان در زندگی شرف ملازمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله داشته اند و لهذا اکثر عالم میدانند و دیگر
آنکه در جوار قبر مبارک آن انور و سرور عالم مسکن دارند نسبت بآن سروران دین و دنیا چرا کفر و زندقه میکنید
و دیگر بر شما ظاهر است که هرگاه آن دو خلیفه بر حق قابل قرب و جوار آن نور دیده عالم نداشتند و دیگر کل عالم
اجماع کرده اند اگر پاره غلطی نمودند اما جماعت دیگر می بایست در سد و منع میشدند اما اجماع هرگز غلط نکرده اند
و اگر کسی را عقل و خرد کاملی بوده باشد میتواند از فکر صایب نهایت این سر رشته را بدست آورد هر چند اول و آخر
این سر رشته بدست نیست و دیگر آنکه مذهبی که شما وضع نموده اید که مذهب ناحق تاریخ آنست این را چنین میتوانید
ساخت بار دیگر از استماع این گفتگو مرشد کامل بسیار دلگیر و آزرده گردید و رو کرد بقاضی زاده لاهیجی و گفت که این
تاریخ مذهب ناحق سخت مرا دلگیر کرد او گفت شهریار می باید که شیخ علی عرب را طلبیده تا او فکر این گفتگو را بکند
شهریار فرستاد و شیخ علی عرب جبل عاملی را آوردند و در خفیه بخلوت رفتند و اجلاس نمودند و گفتگوهای
ایلچی را با او گفتند شیخ گفت ای شهریار این خود سهل است هر مسئله او را جواب بگویم چنانکه شاه را پسند افتد
و بلکه خصم را نیز راضی سازم نواب اشرف فرمودند که شما اول مرتبه بگوئید تا بدانم چه میگوئید و خاطر جمع
شوم و از تشویش فارغ شوم شیخ علی عرض نمود بنواب اعلی که جواب چنین است و آنحضرت بسیار خوشحال شدند
و فرمودند که حقا دل مرا دق کرده بود اگر چنانچه این جواب را شما الحال نمیگفتید این بود که حضرت جم قدر
خاطر جمع نمودند اما چون روز دیگر شد شاه عالم پناه سوار گردید با ایلچی و علما و فضلا و امرا از سلطانیه رفتند بجانب شکارگاه

و فرمودند

و فرمودند که از دو فرسخ راه روزه بردارند و آمدند بانگینه و گلابه که حضرت قیدار پیغمبر علیه السلام آسوده است
و مرشد کامل فرموده بود که امرا جمیع با قاضی خلیل ایلچی پیاده شوند و بروند بزیارت چون از زیارت فارغ شدند
که در آن وقت شاطری آمد و طوله سگی از طوله‌های شاه که تا حال در جلو اسب شهریار میدوید بر دست گرفته
بعزت تمام آورد شهریار فرموده که این طوله از غایب گفتند بلی شهریار الحال اسب در دویدن لگدی بر سرش زد
و مرد توله سر شهریار سلامت بعد باشد آنشهریار بسیار اظهار دلگیری و آزردگی کردند و گفتند که ما شعوری چند
وحشی چند از این توله دیده بودم که هرگز انسان باین فهم و دانائی نیست و فرموده زربفت آوردند و آن توله را
بآن زربفت پیچیدند و فرمودند که پهلوی قیدار پیغمبر را بکاوند و آن توله را دفن نمودند آه از نهاد خلایق
برآمد و قاضی چلبی تا فکر میکرد که آنشهریار در چه فکر و در چه کار است که دیدند زمین را کندند و دفن کردند و شاه
روز دیگر فرموده بعلما و فضلا که خاک بریزند شیخ علی عرب و قاضی زاده لاهیجی و میر شمس الدین و میر سید شریف الدین
و تمام علما و فضلا خاک بر سر آن ریختند و خدمت نمودند و قاضی زاده بجد تر از همه کار میکرد و بعد از آن شاه عالم پناه
بیرون آمد و سوار گردید در خشند بشکارگاه و علما رفتند بجانب اردو و قاضی چلبی با خود گفت بیا از اینها
علما تحقیق کنم و بگو که حاشا شما با علمای دین مبین حضرت پیغمبر آخر الزمان بوده باشید آنچه عمل بوده که الحال
کردید چنین پرسید از یکی گفت هرگاه مرشد کامل امر کند و نبوه باید دیگر ما را چه کار است که ثواب و گناه او را بدانیم
و هر چه میفرماید می باید کرد و بعد از آن از صوفیان پرسید همین جواب شنید و از فضلا نیز معلوم کرد ایشان نیز
همین طور گفتند و از امرا نیز پرسید ایشان گفتند ما بفرموده و حکم شاه این کار کردیم او در دل گفت که این
طرفه جماعت بی باکی بوده اند دلگیر و آزرده گردید اما باز چندان هر آید تا شهریار از شکارگاه برگردید چون روز
سیم شد رفتند بجانب اردو و اما چون به سلطانیه داخل شدند قاضی خلیل آمد بیارگاه و گفت جواب مرا فکر کرده اید
بگوئید تا من بروم امرا گفتند امروز جواب شما را خواهند گفت قاضی خلیل آمد و سر خم کرد و در رفت در مجلس قرار
گرفت و جمیع علما و فضلا و امرا آمدند و هر کس بر جای خود نشستند شهریار فرموده بقاضی خلیل ایلچی که مطلب که دارید

باز اعاده فرمائید دیگر باره سوال خود را عرض نمود چنین تمام کرد آمد بر سر جواب گفت اول آنکه ابو حنیفه را
چرا این عمل کردید قاضی زاده لاهیجی گفت بجهة آنکه ما را اعتقاد به او نبود و دیگر آنکه سید نبود و امام زاده
نبود و نه حسب داشت و نه او را نسب بود چنین ما سگ را بهتر از او میدانستیم رشک بر ما غالب شد که چرا سنیان او را
این دخمه و مزار بوده باشد چنین سگ را به از او میدانستیم بنابرین او را بیرون آورده سوختیم و سگ را بر جای او
گذاشتیم و چون سگ شیعیان را انتقام مزار بوده باشد بجهة همین و اگر چنانچه او امام بود و او بر حق بوده میبایست
از او آزاری بما یا بمردم ما برسید اگر او باطنی داشت این خود سهل چیزیست که برسید و دیگر تاریخ مذهب ناحق که پیدا کرده
اید از برای ما جواب آنکه شما تاریخ بهم رسانیده اید که مطلب ماست و یقین که از حقیقت مذهب ما بت این تاریخ
و حضرات ائمه معصومین علیه السلم این تاریخ را بلحاظ شما رسانیده اند که اگر چنانچه انصاف بوده باشد شما را پیروی
این مذهب نمائید و بدان عمل کنید و لهذا که شما را سواد نبوده باشد و ادراک نداشته باشید و کور باطن باشید و ابدا
د باطن گناه ما چه بوده باشد زیرا که گفته اید و خوانده اید مذهب ناحق و حال آنکه نه اینچنین است و مذهب ما حق است
تا قاضی چلبی این سخن را شنید رنگ از رویش برفت و بسیار دلگیر و آزرده گردید خجل شد و سر بزیر انداخت
شهریار فرمودند که قاضی چلبی حقیقت مذهب ما را دیدی که چه کرد و چیزی او گفت خوب سیم را جواب میدهید بینم
مقدمات مذهب ناحق سخت چیزی قاضی زاده گفت که ما را گمان آنکه شما اهانت عت یافته و فهمیده باشید
پس اینهمه بی شعور بوده اید شما اینهم گناه ماست او گفت کدام جواب علما را اما مبه گفتند که نه در قبه از پیغمبر علیه السلم
نواب مرشد ما فرموده که آن سگ توله را دفن کردند در جوار پیغمبر خدا و اگر نه این عمل قبیح را هیچکس از متاخرین نکرده
اند این خود جواب نبود که مرشد کامل این کار کرد و چیز دوم دیگر زنگ کند آن مکان او سگ را بیرون آورده دور
انداخته قاضی چلبی گفت مطلب شما چه بود قاضی زاده گفت دیگر مطلبی می باشد بجهة آنکه مرشد کامل امروز پادشاه جهت
و صاحب حکم فرموده که سگ توله مرا در جوار پیغمبر خدا بگذارند و ما تمام میدانستیم بسیار بد است و هیچکس از بنی آدم
این عمل نکرده است و نخواهد کرد اما چنین پادشاه بود زور و حکم داشت و دست دست او بود ما که علمای امامت

بودیم از

بودیم از ترس دین را گذاشتیم و خدمت نیز میکردیم تا شاه رافضی بوده باشد و در پیش او ما را درجه بوده باشد و اعتباری
داشته باشیم و در آنروز که صدیق مرد و فاروق خلیفه بود و پادشاه حکم کرد که در آنجا بگذارند ما گذاشتیم چنین عثمان
در آنوقت پادشاه بود و حکم کرد که در آنجا دفن کردند هرگاه عثمان مرد و آنوقت صاحب حکمی نبوده که بزور
و حکم عثمان را در آنجا دفن سازد چرا او را خلایق اجماع نکردند و او را در جوار آن نور حدیقه بینش دفن
کنند و بردند او را و در مزار یهودان انداختند این نیز جواب سیم از این سخن قاضی چلبی درهم گردید که گویا شانه
فولاد بر سر تا پای وجودش گذاشتند و تیر اشیدند و جمیع رگها و ریشه ها و گوشتهای بدن او را باری رخصت
گرفت و رفت بخدمت سلطان سلیم قیصر و این پیغامها را گذرانید و همانروز علمای روم پیشخانه ها را بیرون
زدند و گفتند که ما نیز همراه میاییم اما شیعیان روم بسیار خوشحال شدند و سنیان و دشمنان دین از غصه و قهر
کور گردیدند حال آمدیم بر سر سخن چنین سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد جنگ کردن شاه اسمعیل
با سلطان سلیم و کشته شدن ملفوج افلی بدست شاه اسمعیل بهادر خان و از اینجانب شهریار
فرموده که امرا بیایند و اخانخان و خان محمد خان برادرش و امیر خان ترکمان و نور علی خلیفه ارملو و در منتشاخان
و حسین خان و برادرش بیشما سلطان و تمام امرای قزلباش کنکاش زدند و از آنجانب عرض نمودیم که
چنین سلطان سلیم اراده جنگ قزلباش کرده بود والله او گفت ای فرزند گویا تو نمیدانی که شیخ افلی چه قسم جنگ
میکند هرگاه پادشاهی که خود بیشتر از سپاه خود دست بر تیغ و تیر و نیزه کند و در میان سپاه دشمن در آید و در
میان تیر و تفنگ و تیر و توپ در آید و واهمه نکند و حضرات از همه چیز او را حفظ نمایند تو با آن پادشاه
چه قسم جنگ بر و میکنی و اگر چنانچه پهلوانی یا شجاع عرکان داری او را بفرست که برود بمیدان و او را طلب
نماید شاید که او یکه و تنها بیاید بمیدان آن و تواند علاج شیخ افلی را کرد قیصر گفت ملفوج افلی نام از جانب
فرنگ آمده است بخدمت ما و اسلام قبول نموده است او را خواهیم فرستاد که در روز جنگ شیخ افلی را بمیدان طلب
نماید و او را بیک طپانچه از پشت مرکب بزیر اندازد گفت اگر چنانچه این فکر بکنی زود او را میتوانی از پای در آورد

باری قیصر در راه مرآمد که مقفوج اقلی رسید با سه هزار جوان فرنگ جدید الاسلام و پای قیصر را بوسید سلطان
سلیم گفت پهلوان عالم چرا شما دیر آمدید گفت صاحب سعادت سلامت بود پادشاهی چنین شما با این طرف سفر
مرآورد دید جوانان من در یراق گیری بودند من گفتم بخاطر جمع یراق گیری سفر بکنیم و در این وقت بخدمت
نتوانستم رسید بجهه همین تقصیر خدمت واقع شد قیصر فرمودند که اگر چنانچه تو در روز که جنگ بعضی پاشاهای شیخ اقلی را
طلب کند بمیدان و علاج او بکنی ترا سپه سالار ملک روم و ایران و توران خواهم کرد که مدار تمام با تو
بود پاشاهای و در ساعت فرمود که حکم سپه سالاری او را بنویسند مقفوج اقلی گفت صاحب سلامت بنویسید که من آن
نامه را نخواهم گرفت که قوت و قدرت و شوکت من یکی در صد زیاده شود سلطان فرمود در حال نوشتند و او
در حضور سلطان سلیم در بازوی خود بست و گفت شهریار سلامت از علاج کردن قیصر شیخ اقلی را نمودن
و از من او را بودن و علاج کردن قیصر چنین لاف و گزاف بهار ازو شنید خوشحال گردید و عزت بسیار نمود
و بعد از آن مقفوج اقلی را برداشت و رفت بر بالای پشته و ایستاد و از اینجانب یاران صوفی و امرا و قزلباش
شنیدند بختی زدن شهریار در بار فرمود که یاران شما چه صلاح می بینید در جنگ من و قیصر خان محمد استاجلو
که حکم دیار بکر بود گفت قربانت شوم بسیار از عقل دور است که ما را با این همه هزار کس با قیصر جنگ کرد
اگر چنانچه کوچ کرده برویم بکوه برکس و بعضی باشیم تا دو ماه دیگر تمام سپاه خواهند آمد داگر احیانا سلطان
سلیم قیصر بماند اقلا ما نیز بهفتاد هزار کس ناچار داشته باشیم که با او جنگ توانیم کرد و اگر چنانچه خود رفت
و لشکر را با سرداری در تبریز گذاشت با این سپاه که الحال هستیم بجماعت از پس هر میداریم و اگر چنانچه از تبریز بیرون
آمد جلای وطن بشویم و هر روز در هر جا که فرود آمدیم بسر ایشان میریزیم و کوچ که میکنند در سر کوچ میریزیم
بر سپاه قیصر چنین خان محمد خان استاجلو این گفتگو کرد شهریار نگاه بطرف دست راست کرد بجانب دورمیشخان
و گفت که دیگر شما را چه فرمایش است با همین بود توجه میکوبی بکور رو بخان محمد خان کرد و گفت که صد هزار
حیف این نام که تو به عبس بر آورده در میان مردم عالم و دیگر آنکه من هزار جوانمردی میدانستم قیصر روم

چه وجه

چه وجه دارد که ما پشت باو کرده روی بگردانیم و در روی کنیم چرا همچو مردان مردانه نیم خود را بر سپاه
قیصر اگر چنانچه را از دست اقبال ازو خواهد بود و اگر ان شاء الله خدای یار شد ما داد از ما خواهد بود چنین دورمیشخان
این حرف گفت نور علی خلیفه گفت که او راست میگوید حق گفت و دورمیشخان شهریار فرمودند که آنچه نور
علی خلیفه و دورمیشخان میگوید همین است پس شاه فرمود که طبل جنگ بنوازش در آورند چنین صدای طبل جنگ
بگوش سلطان سلیم رسید گفت مگر شیخ اقلی دیوانه است که پیش از ما طبل جنگ می نوازد خوب شما نیز طبل جنگ
بنوازید پس بفرموده قیصر طبل جنگ بنوازش در آوردند چنین روز دیگر وزیر اعظم و عطیه بخش عالم سر از
دریچه خود چنگ بدر آورد سلطان سلیم فرمود که وزیر اعظم سوار کرد و صف آرایی نماید او سوار گردید و هفت
صف بست و دست راست و دست چپ و در صف پیادگان دو صف دست راست و دست چپ سه صف
بر بسته شد و در صف دیگر چرخچی بودند نه صف بسته گردید و مقفوج اقلی چنین کوه البرز قیصر فرمود که در پیش
صف چرخچی بایستد با سه هزار کس و طرح بعضی پاشاها و از اینجانب سپاه قزلباش سه صف بستند و شاه عالم پناه
خود در قلبگاه و دریای علم فرمود که سلطان ابراهیم برادر شاه ایستاد با علما و فضلا و صدر اسلام میر سید شریف الدین
و خود در یکطرف طرح گرفت اما چنین مقفوج اقلی شنیده بود شجاعت شهریار را ابطال ابرو و سر کله مردانه آن شهریار
آنکه بود باری چنین صفوف قتال و جدال آراسته گردید قیصر کس فرستاد پیش مقفوج اقلی که الحال خوش باشی برو ببین
بمیدان شهریار در صف توپخانه دست راست پشته بلندی بود سلطان سلیم از برای نظاره رفت بر بالای
آن پشته با چهار صد جوان شجاع که میدان جنگ را تماشا کنند دید که اول مرتبه مقفوج اقلی جهانید آن مرکب
کوه پیکر را و عرض نکردیم در آن وقت که سلطان سلیم فرمود که طبل جنگ بنوازند حکم فرمود که یراق جنگ
مقفوج اقلی در خور او نیست بروند و از قورخانه خاصه ما یراق جنگ سلطان محمد فاتح جد بزرگوار ما را
بیاورند رفتند و در ساعت صندوقی سر بمهر آوردند و مهر او را برداشتند و بیرون آوردند و از زمانی که
سلطان محمد فاتح فوت شده بود تا حال هیچکس بر نخواست که بقد او راست آید و آن زره بود و قد آن سه ذرع

شاه بود و پهنای او یک ذرع و یک چهار یک بود چنین داد به ملفوح اقلع و پوشید نشانهای او تنگ بود
از جهت او و خود مرصع و کمر خنجر و کمر شمشیر مرصع و چهار آینه چتر موزه و سر موزه چنین آن براقها را پوشید
مرکب داشت قیصر که در بزرگی و توانائی نظیر او در سپاه قیصر نبود بار دیگر این براقها را پوشیده بود و ایستاده بود که در آن
اثنا کسی قیصر آمد که سلطان میفرماید که چرا بمیدان شیخ اقلع نمی روی که من ایستاده ام که تماشای جنگ تو و شیخ اقلع
بکنم همین جنگست و سپه سالاری کل روم و ایران و بلکه توران و فرنگ ملفوح اقلع سر بطرف نشینه که قیصر
ایستاده بود فرود آورد و بعد از آن مرکب را جهانید و آمد تا در میان حقیقی میدان و فریاد و نعره کشید
و گفت ای سپاه قزلباش بگوئید به آقای خود که از شما هیچکس را نمی خواهم الا شیخ اقلع را و بطلب او بردی مردانه او برجواشته
ام و آمده ام و سلطان سلیم را نیز تماشای این جنگ آورده ام حالی خودشناسی و بگوئید تا بیاید تا نام بلند او بنام دیگری
بلند نگردد چنین صدای آواز او بلند گردید چه دید که از یکطرف میدان نقابدار پلنگ پوشی پیدا شد و در میان
آهن و فولاد پنهان گردیده و نیزه خطر در دست گرفته مرکب جهانید ملفوح اقلع را دهید و دانست که طرفه جوانی
است ملفوح اقلع پرسید که ای شیخ اقلع چرا نقاب بر روی خود انداخته گفت بجهة همین نقاب بر رخسار انداخته ام
که چشم ازرق شوم تو بر رخسار من نیفتد سبب اینست او گفت اگر شیخ اقلع توئی بگو تا با تو جنگ کنم و اگر او نیستی
برو تا من او را طلب کنم درین سخن بود که از طرف افق مشرف میدان چنین آفتاب تابان شاه اسمعیل بهادر خان
طلوع گردید چشم شهریار که بر ملفوح اقلع افتاد او را پسندید اما روی نقابدار کرد که برگرد و برو و دیگری
خم کرده مرکب جهانید و بدر رفت و در پیش صف سپاه و در پیش خان عنان کشید و ایستاد و اما چشم ملفوح اقلع
که بر شاه اسمعیل بهادر خان افتاد جوانی بنظر در آورد که در مدت عمر مثل ندیده بود اگر چه در سنه چندانی نبود
که با او هم تنه بوده باشد اما آنجا که جوهر مردی در نظر جوهرشناس بجلوه در می آید سراپا جوهر است و آن فره
ایزدی و آن شکوه جهانبانی و آن صدمه صاحبقرانی را دید و در نظر در آورد و گفت گمانم که تو شیخ اقلع
بوده باشی شهریار جمجاه فرمودند که بلی منم بنده ضعیف و حقیر خدای کریم و رحیم منم که بطلب تو ابروی من آمده که
جنگ کنی

جنگ کنی ملفوح اقلع گفت بارک الله رحمت باد اما ای شیخ اقلع سلطان سلیم بسیار اشتیاق تو دارد و با من شرط
کرده است که اگر ترا زنده یا سر بریده بیاورم بخدمت او و سپهسالاری کل روم و ایران و توران و فرنگ
تمام را بمن شفقت کند اما حیف است که تو در این اول عمر و جوانی و این شکوه کشته شوی و در دست من بیا
تا ترا ببرم بدرگاه سلطان سلیم و او را دست بوسی کنی و همان التماس کنم که ایران را بتو شفقت کند و تو نیز
هر سال باج و خراج سهلی بدرگاه قیصر بفرستی و بخاطر جمع و بفراغبال پادشاهی کنی غرض که چنین ترا دیدم
پسندیدم و از جهت همین ترا نصیحت کردم و اگر چنانچه از جهل و غرور قبول نکنی نگاه باش این تیغ من [illegible]
بر خود و جوانی خود بکن آن سرور از شنیدن این گفتگوها تبسم کرده فرمودند که ملفوح اقلع هر گاه تو مارا دیدی
و محبت بهم رسانیدی و از در مهربانی و نصیحت در آمدی پس شرط مروت نباشد که من ترا دیدم و ترا از مردان
پسندیدم و چنین مردی جگرداری بیا ترک ملازمت قیصر کن و بیا بخدمت من و از روی صدق و اعتقاد
درست بگو که یا علی ولی الله تا من از دهنه اسکودر که دریای استنبول است بتو بخشم و از آنجا تا خوی سلماس که حواله
تبریز است و این خود بیش از ماه راهست که جای چهار پادشاه عظیم بوده است تمام این الکا را بتو می بخشم و حیف
نباشد که مثل تو جوانمرد شجاع در کفر و زندقه بوده باشی که ملفوح اقلع چو امرزاده گفت که من با تو از جهت این
کلمه بدم و مرا مطلب آنست که از این دین و مذهب بگذری که باطل است و جد بد است از شنیدن این سخنها
موی در تن من و تمام مسلمانان راست گردید که شهریار جم قدر دریا دل چنین این کلمات را استماع نمود جواب
داد باو که ای اهرمن ناپاک وردی باد گذاشت و او نیز از جای در آمد و او اول نیزه بازی با یکدیگر کردند و نیزه
وری مشغول شدند قیصر با تمام لشکر و از طرف قزلباش نیز تمام امرا و غیره بنظاره جنگ ایشان مشغول شدند که
شاه اسمعیل بهادر خان زد نیزه را بر میان نیزه ملفوح اقلع که نیزه از دستش بفلک اثیر بلند گردید خروش
از هر دو لشکر برخاسته و ملفوح اقلع منافق طریق شد و سر ایشان تا موی در تن او بمثابه سنان نیزه گردید
و دست بر قبضه شمشیر آبدار آتش بار برده الحذر الحذر از کافر و مسلمان و ترک و تاجیک برخواست اما چون

تیغ تیز را بلند کرد که فرود آورد که دیدند شهریار عالیمقدار سر پنجه مردی بلند کرده تیغ از کف ملفوج آغا
کشید بانگ بر او زد که بگیر و فرود آورد و تیغ را بر سر آن شغل که متبل بغیر زره بر هم شکافت و تو بر زره را قلم
کرده فرقش را بطریق چغندر خام و قرص دار شدند که تا زنجیر کمر ملفوج آغا را بر هم شکافت و بند کمر رید بر
زین خدنک رسید از انجا بند شد تا برق تیغ از میان دو دست اسب زبانه کشید چون آن ضرب دست را
سلطان سلیم و لشکر دیدند تمام آن لشکر همچون صورت دیوار در جای خود خشک شدند و آن شهریار رستم
دل ملفوج آغا را با مرکب چهار پاره ساخت و رفت و بر جای خود قرار گرفت اما عرض نکردیم که چون
سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد روز دیگر ایلچی فرستاد بخدمت شهریار عالاگهر که مرا گمان این
بود که هنوز مرد داخل الکاء ایران نشده باشم که تو بجانب عراق فرار نموده باشی بارک الله رحمت باد که در برابر
ایستاده جای نوح ماندید که ما با شما که فهم جنگ میکنیم بهر طریق که میفرمایی آنچنان جنگ کنیم چون نواب اشرف ارفع این
سخن را شنید خنده زد و در جواب فرمودند که برو بسلطان سلیم بگو که اگر مرا قوت در زور و بازوی نیست
دلم توانم در برابر سپاه تو در آیم اما نه بزور و بازوی و قوت دست ولایت خیبر گیر خیبرکن ای اسد الله
الغالب غالب کل غالب مظهر العجایب و پیغمبر را نایب و امام مشارق المغارب شاه مردان شیر یزدان
ولی سبحان و داماد رسول آخر الزمان نور شمس والقمر روشنایی دیده اهل نظر که خدای ملک داد حیدر صفدر دلاور
امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلم با این چهل هزار کس که با خود برداشته ام و در برابر نهصد هزار کسی
تو ایستاده ام و اگر چنانچه از مردان عالمی نی دار نوعی تا توپخانه را بر آتش تر نشند تا ظاهر شود مرد از نامرد
تا به این قسم جنگ میکنم و ایلچی رفت بخدمت قیصر و عرض کرد قیصر در جواب فرمود که چنین بعهد نامه قسم خوردند
بزن طلاق که توپخانه را آتش تر نشند اما در آن اثنا که ملفوج آغا کشته گردید جنگ کردن شاه اسمعیل
با سلطان سلیم و توپخانه بر آتش زدن قیصر بر سپاه قزلباش چرخچی قیصر از جای در آمد با سی هزار کس
که سار و پیری استاجلو با پنجهزار قورچی خود را بر آن سی هزار سوار زد و بزن بزن گرم کردند آن پنجهزار قورچی

مردانه آن

مردانه آن سی هزار کس قیصر را از جای کندند و بصف قیصر دوانیدند و دست راست از جای جنبیدند
و کندند قورچیان و بر عقب دوانیدند و از اینجانب دورمشخان بمدد ایشان در آمد و زد خود را بر رومیان
دیگر باره مصطفی پاشاه از دست چپ حرکت کرد و خانمحمد خان زد خود را و نور علی خلیفه با قراخان
سلطان و سلطان میرزا علی افشار با هفت نفر دیگر مثل قراخان سلطان و غیره بار جنی دست
راست و دست چپ از جای حرکت کردند شهریار دریا دل رستم شکوه تیز خود را زد بر آن سپاه و گرد
و خاک بلند گردید و بکن بکش گرم گردید و شهریار با سیصد نفر قزلباش و چهار هزار ارملو دیگر باره زد
خود را بر ایشان و گرد و خاک بجای که بر فلک اعظم میرسید و هر چند شاه دین پناه داد مردی و مردانگی میداد
و چشم انتظار در راه آن گرد باد داشت که در جنگهای دیگر در عقب سپاه قزلباش بر میخواست و آن
خونشان فتح و نصرت بجه ظاهر نگردید و آنحضرت غلوغوطه خورد در میان لشکر و دوانیدند رومیان
بر عقب آغا نور علی خلیفه زد خود را بر ایشان و از آنطرف دیگر بدر رفت خانمحمد خان تیز با طایفه استاجلو
بر یکطرف افتاد اما پنجاه هزار کس رومی را انداختند و لشکر قیصر از ضرب دست و بازوی قزلباش خود را
انداختند بر عقب توپخانه که وزیر اعظم آمد بخدمت قیصر و گفت قیصر سلامت بعضی بازی که خانه عثمان
خراب شد سلطان گفت حال مارا چه باید کرد وزیر اعظم گفت بفرمایید که توپخانه را آتش دهند قیصر گفت
که من نمیتوانم گفت چنین شرط کرده ام و قسم خورده ام و خود را بدنام کردم در میان پادشاهان عالم وزیر
اعظم گفت شما شرط کرده اید و قسم یاد نموده اید من خود شرط نکرده ام و قسم نخورده ام قیصر گفت که تو میدانی
وزیر اعظم فرمود که توپخانه را آتش زدند و بیست هزار رومی و هفت هزار قزلباش را توپخانه حلاج کرده
افتادند و قضا بعد که خانمحمد خان با هزار کس رسید که خود را بقیصر رساند که چند توپ بر جانب وا انداختند
اتفاقا توپی آمد بر او خورد و بر خاک هلاک افتاد با سیصد کس چون شهریار این دید انگشت حسرت بدندان
گزید و با سیصد کس خود را زد بر رومیان و در میان گرد و خاک و دود باروت مرکب مرتافت تا آنکه

رسید بکنار زنجیر عراده قزلباش بسیار دید که در میان گرفته اند و میان و راه بدر رو ندارند که شهریار
رسید و زنجیر را بشمشیر قلم کرد و با آن سیصد کس رسانید خود را و فتر بود که نقابداری در میان آن گروه
افتاده بود با هفتصد قزلباش و استاجلو پیش دار مانده اند و راه بدر رفتن که شاید توانند رفت نیست
که شهریاران نیز از میان آن عراده بکنار آورد و دیگر باره کلاه اش بطرف دیگر افتاد مرتبه دیگر زنجیر را
قلم کرد و در رفت بمیدان اما چون شهریار رفت سلطان علا میرزای افشار را گرفتند و رفتند که او را بقتل
آورند بخاطر او رسید که بیا و بگو که من شیخ افلی ام هم آنکه شاه بدر رود دیگر آنکه این رومی مرا نکشد باری او را آوردند
بخدمت قیصر و قیصر که قیصر در فکر آنست که بگریزد که خبر آوردند که قیصر سلامت شیخ افلی را گرفته اند
و بخدمت می آورند و اگر این خبر نیاورده بودند قیصر گریخته بود اما چون قضا میخواست که شکست شاه عالم پناه
بخورد دو وجه است اول شکست او یکی آنکه خود بیغیر کرده بود دوم آنکه جماعت قزلباش نزدیک بود که همراه شوند
و همینه میگفتند که نام او زرین دور بعنی که مرتضی علی علیه السلم است که آمده است باهم اینچنین گفتگو نام کردند
که چراهر کز شکست نخورد و زخم بوجود شریف او نرسید غرض وجهی چند گفته اند در شکست جالدران که بآنحضرت
رسید اما چون شهریار عالیمقدار از زنجیر دومرتبه شکافته بدر رفت چون بمیان جنگگاه رسید صدا بر بلند کرد دید که
شیخ افلا را گرفته اند و میبرند بخدمت قیصر حضرت شاهی ظل اللهی چون این خبر شنیدند گفتند مبادا که این خبر بلند گردد
و قیصر بخاطر جمع روانه شود و بالاو خواهد رسید عالم خراب خواهد شد و جهاندم که ترا دو مرتبه دیگر آمد بکنار زنجیر و
قلم گردانید و با صد نفر وقتی رسید که سلطان علی میرزا افشار را دست بسته در برابر قیصر بار داشته اند و قیصر از
ذوق و خوشحالی در پوست نمیگنجد و شروع کرده بود به عتاب و خطاب که تو میدانی که چه بلندپروازیها
کرده که هرگز کار با این قسم ترا دست بسته در برابر قیصر بار داشته است سر شاهی بیک خانه ابدرگاه بدر رم
فرستادن و دست او را از برای آقا رستم پادشاه مازندران فرستادن چه آن هم سر بلندی و خود را در
زره اعلا دیدن و پادشاهان را به هیچ کاه نگرفتن حال من ترا در قفس بگذارم و تمام الکاء روم و بنادر بها
روم وغیره

روم و غیره بفرستم که اهل بدانند که دست بالای دست بسیار است و سلطان علی میرزا سر بزیر انداخته
بود و میخندید قیصر را بسیار بد آمد و گفت شیخ افلی چرا خنده میکنی اگر تو بدانی که من چها بسرت
خواهم آورد میدانی گریه بر حال خود خواهی کرد که در آن وقت شخصی از پاشایان قیصر پیش رفت و گفت قیصر
سلامت این مرد شیخ افلی نمی ماند و گمان من آنچنانست که این شیخ افلی نیست بلکه سلطان سلیم و من
که قاصد چندین بار طلب نمائید که چون او شیخ افلی را دیده است و به بیند چه بازطلب میدارند گفت بلی شیخ افلا است
و قیصر رفت که خاطر جمع کند و نقاره بزند که نقیب بسازند و خوشحال است که از یکطرف دیدند که صدای آن شهریار
عالیمقدار رسید شکوه در دلهای عدو و سرخ کرده قباه و کلاه رسید و فریاد زد که چه جانب سلطان علی میرزا که از جا جسته گفت
تو خود گفته که من شیخ افلی ام با آنکه هر تو این دروغ را بسته اند قیصر دید که این شاه دست بسته چنین آن شاه را
دید در ساعت سجده کرد و فریاد زد که قربانت شوم مراد ریاب و شهریار فرمودند که ای سلیم بی قول و قرار
حقا که تو مردی و از مردان نشان تمام داری این در پیش تو بوعده بارگاه تو اقرار و قول خود را شکستی و زن
طلاق شدی انشاء الله و تعالی بپای که چه بلای بر سر تو و لشکر خواهم آورد این بگفت و مرکب برانگیخت
و پیش رفت و کریبان سلطان علی میرزا را گرفت و ربود او را و بر عقب سر خود نشانید و رفت که بدر رود
قیصر دید که آن چند نفر چهل پنجاه کس از پاشایان عنان را بشمشیر از پای در آوردند اما در آخر تفنگی انداختند
دست قضا زد بر سلطان علی میرزا و افتاد بزیر پای اما حضرت اعلی خود را بر رومیان زد و اینمرتبه چون
غضبناک بود قریب بچهار صد پانصد نفر را بقتل آورد و دومرتبه دیگر زنجیر عراده را قلم کرد و بدر رفت و نور علی
خلیفه را گفت که علم کدام طرف رفت خلیفه گفت قربانت شوم علم باید اینست که شخصی آمد از پای علم و گفت
شهریار سلامت علم را اخی سلطان شاملو از میان جنگگاه بدر برد اما سلطان سلیمان پسر قیصر آمده است و در
پای علم اعتماد الدوله و خان محمد خان ایستاده است و تمام علما و فضلا و صدر را با پانصد کس بقتل آورده است
اما اخی سلطان یکدست بر قبضه شمشیر داشت و با یکدست دیگر علم را داشت و شمشیر میزد تا بتوفیق الله تعالی

از میان سی هزار رومی بدر رفت شهریار رو بگرد بنور علی خلیفه که اگر چنانچه کره نای بدست ما می افتاد خوب
بود که بنوازش درمی آوردند که سپاه ما پراکنده شده اند از صدای کرنای که می شنیدند یقین که خود را بما می رسانیدند
نور علی خلیفه بهر طرفی که بود کره نای بصدا رسانید و خود باد در کره نا کرد از صدای آن هزار و پانصد کس بهم رسیدند
که دیگر باره شهریار ملاحظه کرد که جماعتی را در میان گرفته اند مرکب جهانید چون نزدیک رسید دور شخصی را دید
که رومیان در میان گرفته و او گرفتار مانده است شهریار خود را بیاری او رسانید و دور شخص را با چهار
صد یا پانصد کس از آن ورطهٔ هلاک نجات داد و قزلباش را گفت شما بروید بجانب تبریز که من میروم شاید
جمعی دیگر بوده باشند بجهت اینکه حضرات علیه بسیار زیاد اند یقین که دیگر کار نخواهم ساخت و شاه عنان مرکب
بر گردانید که برود که دیگر باره صدا های رومی تیر از گوشه بلند شد شهریار شصت نفر را بر داشت و لشکر را
فرمود که شما بروید از یک طرفی و خود را به تبریز برسانید که من مرتبهٔ دیگر میروم که شاید قزلباش در معرکهٔ جنگ گرفتار
رومیان مانده باشند و شهریار خود رفت و اما هر رومی که شاه عالم پناه را میدیدند از ترس تیغ ذوالفقار کردار
کوچه میدادند و آنحضرت در یاد دل سیلم شکوه اسفندیار تن میگذشت که ناگاه چشم آن شهریار بر نقابدار افتاد که
نزدیک بآن ناشده است که او را دست گیر سازند و سی چهل نفر رومی را کشته است و بیست و چهار نفر رومی
و ینگچری سر بدنبال او نهاده اند و آن نقابدار جنگ میکند اما بگریز و هر وقت که ایشان نزدیک می آیند
تیری می اندازد که از سینهٔ او بیرون میجهد که شهریار با شصت کس نزدیک رسید چون شاهزاده بدید تعجیل کرد
و گفت قربانت من شنیدم که شما را بسته اند و برده اند بخدمت قیصر آمدم که آنقدر جنگ کنم تا من تیر
کشته شوم شهریار فرمود که الحال ما را دیدید بسلامت بروید از میدان و بدر روید اما دیگر بار دوم روید
که اردو را سلطان سلیم بار کرده و برده و بیکم را براه انداخت که در آن اثنا پنجهزار رومی را سلطان سلیم
از عقب نقابدار فرستاده بود که خبر نقابدار را گفته بودند و قیصر گفته که آن سر شیخ اوغلی است
داو را با جلوخانم نام است بروید و او را در میان گرفته شاید زنده بیارید که شهریار برخورد با آن
شصت نفر

شصت نفر و جنگ رومی را داد و هزار کس را کشت اما شهریار ماند و هفت کس دیگر و بیک روایت دیگر آن هشت
که گرفتار گردیدن سلطانعلی میرزا بجهت این بود که شهریار چون با هفت نفر مانده بودند و میخواستند که از میدان
بدر روند که رومیان در میدان بودند شهریار برخوردند و شهریار عالم کمیت ایستادند و هیچ دیگر را نشدند
اما رومی زیادتی میکرد زیرا که قریب به شصد نفر بودند رومیان که برخورده بودند و شهریار از اول چاشت
تا عصر جنگ کرده بودند و دیگر حرکت در مرد و مرکب نمانده بود لاعلاج عنان بر گردانیدند که شاید
بدر توانند رفت که آن سپاه رسیدند و بر جای خود ایستادند بعد از یک مرکب خود را رسانید شهریار
و گفت ای شیخ اوغلی بکجا میروی و رفت که نیزه را بر کمربند شهریار بند کرداند که سلطانعلی میرزا بانگ بر جانب
آن رومی زد که ای کیدی کو با تو کو شیخ اوغلی منم تو ملازم مرا بنام من میکوبی و او را میخالی بکرد تا بگردیم
و آن رومی دست از تعاقب و جنگ شهریار بر داشت و همان نیزه را بند کرد بر کمر زنجیر او و سلطانعلی میرزا
ایستاد با آن رومی بجنگ که چند نفر رومی دیگر رسیدند و تا آن رومی بیاران خود میگفت که تو شیخ اوغلی در
که او را در میان گرفتند و دست او را بستند و بیرون کشیدند و بخدمت قیصر بردند و رومیانی که میکردیدند که
شاید شاهزاده بدست توانند آورد و تمام سر در دنبال او گذاشته بودند اما دو سه هزار قزلباش که مانده بودند شنیدند
که شهریار گرفتار گردیده است تمام رو بگریز گذاشتند از آن جنگگاه اما نقاره خانه را بر داشتند و دیگر هر چه بود
از مال و اسباب و خیمه و سراپرده خواه از پادشاه و خواه از سپاهی تمام بدست رومیان در آمد اما چون شهریار جمعی را
فرار مینمود و سلطانعلی میرزا را دید که او جان خود را فدای مرزکار نموده که شاه بدر رود اما دیگر نتوانست که شهریار
بجانب اردو برود بجهت آنکه رومیان رفته بودند و بار و اردو را خالی گردیده بودند اما چون نیم فرسنگ دیگر رفت شهریار
رسید بسبزه زاری اما بسیار دلگیر و آزرده و هر مرتبه که جنگگاه بخاطر شهریار می آمد دلگیر و سراسیمه و با چرخ و فلک
شروع بخطاب و عتاب بودند و نگردند که شکر واهب العطایا بکنند بجهت آنکه روزگار میخواست که او را از
خواب غفلت بیدار و هشیار سازد و بداند که هر فرازی نشیب دارد که در آن اثنا جمعه بود در اندشت آن جنگگاه

و در آن حال که مادیان منصور بیک رفت در میان آن جحیم و افتاد و چون چند حرکت کرد و دست و پا
میزد که در رود نتوانست شروع بمناجات کرد و بیدار و هشیار گردید و دانست که بدان بدتر بسیار مرتکب بوده و دمبدم
انتظار آن داشت که مبادا حال یا دم دیگر در میان بر بندد و او را در آن جحیم بگیرند یا بسته با سر بخدمت
سلطان سلیم قیصر برند که بفکر خود افتاد و شکر خالق جبار قهار کرده شروع کرد بمناجات و گفت خداوندا
تو دانا و توانایی چیزی شکر تو نکردم در این جنگگاه و توفیقی از جانب تو طلب ننمودم که مرا توفیق بدبختی کرده ام
خداوندا الهی بعزت محمد و اهل بیت آنحضرت و دوازده امام عالیمقام علیهم السلام که مرا ازین گرداب بلا
نجات بده و به تقصیر خود قایل و معترفم چون شهریار بگناه خود قایل و معترف شد و شکر خدای عالم بجای آورد
گفتنی بود که الله تعالی توفیق رفیق آن شهریار گردانید و از یکطرف خلیل خان ذوالقدر رفوار منصوب چنین از دور دید که
سر ابلق و خود آن شهریار است که می نماید و گویا در جحیم افتاده است و صدای آن شهریار نیز از دور می آید جان خود را
عزیز داشت و نرفت که مرشد کامل را اخلاص نماید از آن ورطه هلاکت تغافل کرد و مرکب جهانید و بدر رفت
اما چون شهریار از یاری و مددکاران ناامید گردید دست توکل بر دامن آقای خود امیر المؤمنین زده زبان بمدایح
آن سرور دنیا و دین گویا گردانید قصیده سر کرد مشتمل بر هشتاد بیت اما چند بیت از آنجمله خوانده بود که
از یکطرف خضر آقای مهتر که مهتر شهریار بود و ندانسته سوار گردید از اردو و هم چنان آمد که شاید در میدان
طومار یا چیغه بدست او افتد یا آنکه از اسباب رومیان چیزی بدست آورد چون آن شکست سپاه را دید
بر یکطرف زد و از راه راه الکم گردید چون وقت عصر گردید و گرد و غبار فرو نشست راه اردو در پیش گرفت از
قضا گذار او بر آنجا افتاد و مرشد کامل را دید اما شهریار سواری از دور دید که می آید چون نزدیک رسید قولوقچی
قزلباش دید و فریاد زد چون نزدیک آمد خضر آقای مهتر خود را دید گفت خضر چون چشم خضر آقا بر شهریار افتاد
خود را از مرکب بزیر انداخت اما عرض نکردیم که در میدان جنگ اسب چپاقی بیک للی را گرفته سوار گردیده
بود و از میان بدر رفته بود و مرکب شاه همراه باری او نیز گفت قربانت شوم در اینجا چه میکنی شهریار فرمود که حال

بیا و مرا

بیا و مرا بیرون آور ازین گرداب فنا و خضر آقا رفت که پای پیش گذارد و داخل جحیم شود شهریار فرمودند
زنهار که پیش میای مهتر گفت قربانت شوم پس چکار کنم فرمود که کمند را از میان بگشا و سر کمند را
بینداز تا من سر کمند را گرفته بکشی خضر آقا در حال کمند را گشود و انداخت شهریار سر کمند را گرفت و مهتر سر
کمند را نیز بر اسب بسته بود که مبادا سر کمند را رها شود باری شهریار را بیرون آورد و شهریار فرمود که مهتر خضر تو
بعد باش در اینجا من بیرون شاید قزلباش را به بینم و بوی بنشینم تا آنکه باتفاق او شاید مادیان منصور اسب
دولت ماست بیرون بیاورید مهتر خضر اگر چنانچه تو این مادیان را بیرون آوری ترا بیکی بر سپاهی شرط کردم
که ترا با بالات بر سانم مهتر خضر گفت که قربانت بتوفیق خدا و باقبال شهریار بیرون خواهم آورد و بجنگه
خواهم آورد و اما مرشد کامل چون آفتاب تابان که از عقده و بال بیرون آید بیرون آمد و راه تبریز را پیش
گرفته بدر رفت چنین به وسنگ راه رفت و دید که هفتصد نفر قزلباش در سه فرسنگی اردو قیصر عثمان
کشیده ایستاده اند که از عسکر روم خبر سلامتی و حالات شاه را بیاورد که اگر چنانکه عیاذا بالله شاه را گرفته باشند
ایشان بروند بجانب تبریز و کس بفرستند بهرات و شاه طهماسب را بیاورند و چون آن شهریار نوجوان را
از سلطان سلیم بخواهند چون شهریار عالیمقدار را بچشم دل را دیدند گل آلود و تمام رخوت آن شهریار نا خوش تمام
در گل کشیده با نحال ایشان آن چنین شهریار را دیدند تمام بر خاک افتادند و شادیها کردند و احوال پرسیدند آنحضرت
فرمودند که یاران ما را عقده در پیش بود که بهلاک نزدیک بود و روزگار از من گذرانید الحمد لله والمنه بتوفیق
ابد که شکست ما همین بود و برداشت آن سپاه را و بجانب تبریز راهی گردید چون داخل تبریز شدند شب بود
مردم تبریز را خبر شد که شاه شکست خورده است و گریخته و آمده است اما چون بدیع الزمان میرزا در کشید به
غازیان بود آنحضرت فرمودند که بدیع الزمان میرزا را بیا تا ببرویم چون بدیع الزمان میرزا آنشاه را دید گفت
قربانت شوم کجا بوده اید در این وقت فرمود که میرزا جان از قضای فلکی شکست خوردیم و آمده ایم که ان شاء الله
سپاهی جمع نموده بر گردیم بدیع الزمان میرزا اما دادان از شنیدن الیزید در دل خوشحال گردید اما در زبان گفت

آه انجنای کرد فلک کج رفتار شهریار فرمودند میرزا جان بیا ببریم باتفاق او گفت پادشاهم شما تشریف
ببرید که بنده از عقب شما می‌آیم هر جا که شما تشریف خواهید برد شهریار فرمودند که شما از عقب خواهید آمد
و دیگر متوجه او نشدند و روی گردان شدند قلی بیگ بغیرت خدا که بدیع الزمان میرزا بخدمت سلطان سلیم میخواهد
برود ایشان گفتند الشهریار اگر چنانچه این نامرد را این فکر بخاطر رسیده باشد امر کنید تا او را بقتل آوریم
شهریار فرمودند که پیش از گناه سیاست کردن خوب نیست و شهریار خود متوجه سراب شدند اما خبر صبح شد
شاه فرمودند که بیگم نیامده است گفتند همراه نیست شاید به تبریز رفته باشد شهریار کس فرستادند بجانب تبریز
که خبری از بیگم بیاورند روز دویم خبر آوردند که بیگم در تبریز نیست آه از نهاد شاه برآمد و گفت که اگر
عیاذا بالله ناموس بدست قیصر افتاد ما را دیگر زندگی بچه کار می‌آید و دودمان ما بر طرف میشود درویشخان گفت
پادشاهم آن پروردگاری که ما را نجات داد ناموس را نیز نگاه میتواند داشت شاه فرمودند که درویشخان
لنگر کار تو است بردار سیصد کس را که مبادا افتوغلی [?] از جماعت رومی بتو برخورند و بروی برسر راه روم شاید
خبری از بیگم بگیری با آنکه در روز رزم خدا را افتاده باشد تفحص کرده بیابی و شهریار درویشخان را روانه نمود

آمدن شاه اسمعیل بهادرخان با قزلباش به تبریز و فرار نمودن سلطان سلیم از تبریز بطرف استنبول

اما از آنجانب چون بیگم زخمدار از میدان بدر رفت و مرکب میراند و نمیدانست که بکجا میرود و چند
تیر بند شده بود بی‌تیر گیتی اما دو روز می‌آمد تا رسید بصحرائی که آبادانی نداشت و اتفاقا میرزا شاه حسین
بنای اصفهانی از برای درویشخان چیزی وزیر بوده و از همراه آمده بود و بارخانه گرفته بود و از برای خان می‌آورد
چیزی دو منزل از تبریز بیرون آمده رسید بآن صحرا او دشت و فرود آمده و از شاه و شکست قزلباش خبر نداشت
که ناگاه چشمش به بیگم افتاد و بر خورد و میرزا بیگم را برداشت که بگردد از راه مراغه بدر رود شاید از شاه خبری بگیرد که در
کجاست که در راه درویشخان را دید و عرض کرد درویشخان بسیار خوشحال و ذوقناک گردید و برداشت او را
و بخدمت شهریار عالم راهی گردید چون آمد بخدمت شاه در اول عتاب و خطاب بسیار کرد با بیگم و فرمود که

اینجه عمل

اینجه عمل بود که کردی اگر قسم یاد میکنی که بعد از این با جنگ کاری نداشته باشی خوب والا ترا بقتل می‌آوریم پس بیگم
شرط کرد و قسم یاد نمود در دست شاه و از آنجانب سلطان سلیم قیصر آمد و داخل تبریز گردید و مردم
تبریز لاعلاج استقبال قیصر کردند و قیصر رفت بمسجد حسن پادشاه و فرمود که بروند و خطیب قزلباش را
بیاورند که خطبه چهار یار را بخواند و تمام مردم تبریز در مسجد حاضر شدند با امرای روم چون رسید بنام سلطان
سلیم و بنام شاه اسمعیل بهادرخان خواند و امرای روم از جای در آمدند و میخواستند که خطیب را بر جا زنند
سلطان سلیم فرمود که او را آزار ندهید چون همیشه عادت این نام کرده است از زبان او جست اما مردم
تبریز دیگر باره امیدوار گردیدند باوجاق شیخ صفی و از آنجانب شاه عالم پناه یکهفته در سراب ماند
هفت هزار کس بدرگاه شاه جمع شدند برداشت سپاه آورد بجانب تبریز و قیصر هنوز در تبریز بود چون سه روز
گذشت در تبریز قحط افتاد و در رومیان شروع به بی‌تابی کردند و مردم تبریز از وضیع و شریف فریاد و غوغا
برآوردند و داد و بیداد سلطان فرمود که رومیان را منع کردند اما قیصر دید که آذوقه ندارند و چون شنید که
شهریار ایران با تیغ بران آمده است وزیر اعظم و ینکچری آقاسی و امرای روم را طلبید و فرمود که یاران
کینی [?] پیر آمده است و میدانید که دلاور و غاصب است و خود را بنیم تنه بما و لشکر ما خواهد زد و بلاشک شکست
جلادان را خواهد کردن ایشان در جواب گفتند امر از صاحب سعادت است بهر چه مضمون باشد سلطان سلیم
فرمود که لشکر بیرون رفتند و توپخانه را نیز برداشتند و بردند چون قیصر دو فرسنگ راه رفت و از آنجانب
شهریار رستم شکوه داخل تبریز گردید اما مردم تبریز چون دیدند که شهریار داخل شهر شد چهل و هفت هزار رومی
مانده بودند و در اطراف کیری [?] بودند که شیران بیشه شجاعت تمام ایشان را بقتل آوردند و سرها را آنجا عت
بریدند و باستقبال شهریار جم قدر رفتند و در سر خیابان رسیدند و سرها را در قدم شاه ریختند اما شاه
سر در دنبال قیصر نهاد چون از تبریز بیرون رفت باز رحم بخاطر مبارکش رسید که از پی سپاه شکست خورده
نمی‌باید رفت عنان برگردانید و قراخان خان را فرمود که برخیز و خود را بدیار بکر برسان و زوجه برادر مرا

نیز نو بخشیدم و جای او را هم بتو دادم خان سجده کرد و پادشاه ابوسعید با چهار هزار کس خود براه دیار بکر
راهی گردید و شب و روز مرکب میراند اما چون سلطان سلیم میرفت رسید بقلعه ورساق و سه برادر
در آن قلعه حاکم بودند و برادر بزرگ یوسف خلیفه ورساق نام داشت و سلطان آنجا بود و برادر دویم
قاسم خلیفه نام داشت و برادر سیم حسن خلیفه نام داشت بار دیگر چون قیصر بقلعه ورساق رسید رومیان
گفتند صاحب سلامت در این قلعه آذوقه بسیار است می باید این قلعه را گرفت که لشکر و مرکب از دست
رفت قیصر فرمود که عاقل کسی بفرستیم شاید بی جنگ و جدال بدهند پس قیصر کسی فرستاد و نامه نوشت
بیوسف خلیفه که من شاه اسمعیل را از پیش برداشتم و تبریز را نیز گرفتم الحال بیا بخدمت من و ملازم من شو و همان
این قلعه را با تمام این حوالی بتو بدهم او در جواب گفت که اگر چنانچه راست میگوئی و این جایی است و فرار
نموده اید شما بروید اگر چنانچه خبر دیگر بما رسید و این تحقیق است و تبریز در دست تو است و حضرت شاه
اسمعیل نتوانست که نگاه خود را از تو بگیرد کسی من بخدمت تو می آید و خلعت با حکم سلطانی قلعه را میگیرد و من
ملازمت ترا اختیار میکنیم و اگر چنانچه شما دروغ میگوئید و مرشد کامل ما چون آفتاب از افق دولت با تیغ ذو الفقار
شوکت و سپر و کمان پیکان دیگر باره نمایان شده باز همان غلام و بنده آن اوجاق خواهیم بود چون قیصر
این جواب شنید با وزیر اعظم و امرا صلاح دید که ما را چه باید کرد ایشان گفتند پادشاه سلامت لشکر ما تمام
آذوقه ندارند و دویم آنکه اینچنین قلعه محکم را میگیریم در تبریز نزدیک است و این سلطان یوسف سیصد کس دارد
اما لشکر ایل تمام پنج هزار خانه وار هستند جنگ میکنیم ایشان چه وجود دارند قیصر نیز لاعلاج بود از جهت آذوقه که
هیچ نداشتند پس فرمود قلعه را در میان گرفتند و دو جنگ انداخت کار رفت در غضب رفته فرمود
توپخانه را به بندند چون بستند مردم قلعه رفتند بخدمت یوسف خلیفه و گفتند سلطان سلامت تمام بار الغلق عالم
مدد که این توپ قلعه کوب در یک ساعت این قلعه را با خاک برابر میکنند یوسف خلیفه ورساق با خود فکری
کرد و گفت که اگر چنانچه قیصر کوچ نکند آنچه شما میگوئید چنان کنیم اما چون شب شد یوسف خلیفه هر دو برادر خود را

طلب نمود

طلب نمود و با ایشان صلاح چند که داشت دید گفتند اختیار با تو است و البته قیصر که ما را گرفت خواهد کشت
پس چرا ما نیز این کار نکنیم و بسیار خوب است چون نیم شب شد هر سه برادر با چهار پسر عم که هفت نفر باشند بر اوشب
روی در سر و بر در آوردند و چنین از کنار دامان از قلعه بیرون آمده سراشیب شدند و در پس سراپرده های قیصر نهان شدند
از قضای فلکی می آید که در آن اثنا اندکی باران سر کرد و مه آمد و رومیانی که در کشیک بودند تمام با پالکی بارا
بر سر کشیدند اما آن هفت دلیر مردم مردانه در آمدند تا بر عقب خیمه قیصر و دو میخ از عقب خیمه کندند و داخل
بارگاه سلطان سلیم شدند و دیدند که سلطان سلیم در بالای تخت در خواب بود و دو پسر آفتاب طلعت سر به پایه
تخت قیصر نهاده اند و ایشان نیز در خواب رفته بوده اما شمشیر قیصر با حلقه در بالای کرسی زر گذاشته اند و توپی او با
جقه مرصع بر سر توپی زده اند چون داخل شدند اول شمشیر او را برداشتند و بر کمر بستند و کمر ترکش مروارید
دوز را یک برادر برداشت حاصل هر کدام تحفه برداشتند و سه نفر باندرون آمدند و چهار کس دیگر در بیرون
خیمه ماندند و لیکن سه نفر که یکی یوسف خلیفه بود بر بالای سر قیصر ایستاد و قاسم خلیفه در زیر بالین چرد و مرد مردانه
شمشیر ها کشیده در دست و بلند کرده ایستادند و حسن خلیفه پای قیصر را شروع در مالیدن کرد تا آنکه
از خواب غفلت بیدار گردید نگاه کرد دید که دو اجل بر بالای سر و پایین پای او ایستاده اند چشم بر هم نهاد
و گفت که یقین ملک الموت خواهد بود و اگر نه بغیر از ملک الموت دیگر کسی را اینقدر جرئت و یارائیت
از آدمیزاد که قدم باین مکان تواند گذاشت و انگشت برداشت و شهاده گفت و آهی کشید و گفت ای
ملک الموت آمده اید که قبض روح کنید یوسف خلیفه گفت اگر چنانچه زنده شوی بجا میده قبض روح تو میکنیم
و بر میگیریم قیصر چون نام زنده شنید گفت شما چه کس هستید ایشان نام خود گفتند ما سلطان قلعه ورساقیم
سلطان سلیم گفت حال آمده اید که مرا بکشید گفتند ما آری قیصر در جواب گفت که شیخ اوغلی یقین که شما را زنده نخواهد
گذاشت بجهت آنکه منحص که او راضی نخواهد بود باین معنی ایشان گفتند ما نیز یقین میدانیم که شهریار راضی نیست
اما از ترس جان خود ما آمده ایم بجهت آنکه هر گاه تو فردا ما را بقتل خواهی آورد ما چرا خون خود و فرزندان خود

از تو نگیریم و اگر از لا علاج چهار نبوده باشد باین قسم بارگاه و لشکر قدم بشنوان گذاشت قیصر گفت اگر
چنانچه شما را مدعا و مطلب همین است من بکلام مجید و بروح رسول الله و شیخین بزرگوار بخورم که فردا صبح کوچ
نموده بروم و هرگاه شما را این مردی بوده باشد که جگر کرده اید و قدم در همچنین مکان محکم گذاشته اید پس شرط
مردی اینست که شما را نه بخشم یوسف خلیفه گفت که میترسم که ما شما را آزاد کنیم و امان دهیم فردا تو ما را امان
ندهی قیصر گفت عجب انه شما جوانان که شما اینقسم گفتگوها کنید انصاف کنم از طاقت هرگاه مثل شما
جوانان رسیم و لیر شجاع مرا از دل بر آید که شما را بقتل آورم در روی شما سفید صد هزار آفرین خدای بر شما بوده باشد و اینقدر
تعریف ایشان کرد که یاران را قبول افتاد و قسم خلیفه گفت هرگاه قسم بمصحف مجید که منظور بدخاطر جمع
شود قیصر گفت آن کلام مجید است بیاورید مصحف را آوردند و قسم یاد نمود که فردا کوچ کند و برود دیگر
با ایشان جنگ نکند یاران را خاطر جمع گردید و یوسف خلیفه در ساق گفت سلطان سلامت باشد اگر چنانچه
امر عالی بوده باشد قیصر شمشیر را ما بیادگار از شما داشته باشیم گفت بخشیدم شما را از شما باشد و قاسم خلیفه کمر خنجر قیصر را برداشت
و طلب نمود او را نیز بخشید و حسن خلیفه کمر ترکش قیصر را برداشت و از و طلب نمود او را نیز بخشید و آن
هر سه برادر دعای قیصر را گفتند و گفتند ای سلطان روم مبادا بخاطر رسد که فردا دیگر و کشیکچیان خبردار
کردانی که از عقب ما بر سر ما بیایند و خواهند که ما را بگیرند بخدای عالم که بر میگردیم و بقتل میاوریم قیصر گفت
که شما بدولت و اقبال بروید که من نیز نزدیکست از ترس بمیرم بار دیگر هر سه برادر دیگر باره سفارش بسیار
کردند و از خیمه قیصر بیرون آمدند و قدم براه گذاشتند و داخل قلعه شدند و بخاطر جمع نشستند که قیصر فردا
کوچ کرده خواهد رفت اما چنین ایشان بیرون رفتند سلطان سلیم آهسته ملاحظه کرد و دید اطراف و جوانب
بارگاه را که مبادا ایشان در اینجا بوده باشند و نهفته باشند چنین خاطر جمع کرد جست از جای خود و چند پسر
از کنیز افلاطونی و غیره که در عقب خیمه خلوت بودند ایشان را بیدار کرد و آمد بسر کشیکچیان و نزدیک
بود که شصت کشیکچی را بقتل آورد تا تمام کشیکچیان خبردار شدند و گفت که ای سگ نمک بحرام چند شما دور

اینجا بود سلطه

اینجا بود سلطه کشیک نگاه داشتن آمده اید یا بجهت آنکه خواب کنید هر چند ایشان میگفتند که سلطان سلامت
باشد تقصیر با حیث قیصر جواب نشنیده میداد بار دیگر فرمود که بروید وزیر اعظم را بیدار کنند و در آن نصف
شب وزیر اعظم را آوردند چنین رسید بخدمت سلطان و بسیار خشم کرد و تیغ برهنه در دست قیصر دید آه از جان ملعون
بر آمد و گفت پادشاه سلامت باشد اینجا عجب چه تقصیر کرده بودند قیصر گفت ای کیدی نمک بحرام تو مرا آورده در
پای قلعه قرلتاش ظالم سر خود گذاشته بی باکی چند و شما خود رفته اید و بفراغت خود مشغول اید غافل خیمه پادشاه است
که کشیکچی پادشاه ما را در هفت حصار فولاد اگر باشد نگاه دارند اینچه قسم وزارت است که تو میکنی او گفت
قربانت شوم هر جا نی چه شده و میکشم هر جای خود را اما تو باشید شهریار که امشب بکی شما چه آمده است که شما اینقدر
دلگیر و آزرده اید سلطان سلیم شرح که حالکم قلعه آمده بود و چنین و چنان گفتند و من اینچنین گفتم و ایشان
جهاد کردند و در آخر چه گفتند گذشته بودند مرا و یقین که منی الحال از مادر تولد نموده ام خدای عالم از این سه برادر رحم بوده
که امشب مرا از ترس شیخ اقلا آزاد کردند حال زود باشید و همین دم بفرمائید که شیخ خانه جزا را بار کنند و ببرند که من قسم
خورده ام که با ایشان جنگ نکنیم و برگردم وزیر اعظم گفت پادشاهم شما مکر عاقبت لشکر بدیر انمیدانید
و لشکر ننگ در اوجاق آل عثمان میماند بس میباید لشکر قلعه را آنچنان قتل عام کرد که یک طفل شیرخواره زنده
نماند بجهت اینکه مبادا این معنی را دانند و فردا که بزرگ شود بگوید بمردم و دیگر آنکه شما که رفتید بردار زند ایشان
شمشیر و خنجر و ترکش و جقه را با کمان و توپ و از برای شیخ اقلا ببرند و او بدهد با لیچی خود و از برای شما بفرستد
و این خود در میان مردم بلند شود و بگوش پادشاهان عالم برسد این ننگ بزرگ را چنین علاج کنیم قیصر
گفت راست میگوئی اما من قسم داده اند و من نیز از ترس جان خود قسم بکلام خدا و رسول الله و چهار یار خورده
ام که فردا کوچ کنم و بروم و مرا با ایشان و مردم قلعه دیگر کار نبوده باشد وزیر اعظم گفت پادشاهم ایشان
بشما قسم داده اند شما همان بعمل آورید که کوچ کنند و شروع کنند در کوچ کردن من میروم و با ایشان جنگ
میکنم بهر طور که بود قیصر را فریب دادند چنین که کان آزوقه بسیار داشت باری لشکر را با خود آورده و فرمود توپخانه را

برگردانید و قیصر شروع کرد بکوچ کردن و یوسف خلیفه خوشحال است چنین باران برگردیدند و بزرگان قلعه را
دید گفت من بشما نگفتم که قیصر فردا کوچ خواهد کرد الحال ببرید بر بالای حصار و تماشای کوچ کردن لشکر
قیصر کنید و بایشان در گفتگو بود که در اینوقت قیامتی برخواست که نتوان شرح داد بجهة آنکه هر گاه
چهار صد توپ و بادلیج و ضربازن را که یکمرتبه آتش دهند بیابی که چه غلغله که تزلزل در ارکان آن قلعه
افتاد آه از نهاد یوسف خلیفه برآمد و رفت بر بالای برج قلعه و هر چند فریاد زد که ای قیصر از خدا نترس
تو قسم خوردی و عار کشتی تو کذشتیم ان شاء الله که همان قسمها ترا بکشد و پادشاه و مرشد ما از عقب
بیاید و تمام سپاه ترا بکشد و از دنبال شما بیاید و تمام ملک و مال شما را بگیرد ایشان گفتند قبول اما
حالا بیا و تیر بلا را از نه ببین و آنچنان توپ بقلعه می انداختند که گوش کردن از صدای آن کر میشد
اما چنین هفتاد و پنج زرع دیوار قلعه را انداختند و شروع کردند که یورش کنند و داخل قلعه شوند که جوانان
ورساق و مردم قلعه تمام ریختند بر دهنه آن رخنه و جنگ در پیوست و هر چند سعی کردند و جان بیجان
دادند نتوانستند کرفت غلغله روم است در آخر هجوم کردند و رفتند در میان قلعه و رعیت مردم
دیدند که رومیان دست بقتل عام در آوردند و شروع کردند بغارت لاعلاج شدند و تمام رفتند
بدنبت با موها و سنگهای عظیم می آوردند و بایشان می انداختند اما چنین رومیان نردبانها نهادند
که بگذارند و بر بالا برآیند ده هزار رومی را مغز پریشان کردند و یوسف خلیفه رفت بر بام مسجد جامع
و فریاد زد و گفت ای سلطان سلیم نامرد صد هزار لعنت بر همان ننگی که قسم خوردی و از دست من جان
بردی همان قسم ترا بگیرد سلطان سلیم خود تیر سوار کردید و آمده داخل قلعه کردید و وزیر اعظم را گفت ای
کیدی اینچه غوغاست و مردم را فرار کردی در این جنگ وزیر اعظم گفت که پادشاهم ایشان از ترس قتل
عام جنگ میکنند چنین قیصر نزدیکتر آمد ایشان فریاد زدند که آه همان مصحف دیشب ترا بگیرد قیصر در
جواب گفت که چرا مگر دشمنان را می باید کشت در هم مذهب گفتند صاحب سعادت ایشان بمسجد جامع
گریخته اند

گریخته اند قیصر گفت آتش بزنید در مسجد را چنین در آتش زدند بودند جنگ کردن سلطان سلیم با یوسف
خلیفه در پای قلعه ورساق و گرفتن قیصر قلعه را و رسیدن شاه اسمعیل بهادر خان با نه هزار قزلباش و فرار نمودند
سلطان سلیم و کشته شدن وزیر اعظم بدست یوسف خلیفه و شکست سپاه عثمانلو و از آنجانب چنین شاه
عالم پناه منع نمود که قزلباش از عقب گریخته نروند و قزلباش برگردیده بودند که در شب دویم شهریار
دنیا و رستم شکوه نور پاک حضرت امیر علیه السلام را در خواب دید و در عالم سنه و آن سرور هر دو عالم فرمودند
که ای فرزند برخیز و خود را بمدد قلعه ورساق برسان که اگر دیر برسی تمام قتل عام قیصر خواهند کرد شاه
از خواب بیدار گردید و فرمودند که قزلباش سوار شوند و دو هزار کس دیگر در این چند روز آمده بودند که
مجموع نه هزار کس شده بودند شهریار برداشت آن نه هزار کس را و متوجه قلعه ورساق از عقب قیصر و کوک
مردم قلعه ورساق پا در گردید اما وقتی شهریار خود را رسانید که کار بر مردم قلعه تنگ گردیده بود و تمام
دل بر کشتن و قتل نهاده بودند و ساعت بساعت یوسف خلیفه با برادران خود و مردم قلعه میگفت
که برویدو زنان و فرزندان و کودکان خود را بکشید و بر جایی بنیدازید که ناموس ما و سیرت ما در دست
ایشان نیفتد چنین ایشان رفتند زنان و فرزندان شروع کردند بگریه و زاری بدرگاه حضرت باری
و بمناجات در آمدند و از قاضی الحاجات و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام استغاثه و مدد می طلبیدند
که تیر دعای ایشان بهدف اجابت مقرون کردید و او چاعنی که بر بام مسجد رفته بودند و چشم
انتظار در راه تبریز کشوده بودند و با مید تمام نگاه میکردند که ناگاه چشم ایشان بر علم اژدها پیکر شهریار
دوران افتاد که چنین آفتاب تابان نمودار گردید و یوسف خلیفه فرموده که در آن وقت بام مسجد تمام فریاد
و غوغا بر آوردند و گفتند ای نامردان ازان کمتری مذهب از خدا نترس ما حال غیرت ترا آنگاه میدانیم شنیم
و الحال اگر مردی و از مردان و پادشاهان نشانی داری بایست در این مکان که آنست که شهریار ما در آید و ستان
آید ملک المعوت رومیان آید چنین قیصر این کلمات را شنید و در عقب سر خود نظر کرد چه دید که گرد سپاه است

که بر فلک ماه رسیده است و آفتاب تابان اینست که می آید و علم اژدها پیکر را تیر بنظر در آورد و تا نظاره
میکرد که شهریار رسید و خود را از هزار دو وانکر او و اکثر مردم قیصر پیاده شده بودند و رو بقلعه نهاده
بودند اسپان ایشان تمام بدست شاه افتاد و شهریار فرمود به دو شنجال که نگذارد رومیان اسپان
خود را بگیرند و سوار شوند که قیصر دید که شاه گردون وقار آمده داخل قلعه گردید قیصر عنان برگردانید
و راه فرار پیش گرفته اما اینقدر مردی کرد و ایستاد و لشکر بکشتن داد و چند توپ و بادلیج بر جا گذاشت اما
تتمه دیگر را برد اما چنین توپها و کلانتر ایشان پیش از خود فرستاده بود و سراپرده و خیمه و خرگاه خود را با خزینه و اسباب
گذاشت اما شهریار بیست هزار کس دیگر بقتل آورد و چنین قاعده مرشد کامل بود که از عقب سپاه شکست خورده
نروند بهمان قاعده عمل نمودند و از عقب ایشان نرفتند و آن مال و اسباب و خزانه و غیره را تمام فرمود
که بیرند بتبریز و یوسف خلیفه چنین عالم شاه را دید از مسجد بیرون آمد و سوار گردید و چنین دلیری از وزیر اعظم داشت
مرکب برانگیخت و سر راه او را گرفت و تا او برخود بجنبید بر فرق او زد که تا کمرش دو نیم شد و شکافت و نه پاشای
عظیم الشان را بقتل آوردند و سرهای پاشایان را بنیزه بر بستند و با سر وزیر اعظم در پای ماویان منصور انداختند
و سه مرتبه بر گرد سر شاه گردید و شهریار معامله خواب و احوالات را گفت بیاران و یوسف خلیفه نیز مقدمات
شب بر سر سلطان سلیم قیصر رفتن و آنچه گذشته بود عرض نمود مرشد کامل فرمودند بارک الله و رحمت بر شجاعت
اما بسیار خوب کردید که قیصر را نکشتید بجهة آنکه باعث بدنامی و رسوایی ما میگردد و مردم عالم حمل بر چیزهای
دیگر میکردند و شهریار فرمود هر سه برادر را خلعت شایسته دادند با مرکب زرین و یراق مرصع و فرمود
که پنجاه کس را با شمشیر و کمر ترکش و کمر خنجر آوردند و شهریار فرمود که تو از جانب ما ایلچی شو و برو از عقب قیصر و بگو که
شاه دعا میرسانند و میگوید که هرچند ما با تو از روی مدارا سر میکنیم شما را گمان آنست که عجز از تو میترسیم اگر
چنانچه تو مرد بودی و از مردان عالم شمشیر نمی شکستی و قدر مردان عالم را میدانستی هرگاه سه جوان مردم مردانه
که از سر خود گذشته و بیایند بر خیمه تو و قادر بر کشتن تو بوده باشند و ترا ایذا نگردانند و نکشند و رحم بر تو

وجوانی

وجوانی تو کنند و از ترس من بتر اقسم بدهند و تو سوگند یاد نمایی و دست بکلام مجید بگذاری و ایشان
خاطر جمع کنند و در آخر تو عهد و سوگند خود را بشکنی این خود قاعده مردی و مروت نبود اما چنین تو عهد شکنی
و نامردی کردی خدای هر دو جهان ما را بمدد ایشان فرستاد و دیگر آنکه پادشاهان با این عظمت و جبروت
اینچنین سر رشته دولت خود را داشته باشند که شب بیایند بر سر بالین ایشان دیگر از او و از سپاه او چه بر آید
و دیگر از اینهمه خون ریختن شما از برای آن شمشیر و خنجر و ترکش بود بگیر این شمشیر و یراق ها و دیگر بیدار و هشیار
و سر حساب خود بوده باش تا آنکه دیگر قسمهای دروغ و عهدهای ناستوار و خوش آمدهای ایشان را نگو بیش چنین قاعده
و آداب من نیست که از عقب سپاه شکست خورده بروم و اگر نه الحال یکتن از شما زنده نمانده بودند و حال دیگر
که زنهار دست دراز نکنی و معقول بروی و جان خود را عزیز داری و دیگر آنکه در همه محل جاسوس من همراه است چنین
دست درازی یا پا دراز خواهی بکنی باز چنین خبر برسد بکلی انهم نبه می ایم و دیگر امید را ما نمی خواهی داشت و السلام ایلچی
شهریار بخدمت قیصر آمد و هرچه شهریار فرموده بود بعرض قیصر رسانید قیصر بوزیر اعظم نفرین کرد و گفت که
ان الله او کور بکور افتد که او نگذاشت و مرا بدنام عالم کرد ایلچی را رخصت داد و خود راه دیار بکر را پیش گرفته بدر رفت

جنگ کردن قراخان خان استجلو با چهار هزار سپاه قزلباش با حسن پاشا و کشته شدن حسن پاشا با ده هزار سپاه بدست قراخان خان استجلو

اما چنین قراخان با آن چهار هزار کس از عقب قیصر روان گردید و از
یکطرف اردو آمد و از قیصر در گذشت اینخبر رسید بقیصر که قراخان خان میر دیوان بجانب دیار بکر بر جای برادر خود
قیصر فرمود به حسن پاشا که بردار ده هزار کس و برو از عقب او که اگر چنانچه داخل دیار بکر گردید دیگر مشکل
میشود گرفتن دیار بکر و او برداشت ده هزار رومی شجاع را و سر بر عقب او گذاشت و بدر رفت اما
جاسوس از برای خان خبر آورد و خان سه منزل رفت و در منزل چهارم ایستاد و در میان دره در کمین
ایشان نشست چنین حسن پاشا با ده هزار رومی رسید و داخل دره گردید پشت و پیش دهنه را گرفت و بعد از آن
تیغ بر ایشان گذاشت و یکتن از آنجا عشت جان بدر نبردند و تمام اسلحه و مال و اسباب و مرکب ایشان را

صاحب شدند و فرمود سرهای این نرا ببرند و فرمود ده منار در آن دره ساختند و کاغذی نوشت و آویخت
در آنجا که حمل قراخان خان استجلو و هر کس که بجنگ ما می آید اینچنین سر بلند میگردد و خود رفت بجانب دیار بکر
بالفار تمام و ده هزار اسب و یراق بدست او افتاده بود و چیزی از آنجانب خبر فوت خان در جنگ جالدران
به همشیره مرشد کامل رسید شروع کرد بفریاد و فغان چیزی و قنبر که خان رفت بخدمت شهریار ایران جای
خود را با احمد چلبی داده و آن نامرد سنی بود و غلام عمر بود چیزی شنید که سلطان سلیم قیصر خود می آید بیگم خان هر شاه
فرستاد که ما را بردار تا برویم بجانب تبریز یا اردبیل که قیصر می آید و مبادا که ناموس بدست قیصر افتد و چیزی
دل قیصر از ما پر است و از برادرم و شوهرم و آن خیره نامرد بیحیا گفت مرا چه قدرت است که شما را ببرم
تا آنکه قیصر بیاید هر چه امر او باشد و بفرماید چنان خواهم کرد از استماع این آه از جان بیگم برآمد و شاطری داشت
و از جماعت قزلباش بود فرمود که برو و خود را بجماعت قزلباش برسان و ببین چه خبر است اگر شاه برادرم سلامت
است خود را برسان و بگو که این نامرد در این فکر است و اگر عیاذا بالله آن شهریار در میان نبوده باشد ببین که امرا
در چه فکرند و بگو با امرا و یاران که اول فکر ما بکنند و خود را بجا برسانند شاطر از قلعه بیرون آمد و راه تبریز
پیش گرفته بدر رفت چیزی و منزل راه طی نمود بقراخان خان برخورد و پیش رفت و بر پای خان افتاد و شروع
بدعا و ثنای خان احوال پرسید که شاطر کیستی و از کجا می آیی شاطر احوالات عرض کرد آه از نهاد خان
برآمد و بر جانب نجف اشرف سجده کرد و بعد از آن بطرف تبریز شاه عالم پناه و شاطر را گفت که الحال
تو برگرد و برو خود را بقلعه انداز و در وقت فرصت در قلعه را بر روی من بگشا و او را پس فرستاد و
شاطر برگردید و داخل قلعه شد و رفت بخدمت بیگم و گفت مژده باد شما را که امشب خان داخل قلعه خواهد شد
اما فریاد و فغان مکنید بیگم شنید که شوهرش نیامده است بسیار دلگیر و آزرده گردید گرفتن قراخان خان
استجلو قلعه را و فرار نمودن احمد چلبی بطرف قلعه اکات اما چیزی در بنوقت برادر شوهرش می آید پاره
خوشحال گردید و شاطر را گفت تو باز برو و پیش از خان و بگو که در عقب نارین بیاید که خانه ماست که

مادیوار

مادیوار قلعه را سوراخ میکنیم که مبادا دروازه بان سنی است و خبردار شود و در را باز نکنند و نامرد
احمد چلبی واقف گردد و کار از دست بدر رود و شاطر را باز پس فرستاد و فرمود بیگم که دیوار را شکافتند
چیزی خان آمد و در یک فرسنگی قلعه سپاه را در کمین گذاشت و خود می آید و باز کس می آید که در را باز کنید شاطر را
دید احوال پرسید او شرح کرد آنچه فکر کرده بودند خان خوشحال گردید و آمد بپای قلعه و دیوار را انداختند و آن
چهار هزار کس پیاده داخل قلعه شدند و رفتند در دروازه را گشودند چیزی نصف از شب گذشت خبر به احمد
چلبی رسید و گفتند که چه غافل در خوابی که قراخان خان آمد و داخل قلعه گردید و او را حاکم کرده اند و زن
برادرش را شاه باو بخشیده است تو فکر خود بکن چیزی آنحرامزاده برخواست در آن نصف شب و راه قلعه
اکات را پیش گرفته و راهی گردید چیزی روز گردید مردم خبردار شدند و آمدند بدیدن خان اما از آنجانب چیزی
قیصر از قلعه ورساق گذشت و متوجه است از طرف قلعه کردستان برود و بجانب وان و آذربایجان رود که عریضه
احمد چلبی رسید که حضرت صاحب سعادت باینجانب بیایند که حضرت شیخ اوغلی را با حرم تمام قزلباش پیشکش شما
میکنم قیصر بسیار از این نامه خوشحال گردید و از جهت این بود که باین طرف میل رفتن کرد اما چیزی قیصر رسید بدیار بکر
فرمود دور قلعه را در میان گرفتند و او کس فرستاد نزد قراخان خان که بیا و اطاعت من کن که تمام این
الکا را بتو بدهم و حاکم کل این الکا باشی خان در جواب گفت که برو و بقیصر بگو که بخاطرت نرسد که ما نوکر
شاه اسمعیل بهادر هستیم ما صوفی و بنده این اوجاقیم و هرگز صوفی و مرید را از مرشد کامل خود روگردان نمیتوان
ساخت و از آقای خود درگردانید و دیگر آنکه ما پشت بر پشت غلام و بنده اوجاق حضرت امیرالمؤمنین و
امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام هستیم و مرشد ما حضرت شیخ صفی است با اولاد برگزیده او حال ای خیره
برو بخاطر جمع و خود را رسوای عالم مکن که اینک چیزی آفتاب تابان مرشد ما و صاحب ما از گوشه نمودار میگردد
و باز دیگر تاب مقاومت آن نخواهی آورد و ناشنیده علم از دیار آن سرور را از هیبت خونینگی نگاه خواهی کرد
راه فرار در پیش خواهی گرفت برخیز و برو پیش از آنکه آن شهریار بیاید و خود را سبک و خوار مگردان در میان

پادشاهان و مردم عالم والسلام **جنگ کردن سلطان سلیم قیصر با قرا افغانان در قلعه دیاربکر**

چون سلطان سلیم این جواب شنید فرمود که نگذارم که تو زنده بوده باشی تا آمدن شاه اسمعیل و رومیان از جای در
آمدند و شروع کردند به جنگ پیش بردن اما قرا افغانان هر شب بیرون می آمد و در قلعه را باز میکرد و میریخت
بر سپاه های رومیان و جمعی را بقتل می آورد و باز داخل قلعه میشد قیصر به تنگ آمده و فرمود که ینگیچریان آق سر بروند و توپخانه را
از این راه بیاورد چند آنکه راه هموار نبوده بجهة همین توپخانه را از آن راه فرستاده بودند و ینگیچریان آق سر رفت که
توپخانه را بیاورد و از این جانب احمد چلبی پدر زنی داشت در قلعه دیاربکر و از کدخدایان معتبر و حاجی
دیاربکر بود جاسوس فرستاد نزد احمد چلبی که زنهار که قلعه را بتصرف قیصر بده که اگر چنانچه تو نده‌ی و حاکم آنجا قرا افغانان بعجله والقفر نهار
دمار از روزگار ما و اولاد ما بر می آورد و دیگر آنکه پیش از این چشم ورود رافضیان را نمیتوان دید چون
نامه رسید و احمد چلبی مطالعه نمود فرمود که رفتند و صد نفر کدخدا که در آن محله بودند طلبید و با ایشان
صلاح دید که حال ما را چه باید کرد ایشان گفتند که می باید بقیصر عرض کرد و فرستاد که او بیاید و داخل قلعه شود پس
عریضه نوشتند و بر تیر بستند و بلشکرگاه قیصر انداختند چون آن تیر را یافتند و بخدمت قیصر بردند چون مطالعه کرد
نوشته بودند که صاحب سلامت چون پاسی از شب بگذرد می باید حضرت جماعتی را در کمین بنشانند که ما یک برج را
سوراخ کرده ملازمان حضرت را راه داده داخل قلعه می نمائیم تا قرا افغانان خبردار نشوند قلعه بدست افتد از روم و تیغ
بر این رافضیان میخواهانیم بار دیگر تیر بر تیر بستند و انداختند چون آن عریضه را با تیر آوردند قیصر نامه را گشود
و خواندند بسیار محظوظ گردید و فتح الله پاشا را با شریف پاشا مقرر فرمود که نصف شب بروند و در کنار حصار
در کمین بوده باشند وقتی که مردم قلعه ایشان را خبردار نمایند بروند و داخل قلعه شوند و از آنجانب قرا افغانان
خود در فراز برج دروازه خیمه و سایبان نهاده بوده و هر شب سه مرتبه خود بر دور حصار میگردید اما از آنجانب
در آن برجی که احمد چلبی با صد جوان قزلباش می بوده و صد و پنجاه نفر مردم شهری و آنجا عنبر بودند که احمد چلبی ایشان را
از راه برده بود روی کرد بمردم قزلباش که امشب شما خواب کنید تا نصف شب و ما بخواب برویم و شما بیدار باشید
از نصف شب

از نصف شب تا صباح جماعت قزلباش گفتند چنین بوده باشد اما یک جوان قزلباش با خود فکری کرد و گفت
البته اینها عاشق سنی اند و فکری دارند خود را بخواب انداخت و چشم را گشود و نگاه میکرد دید که چند طناب
آورده اند و در فکر اند که رومیان را بالا کشند آه از نهاد قزلباش بر آمد و خود را رساند و یک یک را بیدار کرد و دانستند جوانان
گفتند برویم و تحقیق کنیم که این طنابها چیست چون آمدند و پرسیدند کدخدایان گفتند که میخواستیم برویم
دست بردی چند نمائیم ایشان گفتند که ای کدخدایان بروید به پائین که ما شما را نمیخواهیم که باشید کدخدایان
گفتند چون چنین است ما برویم چرا آمده باشیم و بی خوابی بکشیم و شما راضی نبوده باشید خشم کردند و بزیر آمدند و
احمد خلیفه گفت یاران حال فکر خود بکنید که هم امشب قلعه را بقیصر بدهیم که خود افغان یکتن از ما زنده نخواهد
گذاشت گفتند چه باید کرد یکی از ایشان گفت خانه من در کنار بارو و قلعه است سوراخ میکنیم دیوار قلعه را و
قیصر را آگاه میگردانیم گفتند هر چه میکنید الحال بکنید و در ساعت عرضه نوشتند و بر تیر بستند و در میان
چیت قیصر انداختند و فتح الله پاشا با شریف پاشا در کمین بودند و ایستاده بودند که طنابها را بر برج بیندازند
و ایشان تیر را بر بالا نگشتند که آن تیر آمد و افتاد در میان برج چون برداشته و خواندند نوشته بودند که بپائین نیت
بیابید وقتی رسیدند که دروازه باز شده بود چون آنجا را دیدند یکی از کدخدایان دوستدار اوجاق شیخ صفی را
در دل خود محکم کرد و رفت بخدمت خان و عرض کرد که خانم در این برج چه در عیشی بیخبر که قلعه از دست
رفت و شرح را گفت قرا افغانان از جای خود جست اما وقتی رسید که صد و پنجاه رومی داخل برج شده بودند
و فتح الله پاشا چون قرا افغانان را دید ایستاد و فرمود که جنگ کنید و نیزه زنید گرم و کشتند آنجا عنزا
و دهنه برج و رخنه را گرفتند و از بالاها و پائین تیر و تفنگ بکشیدند و خان دهنه را گرفت و دو هزار و
دویست رومی در آن شب کشته شدند و خان فرمود که آن چند کس را گرفتند که باعث آن فتنه شده
بودند و احمد چلبی را اشکلم شکافتند و از برج قلعه آویختند قیصر چون چنان دید مایوس گردید و فرمود که
رفت با استقبال توپخانه که زود بیاورند و از آنجانب چون حضرت اشرف اعلی رسید با آن دره و آن ده

گفتند
هزار سر با که ده منار ساخته بودند ملاحظه نموده احوال پرسید جماعتی که در آن حوالی بودند که شهریار سلامت باد
قراخانخان اینچنین کرده است شاه فرمود که چاوشی برود و خبری از قیصر بیاورد و اما قراخانخان عریضه
نوشت بخدمت شهریار روشن خاطر فرستاد که در فلان روز این قسم فتحی خدای عالمیان روزی قزلباش
کرد اما شهریار عالم خبر را برسانند که توپخانه سه روز دیگر خواهد رسید و از آنجانب چنین توپچی نه رسید قیصر فرمود توپها
بستند بر قلعه و دو روز توپها را درست میکردند و میخواستند که روز سیم از جای در آیند **رسیدن شاه
اسمعیل بهادرخان و فرار نمودن سلطان سلیم قیصر از رشت** ه که از جانب آذربایجان گرد و علم اژدها پیکر آن
سرور چون شعله عالم آرا خورشید انور را از افق غیب طلوع نموده و کره نای آن عالیمقدار رستم دل را بنوای آتش
در آوردند اما خبر خشم سلطان سلیم بر آن علم اژدها پیکر افتاد چنین اژدهایی به پیچید بر خود و آه از جانش بر آمد و فرمود
کوچ کنند فی الحال توپخانهها را آتش انداختند و همچون ماده شغالان گریختند قراخانخان گفت که نگذارم
که توپخانه را ببرند این بخشی بود که قیصر فرستاد و آوردند حالا میخواهند بجهت خود ببرند این معقول نیست
و بیست و شش بادلیج و دو توپ بزرگ بود هر چند رومیان ایستادند که شاید توانند بدر ببرند نتوانستند
و خان رفت و تمام را از ایشان گرفت و آورد و داخل قلعه نمود و شهریار خود را از دو مرتبه دیگر بر سپاه
قیصر و سلطان سلیم بجانب استنبول راهی گردید و بدر رفت و خان بخدمت شاه آمد و او را عزت نمود
و فرمود که تمام مال و اسباب و خیمه و خرگاه رومیان را قزلباش صاحب شدند و شاه سه روز در دیار بکر ماند
که خبر آوردند از برای حضرت که چند منزل امر باید شهریار خود بر سم شکار زنافاعه فراحمید بروید که چون ایل
و حشم بسیار در این سر راه هستند و رفته در کنار راه بر سر کوهها و دریاها فرود آمده اند مبادا که قیصر بفرماید
که فوج فوج رومیان بروند و از جهت آذوقه مال و اسباب رعیت شما را بگیرند و آن شهریار را باید تالان
کنند شاه همان دم راهی گردید چون رسید بقلعه کماخ احمد چلبی عریضه نوشت بخدمت شهریار عالم فرستاد که
قربانت شوم بگفته دشمنان قراخانخان میخواست مرا بکشد و چند مرتبه نوشته قیصر آمد نزد بنده و این نوشته بود
که بردار

که بر دار از شیخ اغلو را با جوهای تمام قزلباش بیاور که من نیز ابیکلربیکی دیار بکر دانم قیصر فرستاد بنام
طرف من جواب دادم و قبول نکردم التماس دارم که از این اوجاق محروم نبوده باشم که بگویند رومیان که
در این سلسله خفیف و مروت نیست و اگر این غلام را بغلامی خود قبول نموده اید این قلعه را بغلام خود
شفقت کنید و هر سال مال و خراج از دیار بکر بدهم و از جانب شاه و بفرموده شاه تا پای او بوده باشم اما چنین
شهریار شنیده بود که او در قلعه دیار بکر چها کرده بود و قیصر نیز در حوالی قلعه کماخ بود بنابر این و خدمت
سابق او که نامه قیصر را منظور نداشت و این قسم نمک حلالی کرده بود ملتمس او را قبول نموده اند و
فرمودند که حکم ایالت آن قلعه را تا پای قراخانخان بودن و خوب سلوک نمودن او نوشتند و فرستادند
و آن سگ با وجود آنکه قلعه را پیشکش قیصر کرده بود اما قیصر دید که شهریار جم قدر از عقب می آید این جهت بود
که قبول نکرد و حضرت اعلی شاه ظل الهی نیز بر گردید و رفت بجانب تبریز و از آنجانب شهریار فرمود که
حکم مجددی نوشتند و فرمودند که خان کدخدا شود و خلعت بجهت کدخدایی و فوج عروس از برای خان فرستادند
**جنگ کردن قراخانخان و نور علی خلیفه با سپاه عثمانلو و رسیدن شاه اسمعیل بهادرخان بمدد ایشان
و کشته شدن قراخان خان استجلو** اما از اینجانب چون قیصر به اماسیه رسید تاسف بسیار خورد
و فرمود که من نمیدانستم که این سفر را چنین بروم این مرتبه آذوقه جمع کنم و بطریقی بروم که بعد از این از من یاد بکنند
و تمام ایران و خراسان بر انگیزم و مصطفی پاشا را طلب نموده و چهار خزینه فرمود که بمصطفی پاشای
بیغلو دادند و فرمود که می باید در این سر حد آذوقه بگیری و امثال در فصل بهار که من آیم بر دارم و ببرم
بر شیخ اغلی و بدانم با او چه میباید کرد و سلطان سلیم خود رفت بجانب استنبول و از آنجانب شهریار نور علی
خلیفه را فرستاد بملک ارزنجان اما چون قراخانخان کدخدا گردید تمام آن چهار هزار کس که با او آمده بودند
خلعت داد سرتا پا از دستار و قبا و کفش و در انتظار فرصت بود که احمد چلبی را بدست آورد باری فرستاد
در عروسی خود او را طلب نمود او عذری چند آورد و نیامد اما خان نیز تغافل کرد و خلعت از برای او نیز فرستاد

۲۷,۲

و آن ناپاک پوشید چنین سه ماه گذشت فرستاد و مال کلات را طلب نمود او عذر آورد دیگر باره گفت
تا آنکه مدت نه ماه گذشت دانست که دیگر جواب و عذر او را نخواهد شنید رقعه نوشت بطرف اماسیه
بخدمت مصطفی پاشای ینغلو که برخیز و بیا بقلعه کلات که دو ساله را ینکنی چریه قیمت کرده ام مصطفی پاشا
چون این نامه را خواند بسیار خوشحال گردید و در ساعت غلام خود را افندیس با اردوای فرنگی و پسر خود را بتر محصل
و سرکار نمود و ده هزار کس با ایشان داد و راهی گردانید و از آنجانب این خبر رسید بقراخانخان که آن نامرد
قلعه را داد بمصطفی پاشای ینغلو و غلام فرنگی خود را با ده هزار کس فرستاده است و ایشان داخل قلعه
شدند قراخانخان از شنیدن این سخن بسیار دلگیر گردید و برداشت سپاه خود را و کس فرستاد پیش احمد
سلطان قاجار که با هفتصد کس که دار برجوسته بیا چون سلطان آمد راه قلعه کلات را پیش گرفتند و رفتند
چون بپای قلعه رسیدند کزل پاشای پسر مصطفی پاشا از قلعه بیرون آمد با جماعت خود و شروع بجنگ کردند
در کشتند بر یکدیگر و پنج هزار کس را کشتند و پنج هزار کس دیگر که ایشان نیز اکثر زخمدار گریزان شدند و رفتند
و دیگر نتوانستند که داخل قلعه شوند راه اماسیه را پیش گرفتند و گریزان بدر رفتند و قراخانخان آمد و دور قلعه را
در میان گرفت و از آنجانب چون کزل پاشا بخدمت پدر آمد و آنچه شده بود عرض کرد مصطفی فرمود که بردارید
پانزده هزار کس دیگر و یکمرتبه دیگر برویدش بدتوانید گرفت کزل پاشا برداشت ایشان را و راه قلعه کلات را
پیش گرفتند و بدر رفتند در یک منزلی اماسیه و فرستاد مصطفی پاشا که انیم تنبه مرخصه میروم و پسر خود را
در اماسیه جانشین کرد و خود با سه هزار کس راهی گردید بیاری احمد چلبی و کس فرستاد پیش احمد چلبی و از
آمدن خود او را خبردار ساخت چون از آمدن مصطفی پاشا خبردار گردید کس فرستاد بخدمت قراخانخان
که برخیز و بر عقب نشین که من بیرون می آیم و با تو جنگ میکنم قراخانخان میخواست که بر عقب نشیند که احمد
سلطان قاجار گفت خانم مرا این بخاطر میرسد که این سگ را فکری در خاطر هست به اوجاق شیخ صفی قسم که کومک
از برای او می آید و فکری دارد خان گفت هر کس میخواهد بیاید و در دم بر عقب نشستند و از آنجانب مصطفی پاشا

رسید با سه

رسید با سه هزار کس و رفت بر قلعه داد و احمد چلبی باستقبال پاشا بیرون آمد و مصطفی پاشا او را دریافت
روز دیگر مصطفی پاشا ایلچی فرستاد بخدمت قراخانخان که خوش باشی فردا او تو بایکدیگر جنگ خواهیم کرد
ایشم و بنده قیصر است چرا پسر غلام قیصر آمده اگر چنانچه شرط میکنی که من بعد دیگر بر سر احمد چلبی نیایی ما خود میرویم
و این فتنه خوابیده را بیدار نخواهیم کرد و الا خوش باشی پس قراخانخان گفت جواب این بتو خواهم
داد اما چون شب شد از طرف قلعه از زنجان نور علی خلیفه آمد و با چهار هزار کس خود و هزار کس را در قلعه گذاشته بود
و رسید یاران بسیار خوشحال شدند اما در آن شب حضرت والاجاه مرشد کامل ورنیز (?) بود در خواب دیده
بود که میباید خود را بدیار بکر برسانی که اگر تو نیروی کاری از پیش نخواهند برد آنحضرت بیدار شد و دانست که
سپاهی بسر دیار بکر آمده است فرموده نامه نوشتند بنجان و بنا طری داد و فرستادند و قراخانخان که زنهار
جنگ نکنی اگر سپاهی بسر تو بیاید که ما خود را رسانیدیم و هنوز نور علی خلیفه از پیش نیامده بود که شاطر آمد و نامه را
داد و پیغام را گذرانید خان گفت منت بر جان داریم اما چون نور علی خلیفه آمد گفت چرا جنگ نکرده اید تا
حال گفت مرشد کامل فرموده است که جنگ نکنید تا من خود بیایم نور علی خلیفه گفت چرا باید گذاشت تا مرشد کامل
بیاید و شهریار خود جنگ کند شرط صوفیگری این نیست که ما انتظار جنگ شاه را بکشیم و هر کس که خود را جنگ کند
ناصوفی خواهد بود احمد سلطان گفت خانم نور علی خلیفه راست میگوید اما خان آنچنان کس فرستاد پیش
مصطفی پاشا که ایشان نیز اخبر زکیه اگر ما یک هفته دیگر صبر بکنیم و جنگ نکنیم بهتر است بجهه آنکه ما نیز فکری بکنیم
ازین خبر مصطفی پاشا بسیار خوشحال گردید چرا که با لشکر آمده بودند و اسبان ایشان کم زور شده بودند
قبول نمودند و تا یک هفته طبل جنگ نزدند و نور علی خلیفه گفت ما جنگ میکنیم اما قراخانخان گفت که ای یاران
چون مرشد کامل فرستاده است مبادا آزرده شود و ما را بقتل آورد ایشان گفتند ما جواب مرشد کامل را
میدهیم دعه شهریار با ماست در روز دیگر شروع کردند در جنگ که شهریار جم قدر از گرد راه رسید و
خود را زدند بدان سپاه و دو عینی کیرودار بودند و پسر مصطفی دادمردی میداد که از برای شهریار دوران رسید

و دیدند شاه را و سجده کردند و قراخان پیش افتاد که اگر تیری یا تفنگی بیاید از ندیم شد کاملی بخورد که پاس
نمود اگر دید شهریار فریاد کرد که قراخان پاس نامی بیایم خان پنداشت که شاه گفت به بینم چکاره او
مرکب را جهانید شاه مرتبه دیگر فریاد زد و گفت پاس که رسیدم چنین غلغله و غوغا بود نفهمید که شهریار چه گفت
اما شاه خود را رسانید با تیغ کنند و تا رفت بلند کند که خان انجهان بر فرقش زد که رو در ماغش
بر هم شکافت و گفت قربانت چنین بودم که آنحضرت فرمود که نگفتم که دست نگاه دار خان گفت قربانت شوم
آزرده شدی شاه گفت من نگفتم که دست نگاه دار او گفت قربانت شوم مرا بخاطر رسید که شهریار فرموده که برو
به جنگش من اینجا بی باغنم شهریار فرموده که شجاعت خود را بمن مینمود خان گفت با او جاق شیخ صفی قسم که نه
شنیدم آنحضرت فرمود که او جاق خصم تو شد که تو خانی و ناصوفی آه از نهاد خان برآمد چنین دید که شهریار
او را نفرین کرد شروع بگریه کرد و سر در دنبال شاه نهاد و گفت قربانت شوم مرا گردن بزن که من تاب
خشم مرشد کامل ندارم و هر چند گفت آنحضرت گره در ابروان در آورده بود و از خان رو میگردانید که
قراخان گفت که دیگر زندگی بکار من نمی آید که مرشد کامل دلگیر بود بار دیگر از پی و تا ده کام از آنحضرت جدا شد ینگچری
در میدان جنگ افتاده بود و تفنگش پر بود چنین شاه را دید گفت یقین که شیخ اغلی خواهد بود بزن و گوله تفنگ
بینی جنگ و غوغا را درست بر سینه مبارک شهریار چنین آن نامرد آتش داد از فضای فلکی رسیدن خان بگیجه بود
و از عقب شاه میرفت که اگر شهریار ببرد را او بخند خود را هلاک سازد و رسیده گفت بلا گردانت شوم بر
عزیز تو که مردم فوج پیش از بن ناب تغافل ندارم که آن تفنگ آمد و بر سینه خان خورد آن نامراد را هی شنید
و افتاد و بر زمین چنین شهریار ببینید او آن ینگچری را بقتل در آورد و بعد از آن فرمود که قتل عام است
و قتلی بود که روم شکست خورده بود و شاه میخواست که برگردد که خان نرا زدند چنین آن حکم گرد آمد بر سر قراخان
و پیاده گردید و سرش را در کنار گرفت خان چشم باز کرد سر خود را در دامن شاه دید گفت قربانت الهی
از من راضی شدید شاه گفت هر آرزو دیگر که در دل داری بگو خان گفت قربانت شوم از احوال غلام زاده خود

عبدالله

عبدالله غافل نشوید این بگفت و دیده بر هم نهاد و جان بجان آفرین تسلیم کرد شهریار فرمود خان را
بردند بجانب اردبیل و خود رفت بقلعه کات و قلعه را گرفت و احمد چلبی را فرمود که بند از بندش جدا
کردند و قلعه را او با بن عم خان سلمان بیک و شاه در باد برگردید و آمد بدیاربکر و محمد سلطان عم
خان را جهان لله عبدالله خان کرد و الکاء دیاربکر را داد به عبدالله خان و او را در سن سه سالگی لقب
خانی داد و شهریار خود بدولت و اقبال بجانب تبریز رفت جنگ کردن دیو سلطان با جانی
بیک سلطان و عبدالله خان بشنو و از اینجانب چنین حضرت اشرف اعلا از صحرای چالدران فرار
نموده بود و میخواست بجانب تبریز بیاید بخاطر محمد زمان میرزا رسید که فرصت بهتر ازین نمیباشد خود را بر سان
بخراسان چنین محمد زمان میرزا را این اراده بخاطر رسید و از آنحضرت جدا گردید و راه استراباد را در پیش
گرفت و خود را رسانید در میان جماعت بچه ترکمان و گفت شیخ اغلی کشته گردید در جنگ سلطان سلیم
قیصر در صحرای چالدران و اگر چنانچه الحال شما با من همراهی کنید و قتی که من بدولت برسم و او جاق من
روشن شود آنچه خواهید از شما مضایقه نکرده از شما خواهد بود و بزرگ و سرکرده ایشان غازیخان بود
با محمد زمان میرزا بیعت کرد و برداشت محمد زمان میرزای پسر بدیع الزمان میرزا را و بسر غیب خان
راهی گردید خان شنید که بچه ترکمان و غازیخان با محمد زمان میرزا بسر او می آیند در ساعت کوچ
و بنه خود را برداشت و آمد بدامغان و چنین در خراسان انتشار یافت که شاه در جنگ سلطان سلیم قیصر شکست
خورده است و جمعی دیگر شهرت داده بودند و میگفتند نواب اشرف در میان نیست و کشته است تا باری
این خبر رسید بجانی بیک سلطان در بلک اطراف و خاطر جمع کرد و لشکر خود را برداشت و بسر دیو سلطان اردو
راهی گردید و از برای عبدالله خان خبر فرستاد که معاملات شیخ اغلی اینچنین شده است و من میروم بگرفتن
بلخ چه میگویید و اگر چنانچه اراده گرفتن خراسان دارید خوشا که عبدالله خان در ساعت کس فرستاد
پیش محمد تیمور خان و او در سمرقند بود که اینچنین آوازه انداخته اند مگر آیا که برویم بگرفتن بلخ و هراة

و خراسان محمد تیمور خان رفت با خواجه عبدالرحیم نقشبند صلاح دید که ایشان چنین خبری آمده است از جانب
ایران شما چه میفرمائید خواجه گفت که زنهار این کار مکنید که در آخر عمر ریش سفید مرا تف بیندازند یاران شان
ایران و غیره صبر کنید اگر چنانچه اینخبر واقع بوده باشد بروید و اگر چنانچه دروغ بوده باشد پشیمانی و شرمندگی
چرا باید کشید محمد تیمور خان دانست که حق بر جانب خواجه عبدالرحیم است فسخ عزیمت نموده بفرموده
خواجه عبدالرحیم اما جانی بیگ برخواست و بجانب حصار آمد و محمدی خواجه آتالیغ خان میرزا حصار
شادمان بوده کس فرستاد بخدمت دیو سلطان و بدولت سید سلطان در جواب نوشت که تو اینقدر قلعه
داری بگیر با او تا یراق جنگ خود را بگیرم و بیایم و اما جانی بیگ سلطان دو ماه نشست در پای قلعه و کاری
نتوانست ساخت لاعلاج آخر برخواست و بطرف بلخ راهی گردید چنین که چهار فرسنگی بلخ رسید دیو سلطان با سه
هزار کس از قلعه بیرون آمد و محمد خان ولد علینگر خان ترکمان بهارلو را در قلعه جانشین کرد و او نیز هزار کسی
داشت در قلعه گذاشت و خود با سه هزار کس رفت بجنگ جانی بیگ سلطان اما جانی بیگ سلطان در بلخ جاسوسی
داشت اینخبر را برد از جهت عبدالله خان او نیز سوار گردید و بالفعل تمام با سی هزار کس راهی گردید و قرار است
گذشت و رسید که جانی بیگ صف کشیده است و از آنجانب نیز دیو سلطان صف بسته است و در فکر جنگ بودند
که عبدالله خان نیز آمد با سی هزار کس خود دیو سلطان کس فرستاد پیش عبدالله خان که شما جمیع زن خلاف
شده‌اید زیرا که قسم یاد نموده بودید با شهریار که دیگر از آب جیحون نگذرید بعزم جنگ قزلباش حقا که شما
تمام نه صوت قول دارید و نه اقرار و نه مذهب عبدالله خان گفت برو و بدیو سلطان بگو که ما از قسم
و عهد خود نگذشته‌ایم و ما قسم خورده بودیم که تا شاه اسمعیل در حیات بوده باشد ما باین طرف نیائیم بگرفتن
بلخ اما چنین شاهزاده در جنگ چالدران قیصر روم کشته است ما نیز فرصت یافتیم و آمدیم بجهت آنکه فردا رومیان
بیایند بطرف خراسان و تمام را بگیرند چرا ما امروز ملک موروثی خود را نگیریم دیو سلطان کس فرستاد که
« بخدا و رسول خدا و ائمه هدا قسم که ما خبر نداریم و دیگر آنکه اینخبر اول خبر شما رسیده که ما را خبر شد یقین و مشخص که
اینخبر دروغ

اینخبر دروغ است و فردا باز شهباز بلند پرواز اوج اقبال بپرواز در آمده است و باعث شور و فتنه
و غوغا شود چند روزی صبر کنید تا اینخبر برسد اگر عیاذاً بالله راست بوده باشد من خود بلخ را خالی میکنم و شما
مرا سپارم و هر قزلباشی که در این حوالی است برمیدارم و میروم بایران عبدالله خان گفت سخن
یکیست هرگاه چنانچه تو باخبر شده باشی با جنگیم و محمد زمان میرزا ولد بدیع الزمان میرزا همراه بوده است
و از جنگ گاه گریخته است و آمده است باسترآباد و استرآباد را گرفته است و تو میگوئی من خبر ندارم و دیو سلطان
چنین چنان دید که ایشان بجد اند و همین حرف میگویند سلطان نیز زد خود را بر ایشان و نبرد مردانه کردند
و سلطان آن پنجاه هزار کس را شکافت و خود را رسانید بپای علم جانی سلطان و علمدار را میخواست که
قلم کند که ازبکان او را بیاد شپینه گرفتند و از آنجا روی بعلم عبدالله خان نهاد چنین چشم عبدالله خان
بر فوجی از عقابان که گویا چنین عقاب بپرواز در آمده اند انگشت تحیر بدندان تعجب گزیده با خود گفت
حقا که مردانند قزلباشان اگر چنانچه من ده هزار سوار مثل جماعت قزلباش داشتم مغرب و مشرق را مسخر میتوانستم
کرد او نیز فرمود که سینه کنید شاید که این دیو در رسم برگردد اما دیو سلطان دید که کار از این و از آن گذشت
عنان مرکب برگردانید و روی بجانب بلخ نهاد و عبدالله خان سر در دنبال او نهاد و سر راه او را برید
چنین دیو سلطان با خود فکر کرد و گفت چرا من خود را در قفس اندازم چرا نروم و لشکر و کومک بیاورم و از آن
سه هزار کس چهار کسی زنده مانده بودند آمدند و داخل شدند و دیو سلطان آمد و خود را رسانید بقلعه فاریاب
و محمد خان دید کسی در قلعه بود سلطان را دید و گفت این تیرها چه تیر است او شرح را گفت محمد خان گفت
سلطانم الحال میخواستم که شهریار دوران باین قسم شما را به بیند و دست در گردنت درآورده و بدست
مبارک خود این تیر را بکشد دیو سلطان گفت یقین که مرشد می بیند و بخدا قسم که خبر از احوال ما دارد اما دیگر
گفت که من رفتم تو بردار بیرت و ناموس را و از عقب من بیا که اصل قلعه بلخ است و هر کس که قلعه بلخ را دارد
تمام توابع اطاعت او میکنند اما گفت محضری بکنید از برای این تیرها و تمام این شهر خط بگذارند و مهر کنند

و بوسلطان گفت یکرشته صوفی هستید مرشد کامل از تمام احوالات اطلاع دارد و فرموده جعبه آوردند و تیرها را
میکشیدند و در میان آن جعبه میگذاشت سیصد و هشتاد و چهار تیر شده بود که بر زره و تاج و زین و نمد
زین و مرکب وارنوک اسب بند گردیده بود و اما یک تیر بر زانوی او آمده بود و اندکی آزار داشت آنرا
خشک بند کردند اما تمام سر پیکانها اندکی از پوست گذشته بود اما چندان آزاری نداشت و برداشت
آن جعبه را و راه خراسان و عراق در پیش گرفت اما چون از آنجانب محمدزمان میرزا چون استراباد را گرفت
برداشت سپاه ترکمانانرا و آمد که کاشغکان حسن بیگ چلواجی اقلی را بیرون کنند چون سلطان قاصدی
فرستاد بخدمت نواب اشرف که محمدزمان میرزا اینچنین کاری کرده است باری در آنجا عرض کردیم که
چون قیصر آمد و داخل تبریز شد بدیع الزمان میرزا نادان رفت بخدمت قیصر و حق همراهی و شفقت
و نان نمک شهریار را در یکدم فراموش کرد و در پیش قیصر خیف و بدگویی آن شهریار را بسیار کرد در خدمت
قیصر و قیصر را بسیار خوش آمد از گفتگوها را و او را عزت بسیار نمود و فرموده که ایران و خراسانرا
میگیرم بتو می بخشم که در جای پدرت باز نشینی و چون قیصر با بدیع الزمان میرزا قرار نمود او نیز رفت
همراه قیصر اما چون شهریار رجعت نمود شنیدند که محمدزمان میرزا باستراباد رفته و گرفته است استراباد را با مدد جماعت
ترکمانان و در خراسان نیز فتنهها کرده است لاعلاج برخواست از تبریز و نزول اجلال آوردند بسلطانیه
و روز دیگر شاه بامرا فرموده که خاطر من جمع نیست مبادا از پس آوازه از یکان حرکت کنند و کار دشوار
شود فرموده بلند بیگ را که جرجی شو و برو پیش و او یوزباشی بود و هفتصد کس باو دادند و از سلطانیه او را
فرستاد که میروی بجانب سمنان و پیر غیب خانرا بر میداری و در فیروزکوه می باشی تا آنکه من خود بیایم با
لشکری که دارم و بلند بیگ پیشتر از سلطان رفته بود و آمد چون بدهنه کوه خار رسید که راه فیروزکوه بود دید
که پیاده از آن دره بیرون آمد چون سواران قزلباش را دید باز نگاه کرد و برگردید و بلند سلطان فرموده
که آن پیاده را گرفتند و آوردند بخدمت او چون آوردند احوالات چند از و معلوم کرد آن پیاده هرزه
چند گفت

چند گفت بلند سلطان فرمود که او را در زیر تیغ نشاندند که گردن بزنند او گفت مرا مکشید که
هر چه هست میگویم و گفت که من جاسوس بدیع الزمان میرزا بودم و مرا فرستاد بخدمت محمدزمان میرزا و حالا
میروم بجانب استنبول و نامه او را از برای پدرش می بردم چون نامه را از او گرفت فرمود او را بردند بخدمت
اشرف اعلی و چون را در ابنظر انور آوردند و نامه را دادند و حضرت مطالعه نمود محمدزمان میرزا نوشته بود که
چرا شما اراده خراسان نمیکنید که من استراباد را گرفته ام و اگر چنانچه شما پنجاه هزار کس بردارید و از جانب
شروان بیائید تمام شروانرا میتوانید گرفت و از آنجا از راه گیلان بیائید باستراباد و تمام خراسانرا
میگیریم و حضرت قیصر خود در اذربیجان سر راه شیخ اوغلی را میگیرد و از دو جانب مرا آنجم و این مرد خس را
از پیش بر میداریم شهریار فرمودند بارک الله که میرزا ما را مرد خس دانسته است و باره سر مبارک بحرکت
در آوردند و فرمود که حالی جاسوس را سر دهید و مشت زری نیز فرمود باو دادند شهریار فرمود که از برای
بلند بیگ خلعت اعلا فرستادند چون خلعت شاه جم قدر رسید رو به پیر غیب خان کرد که خانم حقا که
مرشد کامل کامل مروت است و به اندک هنری که جاسوس گرفته ایم ما را خلعت داده است پس اگر دیگر بکنیم
جلدو در برابر آن خدمت خواهد بود بیا تا یک الغاری بکنیم بجانب استراباد و در عقب شهر تمام شیعه اند خاطر
جمع است و دیگر آنکه شش هزار ترکمان در خدمت این نامردی باشند برویم و دستگیر سازیم تو جوان
در این ملک باشی و شاه نخواهد آمد و اگر چنانچه بیاید ترا غضب خواهد کرد که هرگاه با دو هزار کس بیاید
محمدزمان چه کرده بود باشد که ترا از استراباد بیرون کند پیر غیب خان دانست که او راست میگوید پس
برخواستند آن دو سردار با دو هزار و هفتصد قزلباش و از فیروزکوه الغار کردند و در اول شب بود
که ریختند بشهر استراباد و مرکبان ایشان تمام برهنه بودند و جو میخوردند و ایشان خود بخاطر جمع کمربندها
گشوده بودند و در عیش و فراغت بودند که صدای کرنای قزلباش بلند گردید آه از نهاد محمدزمان میرزا بر آمد
و تا ترکمانان سر از خانهای خود بدر میکردند که چه خبر است و اینچه غوغا و شور است که قزلباش ریختند

بر خانهای ایشان و هر کس که از جماعت قزلباش در آنجا خانه داشت بکرا آمد و داخل خانه خود شد
ترکمانان چنین اینچنین دیدند سراسیم شدند اما صاحب خانها تمام جانب قزلباش را داشتند و بعضی که بی
جگر بودند التماس میکردند که ما را جای پنهان کنید ایشان میگفتند نگاه داران بروید و در زیر کاه
پنهان شوید ایشان میرفتند و کاه بر سر خود میکردند و وقتی که قزلباش می آمدند صاحب خانه نشان
ایشان میداد و میرفتند و گرفته بقتل می آوردند تا آنکه چهار هزار ترکمان را از یکدیگر جدا کردند و محمد زمان
میرزا با هزار کس یا نزدیک بدم صبح دست و پا بزد اما کار رفته سرگردان گردید و میخواست که خود را بدر
اندازد که دید از برابرش خواجه مظفر تبکچی با هزار کس رسید از برابر و جنگ در پیوست و خواجه رفتند که
از پیش بردارند که از عقب صدای کرنای بلند شد و سلطان رسید و محمد زمان میرزا با دو کس به کتل خود
سوار گردید و بدر رفت و آن سرها را تیر بریدند و داخل آن سر نا گردند و پر غیب خانرا گفت که تو در
اینجا بوده باش که من بیرفتم و از جهت تو خلعت و آیالت گرفته بوستم و آنحضرت در قزوین بوده که بلند بیگ
یوزباشی آمد و شهریار را سجده کرده و ایستاد حضرت بند اشت که او شکست خورده است احوال پرسید
که یوزباشی کجا بوده او هر چه شده بود عرض کرد از شنیدن آن شهریار خوشحال گردید او را سلطان خطاب
دادند و شهر معرکش معین را با وشفقت فرمودند و برادرش را یوزباشی کردند و از آنجا شهریار خود بجانب
تبریز راهی شدند و از آنجانب دلو سلطان رسید بمار و چاف و راه چنین محمد زمان میرزا از استراباد فرار
نموده بیرون آمد در هر جا که میرسید اسم خود را میگفت میخواستند که او را بگیرند و بخدمت زینل خان برده
بوده شند او از آنجا میگذشت چنین دید که او را در خراسان جا نبدادند بجانب غور و غرجستان راهی گردید
وارد و آن شاه که در غرجستان بود از مردم فیروزکوه بود و وقتی که شاه اسمعیل خروج کردند ایشان
اطاعت شهریار نکردند و ایشان ده هزار خانه وار اند از فیروزکوه برخواستند و رفتند چنین تا بغرجستان
رسیدند و در غرجستان گرمسیرات و کوه های بلند بود رفتند و از برای خود مکانهای محکم بهم رسانیدند

وجای بر

بسر بلخ

وخانان سلطان و کپک سلطان در بلخ بودند و شنیدند که جانی بیگ سلطان با پنج هزار کس می آید خانان
سلطان تا کنار رود جیحون باستقبال بیرون آمد با شش هزار کس شکست یافت با پنج هزار کس داوم او را بر گردانید
خود آمده در بلخ قرار گرفت و چنین عبد الله خان شنید که جانی بیگ رفت بسر بلخ او نیز برخواسته بسر هراة آمد
و دور هرا را در میان گرفت اتفاقا چنین امیر یوسف صدر هرات فوت شده بود و میرزا شاه حسین وزیر
نواب کامیاب عنایت الدوله بود امیر محمد بن امیر یوسف را صدر هرات گردانید چنین ازبک هرا را محاصره کرد امیر خان
دروازه خوش را باو داد که نگاه دارد او گفت خانم من مرد سید طالب علمم من چه میدانم جنگ و قلعه داری را
چه باید کرد گفت تو نیز از ما نیز آن دروازه را نگاه داری گفتنها او چنین علاج ندید بد طپید ار با نیز او گفت یاران شما
نیز شیعه اید باید همراهی نمائید سنیان را کی دل از برای شما میسوزد و این ترک با ما عناد میکنند چنین امیر خان تکلمان
بکلی بیکی هراة شد میر محمد طبسی که معلم شاه طهماسب بود و چشم انداشت که خان صدارت هرا را از برای ز
بکیرد چنین میرزا شاه حسین شفقتی داشت با میر سید محمد و با میر سید یوسف نیز الفتی داشت بنابران یار در حق
فرزندان او نمود چنین امیر خان رشوه بسیار گرفته بود از مولانا محمد طبسی او را امید وار ساخته طریقش در پیش
او از میرزا شاه حسین رنجیده بود اما در آن سر بند عداوت قدیم را حرکت داد و گفت مبادا که تو آن
دروازه را نگاه داری نیز از غضا عبد الله خان پرسید که در بین چهار دروازه کیانند گفتند چنین شنید صدارت
پناه خوش را دارد او را خوش آمد و اول مرتبه جنگ تا آن دروازه انداخت سید دید که ازبک خیره گی میکنند
سر خود را برزمین زده گفت یا علی ولی الله میبیند که سنیان بگویند که میرزا با عبد الله یکی کرده و او
دسته قلعه را داد و ازین نیز پروائی نیست مرا مردم هر چه خواهند گویند اما شاهزاده در قلعه است بچون
شاهی بیگ خان او را خواهند گرفت و مردم شهر را گفت یاران میباید جان در بها داد آنقدر جنگ کرد با عبد الله
چهار هزار ازبک را از پای در آورد و ازبکان عقب نشستند و حالا شب رفتند و کوچ کردند و گفتند که هرگاه
سید پیری قلعه را نتوانیم گرفت با امیر خان ترکمان چنین جنگ خواهیم کرد سوار شده بدر رفتند امیر خان میخواست که

او را زشت کند اینها باعث اعتقاد مردم نباید گفت واویلاه چکنم میخواستم او را ضایع سازم و تضییع
او تضییع نواب اعتماد الدوله بود بهانه میخواستم دو نفر از سگ سنیان با او دست یکی کردند با معلم شاهزاده که عبد
کتابت میباید ساخت تقلید خط و مهر سید محمد که عبد الله خان در پشت آن نامه جواب نوشته باشد از زبان سید عبید الله
خان که واقف باش که در فلان شب دروازه را باز خواهیم گشود و در جواب نوشته باشد که بسیار خوب است ببینید
و اعتبار تو و عزت تو در نزد ما در چه ارتفاع دارد آن نامردان خان را فریب داده گفتند که از پیش میرود چنین
او را بکش تمام مال او از تو خواهد بود و طمع مال زیاده نموده آن سید را گرفته بناحق در بند کشید و در شب بر اخفه نموده
و در روز پشیمان شد که دیگر سودی نداشت چیز انکار کرده بود نتوانست که دست بکار او زند اما پسران او و مردم
هرات که تعصب تشیع داشتند آن مقدمات را نوشتند بمیرزا شاه حسین که از برادر دوستر تو این سید بیچاره را این
ترکان بخواری خوار کشت و او اینچنین مردی کرده سر خود را بعقب دروازه برزمین زده و از جد خود استغاثت
طلب نموده و آنچنان جنگ کرد که عبد الله روز دیگر کوچ کرده رفت میرزا شاه حسین از شنیدن این خبر بسیار
دلگیر شد و رفت بخدمت مرشد عرض کرد و گفت اگر خون این سید بیگناه را از این ترکان ظالم نگیری فردای قیامت دامن
گیر تو خواهد بود شاه گفت چه باید کرد او گفت که تو پادشاه هر رواج دهنده دین اثنی عشری و صدر شیعه را تو کشته
کشته است میباید او را طلب نمائی و دیوان او بکنی و او را بجزای سزای بایدت فرزندان سید بدهی که بحکم
پدر خود بقتل آورند آن شهریار عالیمقدار گفت نومیدانی آنچه بگوئی چنان کنم گفت قربانت شوم میباید که او را
طلب کنی و هرات را بمرد قابلی بدهی شاه گفت بگو بدهم که از تاخت ازبک شومیه نگاه تواند داشت میرزا شاه حسین گفت
بلاگردانت شوم دورمشخان مرد مردانه است هم در شجاعت هم در کاردانی و مرد هموار است شاه گفت بخدا که
فرستاد او را در نظر داشتم حکم بنویسند میرزا شاه حسین گفت خان میباید با پانصد کس شاملو از مشهد مقدس بایلغار برود و سپاه را
در عقب بگذارد و او را بگیرد و حکم شاه را برداشت بجانب هرات روانه شد

دادن شاه اسمعیل بهادر خان هرات را بعالیجاه دورمشخان شاملو و معزول نمودن امیرخان ترکمان را بجهت خون سید بیگناه میر سید محمد

اما از آنجانب

اما از آنجانب امیرخان ترکمان پشیمان شد از کشتن آن سید بیگناه و منجمان با او گفتند که هرات را از تو خواهند گرفت
و فکری کرد که همراه پادشاهزاده را برداشت و رفت به هندوستان که مبادا پادشاه مرا بخون سید محمد بکشد چنین
از هرات بیرون آمد با مردم ترکمانان سوار شده به بهانه فراه رسید بغوریان که از جانب هرات و هندوستان
شاه حجاه قاصد فرستادند بخدمت حضرت نواب اشرف اقدس ارفع همیون که گویا امیرخان ترکمان از درگاه شاه
عالم پناه عزم فراه نموده بدر رفت در دو منزلی هرات آن قاصد رسید بدورمشخان و از همانجا دورمشخان عنان
پیچیده از عقب امیرخان روانه شد و در بیرون فوریان رسید به پاه ترکمانان که در خواب بودند دورمشخان
دور خیمه امیرخان را در میان گرفت و گفت که شاه از برای تو خلعت فرستاده است که دست خان خود را س در گردن کند
که آن سید بیچاره را کشتی و کشتن او بر ما ظاهر گردید که سبب است امیرخان با و درگرده برگردید چنین داخل هرات شدند ترکمانان
رفتند بخانهای خود دورمشخان حکم شاه را خواندند و شاه نوشته بود امیرخان را گرفته و دو شاخه نموده بخدمت نواب
همیون ما بفرستند هرات را با آن ایالت پناه دادیم رنگ از روی امیرخان پرید و دورمشخان او را گرفته داد به زینل خان
شاملو که برده همراه برد بخدمت نواب اشرف اقدس ارفع و آنحضرت در ساوج بلاغ قزوین بود که امیرخان را آوردند
آنحضرت فرمود که او را در نظر من نیاورید که خون آن سید بخاطرم می آید او را بقتل می آورم و بند و دو شاخه او را بردارند
ببرید بدار السلطنه قزوین که ما را باو رجوع نیست او را دیگر در بارگاه ما راه نیست و بعد از آن آنشهریار نامدار
بدار السلطنه قزوین و سه ماه ماندند امیرخان دید که هیچ کار او را راه نمیدهد روزی خود را انداخت
بچهل ستون چون نظر نواب اشرف بر او افتاد روی مبارک را از او گردانید امیرخان گفت قربانت شوم اگر باید مرا
بکشم بنا بر این نوشته کنم و در آورد آن نوشته خود را داد بدست مبارک آنحضرت و شاه هر آنرا چشم بکار سرسید
بیچاره سید از گناه او بگذرد گفت من میدانم که امیرخان مرد بیراه نیست چنین اینها خط مهر را خان دیده است او را کشته
است رو کرد به میرزا شاه حسین که میرزا تو عبث خان را معزول کردی ما بگفته شما او را معزول کردیم میرزا شاه
حسین مطلب شاه را دانست که در دست نبرد او میخواهد گفت پادشاهم ما با امیرخان مباهله میکنیم با این شرط که

اگر او گناه ندارد و سید محمد را که کشته است حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین غالب کل غالب
مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه السلام خصم فردا گر این کار قدرباش خفته باشند همین امروز حضرت امیرالمؤمنین ع
خصم او شده امیرخان گفت همچنین باشد ما قبول امیدها نمودیم و جماعت امیرخان را در قزوینی گرفت که دیگر نتوانست
خبر کرد به میرزا کامل و کل امرای عظیم الشأن ظاهر کرده که خوف بجانب میرزا شاه حسین بود و امیرخان در جانب جو
ترک شاه دانست که خون سید او را گرفته و جماعت ترکان جمیع با میرزا بد شدند اما چنین مهتر شاه قلی که مقرب شاه والاجاه بود
او گفت که تاجیکی امروز با ترکان دشمنی کند ما را در نظر ترک خوار کند اگر خون امیرخان را از این تاجیک نگیریم پس مرد نباشیم
چند ترکی دیگر گردند با یکدیگر بیعت کردند و عهد کردند که مهتر شاه قلی را قدوه خود دانسته و ریش سفیدان میخواستند که او را
ریش سفید خود نمایند و آنجا که مروت میرزا شاه حسین بود رفت بخدمت مرشد کامل و گفت پادشاه هم اگر کلاه پیچ خان
پسر امیرخان را شاه والاجاه سر کرده ترکان نماید خوب است چنین این ریش سفیدی ندارند و آنحضرت فرموده که
کلاه پیچ خان جاهل است و او را آن قوت نیست که سر کرده آنجماعت باشد مهتر شاه قلی میدانست که منع میرزا او نیست
دشمن ترکان را و تکلو را با میرزا شاه حسین محکم گردانید هر چند میخواست که میرزا خود با تاجیکی دشمنی نکند خصوص که با ترکان
اما مهتر شاه قلی با جماعت گفت من میدانم که میرزا شاه حسین بر مال دیوان بسیار تقلب کرده است و میخواست که
او را ادب کنند و این معنی را میرزا یافت روز دیگر خود الواب جمع نموده طومار نوشته آورد بدست شاه داد و گفت من باید
شوم از مال میرزا کامل پنجاه هزار تومان بمردم داده ام مرحمت شاه فرمود که میرزا اعمال از آن تست ما ترا مرخص
نمودیم آنچه داده هم خواهد بدهد که مال ما بتو تعلق دارد و چنین مهتر شاه قلی این شنید دانست که او را دستی نیست اما میرزا
میخواست که او را بید ار سازد گفت بحضرت شاه اعلا که شاه سلامت باشد چهل سال است که شاه قلی مهتر ترکان نخانه پیر تقیه
است اگر حساب او را بکنم امر حیث آنحضرت فرمود که احتیاج بیرون نیست تو اعتماد الدوله ما تو حساب
سرکار ما تمام بابت چنین میرزا مرخص فرموده حساب او را گرفتند هفتاد هزار تومان نقد و جنس باقی او چنین پادشاه عرض
کرد آنحضرت حساب ولد را بتحصیلدار کرده که با مهتر شاه قلی بگیرد چنین حساب او را گرفت تحصیلدار که میرزا از دولتخانه مبارکه

بیرون آمد

بیرون آمد مهتر گفت میرزا امان و نواب میرزا آمد بسر او گفت مهتر بخدا قسم که شما خود بخود میکنید و مرا با هیچکس دشمنی
و انتقام در خاطر نیست چنین تو امان خواستی من خود ترا جان بکشم فرموده در بهانه عت هفتاد هزار تومان نقد و جنس آوردند
به تحصیلدار دادند و او را بر داشت بخانه خود برد و سراپا خلعت داده و گفت فردا امان منصب ترا از شاه بگیرم
او میرزا را دعا کرده چنین بیرون آمد ترکان تا شراد بد گفت این تاجیک از ما حیله است این قسم با جرأت و کرده ایم این سخن را
بمیرزا عرض کردند گفت مهتر شاه قلی آدم نیست هر گاه که این قسم همراهی با او بکنم و چنین این قسم سخن بگوید دشمنان
از رشک گفته اند قبول ننموده روز دیگر دست او را گرفته بخدمت شاه جمجاه آورده عرض کرد که مهتر شاه قلی حساب خود را
مردانه و ریش سفیدانه گذرانید اگر بتصدق فرق مبارک خود مهتر را بدستور سابق در منصب خود سرافراز
گردانید که بشفقت شاهانه امیدوار گردیده بخدمات اشتغال نماید بد نخواهد بود آنحضرت ترا راضی کرده او را بپای انداخت
و خلعت مهم از برای او گرفته گفت برو حد اهراه اما دیگر باره سخن دشمن را قبول نکن آن نامرد گفت که این تاجیک
انتقام منت بر من بگذارد اگر او را زنده بگذارم نامرد باشم و دو روز که میرزا از مجلس بهشت آیین برخواسته بود
و مهتر شاه همراه بدر حرم رسانید و از در حرم که برگردید آمد بدر دولتخانه مبارکه شیطان او را از راه بدر برده
از عقب میرزا بیرون آمد و خنجر زد بر کمر او که سر خنجر از طرف دیگر بیرون آمد و گفت امر شاه هست که هر که سر مرا دوست
میدارد چوبه بزند در حال آنجماعت در خانه او را پاره پاره کردند و مهتر پشیمان شده دانست که شاه او را نخواهد
گذاشت در حال بخانه خود رفته دکته اشرفی بر داشت و با اسب بدو شاهی سوار شده و راه گیلان در پیش گرفته خود را
بکنار دریا رسانید و کشتی از گیلان میرفت بجانب شیروان بکشتی نشسته بدر رفت رفتن مهتر شاه قلی
بشیروان و شیخ شاه او را گرفتن و زنجیر نمودن و بخدمت شاه فرستادن و شاه او را بدست ملازمان
میرزا شاه حسین اعتماد الدوله دادن و او را پاره پاره کردند اما از اینجانب و اشب جمعه بود که بخدمت نواب
اشرف همایون عرض کردند که میرزا شاه حسین اعتماد الدوله را پاره پاره کردند آه از نهاد آن شهریار
عالیمقدار بر آمده و شاه با عدا و داد و بیرون آمده گفت هر که مهتر شاه قلی را نیارد نوکر نیست و در دو خانه

مرزاه ندارد و قزلباش تمام سوار شدند و تهور دست بر گشتند اما آنحضرت فرمودند که زنان و فرزندان شاه قلی را
برهنه از خانه بدر کردند و مال او را از برای فرزندان میرزا ضبط نمودند و شهر شاه قلی رفت بخدمت شیخ شاه
که شاید او را التجا کند او را بکند چون شیخ شاه شنید که او این قسم عمل شنیع کرده است آب دهن بر روی او انداخت
و فرمود او را گرفتند و زنجیر در گردن کرده اند و بخدمت میرزا علی فرستاد و آنحضرت فرمود که غلامان میرزا جیشی را
طلب کردند و آن نمک بحرام خارجی را دادند بدست ایشان او را پاره پاره کردند و آنحضرت میخواست که منصب
میرزا بپسر او بدهد و او استغنا نموده بپابوس در آمد و گفت از صدقه سر مبارک نواب اشرف لب نان میخوریم
و دعای جان در از شاه عالم پناه در انجام آوریم این مهم و منصب را نمی توانیم بر ده ببرد اگر جانب شاه را
مرعی داریم و نمک بحلالی کنیم قزلباش با ما دشمنی میکنند و این قسم با ما میکنند و اگر جانب قزلباش را مرعی داریم
نمک بحرامی کرده باشیم آنحضرت وزارت را بخواجه جمال الدین جهان شاه داده اما خبر شهریار جم قدر از
سلطانیه دیگر باره بر شکار بردن یکجانب شیروان شیخ شاه فرموده که تهیه شکار کرفتند با استقبال بیرون
آمده آنحضرت را داخل شماخی نمود آنحضرت فرمودند که اراده شکار زنکول داریم شیخ شاه فرمودند از
ده روزه راه شکار را رانده اند چون شکار آمد بزنکول و حضرت شاه میخواست که با امرا سوار شود که شب
سلطان حیدر پدرش را در خواب دید که گفت ای فرزند بیا که انتظار قدوم ترا دارم و آنحضرت از خواب
بیدار شد فرمود یراق پادشاهی و جهانداری خود را دور کرده سراپا سفید پوش شد چون امرا سبب این حال پرسیدند
آنحضرت فرمودند که ما را از دار فنا بدار البقا طلب نمودند و دیگر شکار رفتن ما بر طرف شد بروید آن
شکار را آزاد گردانید و آنحضرت از بلده شیروان بیرون آمده راه دار الارشاد اردبیل در پیش کرفتند
چون از شیروان در آمد المه سلطان را نامه نوشت و فرستادند بهرات که دو شیخان شاه طهماسب را
برداشته بزودی زود با لقار روانه دار الارشاد اردبیل شود و خود شاه والا گهر داخل نشده بود که شاه زاده
را داخل دار الارشاد اردبیل نمود [illegible] آن شهریار عالی مقدار کردون وقار بفرزندان ارجمند سربلند

افتاد آب در دیده مبارک بکردانید امرا عظام و ارکان دولت قاهره و اعیان مملکت
کفتند ای شهریار نامدار این گریه از برای چیست که دل ما را کباب ساختی آنحضرت کامل آن سرور فرموده که
در سن چهارده سالگی بودم که از گیلان خروج کردم با مدد حضرات ائمه معصومین علیهم السلم
از دهنه خطا تا دهنه حلب و کنار آب در تا مسخر نمودم و خطبه اثنی عشری خواندم و در سکه ضرب
علی ولی الله را رواج دادم و مثل علاء الدوله ذوالقدر را با آن حشمت و بزرگی و جاه از پیش برداشتم
و با شیبک خان پادشاه کل ترکستان آن شمشیر را زدم و میترسم که این همه آزار و زحمت من عبث باشد
و این طفل چنین نتواند از پیش بردن چرا که سرکشان از ضرب تیغ من در سوراخها کریخته چون من بمیرم تمام از کنار کوشها
بیرون خواهند آمد اگرچه امید من بدولت قوی قدرت ولایت آقای مملکت امامی در زمان مرا ببینم که او را وکیل نفس
نفیس فرزندم نمایم که صلاح دولت را از دست ندهد پاره این قسم گفتگو نموده و لعنت بسیار بر جهر شاه قلی
کرده فرمود که اگر میرزا شاه حسین زنده می بود دیگر مرا غمی نبود آن مرد تمام عیار و نمک بحلال بود که از نمک حلالی کار
خود را بانجا رسانیده بود که وزیر دیوان خاصه شده بود و هرکز او ابتر نکرد که مکروه خاطر من باشد و هرچند نگاه میکنم
بغیر از دیو سلطان که قابل وکالت فرزندم دارد دیگری نمی بینم و روی کرد بدیو سلطان که تو امروز کامل
نمک بحلال میدانم اما بخاطر من که نسبت برابر طرف کنی و با مردم قزلباش محبت و مهربانی کنی و اگر خان سلطان
که در بلخ است اینجا می بود خوب بود اما چون تو درین جا حاضری ترا وکیل نفس نفیس فرزندان ارجمندم نمودم
تا هفت سال چون فرزندم به هفده سالگی دیگر او را بگذار بحال خود دیو سلطان در پای شاه افتاده اما آنحضرت
چون امرا را استماع فرمود کفت اگر صوفیگری میکنید می باید که اوجاق را فراموش نکنید که دشمن از چهار طرف
سر بر خواهند داشت تا در میان شما نفاق نیست هیچکدام از پادشاهان آن قدرت ندارند که اراده جنگ
شما نمایند زیرا که تمام را چشم از شما ترسیده است و سخنان نصیحت آمیز بسیار کفت و آن شهریار عالم
[illegible] و در سه روز که [illegible] میکرد دیگر باره اجماع نمود بارکان دولت قاهره

سه روز دیگر مهمان شمائیم و دیگر چه نقارش نمائیم و دو شب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در خواب
دیدم فرمودند که شاه طهماسب را بر تخت نشان و او را جانشین خود کن در میانه قابل اوست و تاج را بدست
مبارک خود برداشت و بر سر شاهزاده گذاشت و کمرش را بست و شمشیر خود را که حضرت صاحب الامر صلوات علیه
در کمرش بسته بود در میان فرزندان چند به بست و سر بگوش او نهاده آن پندی را که از اجداد شنیده بود گفت
رو بدیشان شاه چرا کار تنگ شد فرمود امراء عظام را که مرا بحال خود بگذارید که وداع اول و آخرت جمله از خیمه بدر رفتند
شاه عالیشان در بادشاه طهماسب را گفت ای فرزند نور دیده گرام تو تیز در رو بیرون او گفت قربانت
شوم ای پدر بزرگوار مرا بگذار باشم که در آنوقت حضرت شمس الکمال را غشی رو داد پس از یکدم شاهزاده دید که پدر عالی
گهر سلام داد و رفت که بر خیزد فوت شد و دست مبارکش را از گردنش باز پیش لب آورده عقب افتاد چون شاهزاده بر سر
بالای پدر بزرگوار عالیمقدار آمد دید که جان شیرین بحق عظیم تسلیم کرده تاج شاهی بر زمین زده فریاد و غوغا
برداشت دیو سلطان وکیل نفس شاه عالمگیر والاجاه شاه طهماسب خلدالله ملکه خبردار شده و بعد از آن تمام
امراء عظیم الشان و عظام و ارکان دولت قاهره و اعیان ملت باهره و صوفیان یکرنگ اوجاق صفویه
و غازیان دین مبین و عساکر منصوره نصرت مآثر و ملازمان درگاه عرش اشتباه مخبر شده آمدند بر در دولتخانه مبارکه
و تاج ها را از سر برداشته و گریبان ها چاک کردند و جامه ها را نغرا شبدند و مرکبان را یال و دم بریدند و شیون و ولوله در
اردو آن خلف افتاد و در خیمه قیامت برخاست و تعزیه آن مرکز آنسرور را گرفتند و آن شهریار
نامدار را آوردند در جوار مرقد منوره جد بزرگوارش مدفون نمودند و غریق رحمت حق سبحانه و تعالی گردید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه فقیر الحقیر
تراب اقدام شیعیان امیرالمؤمنین
شاپور کرجی در روز یکشنبه دوازدهم
شهر ماه ربیع الاخر

ما نوشتیم تا بماند یادگار
ما نمانیم خط بماند روزگار

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنهکارم